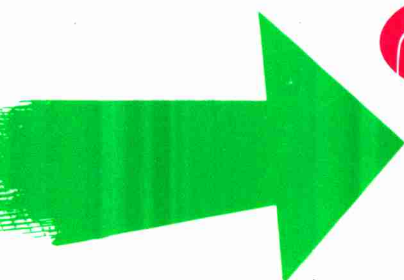
جنگ جهانی چهارم

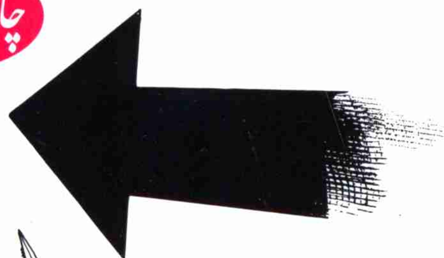
دیپلماسی و جاسوسی در عصر خشونت

نوشتهٔ کنتْ دمارانش (رئیس سابق سازمان جاسوسی فرانسه)

ترجمهٔ سهیلا کیانتاژ

چاپ ششم





جنگ جهانی چهارم

دیپلماسی و جاسوسی در عصر خشونت

نوشتهٔ

کنت دمارانش ـ دیوید ای. اندلمن

ترجمهٔ

سهیلا کیانتاژ



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۸۶

سرشناسه: مارانش، آلکساندر دو Marenches, Alexandre de
عنوان‌ونام‌پدیدآور: جنگ جهانی چهارم: دیپلماسی و جاسوسی در عصر خشونت / نوشته د. مارنش، دیوید ای. اندلمن؛ ترجمه سهیلا کیانتاژ
مشخصات‌نشر: تهران: اطلاعات، ۱۳۷۲
مشخصات‌ظاهری: ۳۸۸ ص.
شابک: 978-964-423-239-8
یادداشت: عنوان اصلی: The Fourth world war: diplomacy and espionage in the age of terrorism
یادداشت: چاپ ششم: ۱۳۸۶(فیپا)
موضوع: سیاست جهانی - ۱۹۸۹م.
موضوع: جاسوسی
موضوع: دیپلماسی
موضوع: تروریسم
موضوع: نیمکره شمالی - روابط - نیمکره جنوبی
موضوع: نیمکره جنوبی - روابط - نیمکره شمالی
شناسه‌افزوده: اندلمن، دیوید
شناسه‌افزوده: Andelman, David A
شناسه‌افزوده: کیانتاژ، سهیلا، مترجم
شناسه‌افزوده: مؤسسه اطلاعات
رده‌بندی‌کنگره: D۸۶۰ / م۲ج ۹ ۱۳۷۲
رده‌بندی‌دیویی: ۹۰۹/۸۲۹
شماره‌کتابشناسی‌ملی: ۳۲۹۰-۷۲م



انتشارات اطلاعات

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
تلفن: ۶ - ۲۹۹۹۳۴۵۵ تلفن دفتر توزیع و فروش: ۲۹۹۹۳۲۴۲
فروشگاه مرکزی: خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۴۶۰۷۳۴

جنگ جهانی چهارم: دیپلماسی و جاسوسی در عصر خشونت

نوشتهٔ کنت دمارانش، دیوید ای. اندلمن ترجمهٔ سهیلا کیانتاژ

حروف‌نگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۷۲ چاپ ششم: ۱۳۸۶ شمارگان: ۲۱۰۰ نسخه

قیمت: ۲۲۰۰ تومان

شابک: ۸-۲۳۹-۴۲۳-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978-964-423-239-8

فهرست مطالب

مقدمه مترجم

این کتاب که به صورت پاورقی در روزنامه اطلاعات نیز چاپ شد، خاطرات «کنت دومارانش» رئیس سابق سازمان جاسوسی فرانسه است که برای مدتی طولانی در رأس این سازمان، به عنوان مشاور و محرم مردانی چون «شارل دوگل»، «هنری کیسینجر»، «رونالد ریگان»، «ژیسکاردستن» و... کار کرده است. پیش‌بینی دقیق «کنت دومارانش» درمورد حملهٔ شوروی به افغانستان، از توانایی‌های وی در حرفهٔ جاسوسی و تحلیل اوضاع سیاسی حکایت دارد.

در این کتاب، «کنت دومارانش» ضمن ترسیم زندگی حرفه ای خود از جنگ جهانی دوم تاکنون، پیام ناامیدکننده ای را در مورد اوضاع جهان مطلوب غرب، برای رهبران این کشورها می فرستد. دومارانش به همراه مفسر مسائل خارجی، خبرنگار و رئیس نشریهٔ نیویورك تایمز در این کتاب اعتقاد دارند که غرب در طول قرن بیستم، سه جنگ جهانی را پشت سر گذاشته است ـ جنگ‌های جهانی اول و دوم و جنگ سرد ـ و حال در مهلك‌ترین نبرد، درگیر است. «دومارانش» و «اَندلمن»، جنگ جهانی چهارم را رویارویی شمال علیه جنوب می‌دانند. آنها، جنوب را ملت‌هایی با سنت‌های پایدار می‌دانند که در جنگ با شمال صنعتی

هستند. دومارانش و اندلمن از یك موضع غربی ویا به عبارتی، شمال صنعتی با نگرشی کاملاً یکسویه، سعی دارند که جنوب را یکسره تروریست و حامی کارتل‌های مواد مخدر معرفی کرده و با این ترفند، نبرد ظالمانهٔ شمال غارتگر را علیه جنوب، نبردی عادلانه توجیه کرده و از این زاویه، هرگونه اقدامی را جایز بشمرند. نویسندگان این کتاب بر این باورند که جاسوسی، قاطع‌ترین سلاح در جنگ جهانی چهارم است که طی آن تمامی غرب و به عبارتی شمال صنعتی، با نیروهایی که به پندار آنان از طریق استراتژیهای قراردادی غیرقابل یورش هستند، به نبرد برمی‌خیزند. نقش پنهان سازمانهای جاسوسی غرب در تحولات جهانی ـ از جمله در افغانستان ـ از دیگر موضوعات جالب این کتاب است.

بخشی از این کتاب نیز به حضور حضرت امام(ره) در پاریس و ترفندهای سازمانهای جاسوسی غرب برای رودررویی با انقلاب اسلامی اختصاص دارد.

توضیح این نکته برای خوانندهٔ فارسی‌زبان ضروری است که ترجمه و چاپ این کتاب به معنی تأیید نظرات نویسندگان نبوده و نیست؛ بلکه برای ما به عنوان مسلمانانی که در یك کشور انقلابی به‌طور مستقیم و رو در رو درگیر نبردی سنگین با غرب و شمال صنعتی هستیم، ضرورت دارد که با دیدگاه اصلی آنان نسبت به جنوب و حیله‌ها و ترفندهایی که علیه ما به‌کار می‌بندند، هرچه بیشتر آشنا شویم تا بتوانیم در جنگ اعلام نشدهٔ شمال علیه جنوب، آن را به کار بندیم.

به عبارت دیگر، هدف از ترجمهٔ این کتاب، صرفاً آشنایی خوانندگان بادیدگاه سیاستگذاران غرب درمورد تحولات آیندهٔ جهان است، که این خود می‌تواند مردم کشورهای جنوب را در خنثی کردن سیاستهای جهان استکبار، یاری کند.

* * *

«کنت دومارانش»، در پست ریاست سازمان جاسوسی فرانسه در طول دورهٔ ریاست جمهوری «پمپیدو» و «ژیسکاردستن» کار کرده است.

«دیوید ای اَندلمن» نیز به مدت بیست سال خبرنگار و یکی از رؤسای نشریهٔ

نیویورك تایمز بوده و به عنوان خبرنگار فرانسه برای شبکهٔ «سی.بی.اس» کار کرده است. در بین نشریات دیگر، کار او در نشریات «آتلانتیك»، «هارپر»، «نیوپابلیك» و «فارین افرز» نیز قابل مشاهده است. اَندلمن کتابی نیز تحت عنوان «صلح‌آوران» به رشتهٔ تحریر درآورده است.

فصل اول

جنگ جهانی چهارم

(ابتدا پنهانکاری)

من با «رونالد ریگان»، کمی پس از انتخاب او به ریاست جمهوری و حتی پیش از بدست گرفتن زمام امور، در پایان سال ۱۹۸۰، در کالیفرنیا ـ جایی که وی خود را برای پذیرفتن پست رئیس جمهوری آماده می کرد ـ ملاقات کردم. چون فقط آمریکایی ها هستند که می توانند اغراق کنند، چندین دوست و مشاور به رئیس جمهور انتخابی گفته بودند که اگر فقط یك اروپایی باشد که شما باید پیش از پذیرفتن زمام امور او را ببینید، تنها «کنت دومارانش» است. من در آن زمان به پایان بیش از یك دهه خدمت خود، در مقام ریاست سازمان جاسوسی فرانسه می رسیدم، که طولانی ترین دوران ریاست نسبت به تمامی رؤسای سازمان جاسوسی در تاریخ فرانسه است. بعلاوه، آن هنگام در جهانی که مسیر خود را می پیمود و مردانی که آن را می ساختند و سخت تلاش می کردند، اوج مشغولیت ذهنی من در دوران زندگی ام بود.

رئیس جمهور انتخابی، چند نگرانی عمده و فوری داشت: فکر او معطوف دو حادثهٔ بحرانی بود که طی یك ماه یا بیشتر بر مراسم آغاز ریاست جمهوری او

سایه افکنده بود.اول، آزاد ساختن گروگانهای آمریکایی در ایران و دوم تجاوز شوروی به افغانستان. او فقط درگیر نگرانی عمده خود در مورد گروگانگیری وخیم و حل نشدنی، و از طرفی خطر بوجود آمده از سوی امپراتوری شوروی بود. به‌رغم آنکه این موارد فقط پیش‌بینی‌های کمرنگی از توالی منظم حوادث داشته که تا آن زمان مطرح شده بود، حالا دیگر نه او و نه هیچیك از مشاورانش تردیدی در آن خصوص نداشتند. «ریگان» و کسانی که توسط وی به عنوان مشاوران اصلی امنیت ملی انتخاب شدند، در آن موقع در صحنه‌های آخر جنگ جهانی سوم ـ یا نام دیگر آن یعنی همان جنگ سرد ـ نقش‌آفرینی می کردند. به آنها عنوان «سربازان سرد» داده بودند و در بسیاری از محافل ایالات متحده و خارج از آن نیز این عنوان داده شده و مطرح می گردید. ولی جنگ سردی که آنها در میدان آن به مبارزه مشغول بودند، مانند درگیری کل دنیا در جنگ جهانی دوم ـ که من طی آن برای بار اول مهارت جنگ، جاسوسی و دیپلماسی را آموختم ـ تمامی مسائل گوشه و کنار جهان را شامل می‌شد؛ و یا مثل جنگ جهانی اول که طی آن آجودان ژنرال «پرشینگ» که پدرمن بود، شهرتهایی کسب کرد. در آن موقع، رئیس جمهور انتخابی سعی داشت در مورد مخالفین و متحدین خود و آن نوع درگیریهایی که در دنیا ایشان را مشغول مبارزه کرده بود، بهترین تجاربی را که می توانست، کسب کند. او حتی فکر جنگ جهانی بعدی را هم نکرده بود که بر سالهای پایانی ریاست جمهوری وی یکپارچه سایه افکنده بود (جنگ شمال ـ جنوب و یا جنگ جهانی چهارم). احتمال دارد بعداً ثابت شود که آنها مهلك‌ترین جنگ‌ها هستند.

ملاقات ما در لس‌آنجلس، در خانهٔ وسیع «آلفردبلومینگ‌دیل»، که یکی از نزدیکترین و قدیمی‌ترین دوستان ریگان بود، صورت گرفت. به هر حال، میزبان ما در جلسه شرکت نکرد. ما بر روی صندلی‌های راحتی در یك اتاق نشیمن بزرگ نشستیم. فقط من و رئیس جمهور منتخب بودیم و برای مدتی ـ در طی بیش از سه ساعتی که گفتگوها به‌طول انجامید، دوست قدیمی من «آرنولد» که به ترتیب

دادن اولین ملاقات با آقای «ریگان» کمك بسیاری کرده بود، در آنجا بود. هنگامی که ما به یکدیگر معرفی شدیم، رئیس جمهور منتخب لبخندی زد و دستهای مرا فشرد. آقای «ریگان» خطاب به من گفت: «آه مردی اینجاست که پیش بینی کرد، روسها درست در ساعت و روز مناسب وارد افغانستان می شوند.»

«آرنولد» زمانی که در دسامبر ۱۹۷۹ و در آستانهٔ حملهٔ روسیه به افغانستان از پاریس می گذشت، سرپرست خبرنگاران خارجی مجلهٔ نیوزویك بود. او کار یك گزارش را به پایان رسانده بود و قبل از آنکه به گزارش دیگری بپردازد، به دیدار من آمد. همان‌طور که من گاهی به دیدنش می‌رفتم. پس از آنکه ناهار را تمام کردیم، او فقط برای وقت گذرانی پرسید که من فکر می کنم که او باید بعد از آنجا به کجا برود. من گفتم: «فکر می کنم افغانستان جالب باشد». ما اطلاع بسیار دقیقی داشتیم که احتمال دارد روسیه اوضاع کشور افغانستان را متلاطم کند.

«آرنولد» بدون خبر دادن به من به هتلش در «لان کاستر» درست بیرون از شانزلیزه برگشت، چمدانش را بست و به مقصد کابل به‌راه افتاد. او سه روز بعد شب هنگام و دیر وقت، خسته و پس از سفری طاقت فرسا به دور نیمی از دنیا، به آنجا رسید. صبح روز بعد با صدای فرود هواپیماهای ارتشی شوروی در فرودگاه کابل از خواب بیدار شد. او تنها روزنامه نگار بین المللی موجود بود که شاهد تجاوز مستقیم شوروی بوده است و او باعث شد که من هرگز دلیل آن تهاجم را فراموش نکنم.



پس از انجام معرفی، تعجبی نداشت که گفتگوهایمان اول حول محور افغانستان بچرخد. از ابتدا معلوم بود زمانی که رئیس جمهور به تفکر عمیق و شدید در مورد مسأله پرداخته، هیچ شناخت اساسی از مخالفین خود و نیز هیچ طرح درستی برای مقابله با آنها نداشته است. من به همراه خود از پاریس هشت نقشهٔ بزرگ جهان آورده بودم که آنها را بر روی میز اتاق نشیمن پهن کردم. ما

طی سه ساعت پس از آن، به سفری دور دنیا کشیده شدیم. در مورد ضعف‌ها و توانمندیهای دو بلوك شرق و غرب، و شمال و جنوب صحبت کردیم. من خاطرنشان کردم که برای ساختن زرادخانهٔ یك قدرت بزرگ، هشت ماده معدنی استراتژیك ضروری است که آمریکائی ها چهارتای آن را در مرزهای خود دارند، درحالی که روسها هر هشت تا را در اختیار دارند. ما کمی در مورد فشارهای وارده بر جمعیت و مذهب، سیاستها و قدرت، بحث کردیم. در پایان جلسه، رئیس جمهوری پرسید؛ آیا می‌تواند نقشه‌هایی را که من آورده‌ام نگه دارد؟ و من موافقت کردم.

نشست کالیفرنیا، اولین نشست از یك سری گفتگوها بود که من طی کل سالهای ریاست جمهوری او با وی ترتیب دادم. ولی شاید بیادماندنی‌ترین آنها، ملاقات دوم ما بود که درست کمی پس از پذیرفتن زمام امور کشور از جانب وی صورت گرفت. در آن وقت ما در دفتر «اُوال» ملاقات کردیم و در آن زمان بود که موضوع افغانستان به صورت بزرگترین مشغله‌های فکری درمی‌آمد.

من پس از کمی شوخی و تعارفات ابتدایی، شروع به صحبت کردم: «آقای رئیس جمهور، برای مبارزه در این نوع جنگ چندین راه وجود دارد. راههای بی‌شماری که یکی از آنها عاقلانه است و به دلیل اینکه ما نمی‌توانیم یك میلیون تن نیروی اعزامی به افغانستان روانه کنیم، در صورت امکان بنده پیشنهاد می‌کنم آنچه را که من عملیات «مُسکیتو»[1] نامیده‌ام، شروع کنیم.

او پرسید: «چرا مسکیتو؟»

ـ «چون یك پشه مالاریا نمی‌تواند خرس را بکشد، ولی می‌تواند آن قدر او را آزار دهد که دیگر نتواند بخوابد، دیگر نتواند چیزی بخورد و از آن همه وزوز گیج شود. تا به حال هیچ کس ندیده که خرس یك پشه مالاریا را بکشد. بنابراین، پشه مالاریا می‌تواند یك دشمن بسیار خطرناك باشد. حالا چیزی که می‌خواهم

1. Mosquito پشهٔ مالاریا

بگویم این است که ما می توانیم از چنین تصور و تمثیلی بهره ببریم و شاید بتوانیم در افغانستان کاری انجام دهیم.»

او فوراً برگشت و گفت: «پس آن کار عاقلانه که بشود انجام داد، چیست؟»

آنوقت ما به هیچیك از نقشه هایی که من در بار اول گفتگوها در کالیفرنیا با خود آورده بودم احتیاجی نداشتیم ما در مورد زمینه‌های ذهنی مبارزه، گفتگو کردیم.

من ادامه دادم: «کارگزاران من تحلیلی از نیروهای دشمنانمان تهیه کردند. آنها یك پایگاه نظامی در یك نقطه غیرمدرن و مسطح دارند. بنابر این، ما باید به شکل منظم به آنها حمله کنیم. برای مثال، من گروهی را در پاریس می شناسم که افرادی جوان هستند و حال بنا به هر دلیلی، استطاعت مالی ندارند. آنها به شکل دستی و در قالب «سیریلیك»[2]، انجیل های روسی چاپ می کنند. آنها هنرمندان کوچکی هستند. آنها در یك مقیاس جنگی کوچك، می‌دانند که به چه کاری مشغولند. آنان در بین سربازان ارتش سرخ که در افغانستان مستقر هستند، یك بازار سیاه کوچك برای انجیل‌ها دست و پا می کنند. تصور کنید در یك مقیاس بزرگ، در آنجا چه موج عالی و وسیعی بین ارتش شوروی به راه می اندازد. ما باید انجیل ها را از شوروی برای ارتش روسیه مستقر در افغانستان بفرستیم. باید بازارهای کابل را با آنها پر کنیم. بعلاوه، سربازان به نوبهٔ خود آنها را به صورت قاچاق به وطنشان رد می کنند. شما نمی‌توانید با یك عقیده به وسیلهٔ تانك و هواپیما مبارزه کنید. و در این کار هوشمندانه، چیزی که من آن را «نبوغ فعال» نامیده ام، شما باید با هر عقیده ای به وسیلهٔ عقیده بجنگید. کلام در برابر کلام و گاهی حتی دروغ در برابر دروغ. بگذارید هواپیماهای نیروی هوایی با هواپیماها مبارزه کنند؛ نیروهای ارتش زمینی در برابر افراد ارتش زمینی و نیز نیروهای دریایی کشتی به کشتی در مقابل هم نبرد کنند.»

---

2. Cyrillic نوعی قالب زبانی اسلاو (خط روسی)

و افزودم: «ما به جاسوسی معتقدیم. بنابر این باید از «فکر» استفاده کنیم.»
رئیس جمهور می خندید و به من اصرار می کرد که این موضوع را چاپ کنم.
من ادامه دادم: «دومین قسمت طرح من هم ساده است. ما یك گروه از جوانان روزنامه نگار در پاریس داریم که نسخهٔ دقیقی از روزنامهٔ ارتش شوروی یعنی «کراسنایازوزدا» (یا همان ستارهٔ سرخ) را منتشر می کنند. یعنی همان روزنامه، با همان شکل تایپی با همان روش؛ ولی کاملاً مخرب و براندازنده. آن روزنامه همان فضای «ستارهٔ سرخ» را دارد، ولی آن نیست. مقالات در مورد ارتش سرخ، شکستهای آن در افغانستان و هر جای دیگری در دنیَا سخن می گوید. این روزنامه باید تبدیل به «آکسیزسالی» یا «رُزتوکیو» در جنگ افغانستان بشود. ما باید آن را چاپ و در بین سربازان روسی آنجا توزیع کنیم. بعلاوه، شما می توانید وقتی این انجیل‌ها و روزنامه‌ها را به داخل قاچاق می کنید، آنها را در بازار سیاه به قیمت سه هزار درصد از نرخ تولیدی به فروش برسانید. بنابر این، چنین کاری حتی پول‌ساز هم هست. و به از بین بردن نظم و قانون اخلاقی ارتش شوروی کمكَ خواهد کرد.»
در آن موقع رئیس جمهور آمریکا پوزخند می زد و شیفته مطلب شده بود.
من گفتم: «آقای رئیس جمهور عامل سوم شاید از همه دیوصفتانه‌تر باشد. راستی شما با این همه مواد مخدر که توسط آژانس اطلاعات دفاعی، گارد ساحلی، «اف.بی.آی» و پست خدمات گمرکی توقیف می شود، چه می کنید؟»
رئیس جمهور پاسخ داد: «خوب من نمی‌دانم، فکر می کنم آنها را نابود می کنیم.»
من جواب دادم: «کار اشتباهی است. ما باید آنها را به طور مجانی پخش کنیم.»
او با صدایی آهسته گفت: «آه، اوه خدای من، اوف.....»
من چون دیدم که تعجب کرده، ادامه دادم: «این دقیقاً همان کاری است که ساکنان ویتنام شمالی در ویتنام با سربازان داوطلب شما کردند. آنها این کار

را طبق برنامه انجام داده بودند. اگر این اقدام صورت گیرد، شما دولت شوروی را از کار خواهید انداخت. در روسیه، برای دست کشیدن سربازان از جنگ و برگشتن آنها به روسیه و برای جلوگیری از چنین فروپاشی جسمی و روحی - اخلاقی آنها، فشار بسیار زیادی بر دولت روس وارد می‌آید.» و افزودم: «این است شرح عملیات پشه مالاریا.»

این، طرحی زیرکانه است و چیزی است که برای انجام گرفتن طراحی شده است. مبارزه جنگی بدون آنکه حتی یك گلوله از روی خشم شلیك شود. من قدری برای تأثیر حرفهایم مکث کردم و بعد ادامه دادم: «به علاوه، کل عملیات را می‌توان با یك میلیون دلار و نه بیشتر و با تعدادی افراد وفادار سازماندهی کرد. فقط یك میلیون دلار. چون اگر بیشتر بیاورید، طرح کارگر نمی‌افتد. حال آن چه را که باید در این عملیات انجام دهید، می‌دانید. شما مجبورید مغزی داشته باشید که شاید مورد لعنت خداست و آن را مثل یك لیمو تحت فشار قرار دهید.»

او ادعا کرد: «کارسختی است. هیچ کس تا به حال چیزی شبیه این به من نگفته است.» او به طرف تلفن امنیتی دست دراز کرد و به «ویلیام کیسی» در آژانس اطلاعات مرکزی (سیا) تلفن زد.

«کیسی» در آن موقع مسئولیت اطلاعات مرکزی را به عهده داشت. ولی او بیش از یك مدیر مسئول بود. او دوست و محرمی بود که ریگان شدیداً به او متکی بود و در مورد موضوعاتی که اساساً پیچیده و حساس بودند و پروژه‌هایی مخاطره‌آمیز که دارای فراز و نشیبهای بسیار بزرگ بودند، با وی مشورت می‌کرد.

ریگان در مورد آنچه که ما بحث کرده بودیم، توضیح مختصری به کیسی داد و به او گفت که ناگزیر است تا با او ملاقات کند. دو روز بعد من به دیدار کیسی رفتم و طرحهای «عملیات پشه مالاریا» را برای وی تکرار کردم. او عاشقش شده بود. از صندلی به هوا جست و مشت‌هایش را به هوا پرتاب کرد و گفت: «یك خرس، یك آدم.»

من گفتم: «اجازه بدهید این کار را انجام دهیم» و ادامه دادم؛ «بیل، مرا برای گفتن این مطلب ببخشید و با ادای فحش رکیکی گفتم: «ولی اگر این کار انجام گیرد، آنها به سختی تنبیه می شوند. شما پنج هزار نفر را برای انجام آن به کار می گیرید، در حالی که فقط به پنج نفر احتیاج است.»

او یك دقیقه مکث کرد و سپس بآرامی پرسید: «ممکن است تو این کار را انجام دهی، آلکس؟» من گفتم: «بله، ولی هیچ آمریکایی نمی تواند. همین آمریکایی هایی که یك مایل دورتر می توانید مشاهده کنید. علاوه بر آن، من برحسب دیدگاههای «سی.آی.ا» (سیا) مشکلات عدیده ای با آنها داشته ام. آنها نمی توانند یك مسأله را سرّی نگاه دارند. در یازده سالی که با سازمان اطلاعات فرانسه کار کرده ام، شما ششمین رئیس «سی.آی.ا» هستید که با شما سر و کار پیدا می کنم.»

و افزودم؛ «بسیاری اوقات در پاریس، رئیس محلی «سیا» به من می گوید: لطفاً جمله خود را تمام نکنید. اگر آنچه را که من می دانم و قرار است شما در آن مورد به من اطلاعاتی بدهید گزارش کنید، دیگر هیچ ضمانتی باقی نمی ماند که موضوع محرمانه باقی بماند.»

کیسی که یك وکیل و دارای حرفه اجرایی سیاسی بود، چون از جنگ دوم جهانی و خدمت در دفتر خدمات ویژه هیچ تجربه جاسوسی عمده نداشت، بوضوح شوکه شده بود و گفت: «مگر چه عیبی دارد؟»

من پاسخ دادم: «ببین؛ هشتاد یا نود درصد عملیات را که شما مخفیانه انجام می دهید، آن را آشکار انجام دهید و ده درصدی را که مخفیانه انجام می دهید، واقعاً مخفیانه باشد.» ولی عملیات «مُسکیتو» فرق داشت. اگر او در کنگره مورد سئوال قرار می گرفت، در شرح و پاسخگویی مشکلاتی جدی داشت. با این وجود، کیسی ناامیدانه خواست که آن را عملی سازد.

بعد پرسید: «ما چطور آن را انجام دهیم؟»

من تکرار کردم: «هیچ آمریکایی نباید در عملیات باشد؛ چون شما

نمی توانید راز نگه‌دار باشید. ما به پاکستانیها احتیاج داریم.»

من بی درنگ به پاکستان پرواز کردم و چون بیل کیسی با پاکستانیها تلفنی صحبت کرده بود، با آنها ملاقاتی را ترتیب دادم. به آنها گفتم: «موضوع خیلی ساده است. همه چیزی که من از شما می خواهم آن است که وقتی ما در فلان روز، فلان ساعت، و در فلان مکان بودیم، شما چشمانتان را ببندید.»

ما نمی خواستیم آنها را گرفتار و درگیر کنیم. آنها پذیرفتند و من ظرف مدت بسیار کوتاهی به واشنگتن و نزد کیسی برگشتم. شروع به صحبت کردم و گفتم: «بیل، ما به کمی پول نیاز داریم.»

او پاسخ داد: «اوه، ما پول زیادی داریم. چطور آن را برای شما خارج کنیم؟ تنها راه انجام آن این است که ما پول را به پاکستانی‌ها بدهیم و آنها عملیات «مُسکیتو» را از نظر مالی اداره کنند.»

و عاقبت آماده شدیم. ما عاملان اجرایی پاکستانی خود و برخی مبارزان آزادی افغانی را شناسایی کرده بودیم. آنها مسئول نفوذ تدریجی در کشور از طریق قاچاق مواد مخدر و یا تبلیغات سیاسی بودند[۳]. در پاریس، مرحله چاپ عملیات در یك گاراژ بهم‌ریخته که مقر فرماندهی و مخفی بود، فقط منتظر سرمایه بود و پس از آن، به پیش! روزنامه نگاران با کمك چند تن از تحلیل گران سازمان جاسوسی ما درحال بررسی اوضاع افغانستان بودند تا تهیه مؤثرترین تبلیغات خنثی کننده سیاسی را در روزنامه ممکن سازند. سرانجام، همه چیز در جای خود قرار گرفت. گرچه من به‌طور فزاینده ای در مورد افزایش تعداد آمریکایی هایی که ازجریان عملیات مطلع می شوند، نگران می شدم. در واشنگتن با حرفها و آخرین هشدارم به دیدار کیسی رفتم و به او گفتم: «ما همگی آماده ایم. ولی من یك شرط

---

۳. خواننده عزیز توجه دارد که این عملیات در مرحلهٔ اولیه بوده و حساب کسانی که رئیس سازمان جاسوسی فرانسه از آنان نام برده، از مجاهدان انقلاب اسلامی افغانستان که مظلومانه و شجاعانه با ارتش سراپا مسلح رژیم کابل و نیروهای شوروی سابق جنگیدند و به پیروزی رسیدند، کاملاً جداست(م).

دیگر هم دارم.»

او بدقت پرسید: «آن چه می تواند باشد؟»

ـ «آیا شما می توانید ضمانت کنید که در پایان این کار تصویر من در صفحه اول واشنگتن پست یا نیویورك تایمز نخواهد آمد؟»

او به‌طور جدی گفت: «نه، من نمی توانم این مورد را ضمانت کنم.»

ـ «پس، «بیل» آن را فراموش کن. من این کار را انجام نمی‌دهم.»

این پایان عملیات «مسکیتو» بود. اینکه چقدر از سرزمین آمریکا تحت فرمان «رونالد ریگان» وارد جنگ جهانی جدید چهارم می شد، بوضوح روشن بود. چنین گستره ای هرگز تا آنجا که ما آماده رفتن به آن بودیم ـ یا در واقع رفتیم ـ وسعت ندارد.

به نظر من، چون سرویس‌های جاسوسی غرب با تجزیه در طول جنگ جهانی سوم و در اثر خودداری مکرر از فعالیت، فلج می شوند، ما دیگر نمی توانیم هیچ مانع واقعی را در جنگ جهانی چهارم برای مبارزه تدارك ببینیم و در آن شکست خواهیم خورد. و تمدن غربی ـ همان‌طور که خواهیم دید ـ حقیقتاً محصور خواهد شد. طی یازده سال غیرعادی، من در همه جا و خصوصاً در کل امور محرمانه، قدرت بالایی را به‌کار بستم. این قدرت زندگی یا مرگ نبود؛ گرچه گاهی پیش می آمد که من به عقیده خود اعتقاد راسخی داشتم و در این حال در تنگناهای مرگ و زندگی نبرد می کردم و از سوی دیگر، قدرت تخریب هسته ای هواپیماهای ما هم نبود که تعداد کمی از رهبران ملی کم و بیش به شکل مخفیانه در دوره های کوتاه آن را به‌کار می گیرند.

من ترجیحاً قدرت جاسوسی را به کار بستم. ـ قدرت دانستن همه چیز که در عرصهٔ جالب ترین موضوعات دنیا می توان به آن رسید، و قدرتی که با آن می توان فهمید چگونه حوادث به امتیازاتی برای کشور و متحدین ما تبدیل می شوند. ـ آنها در آن میدان بوده اند، حقیقتاً درك خواهند کرد که قدرت چقدر می تواند بی‌پروا باشد. ما ـ رهبران قوی‌ترین سازمانهای جاسوسی دنیا ـ یك باشگاه

انتخاب شده و کوچك هستیم و چون پیوندهای دوستی و شرافت دوجانبه بین خود برقرار کرده ایم، وقتی کارتهای شناسایی خود را کنار می گذاریم، باز هم این قدرت تمام نمی شود. برای نمونه، یك بار یکی از اعضای باشگاه در یك زندگی طولانی تشنه دانستن برای فهم حوادث می شود؛ یکی هم بناچار معنای رضایت از دانستن را درمی یابد.

در عوض، ما می توانیم برای مشورت افرادی را بیابیم که از این قدرت یعنی «عقل» استفاده می کنند؛ عقلی که در بحرانها و مبارزات بی شمار برای برقراری امنیت و بهبود اوضاع جهانی آزاد به دست آمده است. با این وجود، قدرت عقل در بیشتر اوقات زندگی ام با چیز دیگری همچون پیمانی قوی ـ که می تواند نوعی سکوت باشد ـ تخفیف یافته است. سکوتی به عمق و اهمیت یك سوگند خونین که رئیس قبیله‌ای یاد کرده باشد. جاسوسی و قدرتی که همکاران من به کار می بندند، برای حفاظت از جواهرات سلطنتی ما با بالاترین میزان مخفی کاری است و زندگی و سرنوشت ملت‌ها هم در گرو چنین قدرتی است.

درحال حاضر دلیل من برای شکستن سکوت، ساده است. من می خواهم همهٔ آنچه را که در بیشتر اوقات زندگی ام با خود و تنها گفته ام، به چاپ برسانم. بنده معتقدم که ما در جنگ هستیم. این مطلب ممکن است با توجه به تجدید روابط غیرقابل پیش بینی غرب وشرق، دمکراسی نوبنیان دربرخی کشورهای اروپای شرقی ونگرش بی‌خطر امپراتوری روسیه سابق که آشکارا نسبت به مسائل عنوان شده، قدری عجیب به نظر برسد. اما دشمن ما از سه ربع قرن گذشته، جای خود را با دشمنان جدید عوض کرده است. دشمنانی وحشتناك تر و شاید نهایتاً خطرناکتر که ما اگر می خواهیم حریف آنها بشویم، باید آنها را بشناسیم. جنگ جهانی چهارم برای دمکراسی های غربی، برای دمکراسی های نوظهور شرقی و حتی برای خود امپراتوری شوروی، از مدتها قبل شروع شده است و دشمنان ما و کسانی که از وجود این دشمنان بهره می برند و یا آنها را کنترل می کنند، همگی در میان یا اطراف ما هستند. اگر آنها در تلاش خود برای

چیرگی بر ما موفق شوند، اولین قربانیانشان احتمالاً همان میانه‌روهای اسلامی هستند که حالا دوست و متحد ما می‌باشند. این دشمنان دارای هر مقدار احساسات مذهبی که باشند، افرادی هستند که نهادهای دمکراتیك ما را تضعیف می‌کنند. آنان مانند ارواح در جهان سوم که محروم از مزایای اجتماعی و فرهنگی است، مناجات می‌کنند و آنها را علیه تمدن ما می‌شورانند[۴].

مبادله‌کنندگان موادمخدر که آهسته آهسته در شهرهای ما نفوذ کرده‌اند و زیر پوشش تولید اجباری دارو، از همه جای دنیا فرار می‌کنند و دانه‌هایی را که نابودکننده است به افرادی که خیلی جوان و بی‌گناه هستند و یا آن قدر احمقند که نمی‌فهمند در حال نابودی آینده‌شان و مطمئناً ستون پنجم اجرایی جامعه ما هستند، می‌فروشند[۵].

جهان امروز با دنیایی که من بیشتر مسیر زندگی‌ام را در آن گذراندم، قدری متفاوت است. قالب شخصیت‌ها تغییر کرده است. در این دنیای جدید، ما باید مبارزه را در نوع جدیدی از جنگ بیاموزیم؛ جنگی که عملیات آن مانند «مُسکیتو» اساس مبارزه است. این جنگی است که در آن، جاسوسی و قدرت ابداع، بیش از حد اهمیت دارد. جنگی که طی آن، اطمینان بیش از تهدیدها مهم است و در آن جنگ، بقای ما بسته به استفاده سریع و خردمندانه قدرت نظامی

---

۴. کنت دومارانش، قیام مردم ستمدیدهٔ جهان سوم علیه غارتگری غرب و اعتراض علیه روابط ظالمانهٔ شمال ـ جنوب را شورش علیه آنچه که وی تمدن! می نامد، می خواند. این، امری است که خواننده، خود باید به قضاوت بنشیند(م).

۵. دخالت «سیا» و بیشتر سازمانهای جاسوسی غرب درامر توزیع موادمخدر در جهان و انحصار تجارت آن، اکنون امری کاملاً آشکار است. برای توضیح، کافی است به نقش «نوریگا»، حاکم پاناما که با کمك «سیا» به امر توزیع موادمخدر اشتغال داشت و اختلاف بر سر این مسأله باعث سرنگونی وی شد و همچنین طرح خود آقای «دومارانش» در سرازیر کردن موادمخدر به افغانستان در اجرای بخشی از طرح «مُسکیتو» یا پشهٔ مالاریا که هدف آن ازپای درآوردن ارتش سرخ شوروی سابق در افغانستان بود، اشاره کرد(م).

ویژه ای است که از سوی کشورهای توسعه یافته به کار می‌رود.

ما در لحظه ای بحرانی از تاریخ قرار داریم لحظه‌ای که پیمانها شکسته و منجر به کشمکش‌های جنگ جهانی چهارم و جنگ شمال و جنوب می شود. زمانی که ما محتاج بازبینی اساسی‌ترین مفاهیم جاسوسی و دفاع هستیم، تمام ملزوماتی که از آغاز جنگ جهانی سوم یا جنگ سرد، تفکر استراتژیك را هدایت نموده است. در واقع، ما به کاری مبادرت کرده ایم که شاید مهلك‌ترین جنگ در تمامی جنگ‌های ثبت شده باشد. جنگی که حتی بیش از پیمان خودداری از کشتار هسته ای که در جنگ جهانی سوم نقض شد، همان دورنمای عینی پایان تمدن ـ یا دست کم تمدن غربی ـ را در پی دارد. همیشه، در طول جنگ‌هایی که با استفاده از سلاحهای هسته‌ای، میکروبی و شیمیایی صورت گرفته، امکان نابودی زندگی بشری و حتی ابتدایی‌ترین شکل آن وجود داشته است. جنگ جهانی چهارم می‌تواند درگیری وحشتناکی باشد که جزئیات تاکتیکی و بکارگیری سلاحهای وحشت در آن، هرگز طی کشمکش‌های قبلی مشاهده نشده است. بیشتر این سلاحها برای جنگ‌ها، از همان انواع قبلی تولید می شوند، ولی با کنترل و نظارت افرادی که اداره امور را در دست دارند و مقید به هیچیك از تمدنهایی که ما می‌شناسیم و می فهمیم نیستند، تغییرات عجیبی کرده اند.

در جنگ‌های جهانی اول و دوم، دشمن اصلی ما اروپایی‌ها، در میان خودمان بود. اروپایی هایی همچون هیتلر و موسولینی که احتمالاً هدفشان امری روانی بوده، ولی بافت ذهنی‌شان اساساً غربی و شمالی بوده است. انگیزه های آنها دشمنی یا تنفر، قدرت و بدست آوردن قلمروهای جدید بود. جنگ جهانی سوم یا همان جنگ سرد، کشمکشی بین شرق و غرب بود. این نبرد، نبردی بین نظامهای سیاسی رقیب بود؛ که در یك اردوگاه، آزادی بود و در اردوگاه دیگر بردگی اخلاقی، جسمی و فکری. مخالفان ما به هیأت کاردینالهای مذهبی جدید و بدون خدا در آمده بودند، مانند قالبی که کمونیزم برای خود تعبیه کرده بود. رهبران دو جناح، همچون جانشینان سابق خود، به لحاظ فکری مردان و زنانی

شمالی و حتی اروپایی بودند. هدف من در طول بیشتر دوران تصدی‌ام شناخت دشمنان و بهترین شیوه برخورد با آنها در جنگ جهانی سوم بود. شاید از این دیدگاه، همه تلاشهای من در نبرد با دشمن فوق ـ امپراتوری شوروی ـ فقط ارزش مدفون شدن در زباله‌دان تاریخ را داشته باشد. اصطلاح «امپراتوری شوروی» و همه عظمتی را که تلقین می کند، حقیقتی است که ممکن است روزی فقط یك خاطره باشد. ولی حرفه اطلاعاتی ـ که نیازمند شناخت عمیق دشمن است ـ در برخورد با دشمنان جدیدمان طی جنگ جهانی چهارم (یعنی جنگ شمال ـ جنوب) به اندازه رویارویی با طرفهای مخالف جنگ جهانی سوم (یعنی جنگ شرق و غرب)، حیاتی است. به علاوه، شناخت دوستان و متحدانمان به قدر شناخت دشمنانمان مفید است. خصوصاً زمانی که یك متحد یا دست‌کم طرفدار فعلی ما، تا همین اواخر دشمنی سرسخت بوده باشد؛ مانند آلمان یا ژاپن پس از جنگ جهانی دوم. اگر ما این درسها را از تاریخ آموخته باشیم، به وقت حرکت در صحنه مهلك‌ترین نبردهای جنگ جهانی چهارم، برای تغییر آنچه که روزی امپراتوری مستحکم روسیه بود و در بین شبکه دوستان و متحدان ما شانه به شانهٔ ما قدم برمی‌داشت، راه آسانتری را طی خواهیم کرد. بگذارید امیدوار باشیم که این یك رؤیا نیست. در طول سالهایی که در سازمان جاسوسی فرانسه تحقیقات وسیعی داشته‌ام، و برخی از اطلاعات و تحقیقاتم مربوط به جهان غرب بود، بنابر اختیارات خودم فرضیاتی را در مورد این دوستان تازه، تهیه کردم. ابتدا روشن بود که امپراتوری شوروی آخرین رژیم شدیداً راست‌گراست ـ و از نوع آخرین نظامهای استعماری به سبك قدیم که اروپایی‌ها باید عمیقاً آن را بشناسند، ولی نشناخته‌اند. شوروی یك امپراتوری قدیمی در مفهوم کلاسیك بود که سعی می‌کرد ۱۳۰ یا تعدادی بیشتر از ملل و قبایل مختلف را تحت لوای حکومت قبیله برتر روسیه که از ریشهٔ اروپاییان سفید و لامذهب و در خدمت مذهب کمونیزم بودند، در آورد. قبل از فروپاشی نهایی شوروی، براحتی می‌شد فراموش کرد که این امپراتوری ـ که بخشی از قاره‌ای است گسترده از اقیانوس

آرام تا کوههای اورال ـ فقط از سوی اروپاییان، آنهم اروپایی‌هایی که بیش از یك قرن زندگی کرده اند، اداره می‌شود. در آن سوی رشته کوههای اورال، مناطق آسیایی روسیه شوروی است که تا اقیانوس آرام کشیده شده است. پهناورترین سرزمین واحد در دنیا که مانع از پیشروی کشورهای بزرگی همچون ایالات متحده آمریکا و کانادا شده است. تا همین اواخر، روسها از رؤیای تسلط بر دنیا که ما در آن پیش‌دستی کرده ایم، با احساس حسادت و در واقع بدون هیچ تردید ولی با تأیید، حمایت می‌کردند. رؤیای آنها رؤیایی بود که از سوی لنین و با عقیده وی ابراز شد و در بین سیاستهای جهانی دارای هیچ اساس محکمی نبود. سیاستهایی که یك ملت باید برای توسعه بالقوه سرزمین خود و یا شروع یکباره جدایی‌گرایی و تجزیه آنها را دقیقاً حفظ کند.

لنین می‌گوید: «آشوب، زاینده تاریخ است.»

در واقع این بخشی از قوه ای است که امپراتوری شوروی را به انتهای خود رساند و پس از آن، جنگ جهانی سوم را نیز به پایان برد. از آنجایی که نظام شوروی از هم فروپاشیده است، حتی اگر به صورت نیروی نظامی بزرگی باقی بماند، با این وجود، برای دشمنان قدیمی خود کمتر یك تهدید نظامی به حساب می‌آید. کشورهای کمونیست اروپای شرقی اولین دولتهایی بودند که از امپراتوری گسستند. و پس از آن چه؟ خود اتحاد جماهیر شوروی از هم پاشید.

باید به خاطر داشت که هر یك از این ملت‌های قومی یا زبانی، پس از وحشتناکترین خونریزیها به هم پیوسته بودند.

فرضیهٔ دوم من در بررسی امپراتوری شوروی درك این مطلب است که؛ روسها طی چندین دهه موفق بودند، زیرا بر واقعیت محض زندگی تکیه می‌کردند که نه تنها برای آنها مسلم بود، بلکه امروزه برای ما، جدیدترها، و حتی شاید مهلك‌ترین دشمنان ما یقینی است.

حقیقتی که برای فتح سرزمین‌ها و دستیابی به دارایی‌های مردم دیگر ضروری نیست، بلکه برای تسلط بر ذهن و روح لازم است؛ و در این صورت و در

پی آن، سرزمین‌ها خود به خود از آنِ ما خواهند شد. ما در غرب بایستی در چنین صحنه‌های فکری شروع به ایفای نقش کنیم. و برای مدتهای طولانی ما همگی آبرومند بودیم. من نیز به خاطر آداب یك مارکیِ «کوئینزبری»[۶] قابل احترام شده‌ام. ولی اگر شما با یك جفت دستکش بوکس به درون رینگ مسابقه وارد شوید و در مقابل فردی قرار گیرید که اسلحه‌ای سری دارد، کارتان زار است. ممکن است طی ده ثانیه به نظر قهرمان و برجسته به نظر برسید، ولی فقط گذشته شماست که عنوان قهرمان به شما خواهد داد. باید علیه حریفان خود در یك گوشه خیلی دور، دست به اقداماتی بزنیم. امروزه، ما در بسیاری از جبهه‌ها و علیه بسیاری از مخالفان در میدان یك «جنگ فکری» مشغول مبارزه هستیم.

پیش از آنکه بتوانیم آنها را مغلوب سازیم یا به طریقی به صف خود ملحق کنیم، بایستی آنان را بشناسیم. برای نمونه، ویلیام کیسی، درسی را که از عملیات پیشنهادی «مُسکیتو» گرفت، فراموش نکرد. او ارزش کار بر روی افکار و قلب‌های مخالفان و نه فقط حمله به ابزارهای دفاعی و فیزیکی آنها را درك کرد. ولی حتی اگر کیسی سرسخت هم‌چنین درسی گرفته باشد، بندرت و در سالهای موفق انگشت شماری می‌توانسته آن را به کار بندد. من متقاعد شدم که «جورج بوش» نیز در طول تصدی پست مدیریت آژانس اطلاعات مرکزی (سیا) در همین اواخر، به ابعاد مسأله پی برده است. ولی حتی آقای بوش هم در طی دوران حضورش در صحنه اجرایی قادر به تغییر روشهای «سیا» نبود. البته وی سعی کرد راههایی را که برای ایجاد ابزارهای مؤثرتر اطلاعاتی و در میان بوروکراسی شدید پیموده است، برای من بازگو کند. او ایده‌های ارزشمندی داشت. ولی از زمانی که به آن ایده‌ها دست یافته بود تا هنگامی که آنها را به اجرا در آورد، سالها به طول می‌انجامید. ما اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها که در حاشیه کناره آتلانتیك هستیم، به قانونمندترین شرایط جنگ و صلح، مصالح و دیپلماسی

---

۶. لقب اشرافی دراروپا که کمتر از دوك و بالاتر از کُنت بوده است(م).

می اندیشیم. حال می‌خواهد با رهبران شوروی و کرملین رودر رو باشیم یا با تروریست‌های خاورمیانه که ذهنشان سالهاست بشدت انباشته از تفکراتی است که ساخته دست خودشان می‌باشد[۷]. شاید این بزرگترین شکست ما باشد. حرفه‌ای‌ترینِ جاسوس کسی است که بتواند خود را در موقعیت دشمنان قرار دهد، بفهمد که آنها چطور می‌اندیشند، چگونه واقعیت را درك می‌کنند و از چه راهی دارای انگیزه می‌شوند. سومین و آخرین فرضیه من که طی سالها مطالعه بنیانگذاران امپراتوری شوروی به آن رسیده‌ام، این است که بزرگترین قدرت آنها ـ که در آن با برخی رژیمهای خاورمیانه شریك می‌شوند و گاهی به سازماندهی آنها از این طریق کمك می‌کنند ـ آنجاست که اینان برداشت ما را از «زمان» ندارند. آنها «ساعت و وقت» نمی‌شناسند و خط و مرز و محدودیتی ندارند. این امر به جای خود حاکی از سیر قهقرایی اقتصاد آنها نیز هست. رشد اقتصادی دارای سرعتی دیوانه‌وار و ضروریات خاص خود است.[۸]

اما از دیدگاه تاریخی، توجه به «زمان» بسیار مهم است. ما در غرب چارچوبهای «زمانی» داریم که بسیار فشرده تر و به هم نزدیکتر می‌باشند. مثلاً طی

۷. جهت‌گیری کاملاً یکطرفهٔ آقای «دومارانش» در مورد کسانی که در خاورمیانه علیه ظلم بپاخاسته‌اند، مشخص است. وی، افرادی را که در خاورمیانه علیه اشغال سرزمینشان و یا سلطهٔ غرب بر کشورشان با تکیه بر سنت‌های بومی و ارزش‌های مقدس مبارزه می‌کنند، تروریست‌هایی می‌نامد که ذهنشان انباشته از تفکراتی است که آقای دومارانش آنها را ساختهٔ دست خودشان می‌داند. خوانندهٔ محترم قضاوت خواهد کرد که این موضع‌گیری متعلق به رئیس اسبق سازمان جاسوسی فرانسه است و صد البته هرگونه مقاومت علیه منافع غارتگرانهٔ شمال صنعتی، تروریسم تلقی خواهد شد(م).

۸. نظرآقای «دومارانش» درمورد سیر قهقرایی اقتصاد برخی کشورهای خاورمیانه دراینجا جالب است. نویسنده، به عمد، غارتگری منابع اولیهٔ این کشورها رااز سوی غرب نادیده گرفته، و شرایط اقتصادی این کشورها را ناشی از «عدم توجه به زمان» دانسته است؛ در حالی که حضور نیروهای استعمارگر درمنطقه و غارت منابع اولیهٔ این کشورها ـ که عمدتاً نفت می‌باشد ـ عاملی تعیین کننده در اقتصاد آنها بوده است(م).

هفته‌ها و ماهها برنامه‌ریزی و کار می کنیم نه طی دهه‌ها. با این وجود، این ضعف دیگری است که باید بر آن چیره گردیم.

ما در پست مدیریت سازمان جاسوسی فرانسه، در صحنه‌های مختلف جنگ، ایفای نقش می کردیم. در یکی از آنها، در کناره‌های مختلف اتاق و در جلوی دیوارهای وسیع که نقشه‌های گسترده‌ای از جهان بر آنها نصب بود ـ و گروههای اصلی از نیروهای نظامی امپراتوریهای مختلف با پرچمهای رنگی بر روی آن مشخص شده بودند ـ صف می کشیدیم و نقش کشورهای متفاوت را بازی می کردیم. بیشتر اوقات، یکی از طرفین نقش مخالفان روسی را بازی می کرد. در دفعات بعد، با توجه به طبیعت و ماهیت حوادث، نقش‌ها را تقسیم می کردیم. یك تیم نقش کشورهای خاورمیانه ـ ایران و شاید عراق و سوریه یا لیبی ـ را می پذیرفت.

این کار نوعی ایفای نقش بود؛ ولی افسوس که بندرت می شد حوادث ماهها و سالهای اخیر را ضمن آن پیش‌بینی کرد. البته ما به انحلال حتمی امپراتوری شوروی پی برده بودیم. به علاوه، پیشاپیش، بروز کانون آتش بزرگی را در خاورمیانه پیش‌بینی می کردیم. تحلیل‌هایمان نسبتاً و به همین اندازه خارج از چارچوب «زمان» بود. فکر می کردیم شاید این انفجار و آتش بزرگ در اوایل قرن آتی و در آینده‌ای دور رخ دهد؛ تا آنجا که ارزشی برابر با ارزش پرداختن به استراتژیهای مربوط به حوادث و بحرانهای فعلی ـ که در اذهان فراگیر شده ـ را ندارد.

در اتاقهای جنگ تمامی سرویسهای اطلاعاتی از لانگلی در ویرجینیا[۹] گرفته تا میدان «دزرژینسکی» در مسکو[۱۰]، تحلیل‌های مشابهی وجود داشت که تماماً در پیش‌بینی وقایع به آن صورتی که حقیقتاً روی می‌داد، ناکام بودند. ما در

۹. مقر آژانس اطلاعات مرکزی (سیا) در آمریکا (م).

۱۰. مقر «کا.گ.ب» درمسکو (م).

میان حوادثی بودیم که به نوك پیکان جنگ جهانی چهارم تبدیل می‌شد و ما آن موقع این مطلب را درك نمی‌کردیم. کشمکشی که ما در حال حاضر به آن پیوند خوردیم، در واقع چیز دیگری است. این نبرد، در سخت‌ترین شرایط، نبرد کشورهای جنوب علیه شمال است؛ کشورهای فقیر و سازماندهی نشده، علیه کشورهای غنی و متشکل.

بزودی جمعیت در کشورهای جنوب به بیش از چهار میلیارد نفر خواهد رسید که فقط یك میلیارد آن در آفریقاست؛ و این جمعیت در برابر یك میلیارد نفر تمامی کشورهای شمالی قرار خواهند گرفت. متحدین جدید و دشمنان جدید ما در این جنگ جهانی چهارم چه کسانی خواهند بود؟ و برای سیستم‌های جاسوسی و تحلیلی ما بلندترین گام کدام است؟ در آینده، بعید است که همان قالبهای شخصیتی در یك کشمکش و یك حادثهٔ جنبی وجود داشته باشند؛ و این محور اصلی مسأله است.

دشمنان ما با حالت تغییرپذیری مداوم خود، به حیاتشان ادامه می‌دهند. آنها در جایی که مشکل یا ناممکن است دورنمای خیالی ترسیم می کنند و از اشخاص بد، داستانهای خوب مـی‌سازند. همگی ما بـرای شناخت آنها در جایی می‌توانیم تلاش کنیم کـه مرزهایی بین شمـال و جنوب کشیده شده است. بـرای اینکه دست‌کم بفهمیم کدام صف از لحظه فعلی به لحظهٔ بعدی می اندیشد؟

در جمع کشورهایی که ما آنها را «شمال» می‌نامیم، متحدان قدیمی ما، «ناتو»، یعنی اروپای غربی و کانادا و نیز کشورهای دیگری از جهان توسعه یافته مانند قدرت اقتصادی بزرگ ژاپن وجود دارند. اما در کنار ما و در این جنگ جهانی چهارم، متحدان جدیدی هم قرار خواهند گرفت که بتازگی شروع به شناخت آنها کرده ایم.

امید داریم اولین آنها روسیه باشد؛ البته بدون مستعمراتش. استراتژی سیاسی ما بایستی همکاری در آزادسازی اوکراین و به دنبال آن استقلال

کشورهای حوزهٔ بالتیک باشد[۱۱]. تا آنجا که درمرزهای شرقی اروپا به جای یك کشور غول‌پیکر سیصد میلیون نفری فقط کشوری دویست میلیون نفری داشته باشیم.

این روسیهٔ تضعیف شده، گرچه به هیچ طریقی فاقد قدرت نمی‌شود، می‌تواند متحد مهمی باشد. برای سالها در طول مسیر زندگی اطلاعاتی‌ام، همه تلاشم مصروف شناخت دشمن خودمان، روسیه شد. من در اولین گفتگوی خود با پرزیدنت ریگان، به او گفتم که سالها هدف عمده ما امپراتوری روسیه شوروی بوده است؛ فقط برای آنکه نقاط ضعف آنها را که به انفجار و فروپاشی نهایی ایشان منجر می‌شد، بشناسیم. ما در آن سالهای استقلال اقتصادی، به‌طور مؤثری از جهان سوم پیشی گرفتیم. در همان زمان به‌خاطر کسب دانشی که برای پیروزی در جنگ جهانی چهارم بدان نیازمند بودیم، انبوه علوم و فنون را جمع‌آوری و ذخیره‌سازی می‌کردیم.

بنده شدیداً اعتقاد دارم که در آمادگی برای دفاع علیه نیروهای جدید «جنوب» که در برابر ما صف کشیده‌اند، ما تنها نخواهیم بود؛ زیرا هنوز عشق اندکی نسبت به ما درمیان قویترین و سیاسی‌ترین و نظامی‌ترین بخش‌های کشوری که روزی اتحاد جماهیر شوروی نامیده می‌شد و نیز در دنیای «جنوب»، وجود دارد. ایران که توسط مذهب اسلام شیعی هدایت می‌شود، درست در آسیب‌پذیرترین قسمت‌های مرز جنوبی شوروی واقع است. درنتیجه، سالهاست که کرملین این خطر را دریافته است و سعی در نزدیکی به حاکمان ایران داشته است. اطلاعات وسیع ما نشان می‌دهد که آنها موفقیت‌های قابل ملاحظه‌ای داشته‌اند. کرملین بیش از ما از روحانیان ایران می‌ترسد.

---

۱۱. این کتاب قبل از استقلال سه کشور حوزهٔ بالتیك (لتونی، استونی و لیتوانی) نوشته شده و همان‌طور که می‌دانیم، پس از کودتای اوت ۱۹۹۱ در شوروی سابق، سه کشور مزبور اعلام استقلال کردند و استقلال آنها از طرف سازمان ملل، کشورهای جهان و روسیه به رسمیت شناخته شد(م).

بنابراین، اقدامات روسها، گرچه به زحمت نتیجه‌بخش و موفقیت‌آمیز بوده، تماماً تلاشهایی برای سازماندهی و جذب رده‌های پایین‌تر در ایران بوده است. رهبران مذهبی شیعه برای جمهوریهای مسلمان‌نشین جنوب شوروی (سابق) - که تأثیرپذیرترین مناطق این کشور نیز هستند - به صورت کانون تبلیغات سیاسی و نهایتاً تزلزل‌آفرین باقی مانده‌اند. شوروی مدعی است که اولین شورش مسلحانهٔ جدی علیه حکومت مرکزی آن کشور در یکی از همین مناطق - جمهوری آذربایجان و ازبکستان - شروع شده و این آشوب حاصل تعصب‌گرایی مذهبی و محرومیت بوده است[۱۲] هم رهبران شوروی و هم جمهوریهای روسیه بهتر از ما تعصب‌گرایی مذهبی را شناخته بودند. عاقبت دولت کمونیستی برپایه یك ایدئولوژی ظاهراً اصول‌گرا بنا نهاده شد. کمونیست‌های شوروی از هر عقیده بنیادگرایانه که از ایدئولوژی خودشان منحرف می‌شد، هراس داشتند.

آنها قدرت را شناخته بودند، ولی از گرایشهای امپریالیستی آن وحشت داشتند. لنین اغلب می‌گفت: «بهتر است با پرچم سفید به داخل قلعه وارد شوید تا اینکه بیرون بمانید و پرچم سرخ در دست داشته باشید». او بهتر از بسیاری از

---

۱۲. بی‌اطلاعی نویسنده ازاولین شورشها علیه حکومت مرکزی شوروی سابق و این تأکید که «آشوب» حاصل تعصب‌گرایی مذهبی ومحرومیت بوده است، جای تعجب ندارد، زیرا نویسنده در اول بحث، فرض را براین گذاشته که هرگونه شورش علیه شمال، ناشی از تعصب‌گرایی وتکیه بر سنت است. اولین هسته‌های اعتراض علیه سلطهٔ مسکو در جمهوری آذربایجان، همان‌گونه که دیدیم، از سوی ارتش سرخ شوروی(سابق) بشدت سرکوب شد و شورش در ازبکستان نیز نه ناشی از تعصب‌گرایی مذهبی، بلکه اعتراضی علیه حاکمیت بلامنازع مسکو بود. این مرکز گریزی در جمهوریهای شوروی پیشین، درتمام جمهوریهای شوروی سابق بشدت جریان داشت؛ ولی نویسنده اعتراض و شورش مردم سه جمهوری بالت (لتونی، استونی، لیتوانی) علیه سلطهٔ مسکو و شورش دیگر خلق‌های شوروی سابق از جمله گرجی‌ها، مولداوها، ارمنی‌ها و... را نادیده گرفته و فقط شورش مسلمانان را علیه حاکمیت و سلطهٔ مسکو، «تعصب‌گرایی مذهبی»! می‌نامد(م).

جانشینان خود، و البته بهتر از تقریباً تمامی همردیفانش در غرب، ارزش شناخت مخالفین و متحدین خود و نیز ارزش جذب آنها را در جهت منافع خود درك می کرد. بسیاری از دولتهای اسلامی اصول گرای فعلی و بسیاری از دولتهایی که از آنها جانبداری می کنند و در جهت خواستهای آنان عمل می کنند، باآنها اهداف مشترکی دارند و بالاتر از همه، ذهنیتی دارند که به سالها پیش برمی گردد. اگر آنها را مانند دشمنان نیمه اول قرن بیستم خود بسنجیم، نمی توانیم در مطالعه آنها موفقیتی کسب کنیم. ما باید خود را به جای اروپاییان قرن یازده و دوازده بگذاریم. درآن صورت فکر می کنم احتمالاً آنچه را که در خاورمیانه می گذرد، بهتر درك کنیم. البته نبایستی کشورهای کوچك، مستقل و نوپایی را که روزی جزء اتحاد جماهیر شوروی به حساب می آمدند، فراموش کرد. امروزه، واژه «اتحاد»، خود، اسمی بی مسمّی است. هر سرزمین و قانونی که این واژه از اولین روزهای حکومت لنین و استالین گرفته تا خروشچف و برژنف، و جانشینان آنها تبیین می کرده، از سوی «کا.گ.ب» و «ارتش سرخ» تقویت می شده است؛ همان گونه که در حال حاضر ازطرف حزب ضعیف کمونیست تقویت و پشتیبانی می شود. ازهم پاشیدن امپراتوری شوروی، آخرین مرحله در روندی بود که می توان آن را «استعمارزدایی» نام نهاد. فرانسه و انگلستان، همین طور بلژیك، هلند، ژاپن و حتی آمریکا در اوایل همین قرن، مستعمرات خود را از دست دادند.

حال این موج استعمارزدایی به امپراتوری شوروی رسیده است. ابتدا مستعمرات اروپای شرقی آن، یعنی لهستان، مجارستان، چکسلواکی، رومانی و حتی معتبرترین آن مستعمره ها، آلمان شرقی و بلغارستان، جدا شدند؛ و حالا مستعمرات خود اتحاد شوروی در داخل، مانند جمهوری های حوزهٔ بالتیك و جمهوریهای آسیایی تجزیه شده اند. دورنمایی از آیندهٔ کرملین که بغایت انقلابی و غیرقابل باور بود؛ درست مانند آنکه کالیفرنیا یکباره تصمیم بگیرد کشوری مستقل شود.

اکنون ما مانده ایم و اقتصاد کشورهای اروپای شرقی با نیازهای مالی

فراوان. لهستان، رومانی، بلغارستان و تا اندازه کمتری مجارستان و چکسلواکی، منتهای فشار را بر منابع ما وارد می آورند و ما باید به آنها کمك كُنیم. خصوصاً اگر مفاهیم کمونیستی را که قبلاً به‌طور عمیق باور داشتند، ترك کرده باشند.

چیزی که ما به صورت جدی در اینجا مطرح می‌کنیم و به بحث آن می‌پردازیم، شکل جدیدی از اروپاست. سخن از واقعیت‌های جدید قدرت و قوه تحرك اروپا که عمیقاً بر فعل و انفعالات نیروها تأثیر می‌گذارد، و توانایی و خواست این ملت‌ها برای متحد شدن در جهت منافع مشترك است. در قرن حاضر برای سومین بار، نقشه اروپای مرکزی کشیده می‌شود. طی روزهایی که در کنار ژنرال دوگل و دیگر رهبران متفقین در اواخر جنگ جهانی دوم به عنوان یك افسر رابط سپری می‌کردم، از نزدیك شاهدِ آخرین ترسیم مجدد نقشه بودم. ولی حالا با موازنه جدیدی از قدرت وارد دوره بعدی پیمان «یالتا» می‌شویم.

مثلاً اروپا امروزه لنگرگاه جدیدی برای آلمان شده است. کشوری که حدود نیم قرن تقسیم شده بود، ناگهان و دوباره یکی می‌شود. یك دولت و یك کشور با یك زبان، یك فرهنگ و ملتی که از دل همان روش اخلاقی زاییده شده است. آنجا وطن ۸۰ میلیون آلمانی است و کم‌کم به قدرت متمرکز بزرگی در مرکز اروپا تبدیل می‌شود. اگر تمامی آلمانی زبانها و حتی کم و بیش تمام کسانی را که ذهنیتی آلمانی دارند و در گوشه و کنار کشورها پراکنده‌اند به این تعداد اضافه کنید، به رقم ۹۰ میلیون نفر می‌رسید.

در هر دوره از بازیهای المپیك، هنگامی که نتایج به دفتر من می‌رسد، عادت دارم تعداد مدالهای طلا، نقره و برنزی را که توسط هردو آلمان کسب شده، بشمارم. روی هم رفته آنها همیشه بیشترین تعداد مدال، یعنی بیش از ایالات متحده آمریکا یا اتحاد شوروی را می‌برند. این یك نشانه است؛ نشانه بسیار مهمی از دلاوری آلمانها. صف جناح دیگر در جنگ جهانی چهارم، شرورترین نیروهای «جنوب» هستند. شرور به معنی خشن و آشوب‌طلب، چرا که حتی در هنگام نومیدی محض هم به دنبال رهایی هستند. و باز به معنی اینکه باوجود

احتیاجات ملت‌هایشان که با گرسنگی و فقر دست و پنجه نرم می‌کنند، اقدام به اعمال خشونت‌آمیز می‌کنند[۱۳].

آنها ملت‌هایی هستند که تحت حکومت رهبران مخالف ما هدایت می‌شوند و نه آن کشورهایی (جنوب) که دوست و متحد ما هستند یا آنهایی که معتقدند ثبات و اقتدار بهترین وسیله کسب سعادت برای ملتشان است، بلکه کشورهایی مانند ایران، عراق و لیبی[۱۴]. رهبران این کشورها، ملت خود را آماده کرده‌اند و

۱۳. نویسنده، نیروهای مبارزی را که علیه سلطهٔ ظالمانهٔ شمال بر منابع کشورشان به نبرد برخاسته‌اند، نیروهای «شرور»! می‌نامد که خشن و آشوب‌طلب هستند. کیست که نداند، گرسنگی و فقری که اکنون گریبان «جنوب» را گرفته، حاصل روابط ظالمانهٔ شمال ـ جنوب و یا به عبارتی سلطه شمال بر منابع اولیهٔ جنوب و استثمار آنان است. حال اگر هر شخص، گروه و یا کشوری برای رهایی خود از استثمار ظالمانهٔ شمال، به مبارزه برخیزد و در این مبارزهٔ نابرابر که «شمال» غارتگر، منابع اولیه، فرهنگ، تاریخ، شرف و هویت او را هدف گرفته، به سنت‌های بومی و فرهنگ ملی و یا بالاتر، به طور مشخص به دین تکیه کند، فرد شرور، خشن و آشوب‌طلبی معرفی می‌شود که تعصب‌گرایی مذهبی دارد و علیه تمدن شمال برخاسته و درنومیدی محض هم به دنبال رهایی است!(م).

۱۴. اصولاً غرب کشورهایی را دوست و حامی دمکراسی مورد حمایت خود می‌داند که تأمین کنندهٔ منافع آنان بوده و رهبران و مردم آن کشورها در موضع رودررویی با منافع غرب قرار نگیرند. برای توضیح کافی است که نگاهی به جغرافیای سیاسی منطقه و اوضاع خاص هر کشور در همسویی و یا تعارض با منافع غرب بیندازیم. عربستان با سیستم قبیله‌ای اداره می‌شود. در این کشور پارلمان وجود نداردو هیچ انتقادی از سیستم حکومتی مجال ندارد. زنان حتی حق رانندگی ندارند و مجازات اعدام با شمشیر (قطع گردن) اجرا می‌شود. در کویت، زنان حق رأی ندارند ولی هر دو این کشورها در راستای سیاست‌ها و منافع غرب گام برمی‌دارند. بنابراین، از دیدگاه دولتمردان غربی، این کشورها دوست و متحد شمال در نبرد علیه جنوب (کشورهایی که در تعارض بامنافع غرب هستند) بشمار می‌روند. غربی‌ها برای اعدام چند قاچاقچی موادمخدر در ایران اشك تمساح می‌ریزند، اما برای قطع گردن شیعیان مخالف وهابیت سکوت می‌کنند. گویی در قاموس اینان، واژه‌هایی همچون «دموکراسی»، «دوست و متحد» و... قالب‌هایی تهی هستند که با معیار تأمین منافع غرب هویت می‌یابند(م).

درآمدهای نفتی‌شان را در جهت رشد برنامه‌هایی به‌کار می‌برند که اصولاً در تضاد بادشمنان (شمالی) آنها باشد. در این سوی خط، نژاد جدیدی از ابرقدرتهای «جنوب» قرار دارند که هرکدام آنها در مسیر خود به اندازه پیشینیان و ابرقدرتهای قدیمی «شمالی» قدرتمند می‌باشند. در کل آن کشورهای جنوبی، فشارهایی ـ از قبیل فشارهای جمعیت، گرسنگی، عقاید مذهبی، تعصبات تاریخی و دشمنی ـ وجود دارد که ما هرگز آنها را در جنگ‌های اول، دوم و سوم جهانی در مقابل دشمنانمان تجربه نکرده‌ایم[۱۵]. این فشارها، نیروهای سرکشی هستند که می‌توانند بر توانایی این کشورها در تأمین و تدارك جنگ علیه «شمال» تأثیر بگذارند. همان‌گونه که نارضایتی‌های سیاسی داخلی در بین کشورهای دمکراتیك غربی شدیداً بر توانایی ما در تدارك جنگ علیه دشمنانمان در درگیریهای بزرگ آینده اثر سوء خواهد گذارد. این نیروهای سرکش در کشورهای جدید جنوب، بر تعریف کلی اصطلاحات نبرد تأثیر خواهند گذاشت. ولی در این خصوص، موضوع بیش از تغییر شکل یك استبداد به استبدادی دیگر است. در غیر این صورت ما در جنگ جهانی سوم از یك مقطع زمانی تا مقطع بعدی یك دوره متصل و بی‌وقفه داشتیم.

این بار حضور همان دشمن در قالب جدیدی شکل می‌گیرد که دست پرورده

---

۱۵. اینکه نویسنده، «عقاید مذهبی» و «تعصبات تاریخی» (به معنای تکیه بر سنن و آداب و رسوم ملی) را «فشار» در کشورهای جنوبی می‌داند، امری است که در راستای استراتژی درازمدت غرب علیه کشورهای جهان سوم قابل تبیین است. برای به زانو درآوردن هرملتی، ابتدا او را باید از درون تهی ساخت و آنگاه ارزشهای خود را به آن ملت القاء کرد. عقاید مذهبی و تکیه بر سنن، آداب و رسوم ملی و در یك کلام «فرهنگ ملی»، در تعارض باخواست غرب و یا به عبارتی، شمال، قرار دارد. برای مقابله با این امر، ابتدا باید این حربه‌های قوی را از دست «ملت‌های جنوب» گرفت و آنگاه که از درون فتح شدند، ارزشهای موردنظر خود را جایگزین آن کرد. پس از این مرحله، راه برای استثمار «جنوب» از سوی «شمال» هموار است و صد البته چنین ملت‌ها و دولت‌هایی دوست و متحد غرب و حامی دمکراسی مورد ادعای آنان بشمار می‌روند(م).

جنگ جهانی چهارم و بسیار مهلك تر و سبب نومیدی بیشتر است. این بار دشمن ما مذهب است[۱۶].

اصول گرایان تا زمانی که یکی از اعضای مخالفانشان زنده مانده باشد، احساس آرامش نخواهند کرد. این مسأله در لبنان یعنی جایی که اصول گرایان مسلمان با مسیحیان درگیرند، مصداق دارد. اصول گرایان آنجا هم تا زمانی که یك مسیحی در سرزمینشان باقی مانده باشد، آرام نخواهند گرفت و بعد از مسیحیان نوبت به یهودیان می رسد[۱۷]. مسلمانان اصول گرا می خواهند از گوشه و کنار دنیا، هر مذهب دیگری بجز اسلام را برچینند. ریشهٔ این تعصب، جنگ داخلی در لبنان، جنگ فلسطین و اسرائیل و در همین اواخر جنگ خلیج فارس بود که از سوی صدام حسین طراحی شده بود ودر این کشمکش ها مسلمانان علیه مسیحیان و

---

۱۶. «تعصب» را اگر مابه معنای پایداری بر عقیده ومبارزه در راه آن بدانیم، ازدید نویسنده، امری مذموم و نکوهیده است. هدف غرب از تکرار این واژهٔ مقدس (تعصب و غیرت دینی) ودشمن قلمداد کردن آن، گسترش روحیهٔ تساهل و تسامح ویا به عبارتی نوعی اباحه گری است تا راحت بتواند مدافعان راستین ارزشهای معنوی و امکانات مادی جنوب را خلع سلاح کند(م).

۱۷. نظام طایفه گری و حاکمیت سیاسی مسیحیان مارونی در لبنان ـ که مورد حمایت فرانسه و رژیم صهیونیستی قرار داشته و دارند ـ علت اصلی جنگ های داخلی لبنان بشمار می رود. قتل عام مسلمانان از سوی مسیحیان در لبنان اکنون امری کاملاً آشکار است و مسلمانان لبنان نه برای جنگ با مسیحیان، بلکه برای از بین بردن نظام طایفه گری و حاکمیت سیاسی مسیحیان و ایجاد نظام عادلانهٔ سیاسی به نبرد برخاستند. اتکای اصلی مسیحیان به رژیم صهیونیستی و اشغال خاك مسلمانان توسط این رژیم نیز انگیزه های دیگری بودند که برای مسلمانان ایجاد شدند تا با موجودیت صهیونیستی نیز به مبارزه برخیزند.

در این میان، نویسنده به عمد، از کنار انگیزه های شرافتمندانه و عادلانهٔ مبارزهٔ مسلمانان گذشته و آنان را متعصبینی می داند که به جان! مسیحیان افتاده اند. همان گونه که دیدیم، مسلمانان با شرکت در انتخابات پارلمانی لبنان، نشان دادند که برای همزیستی مسالمت آمیز با مسیحیان درزمینه ای عادلانه و منطقی، کاملاً آمادگی دارند(م).

یهودیان مبارزه می کنند[۱۸]. بعلاوه، ریشه وسیع تر و فزاینده درگیرهای فوق در میدانهای جنگ جهانی چهارم به گسترش خود ادامه خواهند داد. جنوب، امروزه یك نوع از رهبران غیرمنطقی را می پرورد که ما قبلاً با آنها سروکار نداشتیم. «نیکیتا خروشچف» دروسط اجلاس عمومی سازمان ملل کفش خود را درآورد و آن را بر روی میز کوبید و فریاد زد: «ما شما را دفن خواهیم کرد.»

مسخره اینجاست که روسها بدون کمك های انبوه غرب، خودشان را دفن می کردند؛ و به این دلیل، عمل او مانند صحنه ای تئاتری بود. خروشچف و همه پیشینیان و جانشینان او قوانینی را اجرا می کردند که ما می توانستیم آنها را بفهمیم. آنها قوانین اروپایی یا قوانین «شمالی» بودند نه قوانین «جنوبی». روی هم رفته، هم عرض همان قوانین بودند ولی نه در طول آنها، و البته با همان خطوط

۱۸. ریشهٔ جنگ های داخلی لبنان ـ همان گونه که دیدیم ـ نظام طایفه گری و حاکمیت سیاسی مسیحیان مارونی در لبنان است که با یاری هم پیمانان منطقه ای و بین المللی خود (همچون رژیم صهیونیستی و فرانسه) سعی در تحکیم و تثبیت سلطهٔ سیاسی خود بر سرنوشت مسلمانان دارند. جنگ فلسطینیان با رژیم صهیونیستی، به دلیل موجودیت غیرقانونی صهیونیستی واشغال سرزمین‌های اعراب فلسطینی از سوی رژیم اشغالگر قدس می باشدو جنگ خلیج فارس نیز که بحق «جنگ نفت» نامیده شد، ناشی از توسعه طلبی و سلطه جویی عراق نسبت به کویت از یکسو و از سوی دیگر طرح استراتژیك آمریکا برای تسلط بر منابع نفتی منطقه بود. به عبارت دیگر؛ آمریکا که دنبال بهانه می گشت، به دنبال حملهٔ عراق به خاك کویت، بهترین فرصت وزمینه را به دست آورد تا به طرح استراتژیك خود مبنی بر بدست گرفتن کنترل نفت خلیج فارس جامهٔ عمل بپوشاند. این عمل از سویی تأمین نفت بی دردسر و مطابق قیمت دلخواه آمریکا را برای سالیان آینده تأمین می کند و از سوی دیگر بهترین فرصت و اهرم را برای واشنگتن فراهم می آورد تا با استفادهٔ از آن، در رقابت‌های بازرگانی و سلطه بر جهان بر اروپا و ژاپن فشار وارد آورد. با توضیحات ذکر شده، بخوبی می توان دریافت که ادعای آقای «دومارانش»، رئیس سابق سازمان جاسوسی فرانسه مبنی بر اینکه؛ «ریشه جنگ داخلی در لبنان، جنگ فلسطین و اسرائیل و جنگ خلیج فارس، تعصب گرایی است و در این کشمکشها مسلمانان علیه مسیحیان و یهودیان مبارزه می کنند»، تا چه حد منطبق بر حقیقت و دوری از «تعصب» است(م).

فکری. علاوه بر دشمنان جدید ما، در جبهه کشورهای جنوب که یك طرف نیازهای جنگ جهانی چهارم را تأمین و تدارك می کنند، یك رشته قوانین جدیدنیز وجود دارد که آنها به صحنه جنگ تحمیل کرده اند.

در بسیاری از موارد آن قوانین، ما به بازگشتی با بدوی ترین مشکل زندگی ـ یعنی بربریت و زمانی پیش از دمکراسی، که قانون تنها مفهوم شناخته شده جهانی از «دولت» بود ـ برمی خوریم. در آن زمان هیچ مفهومی از درست در برابر غلط و یا محدوده ای واقعی از اخلاق وجود نداشت. وقتی شتابان و بی برنامه به سوی قرن بیست و یکم می تازیم، تمامی فرضیات قدیمی ثبات و امنیت ـ یعنی مسیری مطابق با آن فرضیات که در آن می جنگیدیم و یا حافظ صلح بودیم ـ روز به روز و به سادگی مخدوش می گردد. در سراسر تاریخ جنگ هرگز امکان نداشته است که با سلاحهای قدیمی بتوان به تسلیحات مدرن پاسخ داد. هنگامی که تیر و کمان به عنوان یك اسلحه اختراع شد، قدرت آتش آن را بازوی انسان تأمین می کرد. بعدها یك ایتالیایی گمنام و بی نام و نشان چیزی اختراع کرد به نام «کمان پولادی». این اسلحه، ابزاری بود که دیگر به نیروی بازوی قهرمان وابسته نبود، بلکه یك وسیله مکانیکی بود. در آن زمان، در نیمه قرن پانزدهم، عقیده بر آن بود که چنین سلاحی، آخرین نوع اسلحه است.

و وقتی برای اولین بار یك کت زره ـ زنجیری توسط تیری سوراخ شد، «کمان پولادی» از طرف کلیسا مردود و افرادی که آن را به کار می گرفتند تکفیر شدند. در واقع، شورای «لاتِرن» در سال ۱۱۳۹، استفاده آن علیه مسیحیان را ممنوع اعلام کرد. بااین وجود، چاره ای وجود نداشت؛ زیرا نهایتاً آن اسلحه رواج می یافت. سلاح فوق به صورت مقدمه ای برای شکل نوینی از جنگ درآمد.

از آن پس، هر نوع دگرگونی در تسلیحات، تأثیری ناگهانی و انفجاری بر ثبات نظم جهانی می گذاشت.

تروریسم، آخرین این سلاحهاست که در کشمکش شمال ـ جنوب در جنگ جهانی چهارم به کار می رود. تروریسم جانشین سلاحهای هسته ای که

آخرین نوع تسلیحات در جنگ جهانی سوم بودند، می‌شود و می‌تواند به طرز جدیدی درایجاد وحشت به‌کار رود. در چهل سالِ گذشته، امنیت ما دستخوش احتمالی بود که امروزه به مفهومی قدیمی به نام «انهدام دوجانبه حتمی» تبدیل شده است. «انهدام دوجانبه حتمی» موضوعی ساده و در عین حال اساسی موازنه وحشت هسته‌ای بود. اگر یکی از طرفین به هر دلیلی سلاحهای هسته‌ای خود را پرتاب می‌کرد، طرف مقابل سلاحهای کافی در انبارها داشت تا پس از چند شلیك داخلی و علامت دادن، موشکهای هسته‌ای خود را برای نابودی دشمن خود پرتاب کند؛ و یا حتی دشمن می‌توانست در پرتاب موشکهای هسته‌ای‌اش آنچنان سریع واکنش نشان دهد که هنوز موشك طرف دیگر در هوا باشد.

انتقام کاملاً در دستان رئیس جمهور بود؛ کسی که از فرصتی آشکار برخوردار بود. اگر آنها سلاحهایشان را شلیك می‌کردند، او دکمه را فشار می‌داد. او برای کسب اجازه مجبور نبود به کنگره و به کمیته ناظر اطلاعاتی برود. او فقط دکمه را فشار می‌داد. او تنها مشکلِ «لحظه‌ها» را داشت؛ یعنی در بهترین دقایق پیش از برخورد موشکها بایستی وارد عمل می‌شد.

این سیستم بی‌رحمانه و اجتناب ناپذیر بود. به علاوه، چون عملکرد وسیعی داشت، هیچیك از طرفین تمایلی به آزمایش تجهیزات خود نداشت؛ و بدان دلیل که چنین سیستمی در بین مللی به کار می‌رفت که در احترام به ارزش اساسی برای زندگی فردی بشر نظری مشترك داشتند، و بالاتر از همه به‌خاطر اینکه عواقبِ بسیار هولناکی دربرداشت، همگی متعهد به عدم استفاده ازآن بودند.

رویارویی جنگ جهانی سوم، چشم در برابر چشم و بحران موشکی کوبا جداً یك بوکس‌بازی بسیار آرام بود. هیچ‌کس واقعاً باور نداشت که روسها با پرتاب بمب، فاتحه جهان را بخوانند. در شرایط «انهدام دوجانبه حتمی» شما نمی‌توانستید فریاد کمك‌خواهی سر دهید. یا باید دکمه را فشار می‌دادید و یا نه.

امروزه، «انهدام دو جانبه حتمیِ» عصراتمی باید به مفهوم جدید دیگری برای عصر بعدی اتمی تبدیل شود. در واقع، تصمیم یك‌جانبه دفتر اجرایی «بوش»

در سپتامبر ۱۹۹۱ بیانگر آن بود که مقامهای رسمی تشخیص دادند که «انهدام دوجانبه حتمی» به زباله‌دان تاریخ سپرده شده است.

جانشین «انهدام دوجانبه حتمی» در دوران ما، احتمالاً نامی به سادگیِ «انهدام قطعی» خواهد داشت. در دلهای کسانی که از سلاحهای فیزیکی و جاسوسیِ تروریسم، بدون ترس از انتقام‌جویی طرف مقابلشان، استفاده می کردند ـ زیرا همه یکسره درمورد خواستهای خود شکست خورده بودند ـ چه چیزی جرقه وحشت را خواهد زد؟

براستی اگر تروریست‌ها یا قهرمانان ملی آنها از سلاحهای اتمی، میکروبی یا شیمیایی استفاده کنند و برخوردهایی را ایجاد کنند که قبلاً فقط به شکل سایه‌ای از جنگ وجود داشته، چه اتفاقی روی خواهد داد؟ بنابراین، شرایط برای ما ایجاب می کند تا اَستراتژی جدید حاکم بر جنگ جهانی چهارم را که «انهدام قطعی» است، همچون کریستالی شفاف تعریف و تبیین کنیم.

اگر شما از مرز بندیهای توافق شده میلی‌متری تجاوز کنید، یقیناً و بدون تردید به‌طور یکپارچه و کلی نابود خواهید شد. این سیستم تاکنون به‌کار گرفته نشده است. وضعیت «انهدام قطعی» در یك دنیای مسلح قانونمند قبلاً بارها آزمایش شده است. و تا اینجا بجز چند استثناء جزئی، در هر آزمایشی با شکست روبرو گشته است. سیستم فوق در اطمینان بخشیدن برای نابودی کسانی که از تروریسم به عنوان یك سلاح استفاده کرده‌اند، ناکام بوده است.

فرضاً هنگامی که تروریست‌ها پرواز شماره ۱۰۳ پان‌آمریکن را بر فراز «لاکربی» در اسکاتلند منهدم کردند، از سوی کاخ سرهنگ «معمر قذافی» در طرابلس هیچ بمبارانی به قصد انتقام‌جویی صورت نگرفت. این واکنشی بنا به دستور مردم و برخاسته از سیاست «انهدام قطعی» بوده است[۱۹]

---

۱۹. این امر مورد ادعای آمریکا، انگلیس و فرانسه است و هنوز دخالت لیبی درماجرای «لاکربی» در هیچ دادگاه بیطرفی ثابت نشده است. برخی، احتمال می‌دهند که ادعای

←

در برخی موارد، ایده «انهدام قطعی» در جزئیات خود به مسأله‌ای دینی و مطابق با انجیل مقدس تبدیل می شود؛ یعنی سیصد و شصت درجه به مفهوم چشم در برابر چشم بازگشت می کند.

بسیاری از روشهای اجرایی در جنگ جهانی چهارم نشانگر بازگشتی به ابتدایی ترین شیوه های بشریت است.

ذهنیت یك اصول گرا به طور مؤثر مفاهیم استراتژیك قرن بیست و یك را روشن می کند. ما باید برای رسیدن به موازنه جدیدی از قدرت، یا وحشت و در نتیجه حصول دائمی صلح و اطمینان از آن که «انهدام قطعی» بر نظریهٔ «انهدام دوجانبه حتمی» برتری می یابد، کاملاً آماده پذیرش این قوانین باشیم. کشمکشی که به شکل جنگ جهانی چهارم خود را می نمایاند، هرگز ممکن نیست دارای انواع عملیات زیاد و مکرر باشد. نبردها می توانند با تحرکات زیاد و گسترده نیروهای نظامی، مانند عملیات «طوفان صحرا»، آغاز شوند. ولی مبارزه بدون شك از سوی واحدهای کوچك و سرسخت تروریست ها تأمین می شود که قبلاً در محل حاضر بوده و بدقت در بین گروههای مهاجر کشورهای جنوب که قبلاً در یکی از پایتخت های جبهه شمال زندگی می کرده اند، خود را پنهان می کنند.

دلیل امر جاسوسی این است و نخستین سرویسهای جاسوسی دنیا در این جنگ نسبت به سه جنگ بزرگ دیگر که پیش از این در قرن حاضر در گرفته بود، نقشی بسیار حساس تر ایفاء می کنند.

این سرویسهای اطلاعاتی ارزش و نیاز به «نفوذ تدریجی» ـ که سلاحی کلیدی در زرادخانه تروریسم است ـ را دریافته اند. آنها فهمیده اند چطور آن را به کار گیرند و چگونه با آن مقابله کنند؟ متفقین در بیشتر نقاط اروپا در طی جنگ جهانی دوم، آن را به کار بستند. این سلاح، سنگ بنای جنبش مقاومت در اروپای



دخالت لیبی و با دیگران در حادثهٔ سقوط هواپیمای پان آمریکن، بهانه و سرپوشی برای دخالت غرب در امور کشورهای جهان سوم است(م).

اشغالی بود. در خاتمهٔ درگیری و زمان پایان قطعی جنگ جهانی دوم، استالین نفوذ تدریجی را در پهنه وسیع‌تری به‌کار گرفت.

یك سرهنگ ازسازمان «کا.گ.ب» که خود از غرب عیبجویی می کرد، یك بار پرده از جلسه‌ای برداشت که در کرملین و به ریاست استالین برگزار شده بود. استالین در آنجا تصمیم گرفته بود تا با صدور اجازه برای مهاجرت سه میلیون نفر از یهودیان اتحاد جماهیر شوروی از شر آنها خلاص شود، ولی او دستور داده بود در بین آن سه میلیون تن می‌بایست دست‌کم بیست هزار نفر از مأموران «کا.گ.ب» وجود داشته باشند. او به ما گفت: این سیاست از آن پس ادامه یافته است.

آن افراد نفوذی حتی امروزه در عملیات «اِکسودس» که آخرین موج مهاجرت یهودیان از شوروی به اسرائیل بوده نیز حضور داشتند.

ولی در جنگ جهانی چهارم این افراد به جای عمل کردن به عنوان عاملان محض که صرفاً به جمع‌آوری اطلاعات مشغولند، به موتورهای تخریب و نبرد تبدیل خواهند شد. در طیف «جنوب»، کشورهایی هستند که نسبت به دیگران از تروریسم به‌گونه‌ای بسیار مؤثرتر و حساب شده‌تر و به عنوان یك ابزار جنگی و نظامی یا سیاسی بهره می‌برند. امروزه روشن است که برخی کشورها حامیان اصلی این نوع جنگ هستند. بعلاوه، در هریك از این کشورها، قوانین و نیروهای پرقدرتی برخاسته از تاریخ‌شان وجود دارد که بیش از کشورهای دیگر آنها را وامی‌دارد تا به تروریسم بعنوان یك سلاح جنگی علیه «شمال» روی آورند.

در طی دوران «خلافت»، هنگامی که ترکیه بزرگ در مرکز استانبول بر بیشتر مسلمانان دنیا حکومت می‌کرد، گروهی به نام «حشیشیم» وجود داشتند که قاتلانی مزدور و عضو «فرقه اسماعیلیه» بودند؛ طایفه‌ای سیاسی ـ مذهبی که به قتل رساندن دشمنانشان را وظیفهٔ دینی می‌دانستند آنها اهل ناحیه‌ای از شمال عراق فعلی و اولین کسانی بودند که از تروریسم ـ گرچه در ابتدایی‌ترین شکل آن و به عنوان یك اسلحهٔ جنگی ـ استفاده کردند. «مارکوپولو» اولین افسانه‌های

راجع به مردم جوانی را که برای حرفهٔ مزدوری و قتل انتخاب می شدند، تعریف می کرد.

به آنها حشیش داده می شد و ایشان را به قلعه کوهستانی دوری می بردند. در آنجا آنها خود را در یك باغ اسرارآمیز می یافتند که با دشتهای عجیبی محصور شده بود. به آنها گفته می شد: «این، بهشت است.»

در آنجا پرندگان می خواندند. درختان پر گل زیبا، جویهای معطر و زنان باشکوهی وجود داشتند. آنها برای مدتی دراین بهشت رها می‌شدند تا از میوه هایش بچشند و از لذایذ و خوشی های آن بهره ببرند.

سپس آنها را از آنجا دور می کردند و به آنها می گفتند: «حال شما شبیه به بهشت را دیده اید» و به هریك از آنها خنجری که سلاحی مخصوص دارالخلافه بود می‌دادند و می گفتند: «شما قاتلان جیره خوار هستید و ناگزیرید در راه وظیفه تان بمیرید. و اگر مردید مستقیماً به بهشت خواهید رفت. شما تصویری از بهشت را قبلاً دیده اید.» گفته شده؛ اجساد تروریست‌های وفادار آنها که در دژهایی در سراسر ایران و عراق بجا مانده، قربانیان بی‌شماری از نظامیان بلندپایه و دولتمردان دوران خلافت عباسی و نیز برخی از خود خلفا بوده اند[20]

---

۲۰. «فرقهٔ اسماعیلیه»، گروهی هستند که پس از امام جعفر صادق(ع)، پسر ایشان به نام اسماعیل را امام می دانند. خاستگاه این تفکر عراق فعلی بود که بسرعت در شمال آفریقا و ایران گسترش پیداکرد. برای سالها، فاطمی ها که شعبه ای از فرقهٔ اسماعیلیه هستند، در مصر حکومت می کردند. در زمان سلجوقیان «حسن صباح» با گرفتن قلعهٔ الموت و ایجاد پایگاه، رودررویی با حاکمیت سلجوقیان را در ایران و ترکیهٔ فعلی گسترش داد و پیروان وی به قتل های مرموز و پنهانی دولتمردان آن دوران دست زدند. در آن هنگام برخی مسلمانان و مسیحیان اعتقاد داشتند که سران اسماعیلیه برای آماده کردن جوانان فدایی، آنان را با «حشیش» تخدیر می کنند تا رؤیای بهشت را در مخیلهٔ او برانگیزند و اراده اش را برای اجرای عمل قتل محکم سازند. این افسانه، بهانه‌ای شد که اسماعیلیان ایران و سوریه را در قرن ۷ و۸ هجری «حشاشین» یا «حشیشیم» (Hashishim) بنامند.

←

طی دو قرن تا زمان حملهٔ مغول، مزدوران قاتل یك قدرت وحشت آفرین به حساب می آمدند. با این وجود، حتی امروزه آن فرقه ادعا می کند که پیروانش در سراسر سوریه، ایران و آسیای مرکزی پراکنده شده اند و میراث این وحشت در پیچ و خمهای نُه توی قدرت نفوذ می کند. سلاحهای تروریستی امروز فقط انواع پیچیده تری از خنجرهای مزدوران قاتل است که بسیار موذیانه تر و خطرناکتر از سابق می باشد. طی جنگ های صلیبی اغلب اتفاق می افتاد که دشمنان یکدیگر را قبل یا بعد از نبردها در ضیافتهای رسمی یا جشن ها می دیدند. در یکی از آن موقعیت ها، «صلاح الدین»، یکی از رهبران بزرگ جبهه مسلمان، چند رهبر اروپایی را پذیرفت. درمیان ایشان «ریچارد»، پادشاه انگلستان که فردی شیردل، بزرگ و قوی بود و بی رحمانه و با هر دو دست شمشیر می زد، حضور داشت.

پادشاه گفت: «این روشی است که ما از آن طریق می جنگیم». او شمشیر رابرداشت، یك کلاه آهنی بر روی میز قرار داد و با ضربتی نیرومند بر آن کوبید؛ به طوری که میانه کلاهخود فرو رفت. او به سوی صلاح الدین برگشت و اظهار داشت: «حال اجازه دهید ببینیم شما چطور این کار را می کنید!»

صلاح الدین پاسخ داد: «هریك از ما شیوه خاص خود را دارد». او یك روسری ابریشمی را برداشت و آن را روی تیغه برنده شمشیر انداخت. روسری به دونیم شد. لبخند ظریفی زد و گفت: «این یك شیوه دیگر جنگ است.»

انواع نبردهایی که در جنگ جهانی چهارم روی خواهد داد، از سوی مللی



برخی از محققان بر این عقیده اند که اصطلاح «حشاشین» به واسطهٔ صلیبیان به صورت «آساسن» (Assassin) و به معنی قاتل وارد زبانهای ایتالیایی و فرانسوی گشته است. به هرحال، ادعای آقای «دومارانش» نیز در این زمینه وجاهت علمی ندارد و ایشان به همان افسانه‌ها استناد کرده و به داستان سرایی پرداخته است. خوانندهٔ گرامی قضاوت خواهد کرد که ایشان برای ادعای کلی خود در مورد «تروریست بودن جنوب» لازم دارد که به چنین مقدمه چینی هایی دست بزند(م).

ابداع می‌شود که ذهنیت خلیفه و امپراتوری «عثمانی» را به ارث برده‌اند؛ ما در جنگ‌های صلیبی جدید به شکل کارآمدی وارد خواهیم شد.

شمال تقریباً در یك هزار سال پیش طی جنگ‌های صلیبی شکست خورد. حال نباید و نمی‌توانیم در جنگی که در پیش رو داریم، ناکام شویم. جنگ‌های صلیبی گذشته، حرکت‌هایی از سوی غرب و به قصد فتح بوده است. و جنگ‌های صلیبی آینده، عملیاتی در جهت دفاع است. ما نباید به هیچوجه فراموش کنیم که جنگ‌های صلیبی جدید ـ که ما آن را جنگ جهانی چهارم نامیدیم ـ ممکن است درجایی دور از سواحل ما روی دهد. همان‌طور که پیشینیان ما درآن دور دستها راهی کسب پیروزی شده بودند. درآن زمان، ممکن است این جنگ مانند یك سینمای فضای باز، صحنه‌ای نزدیك به نظر رسد. ما باید آماده باشیم تا زندگی‌مان را در دور و نزدیك فدا کنیم.

مخالفین که همگی در اطراف ما هستند، مشتاقانه زندگی‌شان را نثار-می‌کنند و آماده‌اند تا به‌خاطر عقاید خود بمیرند، ولی ما نه.

اعتقادات ما شدیداً براساس «سعادت مادی» است.

برخی رژیمهای خاورمیانه این ضعف ما را فهمیده‌اند. آنها با دادن قول مصونیت، به رشوه‌دهی به راهزنان و کشتار در ازای پول متوسل می‌شوند. آنها در جستجوی نقاط آسیب‌پذیر ما بوده‌اند که آنها را پیدا کردند و در راه خود مانند روسها سرسخت و کمتر قابل درك هستند. روسهایی که طی دهه‌های بعدی آنها را باخود دشمن کردیم. ما باید راه درك آنها را پیدا کنیم. پرواضح است که این یکی از نقش‌های اساسی کار جاسوسی امروزه است.

ما در خاورمیانه وارد دوره‌ای سرشار از تردیدهای بزرگ شده‌ایم که دریچه‌ای به‌سوی فرصتی شگرف است. حال زمان آن است که ضمن مهیا ساختن دوستانمان بر دشمنان خود فشار وارد آوریم؛ فشارهایی که آنها می‌فهمند فشارهایی بر شرایطشان است. هدف نهایی کار اطلاعاتی ما، تهیه تصویری کامل و بی‌غرضانه از دنیاست تا رهبران کشورهای ما بتوانند به کمك آن باعقل و درك

عمل کنند. این مطلب، نظر همیشگی من بوده است.

افسوس که اکثر رهبران معاصر آمریکایی دراین عقیده با من همفکر نیستند. سیستم آمریکا بسیار متفاوت با سیستم اروپاست. آمریکایی‌ها مفهوم «مصلحت حکومتی»[۲۱] را که باید در دنیای جاسوسی به عنوان یك وسیله و فقط برای حساس‌ترین فعالیت‌ها مورد استفاده قرار گیرد، نادیده می گیرند. آنها معتقدند که این امر در سیاست آمریکا هیچ جایی ندارد. اما یکی از عمیق‌ترین باورهای من این است که چنان دستاویزی باید به‌کار رود؛ بدون اینکه در برابر اعتراضهای مردمی یا بین‌المللی، اتهام متقابلی زده شود یا انتقام‌جویی صورت گیرد.

من یك بار به پرزیدنت ریگان گفتم که تا چه اندازه به «مصلحت حکومتی» معتقدم و فکر می کنم می تواند مهم‌تر از هر قانون اخلاقی باشد. این چیزی است که ما اروپایی‌ها قرنهاست آن را درك کرده‌ایم.

ولی اگر هرگز نیازی به مصلحت حکومتی پیدا نشده باشد، در مبارزه با بیرحم‌ترین دشمنان، یعنی برخی کشورهای طرفدار خشونت در جنوب است؛ زیرا آنها بدون هیچ نوع وسواس اخلاقی که ما در دوران برقراری تمدن برای کنترل رفتارمان به کار می‌گرفتیم، عمل می کنند و ما بایستی آماده باشیم تا حجاب ادب را کنار بگذاریم و به شیوه آنها با ایشان وارد نبرد شویم[۲۲].

---

۲۱. «La rasion d'étet»: حالتی که مصلحت کشور یا دولت و وضع عمومی کشور ایجاب می‌کند که دولت دست به یك کار غیرعادلانه بزنند(م).

۲۲. اینکه نویسنده، «شمال» را دارای «وسواس اخلاقی» می‌داند که در طول برقراری تمدن برای کنترل رفتار خود به کار می‌گرفته و تأکید بر این نکته که باید «حجاب ادب» را کنار گذاشت، بسیار قابل تأمل است. همه می‌دانیم که «شمال» برای غارت منابع و ثروت جنوب و نابودی فرهنگ‌ها و تمدنهای محلی و بومی، از هیچ اقدامی کوتاهی نکرده است. کودتا، ترور رهبران ملی، حملهٔ نظامی و... گوشه‌ای ازاین به اصطلاح «وسواس اخلاقی»

←

این کار به یك معنا تلاشی است در جهت بازنویسی تاریخ جامع خودمان و یا دست‌کم روشن کردن آن زوایایی که تردیدهای پیچیده مشکل و مبهمی دارد. بدون درك درست نیروهای بوجود آورنده سه جنگ جهانی در قرن حاضر، ما با حالتی نیمه کور و نیمه کر وارد چهارمین جنگ جهانی خواهیم شد.

من به عنوان یکی از دیرپاترین رهبران اطلاعاتی غرب، آموخته‌ام که دو نوع تاریخ وجود دارد: یکی تاریخی که ما می‌بینیم و می‌شنویم که تاریخ رسمی است و دیگری تاریخ محرمانه یا وقایعی است که در پشت صحنه‌ها، در تاریکی و در دل شب اتفاق می‌افتد. وقتی کسی نگرشی صحیح به دنیا داشته باشد، دیدگاه وی هم قابل درك و هم ذاتی او می‌شود. بنده مانند یك بازیگر و استاد در اولین و دومین جنگ جهانی تلاش کردم نوعی درك را با هردو جنبه تاریخی به کارم اضافه کنم، اگر بخواهیم قادر به ایفای نقشی مسلط و فزاینده در برابر نیروهای زیان‌بار باشیم ـ که اساسی‌ترین ارزشها و اصلی‌ترین نهادهای ما را تضعیف می‌کنند ـ این درك ضروری است.

بالاتر از همه، ما نیازمند یك ارزیابی حسابی هستیم، و اگر پیامی در این کتاب نهفته باشد، این است که در طول سه جنگ جهانی ثباتی وجود داشته که پیروزی ما را تضمین کرده است.

این ثبات، همان ارزیابیِ دقیق ماهیت دشمنان ماست. هیچیك از دشمنان



است که مورد ادعای نویسنده است. جالب‌تر آنکه، آقای «دومارانش» تأکید دارد که از این به بعد در برخورد با «جنوب»، باید «حجاب ادب»! را کنار گذاشت. گویی تاکنون، «شمال» در برخورد با «جنوب» و غارت ثروت بیکران آن، با ترفندهایی چون حملهٔ مستقیم نظامی، دخالت در امور داخلی، ترور رهبران ملی، کودتا، ایجاد جنگ‌های ساختگی، تك محصولی کردن اقتصاد آنها و... مقید به رعایت «ادب»! بوده است. باید گفت وای به حال «جنوب» که ازاین به بعد، «شمال» دیگر قیود اخلاقی و رعایت ادب را نیز کنار می‌گذارد(م).

ما طی سه درگیری بزرگ قبلی، کم ارزشتر از موضوعاتی نظیر ارزیابی بی طرفانه موقعیت آنها در جنگ جهانی چهارم نیستند.

در هر یك از آن موارد، نه تنها مقتضی بلکه ضروری است که تجارب مرتبط با پاره های کوچك و بی شمار و پراکنده اطلاعاتی را به مانند یك «پازل بزرگ» گردهم بیاوریم و آنها را در طرح های معنادار جمع آوری کنیم؛ دیدگاههایی که ما جرأت به خرج داده ایم و آنها را در این صفحات بیان کرده ایم، نظراتی در خصوص بیماریهای اخلاقی جمعی است که غالباً از زبان یك صلیب بزرگ عنوان شده تا یك متخصص. و نباید توجه کمی معطوف آن گردد.

فصل دوم

مردی با پوشش

من متعلق به یك خانواده قدیمی هستم که اولین جنگ جهانی برایم بسیار گران تمام شد. در جنگ جهانی اول، پدرم بشدت مجروح شد. در سال ۱۹۱۸ برادرش «هیزی» کشته شد. در سال ۱۹۴۵ عمه‌ام در اردوگاه مرکزی نازی، «راونس بروك»، درگذشت.

در خون این خانواده فنون جنگ و جاسوسی از دیدگاه منافع ملی، ریشه‌دوانده است. از طرف پدری، نسب ما به «فرانش کنته» در سال ۱۴۵۲ و زمان «پیه‌مونت» در قرن سیزدهم برمی‌گردد. ما به «دوکهای بورگوندی» که خاندانی اتریشی بودند و ضمناً پس از غلبه لویی شانزدهم بر «فرانش کنته»، به خود فرانسه خدمت کردیم.

مادرم از ریشه «هوگونوی» فرانسه بود. پیشینیان او، پس از اینکه لویی شانزدهم لغو فرمان «نانتس» را در «فونتن بلو» در سال ۱۶۸۵ امضاء کرد و بدین‌وسیله به حقوق مسلم پروتستانها و «هوگونوها» در فرانسه پایان داد، دنیای قدیم را که سالها پیش مضمحل شده بود، به قصد «سانتودومینگو» (که بعدها هیسپانیولا نامیده شد) ترك گفتند. سپس در زمان شورش برده ها به سال ۱۷۹۴ و

تحت حکومت «توسان ـ لوورتور»، خانواده اش دوباره به ایالات متحده کوچ کردند. آنها با یك کشتی هلندی که به‌طور اتفاقی برای بارگیری در بندر «پورت ـ اُ ـ پرنس» پهلو گرفته بود و پذیرفت که ایشان را با خود ببرد، به آنجا رفتند. من نامه‌هایی را از نیاکانِ پیشینمان دیده ام که برای پسر عموهایشان در منطقه «پریگور» فرانسه فرستاده بودند. آنها در نامه‌هایشان، از نبردهای خود گفته اند که به قصد زنده ماندن در نوار جنوبی ناحیه ای که بعدها نیویورك سیتی و امروزه «وال استریت» نام گرفته، انجام داده بودند. نبردهایی که به اندازه پیکارهای خود من در دو قرن بعد و طی درگیریهای بزرگ قرن بیست اروپا، موی را بر اندام انسان راست می کرد. من یك شب دوباره یکی از نامه‌ها را می خواندم. آنها گفته اند که: «سرخ پوستان با تیرهای مشتعل از پای دیوارهای بلند به ما حمله کردند و تیرها به دیوارهای چوبی خانه‌های ما که آتش گرفته بود اصابت می کرد. ما تمام طول شب، سطل‌های آب را دست به دست می‌دادیم، و چون در پشت دیوار چند پناهنده را پذیرفته بودیم و از سویی به کمك «لرد» و سطل‌های آب بالاخره کار را تمام کردیم. و امروز صبح وقتی این نامه را برایت می نویسم، خدا را شکر می کنم که ما سلامت هستیم.»

ممکن است کسی بگوید این از اولین تجارب خاندان من در قالب جنگ وحشت ـ گرچه به شکلی ابتدایی ـ بوده است. پرواضح است که ما از قبل آموخته ایم که در چنین دنیایی چگونه زندگی کنیم.

مادرم در نیویورك متولد شد. او در تابستان سال ۱۹۱۷ و در آغاز درگیری آمریکا در جنگ جهانی اول برای دیدن فرانسه به اینجا آمد. او به کشور نیاکان خود علاقه بسیاری داشت. بعلاوه در بازگشت از فرانسه به آمریکا، احساسی شدیداً رمانتیك داشت. ضمناً او به کیش کاتولیك درآمده بود. میزبان وی در فرانسه «مارکیز دوسالینیاك ـ فنلن» و از یك خانواده بزرگ فرانسوی بود. زمانی که وی به فرانسه رسید، ژنرال «بلك جك پرشینگ»، مقر فرماندهی خود را در شرق فرانسه واقع در «شاتودوسینی» ـ جایی که زمانی «ولتر» در آن می‌زیست و

اتفاقاً خانه اجدادی میزبانش در آنجا بود ـ بنا کرده بود.

در تعطیلات پایانی یك هفته، ژنرال پرشینگ ضمن مشورت با خانم میزبان خود، چند میهمان از مجتمع مهاجرنشین آمریکایی واقع در پاریس را به یك میهمانی شام دعوت کرد. مادر من که در آن موقع بیوه جوان و زیبایی بود، در بین دعوت شدگان بود. او یك‌بار با «والاس موناهان» که تاجری با معیارهای آمریکایی بود، ازدواج کرده بود.

ژنرال «پرشینگ» را کلنل «جورج مارشال»، فرمانده گارد چهارم یا اداره پرسنلی همراهی می کرد و آجودان وی، ستوان «جورج پتن» بود. پرشینگ ضمن اعزام نیرو به اعتراض و علیه محروم ساختن «پانچوویلا» از حقوق اجتماعی در سال ۱۹۱۶، «پتن» را دیده بود. چون در اولین اعزام نیروهای آمریکایی به اروپا یك بریگارد سواره نظام وجود داشت ـ یعنی همان واحدی که «جورج واشنگتن» درآن خدمت می کرد ـ، و از آنجایی که پتن هم یك سواره نظام بود، از این‌رو به دست ژنرال پرشینگ سپرده شد. ضمناً بریگارد فوق به عنوان یك بریگارد تشریفاتی هم خدمت می کرد. پتن در «سامور»، آکادمی نظامی فرانسه، تحصیل کرده بود. پدر و مادرم در یك میهمانی شام با هم آشنا شدند. در آنجا آجودان و مأمور رابط ژنرال پرشینگ که فردی فرانسوی بود، به همراه فرماندهان عالی رتبه حضور داشت. وقتی یازده ساله بودم، پدرم درگذشت و فوت او آسیب وحشتناکی بر زندگی من زد. او مردی شگفت انگیز، زیبا، قدبلند و قوی، شجاع، مبادی آداب و فروتن بود.

وقتی یك پسربچه بود، شاگرد «هنری»، پدر «شارل دوگل» بود که رئیس بخش مطالعات کالجی در خیابان «وژیرار» پاریس بود. چند سال بعد پدرم «شارل دوگل» را در «آراس» دید. در آن زمان آنها افسرانی با روابط برادرانه بودند و در گارد ۳۳ پیاده نظامِ «آراس» و به فرماندهی مارشال پتن خدمت می کردند.

پدرم در «دینان»، واقع در مرزهای بلژیك، به سختی مجروح شد و یکی از

اولین نشانهای «لژیون دونور» جنگ جهانی اول را به عنوان پاداش دریافت کرد.

او و «دوگل»، یکدیگر را در نبردِ «بری اُباك» به سال ۱۹۱۶ ملاقات کردند. در آنجا پدرم دوباره مجروح شد و «دوگل» زندانی شد. پس از آن پدرم دیگر مناسب خدمت فعالانه نبود. او به جرگه افراد تحت اختیار ژنرال پرشینگ پیوست که فرماندهی نیروهای آمریکایی در مرز فرانسه را به عهده داشت. در بین داوطلبانی که او تربیت می کرد، «جورج مارشالِ» جوان، «جورج پتن»، «عمر برادلی» و «داگلاس آرتور» حضور داشتند. سی سال بعد، این پسران «پرشینگ» فرماندهی نیروهای متفق در جنگ جهانی دوم را عهده دار شدند؛ و من به عنوان فرزند برادر نظامی سابق آنها، اغلب از ایجاد رابطه با ایشان منتفع می شدم.

ظاهراً آنها یقین داشتند که دانستن این فن است که به هر طریق سبب شده تا در آن دسته افراد فوق، به فرزندی مردی برسند که افرادی بسیار قابل، تربیت کرده است.

من وقتی بچه بودم به سه زبان صحبت می کردم، و این امر به لطف والدین فرانسوی، معلم خصوصی آلمانی و پرستارهای ایرلندی و انگلیسی من میسر شد. ما خانواده ای غیرقابل توصیف بودیم. یکی از خاطرات دوران طفولیت من مربوط به زمانی است که پرستار به نجوا در گوشم می گفت: «مادر برای بوسیدنت و گفتن شب بخیر به تو اینجا می آید.»

یك خانم زیبا که گردنبندی سه ردیفه از مروارید به گردن داشت برای نظافت اتاق بچه‌ها به آنجا می‌آمد. او بر روی من خم می‌شد و می‌گفت: «خداحافظ». مادر برای صرف شام می‌رفت. در بسته می شد و صدای حرکت و دور شدن ماشین می آمد.

من ابتدا در «لِه روش» که مدرسه معروفی در نرماندی است، تحصیل می کردم. سپس چند سالی در سوئیس و در «فری بورگ» درس خواندم. البته من

آدم باهوشی نیستم. همهٔ چیزی که خانواده ام می خواستند این بود که بچه هایشان آگاه باشند و بدانند چطور احساس خود را بیان کنند و ضمناً بتوانند خیلی خوب اسب سواری کنند. خاله ام «اِتل» یعنی خانم آقای «هنری دان» در جمع مهاجران آمریکایی در پاریس، شخصیت برجسته ای داشت و با مادرم، در شهری کوچك، خانه‌هایی در همسایگی هم داشتند.

در آن روزها، چون روابط خانواده مادرم باعث شده بود ما یکی از خانواده های مهمی باشیم که با آن مجتمع مهاجرنشین همکاری داشت، بنابر این ملاقات کنندگان زیادی داشتیم. آن افراد، کسانی بودند که من روشهای دیپلماسی و جاسوسی، استراتژی نظامی و سیاستها را از ایشان آموختم. تمامی فنون بالا، راههای مختلف ارتباط ملل را با یکدیگر و با تاریخ‌ها و سنن مربوط به خودشان، قطع می کند. این راهها به طور مرتب تغییر حالت می‌دهند.

یکی از ملاقات کنندگان دائمی ما، آقای جوانی به نام «رابرت مورفی» بود که در آن موقع دبیر سوم سفارت آمریکا بود. ما همه شیفته وی بودیم و او به ما خیلی وابسته بود. بنابر این، هروقت میهمانی در خانه خاله «اتل» که در شهری کوچك واقع بود، برپا می شد، همیشه سفیر آمریکا آقای «ویلیام بولیت» که دوست نزدیك عمو «هنری» و خاله «اتل» بود، دعوت می شد و «مورفی» را به همراه خود می آورد. بعدها او برای کل اقدامات جنگی متفقین در جنگ جهانی دوم، شخصیتی بسیار مهم قلمداد می شد و رابط شخصی و محرمانه و دیپلماتیك پرزیدنت روزولت در اروپا بود. او تصادفاً در زندگی من نیز نقشی کلیدی ایفاء می کرد.

شرح این روابط خانوادگی به دلیل تأثیرات آنها در اولین سالهای ملاقات من با افرادی که تاریخ زمانمان را شکل داده اند، مهم است، بلکه به دلیل ایفای نقش حیاتی در مشیِ آینده زندگیم از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. «مارشال فوش» من را روی زانوانش می گذاشت.

«مارشال پتن» دفتر ثبت ازدواج را در مراسم عروسی والدینم امضاء کرد.

یکی از قدیمی‌ترین خاطراتم از «ژنرال پرشینگ» مربوط به زمانی است که او یك بار به صرف ناهار در تعطیلات آخر هفته برای اولین بار به منزل ما آمد. خانه ما در هشتاد کیلومتری پاریس واقع بود و او با ماشین مشکی کشیده‌ای به آنجا رسید. ما سوار ماشین او شدیم و به دهکده ای در «نرماندی» که قبر سربازان گمنام در آنجا بود رفتیم و در مقابل آرامگاه پدرم ایستادیم. در راه بازگشت، او برای من در مورد پدرم تعریفهای طولانی کرد؛ از اینکه وی چه افسر خوب و شایسته‌ای بوده است و تا چه اندازه به آمریکایی ها در جنگ جهانی اول کمك کرده است. من هرگز سوم سپتامبر سال ۱۹۳۹ را فراموش نمی کنم. تاریخی که در ذهن من برای همیشه حك شده است.

وقتی اخبار اعلام جنگ مانند رعد و برق در دنیا فراگیر شد، من در مدرسه‌ای واقع در «فری بورگ» سوئیس مشغول جمع کردن مقدار اندکی پول بودم. بلافاصله به فرانسه و خدمت نظامی برگشتم. آن اولین تجربه ما از تاکتیك جنگی موسوم به «حمله رعدآسا» یا «جنگ آتشین» بود که یورشی کامل با ستونهای موتوریزه سریع السیر و اعجاب آور بود. انها از آن پس نیروهای دفاعی را زیر گامهای خود لگدکوب ساختند. حمله مذکور ثابت کرد که این تنها تاکتیك قابل استفاده بود که جنگ جهانی دوم را از سه درگیری بزرگ دیگر در قرن حاضر متمایز ساخته است. در پیشروی آتشین نیروهای آلمانی، نیروهای فرانسه در کمتر از یك ماه درهم شکسته شدند. ولی در واقع هرگز خط «ماژینو» که سپری اعجاب انگیز بود، درهم شکسته نشد. این خط شامل استحکاماتی قدیمی و سنگین بودکه در طول جبهه‌های شمالی فرانسه به منظور ایجاد مانع بر سر راه کشورهای مهاجم و متخاصم، طراحی و کشیده شده بود و غیرقابل نفوذ تصور می‌شد. ولی به دلیل حضور مهاجمان بسیار مجهز و سریع، آن مانع بزرگ به سادگی بی مصرف و نادیده انگاشته شد.

آلمانها، فرانسه را با کشتی دور زدند و به عنوان باجی بدمنظره به ما، به دلیل قضاوت بد نظامی و ناتوانی یا عدم تمایل به شناخت دشمن و پذیرش

واقعیت های استراتژیك جدید، فرانسه را ترك کردند. استحکامات مذکور بقایایی بجامانده از دوران جنگ‌های سابق بودند. این سنگر مبارزه با موضع تعیین شده ای که مربوط به جنگ جهانی اول بوده است، به دلیل تسلیحات و تاکتیك‌های مورد استفاده در جنگ دوم جهانی، متروك و بی مصرف باقی مانده بود.

فرماندهی عالی فرانسه با وجود آمادگی ناقص، کُند، فاقد سازماندهی و خلاصه دستگاهی که با توطئه های سیاسی به حال فلج درآمده بود، نمی توانست فرانسه را رو در روی واقعیت های نظامی جدید در جنگ جهانی دوم قرار دهد. آنها با کوربینی ناشی از دیدگاه تاریخی شان و اینکه قادر به درك «عقل قانونمند» دوران آینده نبودند، اولین هشدارهای سازمان جاسوسی را در خصوص تاکتیك‌های جدیدی که در تهاجمات چکسلواکی و لهستان به کار رفتند، نادیده گرفتند.

این کشورها ضربه‌هایی سریع به اروپای مرکزی و شرقی وارد ساختند که گوشه ای از قدرت راقبل از بروز جنگ در غرب ثابت کرد. با فلج شدن نیروها که ناشی از عدم بصیرت نسبت به واقعیت‌ها بود، ارتش فرانسه با فشاری بزرگتر و سخت‌تر روبرو شد که از سوی تشکیلات برتر آلمان و تحرکات شگفت‌آور و سریع پشت صحنهٔ آنها نشأت می گرفت. حمله هوایی سریع آلمان علیه فرانسه که درزمان بسیار کوتاهی اتفاق افتاد، اولین تجربه شکست یکسره من در حرفه اطلاعات نظامی و برنامه‌ریزی داخلی بود. در آن هنگام من شاهد راههایی بودم که با گاریهای اسب‌دار که آوارگان را حمل می‌کرد، مسدود شده بود و یك نقشه‌کش جوان از ارتش فرانسه آنها را در مکانهایی که به زحمت می شناختند، رها می کرد. او در حالی که تفنگش را رو به پایین گرفته بود با حالتی ژولیده به سمت پایین جاده حرکت می کرد و در حالی که بی‌جهت ترسیده بود با بی ادبی با یك نگهبان از ارتش خودمان به خاطر جا گلاویز شد.

گارد مجهز آلمانها با اورکتهای بلند خاکستری رنگ و اغلب سوار بر

موتورسیکلت‌هایی که در کنار خود کابین سرنشین داشتند، و مجهز و شدیداً انگیزه‌دار بودند، در تعقیب او بودند.

عاقبت من راهم را به سوی خانه والدینم در «نُرماندی» کج کردم. در آنجا همه گفتگوهای دوستان و همسایگان من از ژنرال «دوگل» و خواست او برای مبارزه بود. ژنرال فرانسوی جوان، تن دادنِ سریع و نامردانه مارشال «پتن» را به امضای قرارداد متارکه جنگ، رد کرده بود.

او در عوض با هواپیما به لندن پرواز کرد. در آنجا او در ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ حکم معروف خود مبنی بر فراخوانی ارتش و دعوت به مقاومت را صادر کرد. در واقع من قرارداد استخدام خود را فقط برای دوران جنگ امضاء کرده بودم، ولی با شنیدن سخنان «دوگل» به این نتیجه رسیدم که با وجود اشغال نیروهای آلمان، جنگ برای من به هیچ طریقی تمام نشده است. ضمن اینکه جنگ ادامه داشت، من مصمم شدم تا در آن شرکت کنم. این امر هم به سادگی همان تداوم جنگ برای من پیش آمد.

من فرصتی یافتم تا با یك کشتی لهستانی که عازم انگلستان بود، به آنجا روم. جایی که احتمالاً به ژنرال «دوگل» و بسیاری از سران کشورم ملحق می‌شدم. اما پیش از آنکه بتوانم به رفتن و از سرگرفتن دوباره جنگ فکر کنم، مجبور بودم به امور شخصی خود نظم و ترتیبی بدهم.

مزرعه‌های من در «نرماندی» به دلیل پیشروی آلمانی‌ها تخریب شده بود و به صورت بیابانی لم‌یزرع درآمده بود.

بتدریج کارگران مزرعه من و همسایه‌ها بر گاریهایشان سوار شدند و پراکنده شدند. آنها برای رفتن هیچ جای دیگری را نداشتند. گرچه خانه من با پیشروی ارتش دشمن غارت شده بود، ولی بازهم بیشتر دامهایم باقی بودند. آلمانها بوضوح می‌دانستند که در سالهای اولیه اشغال به آنها نیازی ندارند. در آنجا نه تلفن وجود داشت و نه برق. من بیش از یك هزار جریب زمین قابل کشت و مرتعی مناسب برای پرورش بهترین گله‌های گاو گوشتی و رشد علوفه داشتم.

در مجموع من ۱۲۰ رأس گاو داشتم، و چون آنها اولین اهداف ارتش اشغالگر آلمان بودند، برای من دردسرهای زیادی به‌وجود آوردند.

فرانسه به دو بخش تقسیم شد؛ نیمه شمالی که شامل زادگاه من (نرماندی) بود، اشغال شد و مستقیماً تا مقر دولتی و مرکز اجرایی ارتش آلمان در پاریس ادامه داشت. دیگر هیچ کسی نبود که ادعا کند اینجا هنوز فرانسه است. با این وجود، نیمه جنوبی ظاهراً جزو قلمرو فرانسه بود که تا پایگاه دولت فرانسه در «ویشی» کشیده می شد. ولی تمامی این تقسیمات ساختگی بود. دولت «ویشی» منحصراً دست نشانده اشغالگران آلمانی بود، و فقط یك امتیاز داشت. او به آمریکایی‌ها اجازه داد تا در قلمرو واقعی آلمان یك سفارت داشته باشند و این سفارت به یك مرکز جاسوسی ضدِ نازی ایده آل و کمك به جنبش مقاومت فرانسه تبدیل شد.

من و صدها نفر از همکارانم از این دریچه کوچك که از دنیای آزاد باقی مانده بود، نهایت استفاده را کردیم. من هیچ ضدیتی با مردم آلمان نداشتم، ولی این عقیده آنها را که می‌خواستند بدون دعوت به وطن ما وارد شوند، دوست نداشتم. در سراسر اقامتم در «نرماندی»، هنگامی که در سال ۱۹۴۰ و در سرزمین‌های اشغالی کار محرمانه و زیرزمینی را با جنبش مقاومت آغاز کردم، سعی کردم به شکل عبرت‌آموزی، خشن رفتار کنم. آن شیوهٔ رفتار پس از آن تا به امروز به صورت یك قانون اجرایی در کار جاسوسی در پشت خطوط دشمن درآمده است. ولی قانونی که اغلب فقط می‌توان آن را از طریق مخاطره آمیزترین راههای آزمایش و خطا فراگرفت. بنابراین از پذیرفتن هر چیزی از بازار سیاه خودداری کردم. گرچه یك یا دو راهی برای بدست آوردن لاستیك دوچرخه (که بسیار کمیاب بود) و چکمه‌های زمستانی پیدا کرده بودم. من هیچ برخورد شخصی یا اجتماعی با آلمانها نداشتم، ولی چون آلمانی صحبت می‌کردم، خود به خود معرف دهکدهٔ کوچکمان در سرزمین‌های اشغالی بودم. بعضی اوقات وقتی آنها به ملاقات رسمی من می‌آمدند، عادت داشتم به آنها

بگویم: «من از شما نمی خواهم که بنشینید، چون اگر موقعیت ما تغییر کند، تصور نمی‌کنم شما هم چنین چیزی از من بخواهید.»

خانه خود من از همان آغاز کار مصادره شده بود. من به خانهٔ دیگری که بسیار کوچکتر بود و دیوارهای قطوری داشت، نقل مکان کردم. در یك صبح یکشنبه صدای ترمز لاستیك ماشین‌ها در بیرون منزل شنیده شد و سرایدار من سراسیمه از پله‌ها بالا آمد و گفت: «آلمانها اینجا هستند.»

من تمامی شب پیش از آن به همراه دوستم، «جورج ـ دی» که یك یهودی بود، به تمیز کردن انبار و پستوی اسلحه‌هایی که برای جنبش مقاومت نگه می‌داشتیم مشغول بودیم و آنها را معمولاً زیر تلی از سیب‌زمینی در اتاق زیرشیروانی قدیمی که مخصوص کبوترها بود، مخفی می کردیم. ما با تصور اینکه تا غروب فردا این کار را تمام خواهیم کرد، اسلحه‌ها را در کمد اتاق خواب من که در طبقه اول آن خانهٔ کوچك قرار داشت، روی هم انباشته و رها می کردیم. افسر ارتش آلمان یك برگه کاغذ لوله شده به من نشان داد و با خشونت گفت: «طبق گزارش این نامهٔ بدون اسم، شما در اینجا اسلحه پنهان کرده اید.»

لحظهٔ وحشتناکی بود.

او ادامه داد: «می دانید چه اتفاقی می افتد اگر ما این سلاحها را پیدا کنیم؟ شما اعدام خواهید شد.»

من پاسخ دادم: «صد البته اگر ما هم جای شما بودیم همین کار را می کردیم.»

او بدون آنکه کمترین حالتی از کسب اجازه یا پیشنهاد در لحنش باشد، ادامه داد: «حال با اجازهٔ شما، ما همه جا را می گردیم.»

در آن لحظه من می توانستم به عینه شاهد اعدام خودم باشم. تصوری که به هیچوجه سرگرم کننده نبود؛ بخصوص در سن بیست سالگی. من آن موقع فهمیدم که نلرزیدن و رنگ به رنگ نشدن یا اینکه سعی برای مخفی کردن هرنوع هیجانی چقدر دشوار است. قدرتی که در کارم به عنوان یك افسر اطلاعاتی در بسیاری از اوقات برایم شدیداً مؤثر و مفید بود.

آنها تمام روز «ویلا» را بازرسی کردند و دریاچهٔ نزدیك خانه را خوب وارسی کردند.

تمام روز به خودم می گفتم؛ ممکن است آنها برگردند و دوباره خانه‌ام را زیرورو کنند. حتی در مورد پیدا کردن سلاحها در ویلا، جایی که من هرگز در آن اسلحه ای پنهان نکرده بودم، خیالبافی می کردم. بعد از آن با خودم چه می گفتم؟ اینکه: «آن ماشین جنگی نمی‌تواند با من کاری بکند.»

البته آنها در ویلا چیزی پیدا نکردند، و خسته از جستجوی بی حاصل خود، و به برکت آخرین معجزه، حتی زحمت جستجوی خانهٔ کوچك مرا به خود ندادند. آنها دیگر هرگز بازنگشتند.

بعلاوه و خوشبختانه آنها افسران ارتش دفاعی آلمان و از مقامات عادی اشغالگر و نظامی بودند. آنها درست رفتار کردند. اگر کسی سر و کارش با «گشتاپو»، پلیس مخفی هولناك و تنفرآور می‌افتاد، حکایت دیگری بود. در سراسر طول جنگ، من بندرت از سوی نیروهای اشغالگر غافلگیر شدم. آنها همان طوری رفتار می کردند که انتظار می‌رفت در یك سرزمین غریبه و دشمن، رفتار کنند و از تمامی موقعیت‌هایی که هموطنان من برایشان فراهم می کردند، بهره می بردند. یك بار وقتی هنوز زمان زیادی از تماس من با مأموران ارتش آلمان نمی گذشت، یك کارگر مسن از دهکدهٔ من به خاطر گناه کوچکی زندانی شد. من برای اعتراض به فرماندهی محلی رفتم. فرد آلمانی حاضر در آنجا یك افسر پیر سواره نظام بود و ما ابتدا درباره اسبها صحبت می کردیم، بعد در مورد موقعیت او که بوضوح رغبتی نسبت بدان نداشت. او شکایت می کرد که: «آنها مرا به خاطر سنم به روسیه نفرستادند، و در اینجا یك شغل کثیف و لعنتی دارم، و بدتر از آن سیل نامه‌های بدون اسم هموطنان شما که به منظور متهم کردن دوستان و همسایگانشان برای من می فرستند. نگاه کنید!»

او در گنجه ای را که پر از آشغال و کاغذ در دسته های صدتایی بسته شده بود باز کرد و با تنفر اظهار داشت: «نامه های بی نام و نشان. در این مورد چی فکر

می کنید؟» منی که بندرت در چنین مواقعی متعجب می شدم، فهمیدم که قبلاً یکی از قربانیان این نامه‌ها خود من بودم. گرچه آنچه که مراحیرت زده می کرد، دورویی آشکار بسیاری از هموطنانم بود.

با بازگشت به فرانسه در پایان جنگ دریافتم که در آن زمان چهل و دو درصد از کل جمعیت کشور برای جنبش مقاومت مبارزه می کردند. به نظر می‌رسید در نُرماندی کسانی که قهرمانان ایرلندی جنبش مقاومت بودند، وقتی به این نتیجه رسیدند که ممکن است متفقین پیروز شوند، شدیداً مشتاق خدمت به «گشتاپو» به عنوان دستیار شدند تا چند مرحله پایانی جنگ هم به پایان برسد. با این وجود، وقتی من به فکر دارایی‌های خودم بودم و با مقامات آلمانی بر سر آنها بحث می کردم، از دور «شاتو» را تماشا می کردم و منتظر فرصتی بودم تا نقش کاملی در جنگ ایفاء کنم. من آنچه را که می توانستم برای کمك به جنبش مقاومت در این گوشهٔ کوچك فرانسه انجام دهم، عملی ساختم. من به همراه دوستان دیگری در منطقهٔ اشغالی، نقشه‌های ساده ای، از تأسیسات نظامی دشمن تهیه کردم و آنها را برای نیروهای متفقین در سفارتخانه‌ها یا دفاتر دیگری که در کنار دولت دست نشاندهٔ «ویشی» مستقر بودند، ارسال کردم. بعلاوه، من یك زوج آمریکایی را در سطوح عالی دیپلماتیك می شناختم، مثلاً آدمیرال «ویلیام لی» که بعداً رئیس کارکنان کاخ سفید در زمان رئیس جمهور روزولت شد و روزنامه نگارانی مانند «رالف فورت» که سالها رئیس نشریه «پرس» در مادرید بود و همچنین به عنوان مشاور مخصوص «ارنست همینگوی» در تمامی مراحل گاوبازی در رمان «زنگها برای که به صدا در می آید؟»، ایفای وظیفه می کرده است. من با کمك آنها ترتیب چند سفر مهیج بین پایگاه عملیاتی خود و «ویشی» را دادم. من شاهد ساخت هواپیماهای نظامی آلمان در نرماندی بودم که از آنها عکس‌هایی گرفتم و آن اسناد را به سفارت آمریکا در «ویشی» و برای «رالف» که روزنامه‌نگاری آمریکایی و مستقر در «ویشی» بود، بردم. این کار مقدمهٔ جالبی برای جاسوسی من بود، زیرا اسناد مذکور می بایست در شرایط غالباً بدآب و هوایی و طی

مسافرتی پیاده از مرزی عبور کند که بدقت محافظت و نگهبانی می شد؛ یعنی از سرزمین های اشغالی تا «ویشی». جایی که نیروهای متفقین بتوانند از سفارتهای خود مسافرین حامل مدارك را به قصد انتقال از طریق دریا تحویل گرفته و سوار کنند. طی حرکت در سکوت و خاموشی شب و در طول جاده های روستایی وقتی گروههای مختلف مقاومت جای خود را با یکدیگر عوض می کردند و پست را تعویض می نمودند، من درسهای با ارزشی از بکار بستن تدبیر جنگی و عملیاتی و کار اطلاعاتی آموختم. در همان زمان شبکه ای را تشکیل دادم که تا لحظهٔ تصمیم من برای فرار از طریق کوههای پیرنه، به کار خود ادامه می‌داد. در طول همین دوران بود که فهمیدم کار جاسوسی و اطلاعاتی از هزاران تکه و سرنخ تشکیل شده است؛ درست مانند تکه‌های یك بازی «پازل».

کارهای جاسوسی جنبش مقاومت اساساً شامل جمع‌آوری روزانهٔ اطلاعات درمورد عملیات نظامی آلمانها بود که اگر تهاجمی از سوی متفقین آغاز می شد، برای ردیابی موقعیت نیروهای نازی بسیار حیاتی بود. در عین حال، آن نوع اطلاعاتی برای نیروهای جنبش مقاومت ضروری بود که می توانست در انجام مأموریتهای خرابکارانه به طور دائمی موقعیت نیروهای اشغالگر را ناامن سازد.

علاوه بر آن، اطلاعاتی مدّنظر بود که می توانست تعادل و توازن نیروهای اشغالگر را برهم زند و منابعی را که آنها برای حرکتهای کامل دفاعی و سلطهٔ خود بر مردم فرانسه نیاز داشتند، از بین ببرد. بنابر این در چنین وضعیتی، احتمال عدم اعتماد به هر فرد فرانسوی بالا می رفت و تمایل دوستان و متحدان برای همکاری با هموطنان من کمتر می شد.

خلاصه کلام، من یاد گرفتم که جاسوسی و فعالیت‌هایی که زاییدهٔ چنین اطلاعاتی است، مانند یك حملهٔ رودررو می تواند نقشی حیاتی در پیروزی داشته باشد.

عاقبت وقتی بیست و یك ساله شدم، تصمیم گرفتم فرانسه را ترك کنم و با

هدف رسیدن به «فرانسه‌ای آزاد» یا «واحدی متحد» مشی نظامی فعالانه در زندگی را پذیرا شوم.

شبکه اطلاعاتی من در قلمروهای اشغالی خوب بنا شده و ایفای وظیفه می کرد و در «ویشی» ابزاری مؤثر و منظم برای ایجاد ارتباط با نیروهای متفق را در اختیار داشت. من با استفاده از همین شبکه ترتیب عبور از کوههای «پیرنه» به سمت اسپانیا را دادم و خانه به خانه در مزارع پیش رفتیم تا به آفریقای شمالی امروز رسیدیم. به عنوان یك آمریکایی و در هیأت یك شهروند با لباس مبدل ولی بدون اوراق شناسایی و به طور غیرقانونی، پس از اقامتی کوتاه در زندانی در اسپانیا، به من اجازهٔ ورود به تنگهٔ جبل‌الطارق داده شد. و چون یك آمریکایی قلمداد می شدم، آنها در اعلان حکم من به زبان انگلیسی مشکلی نداشتند. اولین منظره ای که در آنجا دیدم، افسری از نیروی دریایی سلطنتی بود که کاملاً در هیأت لباسهای رسمی و نظامی درآمده بود و از سنگرهای موقتی در طول خط مرزی نگهبانی می کرد. برای من او نماد تمام چیزهایی بود که ما به‌خاطر آنها می جنگیدیم؛ یعنی دنیایی سراسر آزاد. پس از سفری کوتاه از روی مدیترانه، عاقبت به الجزایر رسیدم، جایی که به هنگ دوم سپاهیان الجزایری پیوستم. همان ارتش بومی الجزایر که با فرانسه آزاد در شمال آفریقا می جنگید. آنها سربازانی حرفه ای با نظمی آهنین بودند و من شروع به آموختن حرفهٔ نظام کردم که بعدها دقیقاً به کارم آمد. ما در نوار مرزی «اُر ـ ریف» واقع در «تِلمسان» الجزایر مستقر شدیم. ما رزمندگانی بودیم که ترکیبی از دلاوریهای فرانسه و فریبندگی‌های «هالیوود» را یکجا داشتیم؛ فریبندگی هایی همچون خورشید درخشان، رنگهای روشن، اسبها و زنان زیبا که خاص هالیوود است.

این بود شیوهٔ نظم واقعی یك هنگ خارجی. ولی من بزودی آموختم که ما در جنگ به هیچ شیوهٔ کلاسیکی مبارزه نمی کردیم. خیلی ساده است، در فاصلهٔ حدود یك هزار مایل از پایگاه «سپاهی»، هیچ اقدامی علیه نیروهای آلمانی صورت نمی گرفت. بنابر این پس از چند ماهی من خواستم به الجزایر فرستاده

شوم. الجزایری‌های فرانسه یعنی کسانی که امروز ما آنها را Pieds noirs[۱] نامیده ایم، برای جنگ به فرماندهی ژنرال «آلفونس ژوئن» تجهیز می شدند. او اغلب به «ژوئن» سر می زد. درواقع «ژوئن» تنها فردی بود که من آن موقع شنیدم که با رهبر بزرگ ملت فرانسه با ضمیر خودمانی «تو» صحبت می کرد. پس از آزادی پاریس بود که وقتی متفقین در اتاق جنگ تصمیم گرفتند دامنه جنگ اروپا را از قصر «تریانون» به «ورسای» بکشانند، من به واقع «دوگل» را شناختم. «ژوئن» و من درمیان اولین موج از نیروهای فرانسوی بودیم که برای آزادی با شتاب به پایتخت وارد می شدیم.

مقصد ما هتل «کنتینانتال» بود که در طول دوران اشغال به بیگاری گرفته شده بود و در خاك فرانسه ولی در خدمت فرماندهان نازی بود.

پس از روزولت که تنها و مهم‌ترین فرد مؤثر در شکست ماشین جنگی نازیسم بود، و زمانی که به ما گفته شد تا برای ورود ژنرال «جورج مارشال» آماده شویم، ما بزحمت و عجله در آن هتل جابجا شدیم. «مارشال» کسی بود که حقیقتاً عملیات متفقین را فرماندهی می کرد.

«آیزنهاور» در این جریان نقشی نداشت، و از وقتی که وجود مارشال تا بدان اندازه برای روزولت ضروری شد، رئیس جمهور به او اجازه رفتن به اروپا و پرداختن به امور شخصی اش را نمی‌داد. بنابراین، مارشال یك ستاد فرماندهی عالی مرکزی تشکیل داد و «آیزنهاور» که شخصی منضبط و مطیع دستورات بود، در آن حضور داشت. همهٔ چیزی که «مارشال» حقیقتاً به آن احتیاج داشت یك فرد همراه بود که ضدیتش با استراتژی بنیادی مارشال، غیرممکن بوده باشد.

«آیك» آن نقش را تمام و کمال ایفاء کرد. البته نقشی پیچیده بود که گرچه ادامه‌اش نداد، ولی از مسئولیت بعدی وی سبك‌تر نبود.

ما همه می‌دانستیم که رکن واقعی قدرت به «مارشال» متکی است. در آن

---

۱. مهاجران الجزایري فرانسه (م).

وقت قرار بود مارشال وارد پاریس شود. گرچه در آخرین لحظه بود که یك نفر فکر کرد از او بپرسد آیا وی می‌تواند فرانسه حرف بزند؟

پاسخ او چنین بود: «نه خیلی خوب، شما به یك مترجم احتیاج خواهید داشت.»

البته درآن روزها ما هیچ مترجم رسمی نداشتیم، ولی بسادگی یك نفر را به این منظور آموزش دادیم. موقعیت بسیار مهمی بود، آنهم در جایی که ما نیاز داشتیم کسی فوراً دست بکار شود. سی سال پیش از آن، یکی از زیردستان ژنرال «جورج پرشینگ» در جنگ جهانی اول، پدرمن بود که افسران جوان آمریکایی همچون؛ مارشال و «جورج پتن»، «عمر برادلی» و «داگلاس مك‌آرتور» را تعلیم داده بود. آنها دوستان خانوادگی نزدیکی شده بودند. من داوطلبانه اظهار داشتم که مارشال را می‌شناختم و گفتم: «خوشحال می‌شوم اگر بتوانم کمکی کنم». «ژوئن» برای دومین بار در طول دوران آشنایی‌مان یکباره برگشت و فریاد زد: «تو باید این موضوع را قبلاً می‌گفتی!»

و من پاسخ دادم: «شما از من نپرسیدید، آقا!»

تقریباً بلافاصله پس از این گفتگو، صدای سوت خطر کاروان موتوری را شنیدیم. مارشال رسید و وارد اتاق هتلی شد که دفتر «ژوئن» محسوب می‌شد. او فوراً مرا شناخت و گفت: «الکساندر»! او به سوی «ژوئن» برگشت و توضیح داد چطور از زمانی که من فقط یك پسر بچه بودم، او و «پرشینگ» مرا می‌شناختند. من شروع به ترجمه گفتگوهای آنها کردم. در اواخر صحبت‌ها بود.که مارشال گفت: «دراینجا یعنی دیوار به دیوار مرکز فرماندهی عالی نیروهای اعزامی متفقین، مقر یك مأمور رابط فرانسوی است. این فکر خوبی نیست که شما یك افسر رابط شخصی که «آیزنهاور» را همراهی کند داشته باشید؟ چون در آن صورت می‌توانید با او مستقیماً تماس برقرار کنید.

«ژوئن» گفت: «ما یك ژنرال پیدا خواهیم کرد.»

در حالی که ژوئن حیرت‌زده بود و من بیش از او دچار تعجب شده بودم، او

پاسخ داد: «خوب چرا از همین الکساندر استفاده نکنیم؟ او درك منحصر بفردی از مسائل جهان دارد. او پسر مهم‌ترین دوست من و کسی است که من جداً معتقدم می توانیم به او صراحتاً اعتماد کنیم.» «ژوئن» به سبك فرانسوی‌ها شانه‌هایش را بالا انداخت. واضح بود که گرچه این کار را محال نمی‌داند، ولی پذیرفتن هر فردی کمتر از درجه «ژنرالی» را که بتواند نقشی حساس به عهده گیرد، بسیار دشوار می پندارد. درجامعه فرانسه مواردی مانند تقدم سنی، رتبه و حتی تولد بسیاز مهم‌تر از مسأله رقابت است.

ولی ژنرالهای رده بالای متفقین تصمیمی آنی گرفته بودند. او ادامه داد: «من از اینجا مستقیماً به نزد آیزنهاور در «ورسای» می‌روم. من الکساندر را با خودم می برم و او را به «آیك» معرفی می کنم.» اولین باری بود که من اسم مستعار آیزنهاور را می شنیدم. و البته آخرین دفعه هم نبود. ما بلافاصله هتل کنتینانتال را ترك کردیم و سوار ماشین خدمت ژنرال شدیم و به قصد هتلِ قصرِ «تریانون» در «ورسای» براه افتادیم. آیزنهاور تصمیم گرفته بود اداره مرکزی فرماندهی را بسیار دور از پاریس مستقر کند تا کمی از هیاهوی پایتخت فرانسه بدور بماند و دورنمایی از آن را شاهد باشد. کلاً او خواهان اروپایی آزاد بود، نه فقط فرانسه‌ای آزاد. خود هتل در پارکی نه چندان دور از قصر «ورسای» قرار داشت که خانه تابستانی پادشاهان فرانسه است.

قسمتی از داخل اتاق جنگ آیزنهاور، به صورت اتاق انتظار درآمده بود. در آنجا بود که، «آیزنهاور»، «چرچیل»، «پتن»، «برادلی»، «ژوئن»، «فیلد مارشال مونتگمری»، و تمامی فرماندهان متفقین به شکل شرکایی در زیر چتر فرماندهی معروف «فرماندهان عالی نیروهای اعزامی متفقین»، تاکتیك‌ها و استراتژیهای جنگی را علیه آلمان نازی طراحی می کردند.

دراین اتاق یك نکتهٔ طنزآمیز به دیوار نصب شده بود. دهها سال بعد، به دنبال سقوط شاه ایران و مدت کوتاهی پس از آن مرگ وی به دلیل سرطان، پسرش که سعی داشت تا ذهنیات او را دنبال کند نیز به قصر «تریانون» آمد و به همان اتاقی

که آیزنهاور روزی برای آزادی اروپا از آنجا استفاده کرده بود، با نخوتی درباری که طرف خود را محدود ساخته بود، بر روی یك صندلی پشت بلند شاه نشین در گوشه‌ای می‌نشست و میهمانانش را به حضور می‌پذیرفت. آنها افرادی از رتبه‌های مختلف و از بین هوادارانش بودند. این اتاق جایگزین شده با اتاق جنگ پیروز «آیزنهاور»، «دوگل» و «چرچیل» تفاوت فاحش و غم‌انگیزی داشت. خود اتاق جنگ از دفتر فرماندهی عالی متفقین فاصله چندانی نداشت. درآنجا فقط یك راه نفوذ بود و آن در اتاق بود. تمامی پنجره‌های دیگر بدقت تخته‌کوبی شده بود، تا جایی که در آن زمان، امن‌ترین مرکز فرماندهی دنیا بود، مهیا گردد. یك دیوار با نقشه‌های بزرگ عملیاتی مربوط به اروپا و اقیانوس آرام پوشانده شده بود. بر روی دیوار دیگر، نمودارهای عملیاتی برای نیروهای کمکی که شامل اهدافِ حملات بعدی بود نصب شده بود، و نمودار دیگر، موقعیتهای کاروانهای بزرگ آتلانتیك، تاریخ اعزام و برگشت آنها و اقداماتی را که در حال انجام بود، نشان می‌داد.

اگر کسی قادر به عکس‌برداری از آن اتاق بود، می‌توانست رهبری کل جنگ را در اختیار داشته باشد. در مسأله امنیت به طرزی ناامیدانه سختگیری می‌شد. اتاق به طور منظم برای یافتن میکروفونها بازرسی می‌شد. دو افسر برای چندین ساعت متوالی در پُست خود باقی می‌ماندند. سپس به شیوه پلیس نظامی چند روزی جابجا می‌شدند تا اینکه هیچ راه نفوذی باقی نماند.

من تنها فرد فرانسوی بودم که به غیر از «دوگل» و «ژوئن»، رفت و آمدی دائمی به آن اتاق داشتم. هنوز مقوای نازك کوچك و سبزرنگی را که عکسم در گوشه‌ای از آن به چشم می‌خورد، دارم، و هنوز یك اتفاق جالب را به یاد دارم. روزی ژنرال «رِدمن» که نماینده نیروهای مسلح بریتانیا بود، از ورود به اتاق جنگ به دنبال فرماندهان متفقین منع شد و مجبور شد در راهروهای بیرون قدم بزند. من که فقط آجودانی ضعیف بودم، با ژنرالهای ارشد از مقابل او بسرعت می‌گذشتم و وارد اتاق می‌شدم. وقتی آن روز صبح برای نخستین بار من و

مارشال به آنجا رسیدیم، آیزنهاور مدت نیم ساعت در قسمت چمن کاری منتظر ورود مارشال بود. او بی درنگ متوجه ورود ما شد، و فوراً به دفتر خصوصی «آیك» رفتیم و من در جلوی در ورودی ایستادم. مارشال برگشت و مرا به داخل هُل داد.

او شروع به معرفی من کرد: «آیك، این الکساندر است. او آجودان «ژوئن» است. همان «ژوئنی» که دوست ماست. او سرباز بزرگی است. او به عنوان رابط بین تو و «ژوئن» عمل خواهد کرد. و من می خواهم به او همان اعتمادی را داشته باشی که ژنرال «پرشینگ» نسبت به پدر او داشت.»

«آیك» خندید و موضوع تمام شد. کار اصلی من در ملاقاتهای سطح بالا در قصر تریانون انجام شده بود. من نظرات ژنرال «دوگل» را از فرانسه به انگلیسی برای فرماندهان متفقین ترجمه می کردم. فرماندهانی که گفتگوهای شغلی آنها به انگلیسی بود، و بالعکس، افکار ایشان خصوصاً افکار آیزنهاور را از انگلیسی به فرانسه برمی گرداندم. همه کم و بیش در یك زمان صحبت می کردند. بنابراین ترجمه کلمه به کلمه آنها کاری بسیار سخت است.

آنها غالباً با کسی که مخاطبشان بود مستقیماً صحبت نمی کردند و این گیج کننده تر بود. اغلب متوجه می شدم که در حال خلاصه کردن مطالب گفته شده و انتخاب نکات مهم هستم. «دوگل» به من می گفت: «مارانش»، موضوع را برای ژنرال تشریح کن. این چیزی است که می خواهم.... آن کاری دشوار و دقیق بود. با این وجود، در آن موقع من بندرت از این امر آگاه بودم، و آن کار به شکل بهترین آموزش ممکن برای زندگی در عالی ترین سطوح جاسوسی من درآمد.

ترجمه کاری بود که می بایست در همه حال معنایی از اختلافات جزئی سیاستهای دنیا را با دقت نظر بر بهترین جزئیات رفتار بشری بهم آمیخت. در آن زمانها با فکر کردن به مسئولیت سنگینی که بر دوش داشتم، عرق سرد بر پیشانی ام می نشست. مسألهٔ جنگ و سرنوشت هزاران مرد مبارز در حال رقم زدن بود. گاهی اوقات از آنها می خواستم که جملاتشان را تکرار کنند. در صورت نفهمیدن نمی توانستم ریسك کنم. این کار بسیار خطرناك بود. مشکل ترین بخش

کار، منتقل کردن دقیق و ظریف گفته‌های آیزنهاور برای «دوگل» بود که هرگز در چنین جلساتی آرام نبود. «دوگل» همیشه در برابر دیگران نسبتاً خشك و رسمی و مغرور بود.

آنچه که من درك می کردم و می ترسیدم آمریکاییان نفهمند این بود که مَنشی ساده داشت. او اغلب به طور خصوصی به من می‌گفت: «اگر کسی کوچك وضعیف باشد، مجبور است همیشه پرطاقت باشد.»

این روش او، برای حفظ احساس غرور و افتخار شخصی و بالیدن به کشورش بود که در آغاز جنگ جهانی اول با نادیده گرفتن آلمانها، شکسته شده بود. دیگران به چشمان او «آنگلوساکسون» بودند. با این وجود، آنها همگی باهم دوست بودند و همیشه یکدیگر را به اسم کوچك صدا می‌زدند. همه را به غیر از چرچیل. تمامی دوستان او را «آقا» صدا می کردند.

با این حال او بیش از هر فرماندهٔ دیگری، طبیعی و عادی بود. چرچیل یك یونیفورم نیروی هوایی سلطنتی می‌پوشید و فقط کفشهایش بود که آداب این لباس را برهم می‌زد. او حوصلهٔ بند کفش را نداشت و به جای آن زیپ وصل کرده بود. اولین باری که چشمم به چرچیل افتاد، وارد دفتر «آیك» شده بودم و متوجه شدم که نقشه‌هایی بر کف اتاق پهن شده‌اند. من ساکت و با احترام در گوشه اتاق ایستادم. چرچیل از صندلی راحتی اش برخاست و روی زانو بر زمین نشست تا از نزدیکتر نقشه‌ها را بررسی کند. او شروع به خزیدن بر روی چهار طرف فرش کرد و دود از سیگار عادی اش به صورت خودش برمی گشت. عاقبت سخت مجذوب پروژه شد و چرخید و سیگارش را به دست من داد که من دوباره با احترام به او برگرداندم. او هیچ وقت سیگار را تا به آخر نمی کشید، فقط آن را روشن می کرد و چند پکی می‌زد شکی نیست که لذّت هم می برد و می‌دانست که این عادت بخشی از ویژگیهای شخصی و درونی اش شده است.

پس از جلسه اتاق جنگ، من اغلب با ماشین به پاریس برمی گشتم و همهٔ آنچه را که شنیده بودم برای «ژوئن» گزارش می کردم. چون نمی توانستم هیچ

یادداشتی از آن مرکز امن خارج کنم، آموخته بودم که گفتگوها را حفظ کنم. البته تمرین به بهتر شدن حافظه‌ام کمك می‌کرد. بعدها معلوم شد که برای زندگی‌ام روش انضباطی بی‌ارزشی بوده است. افسران اطلاعاتی حرفه‌ای، حافظه را «جاسوسی احمق‌ها» می‌نامیدند، چون اغلب اوقات رودست می‌خوردند.

«ژوئن» پس از شنیدن گزارش، مرا با خود می‌برد و برای توضیح مواردی که در خصوص آنها تصمیم‌گیری شده بود، ماهیت بحث‌ها و دلایل این تصمیمات، به دنبال «دوگل» می‌گشت.

ولی غالباً «دوگل» که حوصله چنین جزئیاتی را نداشت، با گفتن: «خوب، مارانش همه چیز را در این مورد برایت می‌گوید»، «ژوئن» را از سر خود باز می‌کرد.

در طول این بحث‌ها بین آن شخصیت‌های بزرگ و برجسته، یا «من»هایی که دور میز کنفرانس در قصر «تریانون» نشسته بودند، برخوردهایی جدّی رخ می‌داد. لحظات دشواری بود و من بیشتر اوقات خوابم را در مورد چیزهایی که شنیده بودم، با نگرانی سپری می‌کردم. یك بار به‌خاطر عدم اطاعت بریتانیا از فرماندهی عالی جنگ، احضار شدم. آنها می‌خواستند به هنگامی که «فیلد مارشال ِگرْت فون رونداشتت» آخرین حمله دفاعی بزرگ خود را در زمستان ۱۹۴۴ و در نبرد «بولژ» سازماندهی می‌کرد، برای حمایت از منافع بریتانیا به «آنت‌ورپ» عقب‌نشینی کنند.

«آنت‌ورپ» در بلژیك، بندری بودکه بریتانیا، از آن طریق بیشتر نیروهایشان در قاره و بسیاری از نیروهای دیگر متفقین را تأمین می‌کرد.

قرار بود، «ژوئن» بزرگترین فرمانده فرانسه در جنگ جهانی دوم بشود و بعداز «دوگل»، رابط اصلی با آمریکایی‌ها و مرکز فرماندهی ژنرالهای متفقین بود. بعدها «دوگل» خودش، او را به درجه «مارشال» ارتقاء داد.

در زمانی که «ژوئن» به نیروهای آزاد فرانسه در شمال آفریقا می‌پیوست، متفقین دیگر، شروع به پیاده کردن نیروهای خود کرده بودند. استرالیایی‌ها،

نیوزیلندی‌ها، اهالی آفریقای جنوبی و کانادایی‌ها، از تمام قسمت‌های امپراتوری بریتانیا آمده بودند؛ و البته آمریکایی‌ها هم بودند. تلاش برای یکی کردن تمام این عناصر متفرق در قالب یك نیروی متحد جنگی، کاری بس دشوار بود. این امربه عهده ژنرال «ژوئن» و همتای انگلیسی او، ژنرال «سرجان اندرسن» واگذار شد تا عملیات فوق را رهبری کنند. وقتی ارتش اول انگلستان خود را علیه رومی‌ها و بدتر از آن آفریقایی‌های سفید پوست درگیر کرد، و از سویی مارشال بزرگ آلمانی را مجبور به عقب نشینی البته با نظارت انگلیس به سوی بیابانهای آفریقای شمالی نمود، آن دو نفر از همان آغاز کار با ایشان همراهی کردند. در آن موقع، «ژوئن» فرمانده ارتش تونس بود که در کنار نیروهای «اندرسن» انگلیسی می‌جنگیدند. «ژوئن» قبل از هر چیزی یك مبارز بود نه یك سرباز سیاسی.

به هرحال، هر فرماندهی احترام فراوانی برای دیگران قائل است و روابط ایشان در خارج از میدان مبارزه به تفریح و تجارب کلی آنها کشیده می‌شود.

این روابطی بود که در طول زندگی‌ام بر تماسهای شغلی من با همقطاران متحدمان تأثیر شگرفی گذاشت. من دوباره بر این مطلب تأکید می‌کنم که نیاز به درك و عنایت خاص به ذهنیت و احساسات دوستانمان و همین‌طور دشمنانمان ضروری است و چنین درکی قابل ستایش است. چیزی که حتی ژنرال «دوگل» در گرماگرم نبرد اروپا و طی صلح پس از جنگ هر بار فراموش می‌کرد.

من مخصوصاً برای مثال داستان یك شام شب کریسمس را در سال ۱۹۴۲ و در شمال آفریقا برایتان بازگو می‌کنم تا دریابید که دو دوست نزدیك چگونه بخوبی یکدیگر را درك می‌کنند. «ژوئن» و «اندرسن» در مرکز فرماندهی انگلیس چند روز پیش از تعطیلات در حال صرف شام بودند. «اندرسن» گفت: «کریسمس دارد می‌آید بیا به همدیگر هدایای کوچکی بدهیم. تو چه پیشنهادی می‌کنی؟»

«ژوئن» جواب داد: «در این شرایط من فکر می‌کنم ما باید فقط هدایای مفید به یکدیگر بدهیم.»

ژنرال انگلیسی به نشان موافقت گفت: «ایدهٔ خوبی است.»

در روز عید کریسمس، ژنرال «اندرسن» هدیه خود را که کاروان کوچکی از خودروهای نظامی بود، فرستاد. هدیه «ژوئن» برای «اندرسن» یك خودروی نظامی بود که در پاسخ محبت او فرستاده شد. این عملی مفرّح، ظریف و در عین حال با هدفی معین و نیز بالاتر از همه احترام‌آمیز بود که به هریك از طرفین توانایی‌های نسبی نیروهایشان را در آن مقطع زمانی و طی جنگ نشان می‌داد. یکی از ویژگیهای بزرگ «ژوئن»، احساس پیچیده و خوش خلقی او بود که حتی در تاریکترین روزهای جنگ آن را حفظ می کرد. یك‌بار سر میز شام انگلیسی و پس از صرف غذا، او برای «اندرسن» یك غذای فرانسوی آورد. در روزهای نخست بازپس‌گیری اروپا در سال ۱۹۴۴، وقتی نیروهای متفق از زمین‌های مزروعی و ساحلی خود در شمال ایتالیا شروع به بهره برداری کردند و به سوی بخش بالایی این شبه جزیره پیش می‌رفتند، من در آفریقا در پُست خود باقی ماندم. روزی دوستان «ژوئن» از من خواستند که برای «ژوئن» نامه‌ای به «ناپل» بفرستم.

آنها از سابقه خانوادگی و شغلی من در جنبش مقاومت فرانسه مطلع بودند و مشتاق بودند که من با فرمانده بزرگ فرانسه که در آن زمان به سوی ایتالیا عزیمت کرده بود و نیروهای فرانسوی را برای پیشروی به آن شبه جزیره رهبری می کرد، همراه شوم. من از روی مدیترانه سفری خطرناك در پیش رو داشتم و عاقبت خود را در مقر فرماندهی نیروهای اعزامی متفقین در «ناپل» معرفی کردم. وقتی به من گفتند که ژنرال شخصاً می‌خواهد مرا ملاقات کند، شگفت‌زده و خوشحال شدم. این برای یك افسر غیرارشد رویداد عظیمی بود که از سوی قهرمان بزرگ فرانسه در جنگ جهانی اول پذیرفته شود. من او را در مقر فرماندهی اش که نوعی کامیون تریلر بود و درست در قسمت شمال ناپل پارك شده بود، ملاقات کردم. او مرد برجسته‌ای بود که از هنگام آسیب دیدن دست راستش در جنگ جهانی اول، معصومانه با دست چپ سلام و احوالپرسی

می کرد. وی یونیفورمی ساده و تابستانی به تن داشت. او با انگشتانش بر روی میز زد و گفت: «پس تو مرد جوان، از الجزایر آمده ای؟ آنجا چه خبر است؟» من می‌دانستم که اسم مستعار وی «هانی بال» است و در آن موقع به جنگ‌های نامنظمی که «هانی بال» در روم باستان راه انداخته بود فکر می کردم. روزهای آخر آن به نوبه خود هم سنگ درگیریهای ایتالیا و کشورهای آفریقای شمالی (خصوصاً الجزایر و تونس) بود.

من در جواب به دنبال یك کنایه دقیقاً مناسب می گشتم تا بتواند تمامی توطئه‌های پیچیده و نوعاً فرانسوی را که در پس پرده در الجزایر طراحی می شد، یکجا تعریف کند.

الجزایر، یعنی در همان کشوری که فرانسوی‌ها نیروهای اشغالگر آلمانی را بیرون رانده بودند و قصد داشتند تا دولت آزاد فرانسوی خود را در آن تأسیس کنند. خوشبختانه «ژوئن» در هیچیك از مراحل فوق حضور نداشت و سخت سرگرم فتح دوباره اروپای جنوبی بود. من شروع به صحبت کردم و گفتم: «آقا، در یك کلام بگویم. این مورد مانند مورد «هانو» است که سناتور بزرگی اهل «کارتاژ»[۲] بوده است.»

«هانو» یك اشراف زادهٔ اهل «کارتاژ» و صلح طلبی بود که اساساً با تهاجم «هانی بال» از امپراتوری روم باستان مخالف بود. «ژوئن» از خنده ترکید و من فوراً فهمیدم که هر دو درباره یك چیز می اندیشیدیم. از آن لحظه به بعد، «ژوئن» به روش کار من بسیار علاقمند شد و زندگی ام کلاً تغییر کرد. ناگهان خود را در مرکز جبهه رویارویی نظامی با کشورهایی که روی خط مرکزی زمین قرار دارند، یافتم.

به دلیل آشنایی من با تکنیك‌های جنگی کشورهای شمال آفریقا که در نتیجه گذران بخشی از زندگی‌ام با سپاهیان و نیروهای عملیاتی مستقر در

---

۲. شهرکارتاژ سابق واقع در نزدیکی تونس که رومیها آن را نابود ساختند. Carthage

مستعمره های فرانسه در شمال آفریقا به دست آمده بود، «ژوئن» مرا به عنوان افسری در یك واحد از نیروهای ضربتی مراکش در تپه‌های «ابروزی» منصوب کرد، و در آن زمان همه کاملاً مرا فراموش کردند. البته از نظر رشد شخصی، معلوم شد که اقدام جنگی و فیزیکی بزرگی برای من، و شاید در تمامی دوران زندگی‌ام، بوده است. در «آپنیز» و در اواخر زمستان درجه برودت هوا به ۱۰ درجه فارنهایت و حتی کمتر از آن رسید. بسیاری از مجروحان ما از سرما مردند. در زدوخوردهایی که پس از آن روی داد، ما سه چهارم از مردان جنگی خود را از دست دادیم. افسران همیشه ناگزیر بودند مانند سربازان با نفرات آفریقایی رودررو شوند.

در طی مبارزه، من به سختی مجروح شدم و از طرف ژنرال «مارك کلارك»، فرمانده ارتش پنجم آمریکا، نشان «ستاره برنز» دریافت داشتم.

آن درگیری بخشی از نبرد «کاسینو» بود که آلمانها آن را «استالینگراد غرب» نام نهادند. طی بحرانی‌ترین مرحله مبارزه با ایتالیا، من زنی را دیدم که بعدها همسرم شد. شرایط به همان اندازه که احساسی بود، غم‌انگیز هم بود. «لیلیان» در آن هنگام هفده ساله بود. او پرستار آموزش دیده‌ای در صلیب سرخ بود که هنوز با والدینش در «مراکش» زندگی می‌کردند. مراقبت از یك خانم غیرعادی یعنی «کنتس دولوار» به او سپرده شده بود. «مادام دولوار» واحد شماره یك جراحی سیار را تشکیل داده و آن را رهبری می‌کرد. او منادی معروف واحدهای «مش» در جنگ‌های بعدی بود که یك تنه روحیه عمومی و فضای درونی واحد بیمارستانی خط اول جبهه را کنترل می‌کرد و آن واحد را به خطرناکترین مناطق جنگی در درگیریهای ایتالیا هدایت می‌نمود.

«لیلیان» در چادر و در نزدیکی جبهه، جایی که با گل و لای، خون و مجروحان بدحال محاصره شده بود، زندگی می‌کرد و زیبایی باورنکردنی و کاملاً آشکاری داشت. در پایان عملیات جنگی ایتالیا «ژوئن» خودش به او یك «نشان صلیب جنگی» تقدیم کرد. من شدیداً شیفته لیلیان شده بودم.

او تنها زنی بود که در آن زمان از بیرون رفتن با من امتناع می کرد. این عمل او، مرا هم شوکه می ساخت و هم بیشتر جذب او می شدم. به هرحال تا آخر جنگ اصرار من به نتیجه رسید. خوشبختانه او تغییر عقیده داد و پیشنهاد ازدواج مرا پذیرفت.

ما از آن پس با هم بودیم. ولی در آن لحظه نخستی که ما با یکدیگر ملاقات کردیم، عملیات جنگی ایتالیا وقتی کمی برای جلب محبت «لیلیان» به من می‌داد. در آنجا یك رشته از زدوخوردها با روندی کند، دردآور و سنگین در تمامی طول کشور چکمه مانند ایتالیا جریان داشت. نیروهای اعزامی فرانسه که به چهار و نیم بخش تقسیم شده بودند، به عنوان عامل کلیدی ستون مرکزی ارتش پنجم ایالات متحده، به فرماندهی ژنرال «مارك کلارك»، خدمت می‌کردند. در جناح راست ما ارتش هشتم قرار داشت که سابقاً تحت فرماندهی مارشال «فیلد لرد مونتگمری» بود. او در جنگ صحرایی علیه «رومل» پیروز شد. در آن زمان هر دو ارتش زیرنظر و فرماندهی مشترك «لرد الکساندر» از تونس، قرار داشتند. آنها حالا همان بهترین سربازان انگلستان هستند. بعلاوه، کانادایی‌ها و هلندی‌های دلاور نیز زیرنظر ژنرال «تدی استواندرز» قرار داشتند. با این وجود، ما نمی‌توانستیم بدون کمك آمریکایی‌ها عملیات جنگی خود را ادامه دهیم. بریتانیای کبیر همه قوای خود را از دست داده بود. ما برای تمامی نیازمندیهای خود از قبیل غذا، تجهیزات، سلاح و مهمات، کلاً به ایالات متحده وابسته بودیم تا بتوانیم خود را در مقابل ایتالیایی‌ها و متحدان آلمانی آنها در خطوط جنوبی اروپا حفظ کنیم. بنابراین در تمامی آن دوران ناگزیر بودیم تأثیرات خوب و قابل توجهی بر ذهن آمریکاییان و نمایندگان ایشان به جا گذاریم. وابستگی تا بدان اندازه به کشوری دیگر کافی بود که غرور ما را خدشه‌دار کند.

این مسأله برای ما انگیزه ای دائمی بود که به هر شکل ممکن آثار شرم طولانی ناشی از شکستمان را از حمله هوایی آلمانها در سال ۱۹۴۰ از چهره بزداییم. این کار نه تنها به دلایل روحی و اخلاقی اقدامی ضروری بود، بلکه به خاطر

داشتن تسلیحات دوربرد و به خاطر در اختیار داشتن ابزار دیپلماتیك بسیار نیز مهم بود. در آن هنگام ما مشغول تأسیس بنای یك اتحاد منصفانه‌تر در دوران پس از جنگ جهانی دوم، و قبل از جنگ جهانی سوم و نهایتاً جنگ‌های جهانی چهارم، بودیم. در جنگ‌های آخرین (جنگ جهانی چهارم)، فرانسه و اروپای متحد در چنین بنایی، فقط هم‌سنگی و تساوی با ایالات متحده را قبول داشتند. ولی در آن زمان و درمیانه جنگ‌های ایتالیا در سال ۱۹۴۴، چنین تساوی در زمینه‌های دیپلماتیك و در جبهه نظامی هنوز به دست نیامده بود و ما ناگزیر به دنبال آن بودیم. مردی را که رئیس جمهور «روزولت» برای معرفی در ایتالیا انتخاب کرده بود، و همان کسی که قرار بود موقعیت ما را به بهترین و مؤثرترین شکل برای رئیس جمهور و مردم آمریکا تبیین کند، یکی از دیپلماتیهای برجسته جنگ جهانی دوم و کسی بود که اعتماد کامل رئیس جمهوری را به خود جلب کرده و زمان قابل ملاحظه‌ای را در پاریس گذرانده بود. نام او «رابرت مورفی» بود.

وی همان «رابرت مورفی» بود که به عنوان سومین منشی جوان سفارت آمریکا خدمت می‌کرد و همان میهمان دائمی در شب نشینی‌های خاله «اِتل» بود که در دوران جوانی من به‌طور منظم در آنجا حضور داشت. در اوج جنگ‌های ایتالیا، مدت زمان قابل ملاحظه‌ای پس از اولین (و تا آن موقع تنها) ملاقات من با ژنرال «ژوئن»، مورفی برای فرمانده فرانسوی دعوتنامه‌ای فرستاد.

پس از صحبت دربارهٔ شغل و مشغله‌های خود، نماینده آمریکا (مورفی) اعلام کرد که: «در بین نیروهای اعزامی شما، یکی از بزرگترین دوستان من حضور دارد.»

«ژوئن» با حالت خاص فرانسوی‌ها حیرت‌زده شد و گفت: «چی؟ اینجا؟ یك دوست و نماینده شخص روزولت؟» «این شخص مهم کیست؟»

مطلب اصلی آن بود که این شخص مهم که «ژوئن» نمی‌توانست او را به خاطر بیاورد کیست. مورفی با تأکید گفت: «او الکساندر دومارانش است.»

«ژوئن» خیره به او نگاه می کرد و دور و بر اتاق را با حیرت می نگریست تا اینکه ناگهان، آجودان ژنرال محکم به پیشانی‌اش زد و گفت: «اوه، بله، «مارانش»، آقا شما او را می شناسید!»

«ژوئن» بسرعت برگشت و گفت: «فوراً او را به اینجا بیاورید.»

خدا می داند مرا از کجا پیدا کردند. گرد و غبار را از سر و رویم پاك کردند و قبل از آنکه من را با عجله سوار یك جیپ کنند، یونیفورمی تمیز به تنم پوشاندند. جیپ بلادرنگ به سوی قلعه قدیمی ایتالیایی واقع در کنار دریا که مقر فرماندهی «ژوئن» در عملیات پیشروی به سمت شمال شبه‌جزیره ایتالیا بود، حرکت کرد. آنجا از اولین پست فرماندهی‌اش در تریلری که بیرون ناپل واقع بود، بسیار دورتر بود. به یاد می‌آورم که کاملاً سرحال ولی مردد و با نوك پنجه پا به درون سالنی غار مانند وارد شدم؛ جایی که یك اجاق چوبی در شومینه با سروصدا می سوخت. من با توجه کافی ایستادم. سلام کردم. هیچ کس حرکتی نکرد. ناگهان «باب مورفی» مرادید، و این اولین ملاقات پس از دیدارهای مکرر ما در خانه کوچك خاله «اِتل» بود.

آنوقت او از روی صندلی راحتی به هوا پرید و مرا در آغوش فشرد و فریاد زد: «چطوری دوست جوان من؟» من هم به همان شیوه آشنا پاسخ دادم: «چقدر ازدیدن دوباره ات خوشوقتم!»

همه کاملاً شگفت‌زده بودند. طبیعتاً من برای صرف شام ماندم و درست مثل آن افسر رابط پشت میز نشستم. بعداً «ژوئن» به خاطر آنکه به او نگفته بودم، شخص محرم و مورد اعتماد روزولت را می شناسم، مرا مورد نکوهش قرار داد. من پاسخ دادم: «ولی آقا شما از من نپرسیدید.»

با این وجود، آن روز عصر نقطه عطفی در زندگی من بود. هر لحظه آن روز به اندازه نامه‌ای که اولین بار مرا نزد «ژوئن» و به درگیری ایتالیا کشانید، مهم بود. و همین‌طور به قدر سفرم ازمیان کوههای پیرنه و نام‌نویسی ام در نیروهای آزاد فرانسه که در شمال آفریقا مستقر بودند، دارای اهمیت بود. آن روز بعدازظهر

روزنه‌ای بود که به من فرصت می‌داد تا به روش فکری استراتژیك جنگ جهانی دوم و تمامی جنگ‌های دنیا که به دنبال آن در این قرن به وجود می‌آیند، دست یابم. در عمل، امکان فوق، ورود به مدرسه‌ای منحصربفرد بود و استادانش افرادی بودند که اولویتهای جهانی ما را تعیین کرده و در جنگ همراه ما مبارزه می‌کردند. بعد از آن روز عصر، ژنرال «ژوئن» مرا به خود نزدیکتر کرد. ما بندرت از یکدیگر جدا بودیم. برخی اوقات اونقش یك پدر را به خود می‌گرفت؛ مردی شجاع و شریف که به من اصالت جنگ و ضرورت صلح را آموخت. او می‌توانست همان‌قدر که رئوف و خوش‌مشرب بود، جدی و عمیق هم باشد. او هرگز بیش از حد جدی نمی‌شد. سالها بعد، این من بودم که او را در تابوتش قرار دادم.

در طول درگیری ایتالیا، در واقع برای زمان باقیمانده جنگ، من در گروه پرسنل زیرنظر «ژوئن» باقی ماندم. طی آن وقفه جنگی برای نخستین بار با «دوگل» ملاقات کردم.

آیزنهاور نیاز به تمرکز بر تمامی قوای ممکن برای نبرد «بولژ» را تقریباً بدرستی درك می‌کرد. او آن روزها را سپری می‌کرد و نیروهای متفقین، خط جبهه را علیه نیروهای آلمانی ـ که دیگر هرگز قادر به اعمال دفاع متقابل نبودند ـ حفظ می‌کردند. ژنرال «بِدِل اسمیت»، آجودان اصلی آیزنهاور و قلب و روح کل عملیات آیزنهاور بود. ضمن اینکه او اصالتاً یك استراتژیست نظامی کامل بود، شغل اصلی‌اش زیر نظر «آیك» به‌کار گرفتن توأم آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها، خصوصاً ژنرال فیلد مارشال «مونتگمری» بود که چیزی نمی‌خواستند جز اینکه اطمینان حاصل کنند، سواحل انگلستان دربرابر تهاجم نازی‌ها محافظت می‌شود. «بدل اسمیت» که بیشتر وقت خود را صرف تماس تلفنی بین همه طرفین موجود و ایجاد موافقت در بین متفقین می‌کرد، حقیقتاً از «مونتگمری» و غرور و خودمحوری او متنفر شده بود. گرچه من عمیقاً احساس می‌کردم که به‌خاطر احترام به «دوگل»، سخت خودداری می‌کرد. «آیك» به فرانسوی‌ها به چشم

افرادی عجیب، بیگانه نما و البته در مجموع کمی مظنون به لاتینی بودن، نگاه می‌کرد. نزدیکترین دوستانش، آمریکایی‌ها بودند و همین‌طور تعدادی از انگلیسی‌ها به دلیل اعمال خوبشان. او هرگز با فرانسوی‌ها اظهار دوستی و نزدیکی نمی‌کرد. ولی مشکل اساسی آیزنهاور آن بود که ترجیح می‌داد وضع موجود را حفظ کند. به عنوان یکی از منشیان اولیهٔ مارشال، او هیچگاه از مسیر استراتژیکی که مقرر شده بود، منحرف نمی‌گشت.

پس از مدتی، من ریشهٔ اختلافات را در اتاق جنگ ـ بین فرانسه از یك سو و آمریکا و انگلستان از سوی دیگر ـ کشف کردم که به مدتها قبل از آزادی پاریس یا حتی شش ژوئن ۱۹۴۴ که نیروهای هوایی آمریکا و انگلستان در شمال فرانسه فرود آمدند، برمی‌گردد. به نظر می‌آمد «دوگل» هرگز چرچیل و روزولت را به خاطر حادثه‌ای که او آن را غافلگیری بزرگی می‌دانست، نبخشیده بود ـ تهاجم به مراکش والجزایر در نوامبر ۱۹۴۲. نیروهای فرانسه، درزمانی که «دوگل» تصور می‌کرد نیروهای متفقین بایستی برای بازپس‌گیری و آزادی فرانسه متمرکز شوند... در هر مرحله از کار، چنین نارضایتی‌ها و اختلاف نظرها درباره اولویتها، سبب بروز درگیری و تلخکامی‌هایی می‌شد. برای مثال در سال ۱۹۴۲ وقتی که متفقین می‌خواستند ژنرال «هانری‌ژیرو» را به فرماندهی نیروهای آفریقای شمالی منصوب کنند، «باب‌مورفی» تمامی تاکتیك‌هایی را که در چنته داشت برای ترغیب «دوگل» و «ژیرو» به کار بست تا در برابر عکاسان با یکدیگر دست بدهند. «دوگل» ترجیح می‌داد که در رأس هرم رهبری مارسی دیده شود. در طول آن دوران، وقتی متفقین عاقبت فرانسه را بازپس گرفتند، بین دوگل و آیزنهاور برخوردی دائمی بروز کرده بود. بعلاوه، من دائماً به عنوان رئیس نیروهای دفاعی فرانسه با «ژوئن» ارتباط داشتم و رابط فرماندهی عالی متفقین بودم. تلاشهای فرانسه با فکر عالی «ژوئن» طراحی شدو از سوی ژنرال «ژان‌ماری دوتاسینی» که فرانسه را از چنگ «سن‌تروپه» در «آلزاس» نجات داد، تکمیل گردید و عاقبت «سن‌تروپه» به تسلیم ارتش آلمان در برلین تن داد. بعلاوه، ژنرال «فیلیپ

لولکرک» نیز به هدایت نیروهای فرانسه به خطوط نُرماندی کمك کرد و نقشی بزرگ در آزادی پاریس داشت. در جبههٔ آمریکا، دوست و محرم و دستیار مهم آیزنهاور، ژنرال «والتر بدل اسمیت»، استراتژی آمریکا را به اجرا درمی‌آورد. انگلستان هم کار خودش را می‌کرد و طی انجام نمایشی از قدرت نیروهایش، آمریکایی‌ها و فرانسوی‌ها را کنار می‌زد. وقتی نیروهای فرانسه از پاریس خارج شدند و به سوی جنوب فرانسه برای بازپس‌گیری قلب فرانسه پیش می‌رفتند، فرصتهای طولانی برای نمایش قدرت وجود داشت. آلمانها هنوز بخشی از مشکل ما بودند. دلسوزانِ کمونیستِ فرانسه از قبل هر بار برای ما مشکل‌آفرین بودند. نواحی وسیع جنوب «لوار» و غرب «رُن» از کنترل دولت نوپای آزاد فرانسه خارج بودند.

«دوگل» می‌ترسید که پارتیزانهای تیرانداز که همان «جنبش جنگ نامنظم پارتیزانها زیر نظر کمونیست‌ها» بودند، در این ناحیهٔ کلیدی از مرکز فرانسه شورشی به راه بیندازند و دولتی مستقل در مقابل رهبری مرکزی پاریس به وجود آورند. دولت «دوگل» شش تن از مقامهای رسمی را به «لیموژ» فرستاد که هرکدام از آنها یکی پس از دیگری دستگیر و توسط «شورای محلی» به زندان روانه شدند. تداخلی پیچیده از دستورات سیاسی و نیازهای نظامی وجود داشت و بالاتر از همه، احساسات رقیق انسانی که محتاج بررسی و بهبود بود. در این خصوص فنونی که ما در آن دوران سخت آموختیم، اساساً در ارزیابی تأثیر و تأثرات متقابل پیچیدهٔ نیروهای مذهبی و سیاسی که جدا از یکدیگر بوده اند و نیز ارزیابی استفاده از تسلیحات، آشکار شده است. آن آموخته‌ها حالا در فواصل جنگ جهانی چهارم ملموس هستند به هر صورت «دوگل» و «آیزنهاور» در مسألهٔ آشتی و توافق یا حتی فهم نیازها و آرمانهای یکدیگر به شکل ملال‌آوری ناتمام ماندند. «دوگل» از «آیزنهاور» خواست تا بتواند یك یا دو تقسیم در کشور که به برقراری مجدد نظم در فرانسه و دستیابی او به اقتدار دوباره برنیروهای «اف، تی، پی، پی» کمك می کند، به وجود آورد. ولی «آیزنهاور» هیچ تقسیمی در

مشکلات سیاسی داخل و در قلمرو متفقین را نمی‌پذیرفت، و این سیاستی بود که در شرایط کوتاه مدت آن زمان که اولویت با ضربه زدن به آلمان بود، کاملاً قابل درک بود. ولی چیزی که کلاً نادیده گرفته می‌شد، واقعیت‌های پس از جنگ بود که از قبل ریشه دوانده و بتدریج بروز می‌کرد.

او به درخواست «دوگل» این طور پاسخ داد: «غیرممکن است، از موضوع خارج نشوید... این نیروها زیر فرمان من هستند و من قصد دارم آنهارا حفظ کنم. من فقط یك دشمن دارم؛ نیروی دفاعی آلمان. جنگ با نیروی دفاعی آلمان نبردی است تا مرگ و من نمی‌توانم از این مأموریت اصلی منحرف شوم.»

بحث با او بی‌فایده بود، حقیقت این بود که «آیزنهاور» هیچ تصویر روشنی از تفاوتهای سیاسی جنگ در هریك از مناطق اروپا که در آن درگیر مبارزه بود، نداشت. طی نبرد «آردن» و در اولین روز، مه وحشتناکی وجود داشت که به آلمانها امکان مخفی شدن می‌داد، بنابراین ما نمی‌دانستیم که آنها تقریباً فاقد مهمات هستند. این امر باعث شد با آنکه از حیث تعداد دارای نفرات بیشتری بودیم ولی در معرض نابودی کامل قرار گیریم. «آیزنهاور» تصمیم گرفت تا به حرکتی واقعاً مخاطره آمیز دست بزند و تمام نیروهای متفقین را از آلزاس بیرون کشیده و به کمك نیروهای متفق مستقر در «آردن» بفرستد. در آن لحظه، «دوگل» نامه‌ای به «آیزنهاور» نوشت که من آن را با یك پیشنهاد نهایی برای وی بردم. «دوگل» به من دستور داد: «تو باید به آیزنهاور بگویی که اگر شما چنین کاری بکنید و نیروهای متفقین را از آلزاس بیرون ببرید، به متفقین بی‌حرمتی کرده‌اید.» من نامه را بردم و وقتی «آیزنهاور» خواندن آن را تمام کرد، من به او پیغام را رساندم. او از عصبانیت منفجر شد و گفت: «چطور جرأت می‌کنید با من این طور حرف بزنید؟»

من برخی از قسمت‌های تاریخ منطقه را برای وی توضیح دادم. من گفتم که آلزاس یك بخش داخلی آلمان بوده، استانی که همان‌قدر که آلمانی است ساکسونی هم هست. اگر این استان تخلیه شود، آلمانها سکنهٔ آنجا را به جرم

مساعدت با متفقین یا جرمی بدتر از آن قتل عام خواهند کرد. «آیزنهاور» نمی‌فهمید که آنها چون چند هفته پیش از آن از متفقین به خاطر بازگرداندن قهرمانشان استقبال کرده بودند، در صورت تخلیهٔ ارتش‌های متفقین، در موقعیتی بسیار مهلك و مخاطره آمیز قرار می‌گیرند. مهم‌تر از آن اینکه چنان اقدامی به منزلهٔ یك پیروزی بزرگ اخلاقی و تبلیغاتی برای «رایش» به حساب می‌آمد و در واقع می‌توانست اکثر پیشرویهایی را که با سختی در ماههای قبل به پیروزی منجر شده بودند، دگرگون کند. ولی من مطمئن نبودم که «آیزنهاور» متقاعد شده باشد. او در اصل یك جنگجو بود تا یك سیاستمدار. اعتقاد من آن بود که «آلزاس» فقط زمانی نجات پیدا خواهد کردکه شانس متفقین در «آردن» به طور ناگهانی تغییر کند. اغلب اوقات جبران فقدان شم سیاسی «آیزنهاور» به عهدهٔ «دوگل» بود. و زیرکی سیاسی که مدتها «دوگل» آن را به کار می‌بست مکمل قوهٔ تخریب ناقص خودش بود. در مورد پارتیزانهای جنگجوی شوروی سابق که جنوب ناحیه مرکزی فرانسه را در دست داشتند، «دوگل» تصمیم گرفت مستقیماً با «موریس توره» وارد معامله شود. «توره» رهبر کمونیست‌های فرانسه بود که از ارتش فرانسه جدا شده و ترك خدمت کرده بود و طبق فرامین کمونیسم بین المللی در سال ۱۹۳۹، زمانی که هیتلر و استالین دست در دست یکدیگر کار می‌کردند، از فرانسه به قصد مسکو گریخت. دو سال بعد در ماه ژوئن ۱۹۴۱، ناگهان هیتلر چرخشی کرد و به روسیه حمله برد. ولی ضمن یورش نیروهای استالین به درون ارتش متفقین «توره» در اتحاد جماهیر شوروی باقی ماند. در دسامبر ۱۹۴۴، «دوگل» به همراه ژان «ژوئن» برای یك سری گفتگو با استالین، به مسکو پرواز کرد. بدبختانه من مریض شده بودم و قادر به همراهی آنها نبودم، ولی «ژوئن» در بازگشت از پاریس گزارش کاملی به من داد. اولین برداشت او از استالین این بود که، رهبر بزرگ شوروی مردی بود که تمرکز کمی داشت. در طول گفتگوها بدون آنکه سر بلند کند با خط بد و پریشان‌حواسی بر روی بریده‌های کاغذ یادداشت می‌کرد، در صورتی که «دوگل» قصد خود را از دادن ویزا به «توره» و عفو

وی و نیز اجازه به رهبر کمونیست‌های فرانسه برای بازگشت به آن کشور، تشریح می‌کرد. البته وقتی استالین برخی از پیروان تبعیدی یا زندانی خود را از خارج باز گرداند، معتقد بود که آنها یا نالایق بودند و یا در اثر تأثیرات خارجی فاسد شده اند و آنها را اغلب به بازداشتگاههای زندانیان سیاسی یا بدتر از آن می‌فرستاد. کاملاً قابل پیش‌بینی بود که سرانجامی مشابه در انتظار این متحد کمونیست فرانسوی او نیز بود، با این وجود از اینکه در «توره»، این سمبول کمونیسم فرانسه که استالین آن را تأسیس کرده بود اجازه بازگشت به پاریس را پیدا می‌کرد، مشعوف شده بود، به طرف مترجم خود که به نظر وحشت‌زده می‌رسید، برگشت و گفت: «از ژنرال بپرسید کی او را تیرباران می‌کنند.»

«توره» واقعاً به فرانسه برگشت و «دوگل» بلافاصله او را در اولین دولت خود به عنوان وزیر کشور و در پست خدمات داخلی منصوب کرد. این عمل چراغ سبز واضحی بود که نتایج گرانبهایی ببار آورد و «دوگل» در مورد آن نتایج از پیش تصوراتی داشت؛ از جمله یك پایان بدون خونریزی برای غائله‌ای که ممکن بود ناخوشایندترین جنگ داخلی باشد. تا وقتی که «دوگل» و «ژوئن» از روسیه به پاریس بازگشتند، من دیگر سرپا و تقریباً دوباره مشغول شده بودم. بعلاوه، مشکلات برای متفقین و همین‌طور فرانسه چند برابر شده بود. ارتش آلمان در بحبوحهٔ مرگ قرار داشت. وقتی متفقین شروع به پیشروی به سوی مرکز اروپا کردند، متوجهٔ وحشت موجود در بازداشتگاههای سیاسی می شدند.

زمانی که روسها در مسألهٔ تصرف پایتخت آلمان پیش از دیگران به رقابت برخاستند، مذاکراتی دشوار بر سر آیندهٔ یك برلین تقسیم شده و تجزیه شده، به جریان افتاد.

بسیاری از تصمیم‌های بزرگ تاکتیکی در روزهای آخر جنگ بی‌درنگ و در عجیب‌ترین شرایط گرفته شد؛ مثلاً تعیین زمان عبور از «راین». ما روز قبل از عبور متفقین از راین در ۲۲ مارس ۱۹۴۵، در ویلا بر سر میز شام بودیم. میزبانی شام ما را ژنرال «برادلی» برعهده داشت که بخشی از ارتش شمال، از جمله

نیروهای آمریکایی و نیز ارتش انگلیس زیرنظر فیلد مارشال «مونتگمری» را فرماندهی می کرد. مارشال «پاتن» هم آنجا بود و بین «برادلی» که فردی آرام و خوددار و برجسته بود و مارشال «پاتن» که قوی و اهل نمایش بود، مقابله‌ای درگرفت.

«پاتن» بیشتر وقت شام را به تعریف داستانهای جنگی گذراند که من این داستانهای تمام نشدنی را به زحمت ترجمه می کردم. او می گفت: «آلکس، به ژنرال بگو...» و شروع به گفتن یك داستان پرپیچ و خم می کرد.

دیروز صبح، یك ژنرال آلمانی را به عنوان زندانی به مقر فرماندهی من آوردند. آن حرامزاده یك نازی بود. وقتی وارد دفتر من شد پاشنه‌هایش را به زمین کوبید و فریاد زد: «های هیتلر!» یا عیسی مسیح!، بنابراین من محکم توی دماغش کوبیدم و او مثل خر به زمین افتاد. به طرف آجودانم برگشتم و گفتم: «این حرامزاده را ببر». آنها او را به اردوگاه اسرای جنگی بردند. و با گفتن این داستان از خنده منفجر شد.

در اواخر شام، نوشیدن شراب شروع شد. «پاتن» برخاست، به طرف «ژوئن» و من برگشت و گیلاسش را بلند کرد. او به «ژوئن» گفت: «با اجازه شما ژنرال. من دوست دارم گیلاسم را به یاد پدر الکساندر بلند کنم.»

«ژوئن» جواب داد: «او بود که به تو جنگ را یاد داد.»

«پاتن» گفت: «بله».

و «ژوئن» چشمك زد: «و عشق را.»

«پاتن» با صدای بلند گفت: «اوه، نه. آن را قبلاً بلد بودم.»

«پاتن» نشست و «ژوئن» به تعیین زمان عبور از «راین» پرداخت.

«ژوئن» به طعنه گفت: «آیا می خواهید بگذارید دیگران قرقاولها را شکار کنند؟»

«پاتن» از صندلی اش پرید و گفت: «پناه بر خدا، نه.» با عجله به سمت تلفن رفت و فرمان داد تا ارتش سوم بلافاصله حمله کند. متعاقب آن، در فرانسه زمان

برقراری نظمی جدید برای رسیدگی به حسابهای قدیمی بود. هرگز این قدر اعضای جنبش مقاومت زیاد نبودند. تا پایان جنگ، بیشتر آنها مرده یا تبعید شده بودند. برادر یکی از افسران زیردست من یك کارخانهٔ کوچك چاپ روی لباس داشت. شش ماه پس از آزادی جنوب غربی فرانسه، او سفارش شصت هزار بازوبند با حروف چاپی «اف.اف.آی» که نشان «نیروهای داخلی فرانسه» ـ قهرمانترین مبارزان جنبش مقاومت فرانسه ـ بود، دریافت کرد. در آن موقع، آن نشان، نشان افتخار بود؛ چه کسب شده و چه نشده بود.

اما در دوران پس از آزادی، جنبهٔ تاریکتری هم وجود داشت. دورهٔ تیره ای از اتهامها و دستگیریهای مستبدانه. فقط طی چند ماهی، آنچه که در مورد هم‌میهنانم می خواستم بدانم، دانستم. حقیقت تلخی که در آن خصوص وجود داشت اینکه حسادت، عیب ملی ما بود، و در آن زمان، به نهایت درجه گل کرده بود. البته در لحظات بسیار وخیم ترِ اشغال، در آنجا مساعدت هم وجود داشت. این امر در زندگی پدیده ای بدیهی بود. عمهٔ من، «کنتس دوگانه»، یکی از قربانیان این «مساعدت» بود.

او یك شبکه فرار را از اردوگاههای آلمان به اسپانیا و بعد هم به سوی آزادی، تشکیل داده بود. بعد به‌طور ناگهانی از سوی فرانسویان مورد اتهام قرار گرفت و از سوی آنها دستگیر شد، و پیش از تبعید به «راونسبروك»، از سوی جناح چپ گشتاپوی فرانسه مورد شکنجه قرار گرفت و در تبعید شجاعانه جان سپرد. البته کسانی که این زن شجاع و افراد بی‌شمار دیگری نظیراو را فروختند، احتمالاً دچار همان سرنوشت در پایان جنگ جهانی شدند، و همچنین کسانی بودند که به زنان همسایگان خود چشم طمع داشتند یا لاستیك‌های دوچرخه را که دیگران داشتن آن را انکار می کردند، نگه می‌داشتند. حال زمان آن بود که یك سری انحرافات گسترده و تراژیك، چه واقعی و چه غیرواقعی، برملا می شد. من یکی از افرادی بودم که در سال ۱۹۴۴ معتقد بودم، رسیدن به آشتی ملی بسیار مهم‌تر از بررسی گذشته است. چون محتاج پایان دادن به پرخاشگریها و پشت

سر گذاشتن نزاع با تمام احساسات خاص آن بودیم تا خود را برای مبارزه در جنگ بعدی، یا جنگ جهانی سوم، که دورنمای آن در پیش‌رو نمایان بود، آماده سازیم. شکست بزرگ و حتمی فرانسه، نبود اتحاد درمیان قبایل «گُل» بود.

ولی دراواخر سال ۱۹۴۴، من تنها قادر بودم پیشنهاد چند اقدام را بدهم که احتمال داشت، برگشت وضع ما را به سابق یعنی به حالت اتحاد درزندگی ملی‌مان، آسانتر کند. یکی از پیشنهادها این بودکه من «گاستون پالوسکه» رئیس کابینهٔ معروف «دوگل» را برای کاری در نظر گرفتم و آن کار چنین بود: مارشال «فیلیپ پاتن»، مردی که فرانسه را به نفع آلمانها محاصره کرد و سپس ریاست دولت فرمایشی و دست نشانده را در «ویشی» به عهده گرفت، توسط «پالوسکی» و ظاهراً ضمن تصادفی قربانی می‌شد. بسادگی می‌توانستیم به‌وسیلهٔ چند نفر از نیروهای امنیتی‌مان آن حادثه را ترتیب دهیم و او را مورد بخشش قرار دهیم. آنوقت فرانسه بیشتر در کینه‌ورزی و ستیزه‌جویی غوطه‌ور می‌شد. این اقدام نمك پاشیدن به زخمی بود که تا به امروز ادامه دارد و بندرت التیام یافته است. ما حوادث مشابه دیگری هم ترتیب داده بودیم که در ماههای پایانی جنگ عملی شدند. بنابراین من ایدهٔ خود را با «پالوسکی» مطرح کردم.

«دوگل» در جواب پیشنهادهای من گفت: «خیلی دیر شده است.» «دوگل» تصمیم گرفته بود یك محاکمه علنی ترتیب دهد که در جریان آن، «پاتن» یك کلام هم سخنی بر لب نیاورد. آن محاکمه با حکم مرگ و یك درجه تخفیف یعنی حبس ابد خاتمه یافت.

او در زندان و شش سال پس از آن درگذشت.

تا آنوقت فرانسه وارد جنگ شده بود و به دنبال آن وحشت آغاز شد. متعاقباً من هم وحشت‌زده شده بودم. ولی سیاستهای جنگ از قبل بنای سیاستهای صلح را پی‌ریزی کرده بودند.

فصل سوم

مأموریتی ناممکن

در پایان جنگ جهانی دوم، هریك از متفقین اولویتهای خاص خودشان را داشتند. فرانسه محتاج افتخار بود و شخصیت مسلط «دوگل»، رسوایی عمومی را می‌زدود. قوای بریتانیا در سال ۱۹۴۵ تحلیل رفته بود. و آمریکایی‌ها که هیچ سنت نظامی بخصوصی نداشتند، دست کم در هر جای اروپا، در سال ۱۹۴۵ فقط یك ایده داشتند و آن تأمین و تعمیم صلح با نهایت سرعت ممکن بود. فریاد جمعی ملت آمریکا و هدف اصلی «آیزنهاور» که عاقبت رهبری آن ملت را به‌عنوان رئیس جمهور به دست گرفت، این بود: «سربازان را به وطن برگردانید!»

در بین متفقین، به غیر از چند نفری از متفکران منزوی شده که دارای قوه درکی استراتژیك بودند، توجه بسیار کمی به شروع جنگ جهانی سوم می‌شد. در فضای عقب‌نشینی و کناره گیری، واضح‌ترین ویژگی در دورنمای شخصیتی آمریکایی‌ها را، زمانی فهمیدم که در ماه می ۱۹۴۵ قدم به آمریکا گذاردم. من به همراهی ژنرال «ژوئن» برای کاری که با ژنرال «جورج.سی.مارشال» درمورد آینده ساختار ایالات متحده آمریکا داشتیم، به پنتاگون می‌رفتم. در آنجا سه شخص مهم دیگر را هم ملاقات کردم؛ رئیس جمهور «ترومن»، «آدمیرال‌لی» و

مادرم.

این اولین سفر من به گوشه دیگری از آتلانتیك نبود، زیرا در تابستان ۱۹۲۵ وقتی ۵ ساله بودم به آنجا رفته بودم و خاطراتم از آن روزگار قدیم، در باقی زندگی‌ام تمامی واکنشهایم را نسبت به آمریکا و آمریکاییان تحت تأثیر قرار داد. در آن روزها تنها راه رسیدن به آنجا از طریق کشتی بود. بنابراین اولین تصور من از ایالات‌متحده و از بندر نیویورك، واگنهایی بود که بارها را از قایقها با خود می‌برد. آنها توسط قاطر کشیده می‌شدند و باآنکه من الاغها و اسبها را دیده بودم، ولی قبلاً هرگز یك قاطر ندیده بودم. آنها حیوانات فوق‌العاده ای هستند که به بزرگی اسب به‌نظر می‌آیند، ولی گوشهای بلندی مثل الاغ دارند که برای من بسیار عجیب بودند. دومین خاطره من برداشتن لوزه‌هایم بود که در نیویورك انجام گرفت. به نظر من بسیار عجیب بود که بعد از، از دست دادن لوزه، باید مقدار زیادی بستنی بخوریم. بستنی آمریکایی جداً بهترین بستنی دنیا بود و من بسرعت به آن عادت کردم. و آخرین خاطره‌ام در مورد اقامتمان در واشنگتن به همراه دوستانی بود که یك خانه خوب روستایی و یك باغ داشتند. باغبانی که علاوه بر کارش مراقب قرار دادن زغال در تنور هم بود، فردی سیاهپوست و اهل جنوب بود. من روی زانوهای او می‌نشستم و او در حالی که به پیپ خود پك می‌زد، داستانهایی از روزگار قدیم جنوب برایم تعریف می‌کرد.

بعضی از آن داستانها این طور شروع می‌شد: «وقتی من یك برده بودم...» او پیرمرد خیلی خوبی بود. من با خاطرات او تا دوردستها می‌رفتم. من از تابستان ۱۹۴۰ مادرم را ندیده بودم؛ یعنی از وقتی که از مقابل نیروهای پیشروی آلمان به فرانسه گریخت. او دوران جنگ را در ایالات‌متحده آمریکا سپری کرد و از تمامی ترسهایی که بر سر میهنش می‌بارید، به دور مانده بود.

در آن سالها وقتی فهمیدم دست کم مادرم از آسیب‌های جنگ بدور است، بار سنگینی از دوشم برداشته شد. او در محل عجیبی در واشنگتن به نام «فِیرفکس» اقامت داشت که هتلی مسکونی بود و او در آن یك سوئیت داشت و به

همراه مستخدمه‌اش «هانریِت» در آن‌جا به‌سر می‌برد.

در طول جنگ او شدیداً درگیر کار کمك‌رسانی و فرستادن بسته‌هایی برای سربازان بود. تجربهٔ بسیار انگیزه سازی بود که پس از آن همه سال، دوباره مادرم را می‌دیدم. در واقع وقتی جوان یا حتی یك پسر نوجوان بودم، او را ترك کرده بودم و وقتی دوباره او را می‌دیدم، افسری بودم که در پشت سرم دنیایی جنگ‌زده وجود داشت و آجودان نظامی ژنرال «ژوئن»، مارشال آینده فرانسه بودم. پرواز از فرانسه به اسکاتلند و سپس به «ایسلند» و بعد به «نیوفاندلند» و سرانجام به نیویورك و واشنگتن، پروازی طولانی و سخت بود. در «نیوفاندلند» ما گرفتار یك طوفان برفی شدیم و تقریباً چهار روز را در سربازخانه نیروی هوایی کانادا گذراندیم تا طوفان فرو نشیند. در طول سالهای جنگ و در دوران پس از جنگ، با آمریکایی‌های زیادی سروکار داشته‌ام.

ولی آن تماسها در واقع برای اولین برخورد با ایالات متحده آمادگی کمی به من داده بود. بخصوص زمانی که ایالات‌متحده می خواست تفکر دربارهٔ نظمی را که با آن در گسترده ترین جنگ‌های دنیا شرکت کرده بود، به ذهنیتی تبدیل کند که «جنگ سرد» در آن بگنجد. ورای همه اینها، آمریکا کشوری بود که برای شکست دادن دشمنان خطرناك دمکراسی، رهبری جهان را پذیرفته بود. با این حال، کشور یا رهبری‌ای نبود که من به همراه ژنرال «ژوئن» در بدو ورودم به واشنگتن می‌دیدیم.

تا آن زمان، آمریکاییان به تنهایی صاحب بمب‌های اتمی بودند که به آنها موقعیتی استثنایی می بخشید. آنها در طول جنگ جهانی دوم بحق مدعی بودند که با استفاده از این قدرت فوق‌العاده رهبری انحصاری جهان آزاد را وسعت خواهند بخشید. این رهبری درنظر بقیهٔ جهان آزاد، پدیده ای آشنا بود؛ ولی خود آمریکایی‌ها نسبت به آن کنجکاویی نداشتند، و حتماً اگر تمایلی به آن داشتند، دچار یك ناخوشی آمریکایی می‌شدند که یك قرن یا بیشتر طول می کشید؛ قرنی که باقی دنیا در صلح و آرامش به‌سر می بردند. با قبول قانون مهم تقسیم آلمان و

استقرار پایگاههای هسته‌ای درنیمه اروپایی آن، روسیه مجبور به حضوری محدود و بسیار دور در اروپای شرقی شد؛ واین حالت قانونی بود که آمریکایی‌ها در هیچ شرایط نامطمئنی ناشی از تسلط روسیه بر کشورهای آزاد معروف مانند چکسلواکی (که توافق‌های یالتا را درمورد تقسیم اروپا به دو نیمه شرقی و غربی نپذیرفت) از آن عدول نمی‌کردند، و یا دست‌کم امکان جنگ جهانی سوم را کاهش می‌داد. البته توازن قدرت اساساً به نفع غرب تغییر می‌کرد. در عوض، آمریکایی‌ها با فقدان دید تاریخی که در اکثر طول قرن بیستم مشکل اصلی آنها بوده است، درمسألهٔ در اختیار گرفتن «زمان» شکست خوردند. بخشی از مشکل، داستانهایی بود که سربازان جوان آمریکایی در بازگشت از فتح دوباره اروپا باخود به کشور می‌آوردند. گرچه آنها قاره را نجات داده بودند، ولی بازهم برایشان جایی عجیب و شگفت‌آور بود (جایی که قبل از رسیدن آنها به اوج حالت مکانیزه شدن، رد پایی از صنعت و ترقی داشت).

از یك سو روحیه آنها به دلیل احساسات رقیق آشکارشان و به خاطر این مردمی که آنها نجاتشان بخشیده بوده‌اند، ازهم پاشیده بود. زیرا آن مردم مانند بچه‌های آنها بودند که می‌بایست نگهداری و محافظت شوند؛ و از طرفی دیگر صرف نظر از بی‌رحمی‌هایی که در اردوگاههای زندانیان سیاسی اعمال می‌شد، آنها خود مستقیماً شاهد اعمال خشونت‌آمیز تلافی‌جویانه به سبك بربریت بودند. داستانهای وحشت‌آفرین این اردوگاهها که آنها آزادشان کرده بودند و نیز قصه‌های رفتار خائنان فرانسوی، چه واقعی و چه خیالی، کم‌کم چهره آمریکا را فرامی‌گرفت. اینها داستانهایی بودند از آنچه که برخی اروپاییان درمورد برخی دیگر انجام داده بودند و احساسات فزاینده وسیعی را به‌وجود می‌آورد، مبنی بر اینکه شاید اینها ازهمان نوع مردمی نیستند که ایالات‌متحده می‌خواست از آنها همچون کودکانی پرستاری کند و تا آینده نامعلومی مدافع آنها باشد.

گرچه روی دیگر این سکه، احساساتی ناشی از یك عامل کوچکتر در طرز فکر مردم آمریکا بود که فقط یك دهه بعد ایالات‌متحده را فراگرفت. آن اعتقاد

چنین بود که گرچه جنگ علیه نازیها به پایان رسیده و آلمانها سرانجام تاب نیاوردند، لکن باید بلافاصله و بی‌درنگ وارد جنگی علیه دشمن موذی‌تر و خطرناکتر ـ یعنی کمونیست‌های روسیه شوروی ـ می‌شدیم. جنگی که در واقع می‌توانست جنگ جهانی سوم نامیده شود. بعضی از آمریکاییان هوشیار خطراتی را که در اینجا «دوگل»، «ژوئن» و خود من پذیرا می‌شدیم، می‌شناختند.

در واقع، در زمانی درست قبل از پایان جنگ، «ژوئن» و من با رئیس ستاد ارتش «آیك»، ژنرال «بدل اسمیت»، به هنگامی که به مرکز فرماندهی متفقین که تا آن موقع در «ریمس» بود می‌رفتیم، برخورد کردیم. «بدل اسمیت» بسیار موقر و مغرور به نظر می‌رسید و «ژوئن» دلیل آن را سؤال کرد. به نظر می‌آمد پیروزی در جنگ ماست و راه به سوی «برلین» باز است.

«بدل اسمیت» مغرورانه گفت، «بدترین قسمت کار هنوز باقی است.» او خیلی هم استادانه رفتار نمی‌کرد. ولی مدت کوتاهی پس از آن، بعد از خاتمه جنگ، «دوگل» به من دستور داد که گزارش آنچه را که دریافت کردیم، برای «آیزنهاور» تشریح کنم. گزارشهایی از منابع حزب کمونیست فرانسه و آنچه که در منطقه روسی آنجا درجریان بود. من گفتم: «میلیونها نفر از روسها از منطقه آمریکا جمع‌آوری شدند و به روسیه در جایی که قرار بود یك به یك قتل عام شوند، فرستاده شدند.»

«آیك» حرف مرا قطع کرد و با لحنی گستاخانه که به نظر توأم با دستپاچگی بود گفت: «می‌دانم، ولی در آن مورد ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. این بخشی از توافق ما با متحدمان بوده است.»

بنابراین با آگاهی «آیك» از تهدید جدید شوروی و تفکر استراتژیکی که داشت، تمامی اذهان را به این مبارزه نظامی تازه معطوف می‌کرد، جای شگفت نبود که، در طول ماههایی که من دیگر به رقابت با روسها و برلین نمی‌اندیشیدم بلکه رقابت با برجسته‌ترین افکار و رقابت با استعداد «رایش» سوم بیشتر برایم مطرح بود، اکثر گفتگوهای پنتاگون هم حول همین محور می‌چرخیده است.

درآن زمان، در داخل سیستم کمونیسم، تعداد کمی متخصص واقعی وجود داشتند که اکثر مطلعین آنها از نازیها بودند و سالها به جنگ با روسها مشغول بودند. همه دیوانه‌وار فریاد می کردند تا آنها را به گروه خودشان ملحق کنند. در زمان جنگ استخدام نمایندگان وافراد دیگری که دشمن را می شناختند، امری کاملاً عادی بود. بنابراین، سرویسهای اطلاعات ـ امنیت آمریکا، بریتانیای کبیر، فرانسه و در واقع سرویسهای جاسوسی کل اروپای غربی شروع به استخدام نازیهای سابق گشتاپو یا نیروهای مسلح کرده بودند؛ مردانی مانند «کلاوس باربی» که قصاب «لیون» بود و یا معروفترین دانشمندان سازنده راکتها.

درمیان نازیها بقایایی از انسانیت بجا مانده بود. بعلاوه افراد فوق العاده ای هم در میانشان بودند. زمانی بسیار دراز پس از آن وقتی من رئیس سازمان اطلاعاتی فرانسه شدم، دستیاری داشتم که آجودان ژنرال «گرهارت وِسِل»، فرمانده نازی جبهه شرقی بود. او یکی از نزدیکترین دوستان من شده بود. به هرحال او عضو حزب سوسیالیست ملی نبود. او یك سرباز و یك حرفه‌ای بود.

درجناح شوروی هزاران نازی بدنام وجود داشت که فوراً از سوی پلیس و نیروهای مسلح بلوك شرقی دستگیر شدند. این نیروهای مسلح به دنبال نازیهایی با استعداد متفاوت سرکوب و جاسوسی می گشتند. روی هم رفته انتقال از یك نظام توتالیتاری به نظامی دیگر امری کاملاً ساده بود. به نظر می‌رسید روسها از آمریکایی‌ها وسواس کمتری داشتند که از فایده بررسی طولانی سیاستهای دنیا سخنی به میان نمی‌آوردند. در هرصورت حتی آمریکاییان مشتاق مروری بر سیاستهای سابق آلمانی‌هایی بودند که تخصصی استثنایی داشتند، خصوصاً آنهایی که دانش فنی و جایگزین ناشدنی داشتند. آنها بخصوص در بین جامعه علمی نظامیان برجسته آلمان و بویژه در تأسیساتی نظیر «پینه موند» درکنار ساحل بالتیك پیدا می‌شدند. در جایی که شیمیدانها و فیزیکدانهای محقق آلمانی بر روی راکتهای «وی ـ یك» و «وی ـ دو» کار می کردند.

بنابراین، هر دو جناح ـ متفقین و نیروهای روسیه ـ درواقع به طور همزمان و

در هفته‌های آخر جنگ به این پایگاه حمله کردند. این چگونگی بکارگرفتن «ورنرون براون»، از سوی آمریکایی‌ها بود که «وی ـ یك» را اختراع کرد و بر روی موشك «وی ـ دو» کار می کرد و بعدها به رفتن آمریکایی‌ها به فضا کمك کرد. از سوی دیگر، تعداد قابل توجهی از همقطاران وی راه روسیه را در پیش گرفتند و در آنجا به روسها کمك کردند تا اولین کشوری باشد که یك قمر مصنوعی مداری در فضا پرتاب کرد. آن سفینه «اسپاتنیك» نام گرفت و موفقیت آن مانند توپی در سراسر اروپا منفجر شد و سبب هراسی ناگهانی گردید. آن عمل یك تبلیغ سیاسی بزرگ بود، و گرچه نظامی نبود لکن به شکل یکی از اولین پیروزیهای روسها در جنگ جهانی سوم درآمد. ولی در پایان جنگ جهانی دوم، ما فقط غیرمستقیم به اوضاع روسیه توجه داشتیم چون حتی تصور یك جنگ جهانی سوم که شرق به غرب تحمیل کند هنوز کاملاً نامعلوم بود. حال که جنگ جهانی دوم به آخر رسیده بود، مأموریتی که ما در واشنگتن تقبل کرده بودیم بحث جدی در مورد دفاع از اروپای غربی و بازگرداندن بخش عمده ای از نیروهای آمریکا به وطن بود. کار ما بنای «اتحاد آتلانتیك شمالی» را پی‌ریزی کرد.

در بررسی اجمالی گذشته درمی‌یابیم که به طور اتفاقی ترتیب بنایی را دادیم که همگی ما را برای نبرد در جنگ جهانی سوم با نتیجه‌ای موفقیت‌آمیز آماده می ساخت.

هر روز وقتی به اتاقهای برنامه‌ریزی سازمان دفاع می‌رسیدیم، نقشه‌های بزرگی پهن شده بود و ما برای کشف موقعیت سیاسی و استراتژیکی که اروپا در آن به‌سر می برد، روی آنها می خزیدیم. ما اکثر اوقات خود را با ژنرال «مارشال» و دستیاران او می گذراندیم. ما هم متحد و هم دوست یکدیگر بودیم. بعلاوه «ژوئن»، در نتیجه ایفای نقشش در جنگ ایتالیا و تاکتیك‌های برجستهٔ خود که علیه ایتالیایی‌ها و نازیها به کار بسته بود، دارای پرستیژی عالی شده بود. ولی آمریکایی‌ها فقط به توانایی نظامی ما و نقش «ژوئن» در مبارزات نظامی اش توجه نمی کردند. به نظر می‌رسید مارشال فردی با حساسیت فوق‌العاده است.

چنین حالتی فقط از آن «ژوئن» بود.

اینکه هردو نفر، و بویژه مارشال، به درکی از این جنبهٔ روحی یکدیگر رسیده بودند، برای ایفای نقش‌هایی وسیع‌تر درکل دوران پس از جنگ و بازسازی اروپا، امری حیاتی بود.

در طی اقامت من در پنتاگون، با دستیار قدیمی ژنرال «مارشال» که کلنلی به نام «جورج» بود و مدت سی سال را با «مارشال» سپری کرده و دستیاری فداکار و بی‌همتا بود، بشدت دوست شده بودم. یك روز او مرا به کناری برد و پیشنهاد کرد که فردا صبح را با «ژوئن» همراه شویم.

من به «ژوئن» گفتم: «شما این آمریکایی‌ها را می‌شناسید که نه تنها مانند سربازان بسیار منظم هستند بلکه خیلی هم حسّاسند.»

و افزودم: «بنابراین اگر بتوانم پیشنهادی بکنم، می‌گویم فردا صبح قبل از ساعت کار رسمی روزانه یعنی هشت ـ هشت و نیم، ما باید پنهانی از هتل خارج شویم و برای ادای احترام به سر قبر ژنرال «پرشینگ» برویم.»

به نظر می‌آمد ژنرال «پرشینگ» برای مارشال از هر فرد دیگری که می‌شناخته، محترمتر بود. او سربازی بودکه ماهیت مبارزه را کاملاً درك کرده بود. او این معنا را کاملاً فرا گرفته بود و درست مانند ژنرال «مارشال» و همقطارانش که در جنگ جهانی دوم و جانشینانشان که در جنگ سوم و چهارم آن را تجربه کرده بودند، در جنگ جهانی دوم آن را تمرین کرده بود، چون در تمامی مدت جنگ جهانی دوم، ژنرال «مارشال» هر چهار شب یك بار به بیمارستان «والترريد» رفته بود و به همراه خود نقشه‌هایی از صحنه‌های نبرد اروپا و اقیانوس آرام را برده بود. ژنرال «پرشینگ» در آنجا در بستر خود خوابیده و به سختی بیمار بود. (او زمان کوتاهی پیش از پایان جنگ درگذشت.)

گاهی اوقات در طی آن ملاقاتها، او حتی نمی‌دانست که چه اتفاقاتی در جریان است و هرچند وقت یك بار به هوش می آمد. هر بار «مارشال» در پشت در اتاق بیمارستان می ایستاد، دقت می کرد و فریاد می کشید: «ژنرال، «مارشال» از

عملیات گزارش می‌دهد.» سپس او کنار «پرشینگ» می‌نشست و موقعیت عملیات را تشریح می‌کرد گاهی «پرشینگ» سؤالاتی می‌کرد و گاهی هم چیزی نمی‌پرسید. دست آخر مارشال بلند می‌شد. با دقت سلام نظامی می‌داد. روی پاشنه‌اش می‌چرخید و می‌رفت.

هیچکس به غیر از کلنل «جورج»، ژنرال «مارشال» و خود ژنرال «پرشینگ» ازاین ملاقاتها اطلاعی نداشت. من برای «ژوئن»، داستان این ماجرا را تعریف کردم و او آشکارا از شنیدنش تکان خورد. بنابراین وقتی من پیشنهاد کردم که بر سر آرامگاه ژنرال «پرشینگ» برویم، او می‌دانست که این کار چقدر مهم است. همان‌طور که پیشنهاد داده بودم، دقیقاً بدون خبر کردن کسی، آرام از اتاقهای هتلمان پیش از ساعت هفت و نیم بیرون زدیم و پس از ادای احترام به «پرشینگ» به هتل برگشتیم و مشغول کار روزانه و رسمی شدیم.

سه روز بعد ژنرال «مارشال» ناهاری حسابی در پنتاگون به ما داد. همهٔ رؤسای ستاد آنجا بردند. همین طور مسئول اطلاعاتی جنگ و مسئول اطلاعاتی نیروی دریایی. ژنرال «مارشال» برخاست و سخنان کوتاهی را آغاز کرد که بسیار هیجان‌انگیز بود. او رو به «ژوئن» کرد و گفت: «شما می‌دانید که سیستم اطلاعاتی و جاسوسی ما بسیار خوب عمل می‌کند. ما از کارهایی که شما هر روز صبح انجام داده اید، مطلعیم. شما نه تنها سرباز بزرگی هستید، بلکه مردی با احساساتی قوی می‌باشید.»

این درك مشترکی بود بین آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها از ارزشهای اساسی که به هدف ژنرال «مارشال» و طرح پیشنهادی‌اش برای بازسازی اروپا کمك می‌کرد. هدف وی عاملی کلیدی در بنای قاره‌ای بود که قادر به دفاع از خود در جنگ جهانی سوم بوده است.

پس از آنکه در سال ۱۹۴۰ ما به طرز غافلگیر کننده‌ای شکست خوردیم، «مارشال» و همقطارانش به فرانسه کمك کردند تا ما بتوانیم با دیگر قدرتهای نیرومند جهان پشت میز مذاکره بنشینیم. آنها از فرانسه و سال ۱۹۱۸ دورنمای

خوبی داشتند، ولی از سال ۱۹۴۰ چشم‌اندازی نداشتند.

سالی که سال پیروزی ما بود و ما به عنوان اعضای نوپای اتحاد غرب بی‌آنکه پرچم سفید تسلیم را بالا ببریم به شکست قیصر آلمان کمك کردیم. ژنرال «مارشال» در این پیروزی سهیم بود. در نتیجهٔ تلاشهای او بود که فرانسه دوباره توانست سرپا بایستد. افتخار ژنرال «مارشال» و اطرافیان وی و درستی آنها برای زندگی من الگو شد و معیارهایی را برایم قرارداد که چگونه در طول دوران خدمتم در کشور خود عمل کنم.

بیشتر تاریخ پس از جنگ جهانی دوم اروپا در اواخر خصومت‌ها و کینه‌ورزیهای جنگ، در سال ۱۹۴۵، و درهمان جلسات پنتاگون رقم زده می‌شد. جلسات نسبتاً کوتاه بود و من تنها مدت اندکی بعد از آن ملاقاتها، درواشنگتن می‌ماندم و سریعاً به پاریس و نزد «ژوئن» بازمی‌گشتم. من قبلاً تصمیم گرفته بودم که ارتش را ترك کنم. «ژوئن» از من خواست تا در پُست «رابطِ» دولت قانونی فرانسه و مجلس قانونی آن باقی بمانم، و من موافقت کردم. این اولین تجربهٔ من از کار درون گروهی یك حزب سیاسی بود. در پایان تعطیلات سالانه، من بیست و پنج ساله بودم. از سن هیجده سالگی به مدت هفت سال مشغول مبارزه و جنگ بودم. بنابراین وقتی ژنرال «دوگل» مرا به خانه‌اش دعوت کرد تا نگاهی به «بوادو بولونی[۱]» بیندازم، آماده پاسخ گویی بودم. پس از کمی مزاح که جداً به شخصیت او نمی‌آمد، «دوگل» بلافاصله به موضوع اصلی پرداخت. او گفت: «مارانش! حالا می‌خواهی چه کنی؟ به دنیای سیاست می‌روی؟ این مسیر به یك مبارزه انتخاباتی ختم می‌شود. همه کاری که باید بکنی آن است که فقط نامت را بنویسی. بعد انتخاب خواهی شد و می‌توانی یك نماینده شوی.»

من پاسخ دادم: «نه متشکرم آقا. من آمده‌ام اینجا که بجنگم. حالا جنگ تمام شده است. بنابراین در مورد کار سیاسی، خیر، بسیار ممنون و سپاسگزارم.

۱. جنگلی در حومهٔ پاریس (م).

می‌خواهم به وطنم برگردم.»

آنچه که قبلاً از جهان سیاست دیده بودم، شدیداً ذهن مصمم مرا تغییر داد. سیاست و جنگ، سیاست و جاسوسی، درواقع سیاست و واقعیت‌های بین کشورها، هرگز بخوبی با یکدیگر تلفیق نشده اند. حفظ فاصله لازم در نبرد با یك دشمن خارجی از هر نوعی که باشد، زمانی بسیار دشوار خواهد بود که شما شدیداً در نزاعهای داخلی و موضوعات جزئی کشورتان حل شده باشید.

زمان اندکی پس از آن، وقتی «دوگل» از من پرسید آیا در مورد قبول پست ریاست کمیته مالی حزب سیاسی او، تصمیمی گرفته ام یا خیر، دوباره فقط یك بار دیگر سئوال خود را در مورد پذیرش کار سیاسی با من مطرح کرد. من موافقت کردم که در مورد پیشنهادش فکر کنم. ولی اصلاً تمایلی نداشتم تا از نزدیك آن را تجربه کنم.

آن روزها همه‌جا توطئه‌چینی می‌شد. من هنوز جوان و قدری ساده بودم، ولی دیگر یقین داشتم که توطئه‌ها ساده نبودند.

وقتی بعدها از من خواسته شد تا رئیس سرویس جاسوسی فرانسه شوم و من بی‌هیچ امیدی در میانه دسیسه‌های سیاسی داخلی گرفتار آمده بودم، بسیار مسخره بود که باوجود دوری از امور سیاسی، می‌خواستند ثابت کنند که در مورد این پیشنهاد صاحب اختیار هستم، ولی با اجباری‌ترین شکل ممکن.

سپس به خانه و وطنم در نُرماندی بازگشتم. اموالم به شکل انبوهی از وسایل ترسناك در آمده بود. پس از مرتب کردن اسباب و اثاث منزل، دوباره وارد زندگی شغلی‌ام شدم؛ البته با حالتی کینه‌جویانه و به همراه چند تن از دوستان زمان جنگ یك کارخانه ماشین‌آلات صنعتی به نام «ترمیك» تأسیس کردیم. ما موتورهای بخار صنعتی تولید می کردیم که بیشتر آنها در منطقه صنعتی وسیعی در حومه و خارج از شهر پاریس تولید می‌شدند.

تجربهٔ آن روزها هم کار و هم طبیعت کارگران را به من آموخت که منظم بودند و آنها که کارهای جزئی ولی ضروری را به‌طور روزانه انجام می‌دادند،

نسبت به نیازهایشان حساس بودند و این نظم و حساسیت، کل عملیات تولید را به آسانی پیش می برد.

هر دو این موارد برای یك افسر اطلاعاتی درسهای باارزشی بود. من پانزده سال پس از آن را در کار صنایع خصوصی گذراندم که بتدریج به من امکان داد تا از آن به بعد هر وقت بخواهم، استقلال مالی خود را به کار گیرم.

بخصوص وقتی کارخانه ما توسط یك مجتمع تجاری بزرگ خریداری شد، تجملات زندگی ام را زیاد کردم؛ البته تجملاتی که درامور شغلی، مسافرت و انجام مأموریتهایی که اغلب از سوی جانشینان دولتهای فرانسوی و یا رهبرانشان ـ گاهی در هیأت یك فرد عادی و گاهی به عنوان یك افسر ذخیره ـ به من محول می شد، قابلیت حمل و نقل مناسب را داشتند.

وظایف، ماهیتی محرمانه و ظریف داشتند. رهبران فرانسه از مهارت من در زبان انگلیسی و قدرت درك من از ذهنیت آمریکایی‌ها و سیستم اجتماعی و سیاسی ایالات‌متحده بهره می بردند و ازاین طریق درمی‌یافتند که رهبران این کشور چگونه واکنشی از خود بروز خواهند داد و یا مردم دربارهٔ آنها چه احساسی دارند.

در ماه ژوئن سال ۱۹۵۰، وقتی ژنرال «آیزنهاور» به ایالات متحده بازگشته بود، رئیس جمهور «ترومن» از او خواست که برای سازماندهی اتحادیهٔ آتلانتیك‌شمالی به اروپا برگردد که در واقع همان معاهده رسمی سازمان اتحادیه آتلانتیك‌شمالی یا «ناتو» بود.

او حدود یك هفته در فرانسه به سر برد تا مطمئن شود که آیا فرانسه و اروپا در طول جنگ جهانی سوم که «آیزنهاور» و «ترومن» هردو می‌دانستند در آن زمان باید به‌هم بپیوندند، قابل دفاع خواهند بود یا خیر؟ کمی قبل از ورود «آیك» در ژوئن ۱۹۵۰، وزیر دفاع، «رنه‌پلوان»، مرا احضار کرد و گفت: «شما یك افسر ذخیره هستید. آیا به مدت یك هفته به عنوان دستیار ژنرال آیزنهاور به آمریکا باز می گردید؟ او فعلاً در فرانسه است.»

ـ البته پس از چندین درجه‌ای که در طول زمان جنگ گرفتم، به رتبه سرهنگ دوم نائل آمدم. من موافقت کردم و گفتم: «البته».

وقتی من با «آیك» سرتاسر فرانسه را زیر پا می گذاشتیم، او مرتباً در طول آن هفته یك خواهش می کرد: «یك نمودار از فرانسه برای من بکش.» یك بار وقتی از پارلمان خارج شدیم، او گفت: «مثلاً می خواهم بدانم چند حزب سیاسی در اینجا وجود دارد؟»

من پاسخ دادم: «خوب، حدود چهل و دو میلیون، آقا!»

او با لبخندی غمگینانه گفت: «می دانم. جمعیت فرانسه همین اندازه است. باید حدس می زدم.»

من فقط خندیدم. «آیك» با توجه به دیدار خود و تأثیراتی که از افسران شایسته نیروی نظامی فرانسه گرفته بود، سخن می گفت و این عوامل در نتیجه گیری اش بسیار اساسی جلوه می کردند. او معتقد شده بود که فرانسه و اروپا با نیروهای دفاعی شان باید یکی شوند و به شکل حامیان فعالی در هر اقدام نظامی آمریکا در کنار آنها حضور یابند. این اعتقاد با باور عمومی در واشنگتن شدیداً در تضاد بود که معتقد بودند اروپا یك مجموعه ساده از کشورهای ضعیف و تنبل است که منتظرند تا سربازان آمریکا از آنها در برابر تمامی تازه واردان دفاع کند.

یك سال بعد در ماه ژوئن ۱۹۵۱، من از طرف فرانسه دوباره به واشنگتن و مأموریت بسیار مهمی در پنتاگون اعزام شدم. درست در آن هنگام، فرانسه در گردابی دست و پا می زد که برای ما مسلم شده به اندازه آنچه که بیست سال بعد در هندوچین بر سر آمریکایی ها آمد، مهلك و مخرب روحیه ها بود. بعلاوه، ارتش ما بسرعت درسی گرفت که همتایان آمریکایی آنها کمی بعد آن را آموختند. آنها در جنگ علیه شورشیان کمونیست در روی زمین و در داخل جنگل‌ها پیروز نشدند. ما مأیوسانه محتاج پیشرفته ترین تکنولوژی خود بودیم که در جنگ مؤثر بود. این تنها راهی بود که ما می توانستیم از آن طریق به یك برتری امیدوار باشیم.

بالاتر از همه اینکه تکنولوژی فوق از راه هوایی به آنجا می‌آمد.

کمونیست‌های ویتنامی که از سلاحهای پیشرفته بی‌بهره بودند و بعدها از متحدان روسی خود گرفتند، به رغم این مسأله باهمان اسلحه‌های ابتدایی ـ چه دفاعی و چه تهاجمی ـ هنوز می‌جنگیدند. مضافاً به اینکه توانایی شلیك زمین به هوای آنها تقریباً صفر بود و آسمانهای بی‌خطر را به نیروهای فرانسوی سپرده بودند و فرانسوی‌ها آن را کنترل می‌کردند. افسوس که نیروی هوایی فرانسه در جنگ اروپا گذشته از بخش محدودی که در جنگ اقیانوس آرام شرکت داشت، کاملاً ضعیف شده بود. بنابراین، «رنه‌پلوان» که در آن موقع نخست وزیر بود، از من پرسید آیا برای تقاضای هواپیماهای جنگنده پیشرفته‌تر که نیروهایمان در هندوچین آنها را به‌کار می‌گیرند، به پنتاگون خواهم رفت؟ من در این سفر بسیار موفق بودم. چون بزودی هلی‌کوپترها و جنگنده‌های آمریکایی که در حمایت از نیروهای زمینی ما در هندوچین نقشی کلیدی ایفاء می‌کردند، در منطقه حاضر شدند.

در واقع آن اولین همکاری حقیقی آمریکا و اروپا در نخستین کشمکش جنگ جهانی سوم بود؛ نبردی بین شرق و غرب که در یك گوشه دورافتادهٔ جهان با یکدیگر می‌جنگیدند. ولی دشوارترین مأموریت در اکتبر سال ۱۹۵۰ به من محول شد. نخست وزیر «پلوان» مرا به دفترش احضار کرد و بحثی گسترده از موقعیت جهان خصوصاً درگیری فرانسه در هندوچین را آغاز کرد.

من به تندی و با جسارت گفتم: «آینده جهان در اقیانوس آرام است.»

او پرسید: «و قدرتهای بزرگ اقیانوس آرام کدامند؟ با پیدا کردن قدرتهای بزرگ اقیانوس آرام ماباید کار بر روی کشورهایی را که غرب مدنظر دارد آغاز کنیم. مثلاً روسها، چینی‌ها و شاید یك روز هم هندوچینی‌ها. ولی از سوی دیگر، نباید فراموش کرد که آمریکایی‌ها و کانادایی‌ها هم هستند. آنها نیز به قدرتمندی کشورهای حوزه اقیانوس آرام می‌باشند.»

«پلوان» مصراً بر جمله آخرش تأکید کرد: «سیاست آمریکایی‌ها در حوزه

اقیانوس آرام چیست؟»

من پاسخ دادم: «سؤال بسیار خوبی است و من فکر می‌کنم بایستی سعی کنم جوابی برایش بیابیم. باید خیلی جالب باشد.»

«پلوان» به آرامی جواب داد: «جواب این سؤال ساده نیست. می‌توانی سؤالی مانند آن طرح کنی؟ ممکن است مأموریتی را در حوزه اقیانوس آرام انجام دهی؟»

در حقیقت آن اولین مأموریت جاسوسی من بود. به این معنا که چنین مأموریتی ترکیبی از جزئی ترین امور و کوچکترین اطلاعات استراتژیك به همراه وسیع ترین موضوعات جغرافیایی و سیاسی بود. مأموریت فوق سوای اطلاع از تاریخ و فرهنگ آن جوامعِ دور ازهم، نیازمند آگاهی از ذهنیت آمریکایی‌ها و آسیایی‌ها بود.

آن مأموریت در حرفه جاسوسی، تمرینی کلاسیك از یادگیری، کشف و یا حدس وقایعی که در طول سیاست آمریکا در جریان بودند و یا حدس دربارهٔ استراتژی نظامی و دیپلماتیك ایالات‌متحده در اقیانوس آرام در دهه‌های آینده بود.

آن نوع اطلاعات خاص و وسیع در فهم دقیق تعهدی که ایالات‌متحده تدوین کرده بود ضروری بود تا آنها بتوانند اتحاد آتلانتیك‌شمالی را در مناطقی که صریحاً نواحی «غیر ناتو» در جهان نامیده می‌شد، حفظ کنند.

اولین توقف من بناچار در واشنگتن بود. جایی که در مورد امور محوّله با ژنرال «مارشال» بحث می‌کردم. او به رغم این حقیقت که مأموریت من احتمال داشت از نظر یکی از متفقین، کاری جاسوسی علیه دیگری باشد، با این وجود، ارزش آگاهی فرانسه از اهداف آمریکا در منطقه اقیانوس آرام را درك می‌کرد.

«مارشال» که نیاز مرا به دانستن بافت و زمینه سیاست رسمی و مشروح آن کشورها می‌دانست، گفت: «بهترین کاری که می‌توانی انجام دهی این است که به‌عنوان یك افسر آمریکایی مدتی را در خاوردور سپری کنی. اگر بخواهی با

هویت یك فرانسوی یا اروپایی به آنجا بروی، همه به تو خیره می‌شوند و از تو فاصله می‌گیرند و رفتار متفاوتی با تو خواهند داشت. بنابراین چطور است که به هیأت یك افسر آمریکایی در بیایی؟»

او در مورد این امکان کمترین تردیدی نداشت، و به این شکل بود که من در قالب کلنل «دیوید الکساندر» درآمدم. هنوز مدارك منحصر بفردی را که او به من داده بود، دارم. کارت کوچکی بود با یك عکس که به من اجازه ویژه می‌داد تا با تمامی هواپیماهای آمریکایی که از روی اقیانوس آرام عبور می‌کردند، سفر کنم. من فوراً واشنگتن را به قصد مناطقی در شرق و جنوب ترك کردم. آن اهداف «هائیتی»، «گوام» و «توکیو» بود که در آن زمان مرکز فرماندهی ژنرال «داگلاس مك آرتور» بود. من سعی داشتم فقط بفهمم که سیاست آمریکا در آنجا چیست و درآن بین فرانسه احتمالاً چه نقشی خواهد داشت؟

نتایج گزارش من براساس ماهها بررسی آب و هوا در آسیا بود. یعنی جایی که ایالات‌متحده درآن حضور داشت. در برخی نواحی با آمریکایی‌ها مانند قهرمانان آزادیخواه برخورد می‌شد و در بعضی جاهای دیگر (بویژه ژاپن) با ایشان مانند معاونین کنسولها و به بدترین شکل رفتار می‌شد. بنابراین، گزارش من با مختصری از تاریخ منطقه شروع شد. من اشاره کردم که رومی‌ها قدرتمند بودند، زیرا اهالی مدیترانه را اجیر خود ساخته بودند و آنجا به شکل دارویی خانگی و دریاچه خصوصی خودشان شده بود. وقتی باوجود ماهها گشتن و سرگردانی در اقیانوس آرام گزارشم را آماده می‌کردم، باور کردم که این اقیانوس چاره همه دردهای پایان آن قرن بود. ولی درمان درد کدام ملت؟ در آن زمان معتقد بودم، و هنوز هم شدیداً بر این باورم که، آن اقیانوس همیشه علاج درد آمریکا بوده و خواهد بود.

من در گزارشم برای نخست وزیر تعریف کردم که: «در آمریکا همیشه حرکت شدیداً به سوی اقیانوس آرام است. شاید این واقعیت بیش از هر موضوع دیگری بزرگترین و تنها خطر برای اروپا است. علاقه مردم آمریکا نسبت به

اروپا و سرزمین‌هایی که پدران و پدربزرگانشان متعلق بدان بودند، کمتر و کمتر می‌شود.»

قسمتی از سفر من در کالیفرنیا بود. حتی در سال ۱۹۵۰، من شاهد بودم که بسیاری از مردم آنجا هنوز به‌طور واقعی زندگی می‌کردند و در سنّ جوانی در واگنهای سرپوشیده، از کوههای «راکی» بالا می‌رفتند. آن افراد و بخصوص فرزندان آنها به پشت سر خود و به اروپا هیچ نظری نمی‌افکندند. اروپا در آن‌سوی آتلانتیك است که آنهم در آن‌سوی آمریکاست و آمریکا در آن‌طرف کوههایی است که آنها از آنجا می‌گذشتند. وقتی مردم مرکز آمریکا به سوی غرب حرکت می‌کردند، فقط به پیش‌روی خود نظر داشتند و در پیش‌روی آنها اقیانوس آرام بود.

هرچند باید به خاطر داشت که خط تقسیم شمال از جنوب در جنگ شمال ـ جنوب که ما امروزه درگیر مبارزه درآنیم، کرهٔ زمین را دور می‌زند. آن خط مطمئناً از اقیانوس آرام و آتلانتیك عبور می‌کند و کشورهای حوزه مدیترانه را نصف می‌کند.

کشورهای مذکور در این حوزه در هر یك از جنگ‌هایی که طی این قرن درگرفته است، به شکل‌های متفاوتی ایفای نقش می‌کنند. در واقع فقط دو جنگی که ایالات‌متحده در طول جنگ جهانی سوم بسرعت وارد آن شد، ثابت کرد که من در اولین گزارش جاسوسی‌ام برای رهبر فرانسه، تا چه حد از آینده باخبر بوده‌ام. آن جنگ‌ها دفاع از شبه جزیرهٔ کره در مقابل کمونیست‌های چین و متحدانشان در سالهای ۵۲ ـ ۱۹۵۰ و دیگری دفاع از ویتنام‌جنوبی طی دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰ بوده است. اینها تنها دو نبردی بوده‌اند که آمریکا بسرعت به مبارزهٔ در آن پیوست و همان جنگی بود که جنگ سرد یا جنگ جهانی سوم نام گرفته است. هر دو درگیری فوق در خاوردور برپا شده بود. فرانسه بخشی از نیروی نظامی بسیار مهم خود را در پیوستن به اقدامات سازمان ملل در کره شرکت داد و آن حرکتی بود که من قلباً تأییدش کردم. من در آن موقع و

همین طور حالا، عمل فوق را برای حمایت از آمریکا ضروری می دانستم. بویژه در هر کجا که او احساس کند نفعش در آن است و در برخی قسمت های دنیا مانند آسیا که آمریکا به دنبال نفع بیشتری حتی نسبت به ماست. روی‌هم رفته ایالات‌متحده تنها قدرت جهان در جبههٔ «شمال» است.

و روی‌هم رفته ایالات متحده تنها قدرت جهان است که توانایی و امکان دسترسی به تسلط و رهبری درگیریهایی را که در طی جنگ جهانی سوم یا چهارم روی می دهد، دارد. درگیریهایی که در گذشته برای ما اتفاق افتاده و یا احتمالاً در آینده پیش می آید. همان طور که همین اواخر در عراق شاهد یکی از آنها بودیم. مدت زمانی بس طولانی است که ایالات‌متحده آشکارا به تعهدات خود نسبت به «ناتو» افتخار می کند. تعهدات «ناتو» رسماً با پیمان آتلانتیك شمالی شروع شد و خاتمه یافت. از وقتی که حوادثی در خاورمیانه و بخصوص در اقیانوس آرام آغاز شده، مسلم گشته است که بسیار غیرمحتمل است جنگ جهانی چهارم در آن دوردستها و نزدیك آتلانتیك شمالی روی دهد. در این دوران چه قبل و چه بعد از بازنشستگی ژنرال «دوگل» و استراحتش در خانهٔ روستایی وی واقع در «کُلمبی لدوزاگلیز» من با او و اعضای خانواده اش تماسهایی داشتم. گرچه هرگز وابسته به هیچیك از احزاب سیاسی نبوده ام، و حتی در جرگه پیروان «دوگل» نیز نبودم، با این وجود ژنرال چندین بار مرا برای انجام مأموریتهایی به نفع خودش، احضار نمود. او بدقت مرا از بخش پیچیدهٔ زندگی اش که مربوط به سیاستهای حزبی بود، دور نگه می داشت. سیاستها و مسائل جهان همان چیزی بود که من با آنها ارتباط داشتم. و «دوگل» اشتیاق مرا برای انجام آن نوع مأموریتهای مهم‌تر درك می کرد. «دوگل» در ماه جولای ۱۹۵۹، یك سال پس از بازگشتش به مقام ریاست جمهوری، از من خواست به واشنگتن برگردم و با «آیزنهاور» ملاقات کنم. او از من خواست تا با «آیزنهاور» در مورد بمب اتم فرانسه صحبت کنم. تا آن زمان دو کشور بمب اتم داشتند؛ یکی ایالات‌متحده که آن را در پایان دادن به جنگ حوزه اقیانوس آرام در هیروشیما و ناکازاکی به کار برده بود و بعد از آنها

طی چند سال بعد هم روسها به آن بمب دست یافتند. «دوگل» هم دیر یا زود به این باور می‌رسید که: فرانسه هم برای آنکه تبدیل به یك نیروی سیاسی در اروپای غربی و حافظ استقلال جهان آزاد و یا حداقل اروپای غربی بشود، محتاج آن بمب خواهد بود. او احساس می‌کرد که فرانسه باید سومین قدرت هسته‌ای در جنگ جهانی سوم شود تا بتواند نقشی محوری در دفاع از غرب ایفاء کند. به علاوه، «دوگل» دریافت که دانشمندان فرانسه قادر نبودند بسرعت و بسادگی بمبی را برای خودشان تولید کنند. آمریکا در همان آغاز دوران رشد قدرت هسته‌ای خود متحمل ضربات سختی شد و ما نیز مجبور بودیم تا به آن دوران آزمایش و خطا وارد شویم. فرانسه محتاج کمك آمریکا بود.

بنابراین، من در آخرین و ظریفترین مأموریت خود، رهسپار سفری جدید به ایالات‌متحده آمریکا شدم؛ و جداً امید کمی برای موفقیت داشتم. دیدار ما در دفتر بیضی‌شکل کاخ سفید، جایی که رئیس جمهور آمریکا به تنهایی در آن نشسته بود، انجام شد. او از من بگرمی استقبال کرد. ما شروع به صحبت در مورد جنگ جهانی دوم و موقعیت اروپا و فرانسه کردیم و سپس من به دلیل انجام مأموریت خود پرداختم. من گفتم: «ژنرال، آقا.... (با اینکه همیشه صدا می‌زدم ژنرال «آیك»، و هرگز قادر نبودم طور دیگری در مورد او فکر کنم)... من در مأموریت هستم، یك مأموریت شخصی برای ژنرال «دوگل». او مردی است که شما سالهاست وی را می‌شناسید. ما از نزدیك با یکدیگر کار کرده‌ایم. و او مرا فرستاده است تا با شما در مورد موضوعی بسیار دقیق و حساس گفتگو کنم.» «آیزنهاور» بآرامی سری تکان داد و از من خواست ادامه بدهم. من گفتم: «ژنرال ما به کمك شما احتیاج داریم تا آنکه بمب اتمی فرانسوی بسازیم.» «آیزنهاور» شوکه شده بود و سرش را یکباره بالا گرفت و گفت: «غیرممکن است». ما گفتگوی مختصری داشتیم، ولی واضح بود که او حرکتی نکرده است. «آیزنهاور» توضیح داد که قبلاً حالتی فزاینده از ترس در ایالات‌متحده وجود داشت که ناشی از گسترش نفوذ کمونیسم در اروپا بوده است. من بخوبی از موقعیت داخلی او،

که سبب کشتارهای کمونیست‌ها شده بود، مطلع بودم. این کشتارها توسط سناتور «جوزف مك‌آرتور» هدایت می‌شدند. حزب کمونیست فرانسه یك نیروی قانونی و قوی در صحنهٔ سیاست فرانسه بود و بسیاری از افراد در دولت آمریکا از نفوذ تدریجی کمونیست‌ها در تحقیقات اتمی فرانسه مطلع بودند. در واقع باتوجه به نفوذ کمونیست‌ها و طبق اطلاعات بدست آمده از فعالیت‌های جاسوسی داخلی ما، حق با ما بوده است. پس از آنکه در سال ۱۹۴۱، آلمان به روسیه یورش برد، کمونیست‌های فرانسه از اتحاد جماهیر شوروی خط می‌گرفتند، و به صورت عناصر قوی در جنبش مقاومت فرانسه درآمده بودند که علیه اشغالگران نازی مبارزه می‌کردند. حزب، خود برای تعداد زیادی از جاسوسان فرانسوی در پایان جنگ به شکل یك مرکز جذب درآمده بود. آن گروه نخبه بناچار دربرگیرنده بسیاری از دانشمندان فیزیك هسته‌ای ردهٔ بالای ما می‌شد. با این وجود، چون روسها از قبل جزو اعضای کادر باشگاه نیروهای هسته‌ای بودند، اولین بمب هسته‌ای خود را در پاییز ۱۹۴۹ منفجر کردند و اولین انفجار هسته‌ای ـ حرارتی خود را در ۱۲ آگوست ۱۹۵۳ به انجام رساندند و به دنبال وقوع این امر، برخی آمریکایی‌ها به صورت شکارچیان ارواح درآمدند که به دنبال گیرانداختن دزدان اسرار اتمی غرب شش سال تلاش کردند و از آنها می‌ترسیدند و حاضر بودند به این کار دست بزنند و بنابراین کمی هم در باورشان غیرمنطقی بودند.

مکالمات من با «آیزنهاور» و بعدها با برخی از دستیاران او در همان روزهای اول حکومت وی، با رد مؤدبانه ولی کاملاً قاطع پیشنهاد من به پایان رسید. من به فرانسه بازگشتم و به «دوگل» گزارش کردم. گرچه من بدقت نقطه نظرات «آیزنهاور» و موقعیت سیاست داخلی او را تشریح کردم، (که شامل ضروریترین بخش گزارشهای هر افسر اطلاعاتی می‌شد)، ژنرال «دوگل» به شکلی قابل پیش‌بینی عصبانی شد.

ما در دفتر او در کاخ الیزه واقع در پاریس ملاقات کردیم. همانجایی که گزارشم را تکمیل کردم. «دوگل» در حالی که به عقب و جلو قدم می‌زد، خشمگین

شد و فریاد زد: «من بمبم را خواهم گرفت، مارانش. می‌فهمی؟ من بمبم را می‌گیرم!» «دوگل» فرمان داد که فعالیت‌های ساخت بمب اتم فرانسه دو برابر تشدید شود. ولی آن دستور تا سال ۱۹۶۰ ـ یعنی هشت سال پس از انفجار اولین بمب اتمی اروپا توسط انگلستان ـ که فرانسه توانست به باشگاه نیروهای هسته‌ای بپیوندد ـ عملی نشد.

رد پیشنهاد فرانسه از سوی «آیزنهاور»، آتشی را برافروخت که هرگز به‌طور واقعی و حداقل تا زمانی که «دوگل» بر سر قدرت بود، خاموش نگشت. این واکنش تأثیر مهمی بر یکپارچگی اتحاد آتلانتیك شمالی، عقب نشینی‌های فرانسه از شاخهٔ نظامی «ناتو»، و تضعیف قدرت جامعه اطلاعاتی اروپا در ایفای نقشی هماهنگ در طول جنگ جهانی سوم، گذاشت.

پنج سال پس از آن مسافرت، وقتی کارخانهٔ خصوصی‌ام را ساختم، «دوگل» به زمان بازنشستگی رسید و زمان سخت و پرعصبیتی را در «کلمبی لدوزاگلیز» می‌گذراند. او به تماشای جانشینان خود نشسته بود و شاهد بود در حالی که اوضاع اقتصادی فرانسه در شرایطی جهنمی بود و روز به روز بدتر می‌شد، چطور بر سر مسائل جزئی با یکدیگر جر و بحث می‌کردند. عاقبت در سال ۱۹۵۸، «دوگل» به خواست کشورش تسلیم شد و دوباره به زندگی سیاسی خود در مقام اولین رئیس جمهور جمهوری پنجم بازگشت. کشور به صورت یك کشتارگاه درآمده بود.

جنگ تلخ در الجزایر رو به شدت می‌گذاشت. «دوگل» بلافاصله پس از بازگشت بر سر قدرت، مرا احضار کرد و از من پرسید که آیا یك پست رسمی قبول می‌کنم؟ و من مانند چندین دفعهٔ پیش، پینشهادش را رد کردم. من برای ژنرال توضیح دادم که: «دنیای سیاست در ردهٔ معمولی هرگز برای من جالب نبوده است. من در بین سیاستمداران احساس راحتی نمی‌کنم. آنها حال و هوای مرا درك نمی‌کنند. من زندگی‌ام را به روشی که زندگی را فهمیده‌ام شکل می‌دهم. همیشه با خدمت کردن به کشورم و کشورهای آزاد موافق خواهم بود تا آنها هم به عنوان

بخشی از جهان آزاد حفظ شوند. ولی هیچ پست رسمی نمی خواهم.»

با این وجود، «دوگل» اصرار می کرد که آیا کار سابقم را به عنوان رابط بین رفقای زمان جنگم ـ «دوگل» و ژنرال «ژوئن» ـ در آن شرایط تشنج آمیز که بر تاریخ جدید فرانسه سایه افکنده، می پذیرم؛ آنهم شرایطی که طی جنگ داخلی تلخی در الجزایر به طرز دردناکی برادر را در برابر برادر خود قرار داده است. آن کشمکش بسیاری از ویژگی های زیان بار جنگ داخلی آمریکا و جنگ ویتنام را داشت. در مورد هردو جنگ الجزایر و ویتنام، بسیاری در فرانسه شاهد درگیریهایی بودند که تلاش برای تحمیل خواستهای سیاسی ما به مردمی خشمگین بود که فقط می خواستند کنترل سرنوشت خود را خودشان به دست گیرند. تظاهرات و شعارها در پاریس و واشنگتن کاملاً قاطع و تهدیدآمیز بود و آن تهدید نسبت به ثبات و اتحاد دولت و ملت به عنوان یك مجموعه انجام می گرفت. در قرن پیش، بیش از نیم میلیون فرانسوی به عنوان مستعمره نشین ـ و در واقع به عنوان پیش قراولان نظامی ـ وارد فرانسه شده بودند و به دنبال بنای یك زندگی جدید و بهتر برای خود و خانواده هایشان بودند. تا سال ۱۹۵۴، بسیاری از آنها ازدیاد نسل کردند. الجزایری ها از بسیاری جوانب نسبت به فرانسوی هایی که شهروندان تازه به دوران رسیده ای بودند، بهتر بودند. در واقع هم‌میهنان فرانسوی خودشان هم با آنها رفتار دیگری داشتند. به آنها «پاسیاهان» می گفتند، چون ایشان عادت داشتند پای برهنه و فقط با جوراب به صحراهای الجزایر بروند. شب ۳۱ اکتبر سال ۱۹۵۴، همهٔ این ماجراها تمام شد. یك شورش عظیم درمیان ملت الجزایر برپا شد که به دنبال استقلال کشورشان از چنگال فرانسه بودند. نیروهای نظامی فرانسه به دلیل جنگی که در هندوچین جاری بود ضعیف شده و در آنجا گیر افتادند. اما با آشوبی که «پاسیاهان» فرانسه به راه انداختند، نبردی در آن اوضاع درگرفت که به جنگ داخلی تبدیل شد.

اما در وطن ما یعنی فرانسه، مردم نیز شروع به انتخاب جناحهای مختلف کردند و گروه گروه شدند. نیروهای آزادیخواه و ضداستعماری در کنار شورشیان

قرار گرفتند و نیروهای ملی در جناح «پا سیاهان» جای گرفتند. درآن دوران، درگیریی آغاز شد که تأثیری آشکار و سرطانی بر اتحاد داخلی فرانسه و توانایی آن در رهبری یك سیاست خارجی محکم و پایدار گذاشت. آن درگیری در جایی روی دادکه من با بی‌میلی وارد صحنه شدم و درخواست «دوگل» را برای میانجیگری در مناقشات مابین او و «ژوئن» پذیرفتم.

از نظر شخصی برایم واقعاً جای تأسف بود که می‌دیدم دو رفیق قدیمی در چنان درگیری تلخی وارد شدند. «ژوئن» که در الجزایر در یك خانوادهٔ متوسط فرانسوی متولد شده بود، به یك امید بیهوده خطر می‌کرد و می‌خواست از «پا سیاهان» برای حفظ مستعمرات آفریقای شمالی فرانسه استفاده کند. آنجا علاوه بر آنکه زادگاهش بود، او در کمك به آفریقا یك سابقهٔ عاطفی دیرینه داشت. اولین مسئولیت وی پس از فارغ‌التحصیلی از «سَنْ سیر»، در یك واحد تفنگدار و در مراکش بود. چهل سال بود که زندگی، او را بین فرانسه و شمال آفریقا به رفت و آمد واداشته بود. پس از بازگشت ما از واشنگتن در پایان جنگ جهانی دوم، «ژوئن» به‌عنوان ژنرال ذخیرهٔ نیروهای فرانسه در آفریقای شمالی، به آنجا فرستاده شد. گرچه او تعدادی از پست‌های بالا در ارتش فرانسه و نیروهای متفق را طی سالهای پس از آن به‌عهده داشت، هرگز ارتباط خود را با بسیاری از افسران سابق جنگ الجزایر که با شورشیان نبرد می‌کردند، قطع نکرد.

«دوگل» هیچگاه علاقهٔ «ژوئن» را نسبت به الجزایر نداشت. او هرگز مانند «ژوئن» یك لژیونر، سپاهی یا سرباز نبوده است. تجارب «دوگل» در مکانهای دورافتاده مانند خاورمیانه غالباً اقامتی کوتاه بوده است، و از آفریقا نیز فقط دو دیدار کوتاه داشته است. نگرش وی به مسائل جهان از دریچه فرانسه شروع و در همانجا خاتمه یافت و اغلب مربوط به عصر «لویی چهاردهم» می شود. از دیدگاه «دوگل»، «لویی چهاردهم» قدرتمندترین پادشاه در تاریخ فرانسه بوده است. او مردی بود که هفتاد و دو سال حکومت کرد و طی آن دوران قدرت و نفوذ خود را

افزایش داد. بعلاوه، زیر بار هیچ جدالی نمی‌رفت و ملت هم از او می‌ترسیدند و هم ستایشش می‌کردند. او فقط یك نگرش «گالوسانتریك» نسبت به جهان داشت. «دوگل» در بسیاری از روشها خود را وارث فکر لویی چهاردهم می‌دانست (گرچه سیاستمداری حساس بود و هرگز این مطلب را علناً نمی‌پذیرفت، ولی اغلب خود را با وی تطبیق می‌داد). کسانی که او را می‌شناسند خوب می‌دانند که درست مانند پدرش یك سلطنت‌طلب بود. دوران سفرهای من از طرف «دوگل» به نزد «ژوئن» و برعکس ـ دو مرد قدرتمندی که در مورد منافع تاریخی فرانسه نظراتی مخالف یکدیگر داشتند ـ به هیچ روی دوران خوشی نبود. وقتی «دوگل» در جنگ فراگیر الجزایر شدیداً به دوست بزرگش «ژوئن» امید بست که وی ارتش شرق را با حالت بی‌طرف حفظ کند، نزاع تلخ آنها شروع شد. واضح بود که «دوگل» به «ژوئن» در مورد «پا سیاهان» شمال آفریقا اعتماد نداشت.

«ژوئن» یکی از مدافعین بزرگ آنها شده و آماده شده بود که وقتی «دوگل» سعی داشت درگیری را از راه مذاکره حل و فصل کند، ارتش شرق را به نیرویی بدل کند که برای هر هوس موقت آنها آماده به خدمت باشند. برای ژوئن روشن بود که «دوگل» هم‌میهنان فرانسوی‌اش را به اسم صلح با شورشیان الجزایر می‌فروشد. بنا به درخواست «دوگل»، من تلاش کردم تا با هر دو رهبر سرسخت و انعطاف ناپذیر مذاکره‌ای رو در رو داشته باشم. عاقبت پس از سفرها و رفت و آمدهای مکرر بین مقر فرماندهی «ژوئن» در الجزایر و محل اقامت «دوگل»، ترتیبی دادم که مارشال «ژوئن» به محل اقامت دوگل برود. «دوگل»، «ژوئن» را در راهروی باریك خانهٔ روستایی‌اش ملاقات کرد. آنها وارد دفتر مخصوص «دوگل» شدند و من همانجا ایستادم تا برای اقامت با آجودان «دوگل» آماده شوم.

ولی او ناگهان پیش من برگشت و گفت: «اوه، نه، تو با ما بیا.»

آن ملاقات، یك دیدار سازنده نبود. «دوگل» خطاب به «ژوئن» شروع به صحبت کرد و گفت: «شما قبلاً هم از او پذیرایی کرده‌اید. باید ترتیبات لازم را

برای ما بدهید. کار ساده ای است.»

«ژوئن» مخالفت می کرد و غوغایی براه انداخته بود، ولی «دوگل» آرام با پاشنهٔ کفشش با زمین بازی می کرد. هیچ چیزی او را متقاعد نمی کرد. الجزایر از دست رفته بود. «پاسیاهان» باید برای ترك کشور مورد قبول خود آماده می شدند و یا اینکه با شورشیان مصالحه می کردند. عاقبت «ژوئن» به موضوعی که در شرایط روزهای تیره یا روشنِ تسلیم و یا جنگ، بسادگی از نظر مخفی مانده بود پرداخت. او عصبانی شده بود، زیرا در آن لحظه آمادگی گفتگوی علنی و در حضور مرا با «دوگل» نداشت.

و کاملاً روشن بود که هیچیك از ما در آن روز نخست از اقامتمان در روستای محل اقامت «دوگل» هیچ نوع هماهنگی با محیط پیدا نکرده بودیم. از همان زمان در سال ۱۹۵۸ تا سال ۱۹۶۱، وقتی «ژوئن» از رفیق نظامی سابق خود رسماً گسست و نیز مجبور به کناره گیری از حرفهٔ نظامی محبوب خود شد، آن‌دو هرگز دیگر باهم در شرایطی دوستانه گفتگو نکردند. در واقع اصلاً آنها بندرت به‌طور مستقیم با یکدیگر رو در رو می شدند. من کسی بودم که قبول کرده بودم به آتش خشم آن‌دو بسوزم و مانند چراغی روشن عمل کنم و به‌رغم آنکه کارهای بهتری داشتم، مترجم دو مقام متخاصم و نرم نشدنی باشم. البته نهایتاً «دوگل» برنده شد.

بسیاری از «پا سیاهان» به وطنشان بازگشتند، و فرانسه توانست دوره ای را آغاز کند که جراحات وارد آمده در طی آن جنگ را التیام بخشد و به عنوان یك قدرت اروپایی مهم و یکپارچه، موقعیت صریحی را در گفتگوها کسب کند. در همان موقع درگیری من در جنگ الجزایر ثابت کرد آن دوره در آماده سازی من برای ظریف‌ترین شغلی که تا آن زمان پذیرفته بودم ـ یعنی ریاست سازمان اطلاعاتی فرانسه ـ بسیار مؤثر بوده است. در تمام زندگی‌ام سعی داشتم، چهره ای معمولی یاحتی سطح پایین داشته باشم. ولی وقتی حدود شش پا قد و بیشتر از ۲۲۰ پوند وزن دارید، این کار آن‌طورها که به‌نظر می‌رسد، کار ساده ای نیست.

البته منظور من از این تشبیه آن است که همیشه می خواستم خودم باشم، و این دلیل من برای دوری از کارهای سیاسیِ بزرگ است.

من دوستان برجستهٔ زیادی داشته‌ام که وقتی به آن مشاغل مبادرت کرده اند، کلاً تغییر کردند. سیاستهای حزبی، تمایل به سازش و تسلیم می خواهد، کاری که من هرگز انجام نخواهم داد. تمامی دوستان من و بیشتر نزدیکترین همقطارانم در زندگی عادی این را می‌دانند.

«فرانسوا کاستکس» یکی از آن افرادی است که بهتر از همه مرا می‌شناسد. اوافسری قدیمی و دوست و برادر من است که با خواهر «کلود پمپیدو»، همسر «ژرژ پمپیدو» ازدواج کرد و به عقیده من یك دولتمرد واقعی در فرانسهٔ آن روز بود. او خصوصیات تمام سیاستمدارانی را که می خواستند یك دولتمرد باشند، دارا بود. او مردی فهیم، زیرك، حساس، خوش خلق و متعادل بود. وقتی «ژرژ پمپیدو» نخست‌وزیر شد، تماس من با وی قطع شد. ولی یك روز «کاستکس» از من پرسید: «اخیراً باجناق مرا دیده ای؟ ما چند روز پیش در مورد تو حرف می‌زدیم. او دوست دارد تو را ببیند.»

بنابراین غروب یك روز ما شام را در خانهٔ «فرانسوا کاستکس» خوردیم. من فهمیدم که «پمپیدو» در واقع همان مردی است که من می شناختم و درست مثل سالها پیش بود. دقیقاً پس از جنگ، او به‌عنوان یك غیرنظامی به ردهٔ کارکنان زیردست «دوگل» پیوست و من شرایط ورودش را مهیا ساختم. «دوگل» گاهی اوقات اخلاق شدیداً تلخ و نحسی داشت. به‌علاوه، بندرت از این نعمت برخوردار بود که بتواند منحصراً به خط خالص و برجستهٔ فرانسوی چیز بنویسد.

از یك نظر، او از احترامی بالا برخوردار بود، به‌طوری که اکثر فرانسویان او را فردی فوق‌العاده و نادر و یك «استاد» می دانستند. «استادی» بالاترین رتبه در تمامی دانشگاههای فرانسه است؛ درجه‌ای که فقط پس از انجام مهیب‌ترین و مخوفترین مأموریتها و با کار شدید اعطا می شود. روزی «دوگل» به سوی یکی از دستیارانش به نام «رِنه بُرویه» رو کرد و فریاد زد: «برویه!»

و او جواب داد: «بله، نخیر!»

«برویه» مرا «استادی» می‌دانست که می‌داند چطور به زبان فرانسوی صحیح چیز بنویسد. «برویه» برای «ژرژ پمپیدو»، مردی که در واقع خود یك تحصیل کردهٔ حقیقی بود، «استادی» را دست و پا کرده بود که می‌توانست به فرانسه حرف بزند و هم آن را بنویسد و قوهٔ تشخیصی داشت که «دوگل» آن را تحسین می‌کرد. طی سالهای آتی، ما پیوسته در مسیر خود پیش می‌رفتیم. پس از جنگ او یکی از مدیران بانك «روتشیلد» شد. هرچند وقت یك بار او مرا به صرف ناهار در «دایرهٔ آمریکای لاتینِ» بانك مزبور دعوت می‌کرد. در پایان هر وعده او پیشخدمت را صدا می‌کرد و تقاضای یك سیگار بسیار بزرگ می‌کرد که با ژستی نمایشی آن را آتش می‌زد و بعد چشمکی به من می‌زد و می‌گفت: «تو می‌دانی که من عاشق سیگار بزرگ هستم، ولی هیچوقت بیرون آن را روشن نمی‌کنم، چون دوست دارم یك بانکدار ثروتمند به نظر بیایم.» ما روابط زیاد دیگری هم با یکدیگر داشتیم که به‌هم پیوندمان می‌داد.

او از اولین و بزرگترین خانوادهٔ «کاستکس» بود که دوستی دوطرفه در آن وجود داشت. بزرگترین دوست من «آن‌ماری دوپوی» بود.

من اولین بار او را در ایتالیا دیدم. جایی که او در نبرد «کاسینو» رانندهٔ آمبولانس بود. او هم مانند خود من و همسرم زیرنظر ژنرال «ژوئن» کار می‌کرد و یکی از معروفترین رانندگان آمبولانس در کل نیروهای فرانسه طی جنگ ایتالیا بود. بعدها او نقشی مهم‌تر را در دولت رئیس جمهور «پمپیدو» به‌عنوان مدیر کابینهٔ او (و منشی رئیس کاخ الیزه) ایفاء می‌کرد. من فکر می‌کنم اولین و تنها زنی بود که این پست را اداره می‌کرد. من و همسرم سالها بود که او را می‌شناختیم و دوستش داشتیم. کار دولتی ما بدانجا رسید که او اولین کسی بود که به «پمپیدو» پیشنهاد کرد تا راهی برای استفاده از وجود من در کابینه‌اش پیدا کند.

کمی بعد از صرف شام در خانهٔ «فرانسوا کاستکس»، «پمپیدو» از من خواست تا در کاخ الیزه سری به او بزنم. به محض آنکه در پیش‌روی میز تزئینی

او نشستم و خود را جابجا کردم، او شروع به سرزنش من کرد و گفت: «چرا طی این مدت طولانی به دیدن من نیامدی؟» و من صادقانه جواب دادم: «چون هیچ مطلبی نبود که بخواهم از شما بپرسم.»

پس از یك سکوت کوتاه، او با صدایی نسبتاً مشتاقانه گفت: «تو باید تنها شخص مورد نظر ما باشی.»

قبل از آنکه او به موضوع اصلی بپردازد، ما بحث گسترده ای را از موقعیت جهان شروع کردیم.

او گفت: «ما بعد از «دوگل» باید موانع بین خودمان و آمریکاییان را برطرف کنیم. مایل هستید سفیر فرانسه در واشنگتن شوید؟»

من از وی تشکر کردم و گفتم که چقدر از پیشنهادش دلگرم شدم. ولی توضیح دادم که: «رفع موانع تخصص دقیق من نیست.»

«پمپیدو» سرش را به علامت درك موضوع تکان داد، ولی این استدلال به نظر وی کاملاً متقاعد کننده نبود. بنابراین سعی کردم از روش دیگری وارد شوم که شاید او مطلب را بفهمد. و این طور شروع کردم: «آقا، شما می دانید که من دوره نسبتاً طولانی در واشنگتن و در مأموریتهای مختلف سپری کردم. در بسیاری از این فرصتها، در سر شام یا ناهار، موقعیت خوبی داشتم. حتی شبها در اقامتگاه سفیر هم موقعیت مناسبی پیش می آمد.

بهترین میزهای غذا و بهترین «زیرزمین» در پایتخت آمریکا بسیار معروف بودند. و البته من عاشق زندگی خوب، غذای خوب و شراب خوب بودم. اگر می خواهید به من بگویید که بمیر، فقط در واشنگتن بگویید بمیر.»

«پمپیدو» خندید. ما قدری بیشتر باهم گپ زدیم و بالاخره او گفت: «البته یك چیز دیگر هم هست که صادقانه باید بگویم عنوان «مأموریتی ناممکن» را به آن می توان داد. من آن را به تو پیشنهاد نمی کنم چون دوست من هستی.»

من ناگهان شگفت‌زده شدم و گفتم: «به نظر جالب می آید. اگر مأموریتی بسیار سخت و ناممکن است پس من علاقمندم. بیشتر برایم توضیح دهید.»

او موقرانه خود را در صندلی راحتی اش جابجا کرد و بیشتر فرو برد و گفت: «خوب، این مأموریتی محرمانه است. من کسی را می خواهم که عهده دار آن شود و بتواند دوباره آن را بسازد. درمورد جاسوسی چه می دانید؟» من صادقانه جواب دادم: «خوب اساسش را می‌دانم. در فرانسهٔ اشغالی و درطول اشغال آلمان درآن کشور مدتی جاسوسی کرده ام. من به «ویشی» مسافرت می کردم و دوست خوبم «رالف هیزن» را که در آن وقت با یونایتدپرس همکاری می کرد، ملاقات می کردم و یا افرادی را در سفارت آمریکا می دیدم و به آنها دربارهٔ فعالیت های متفاوتی که آلمانها در فرانسه و نرماندی انجام می‌دادند، توضیحاتی می‌دادم. میدانهای فرودگاهی که قرار بود بسازند و طرز استفاده از آنها و از این قبیل اطلاعات.

البته بعداً با ژنرال «ژوئن» کار می کردم و در سالهای پایانی جنگ نسبت به گزارشهای مختلف جاسوسی متفقین از دید یك ژنرال نگاه می کردم. ولی متأسفانه در مورد زمینهٔ متوسط جاسوسی چیزهای کمی می دانم.» البته آگاه بودم که «پمپیدو» در مورد کل ابزارهای جاسوسی اش، دچار مشکلی بسیار عظیم شده است.

سرویس محرمانه نامی بود که او بر آن گذارده بود، ولی نام رسمی اش «سرویس جمع آوری اسناد خارجی و ضد جاسوسی» بود.

من می‌دانستم گرفتار دوران بسیار دشواری شده ام و در واقع به سبب چندین مورد مداخله وقیحانه در امور داخلی کشورهای دیگر و نیز کشور خودمان از جمله قتل و کشتارهای دسته جمعی، وارد دوره ای بحرانی و سخت شده بودم. یکی از فاحش ترین این تجاوزات به سال ۱۹۶۵ و در مورد «مهدی بن برکه» بود. وی یك پروفسور چپگرای دانشگاهی در مراکش بود که جنبش مخالفین پیشروی مراکش را بنیانگذاری کرد و پس از یك سری وقایع، تبعید و دور از کشورش محکوم به مرگ شد. او در پاریس سرگردان بود که از طرف یك نوانخانه پذیرفته شد ودر آنجا به فعالیت‌های خود علیه رژیم مراکش ادامه داد و همهٔ شبکه امنیتی اش شامل روابط نزدیك با ما و دیگر نمایندگی های قانونی ما در مستعمره

آفریقای شمالی فرانسه بود. شب ۲۹ اکتبر سال ۱۹۶۵ «بن برکه» بنا به گفته برخی منابع، ضمن یك عملیات مشترك بین سازمان اطلاعاتی فرانسه و سازمان امنیت مراکش، ربوده شد. مفقود شدن وی موج شدید دیگری از بی اعتباری در کل دستگاه امنیتی فرانسه به‌وجود آورد.

انعکاس آن در جهان خارج و روحیه عمومی مردمِ داخل تأثیری عمیق و شگرف برجای گذارد. درواقع نجات سازمان اطلاعاتی فرانسه آن را در وضعیت جدید و مستحکمی قرار می‌داد و این کار براستی امری دشوار بود و یقیناً ممکن بود همه نسبت به فردی که مسئول انجام این کار می‌شود، سخت خشمگین باشند. با این وجود واضح بود که انجام آن ضروری است. ابتدا «سرویس جمع‌آوری اسناد» نیازمند قرار گرفتن در موقعیتی حرفه‌ای و قدرتمند بود. به‌طوری که از منجلاب توطئه‌های داخلی بیرون کشیده شود و از آنجایی که هیچ سازمان اطلاعاتی دست خود را به کثافات آن نیالوده است، خارج گردد. دوم آنکه نیازمند کسب پرستیژی است که بتواند از اهداف بین‌المللی و استراتژیك فرانسه حمایت کند و نقشی درست در اقدامات اطلاعاتی اتحاد غرب، که در آن زمان شدیداً در جنگ جهانی سوم خلاصه می‌شد، ایفاء کند. «پمپیدو» بدقت به چهرهٔ من نگاه می‌کرد و بوضوح بسیاری از افکاری را که به مغزم خطور می‌کرد، می‌فهمید. بعلاوه، معلوم بود که او ماهیت خطری را که در قبول این سمت نهفته بود، درك می‌کرد. بنابراین بسرعت ادامه داد: «اگر تو این مأموریت ناممکن را انجام می‌دادی، من تو را در گرفتاری تنها نمی‌گذاشتم. من تو را «مشاور دولت» می‌نامیدم.»

من آن روز غروب پاسخی به «پمپیدو» ندادم. در واقع یك سال از زمان آن گفتگو گذشت. یکسالی که من در ذهنم آن پیشنهاد فوق‌العاده را بارها و بارها مرور کردم، درماه ژوئن سال ۱۹۶۹، «پمپیدو» بعنوان رئیس جمهوری انتخاب شد و ازمقام نخست‌وزیری، پس از کناره گیری «دوگل»، به ریاست جمهوری ارتقاء یافت. کمی پس از انتخاب وی، ما دوباره یکدیگر را ملاقات کردیم. او

به‌طور محرمانه به من گفت: «دیگر فایده ای ندارد. سرویس محرمانه اصلا درست کار نمی کند. رئیس ستاد من می گوید؛ فقط یك کار می توان انجام داد؛ تخریب کل سازمان و شروع دوباره از ابتدای خط». من در پاسخ گفتم: «آقای رئیس جمهور، من جداً در این خصوص چیزی نمی‌دانم. ولی چند هفته‌ای به من فرصت دهید. من هر چه که بتوانم حداقل در ابعاد این مشکل انجام دهم، دریغ نخواهم کرد.»

برخی از دوستان زمان جنگ من در «سرویس جمع آوری اسناد خارجی و ضدجاسوسی» بودند. من نظرات آنها را جمع آوری کردم و در بسیاری از شکافهای تاریكِ وجودِ این غول عظیم‌الجثه و بی فایده ـ سرویس اطلاعاتی ـ جای دادم. این غول بزرگ هیچ کنترلی نشده بود. من این کار را دقیقاً به منظور هدفی که داشتیم، انجام دادم. سپس به کاخ الیزه و نزد «ژرژ پمپیدو» بازگشتم.

به او گفتم: «آقای رئیس جمهور، من فکر می کنم که از بین بردن سازمان و شروع بنای مجدد آن ایدهٔ بدی است. زیرا در طول زمانی که بسیار خطرناك هم هست، اساس و چارچوب سازمان شما که ابزار تعیین سیاست شماست، طی دوره‌ای بحرانی ناموفق خواهد بود. چیزی که «سرویس جمع آوری اسناد خارجی و ضدجاسوسی» به آن محتاج است، یك بازسازی کامل و زدودن شماری از عناصر مخرّب و نابودکننده است که می تواند مستقیماً و بدون پنهانکاری انجام پذیرد، و اگر این امر بدرستی محقق شود، شما دوباره یك وسیلهٔ یکپارچه و واحد خواهید داشت (سازمان اطلاعاتی) که در اتخاذ مشکل‌ترین تصمیم‌ها و طی خطرناکترین بحرانها به شما کمك خواهد کرد؛ و اگر من این شغل را بپذیرم، شما باید صد در صد به من اعتماد کنید و نود و نه درصد هم قبول نیست».

«پمپیدو» بلافاصله موافقت کرد. انتصاب من تا آخرین لحظات ممکن محرمانه ماند و فقط بعد از آنکه کابینه آن را تصویب کرد، علنی شد. در فرانسه، منصب ریاست سازمان اطلاعاتی یك مقام ارشد است. احتیاجی نیست که پارلمان آن را تأیید کند. فقط تأیید کابینهٔ خود رئیس جمهور کافی است.

حتی وزیر دفاع تا چند ساعت قبل از اعلامِ مطلب، اطلاعی نداشت. همه شگفت‌زده شده و بسیاری نیز شوکه شده بودند. در ساعت ۹ صبح روزی که انتصاب من اعلام شد، من وارد پادگان «توِرل»، واقع در بیست کیلومتری پاریس شدم. آنجا پادگانی شبیه دیگر سربازخانه‌های نظامی بود؛ ولی فقط مختص فرماندهان «سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و ضـدجاسـوسی» یعنی «سی.آی.ایِ» فرانسه بود که بعدها به نام «دایره عمومی امنیت خارجی» شناخته شد.

بعلاوه به صورت غیررسمی به عنوان یك استخر شنا استفاده می‌شد، و از سوی روزنامه‌نگاران بتازگی تأسیس شده بود؛ زیرا درست در کنار آن یك استخر شهرداری قرار داشت. ما آن را بسادگی «سرویس» می‌نامیدیم. من هرگز در آنجا به شنا نرفتم، ولی مستقیماً به سوی فساد و بی‌کفایتی‌های عمیقی که به موازات هم در «سرویس» شکل گرفته بود، رفتم و آنها را از بین بردم. ماشین دولتی‌ام از میانِ درب اصلی «بلوار مورتیه» و از روی دست‌اندازها داخل شد و بعد یکباره وارد زمین چمن سبز وسیعی با میل پرچم سفید شدم. یك افسر «سرویس ضد جاسوسی» به‌طور ناگهانی متوجه من شد و با سلامی با من احوالپرسی کرد. او از این امر بخوبی آگاه بود که گرچه یك غیرنظامی هستم، ولی درجه چهار ستاره دارم. ما بسرعت از پله‌ها بالا رفتیم و از درب‌های بزرگ روبرویمان گذر کردیم تا خود را در برابر یك دیوار سخت و سفید یافتیم. سپس من یك شمشیر از خاندان شارل کبیر به سبك «هومر» را به آن دیوار آویختم که مانند یك نقطه نورانی می‌درخشید. ما بسرعت به سمت راست چرخیدیم و وارد دفتر بزرگ مدیریت ژنرال شدیم که حدود پنجاه یارد مربع وسعت داشت. در آنجا افراد بسیاری حضور داشتند که آن روز صبح منتظر ورود من بودند، و کاملاً معلوم بود که خوششان نمی‌آمد من در آنجا باشم. من می‌توانستم این موضوع را به محض نگاه به آنها از چشمانشان بخوانم و این مطلب را می‌توانستم در فضای آنجا احساس کنم.

آنها حتی نمی‌دانستند که برخی از ایشان قرار بود اخراج شوند همان روز اول در جیبم لیستی کوتاه ولی مهم از مشاغل افراد معینی داشتم. من دقیقاً می‌دانستم ضربه را باید به کجا وارد کنم و چه افرادی باید بی معطلی کنار گذاشته شوند. چون بسیاری از نیروهایی که با «سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و ضدجاسوسی» کار می کردند علیه من بسیج شده و جبهه گیری کرده بودند، من تصمیم گرفتم اولین ضربه را با بی‌رحمی شدیدی وارد آورم. بنابراین صبح همان اولین روز در عرض سه ساعت، شش تن را اخراج کردم. آنها افرادی بودند که نمی‌خواستم با من کار کنند و یقیناً آن عمل، آنها را شگفت‌زده کرده بود. همچنین در همان نخستین روز یك سوم از مدیران را اخراج کردم که برجسته‌ترین مدیران تحقیق، جاسوسی و تکنولوژی بودند. من این عمل را بسادگی و روزانه دنبال می کردم. کله گنده ها را یکی یکی به دفترم احضار می کردم. آنهایی که افسران ارتشی بودند، به دلیل درجهٔ چهارستاره من، دقیق و با احترام می ایستادند. دیگران به‌طور معمولی جلوی من می‌ایستادند و منتظر می شدند تا آنها را دعوت به نشستن کنم.

به کسانی که می خواستم تحت تأثیر سرسختیِ من قرار گیرند، پس از آنکه از دفتر عریض و طویل من عبور می کردند و به گوشه اتاق و کنار میزم می آمدند، با خشونت می گفتم: «من از شما نمی‌خواهم که بنشینید، چون شما اخراج می شوید.»

البته آنها شوکه می‌شدند. یکی از آنها با حیرت از من پرسید: «خوب، چرا؟» من به صراحت پاسخ دادم، «چون من به شما اعتماد ندارم.»

او گفت: «ولی شما مرا نمی‌شناسید. این اولین باری است که ما شما را ملاقات می کنیم.»

و من در خاتمه گفتم: «من شمارا قبلاً ندیده ام. ولی می‌دانم شما چه کاره هستید.»

به همین سادگی.

ولی او دست‌بردار نبود و با خنده کمرنگ و ابلهانه‌ای ادامه داد: «من مطمئنم که ما می‌توانیم بنای جدیدی را پی‌ریزی کنیم.»

من از روی صندلی‌ام به بالا پریدم.

من مرد هیکل‌مندی هستم و در آن روزها بسیار جوانتر و قوی‌تر و مانند یك گاو نر قوی بودم.

یقه او را در دست گرفتم و او را از زمین بلند کردم. درب بسته‌ای را که جدود پنجاه پا دورتر بود و وی دقایقی قبل از آن وارد شده بود به او نشان دادم و گفتم: «تو در عرض پنج ثانیه از آن در با پاهای خودت بیرون می‌روی و گرنه من از آنجا تو را بیرون می‌کنم، بی‌آنکه در را برایت باز کنم.»

آجودان من بعداً گفت که وقتی او از آن در به بیرون فرار می‌کرده، به وی گفته است: «تو خیلی خوش‌شانس هستی که هنوز زنده‌ای. وقتی مدیر کل تو را در چنگ خود گرفت، می‌توانست تکه‌تکه‌ات کند.»

همان روز این خبر سریعاً در سراسر پادگان «تورل» پخش شد. استراتژی من مؤثرترین استراتژی بود.

بعداً طی روزها و هفته‌های بی‌شمار، تعداد بسیار زیادی تهدید دریافت می‌کردم که بیشتر آنها بسیار خطرناك هم بودند، ولی ندرتاً به خود ترس راه می‌دادم. یکی از آن یادداشتها را خواندم که از حروف بریده شدهٔ مجلات جمع‌آوری شده بود: «شما بیش از یك هفته دیگر زنده نخواهید ماند.» و من فکر می‌کردم برای یك مأمور مخفی فرانسه چنین نوشته‌ای نسبتاً خشن است. یکی دیگر هشدار می‌داد: «ما شما را خواهیم گرفت.»

عناصر خطرناك بسیاری در «سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و ضدجاسوسی» بودند که بیشتر آنها از رده‌های بالا و مقامهای قدرتمندی بودند که من تا آن زمان نتوانسته بودم ایشان را شناسایی کنم.

و همان‌طور که می‌بینید، آن تهدیدها برای خود آنها کارگر افتاد و من هنوز زنده‌ام. و همین‌طور «سرویس اطلاعاتی فرانسه» که هنوز باقی است.

فصل چهارم

هزاران لایه

اسم مستعار خصوصی من در سرویس محرمانه «میل فویْ»[1] است. این نام یك نوع شیرینی فرانسوی عجیب است که در خارج به عنوان کیك چند طبقه ای خامه ای معروف است و آن را بدقت و با تعداد زیادی (فرضاً یك میلیون) لایه از کاغذهای ظریف شیرینی درست می کنند.

و بنابراین، «سرویس محرمانه» هم از لایه های بی شماری تشکیل شده است. ولی به جای آنکه متعلق به یك شیرینی کوچك خوشمزه باشد که هر روز به دست سر آشپز زبان زده می شود، آن لایه ها طی سالها جمع آوری شده، سپس به فسیل تبدیل شده اند تا اینکه در هنگام ورود من، دیگر به سنگ مبدل شده بودند.

در اینجا فقط افراد و عقاید کهنه و منسوخ جمع آوری شده بودند. بهترین آنها بندرت از روشی مؤثر برای جمع آوری اطلاعات استفاده می کردند و این یافته ها را در مسائل مهم امنیتی بین المللی به کار می گرفتند. این امر مانع اداره امور بود و از کار جلوگیری می کرد.

---

۱. Millefeuille، نام فرانسوی به معنای «هزار برگ» است(م).

آن دستگاه در بدترین شرایط به شکل بالقوه وحشتناکی در دست رئیس‌جمهور در می‌آمد که قضاوت او و نیز کنترلش بر مرگ و زندگی افراد و بالاخره کل توانایی‌اش را در حکومت زیر سؤال می‌برد.

به هیچوجه مبالغه نیست اگر اظهار کنم که این بدترین وضعیت گریبانگیر رئیس جمهور «پمپیدو» هم شده بود؛ آن هم درهمان روزهای اول ورود من به پادگان «تورل». رئیس‌جمهور از عملکرد «سرویس محرمانه» ناراحت بود. ربودن و ناپدید شدن «بن برکه»، از آشکارترین بازیهای «سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و جاسوسی» بود که خارج از فرانسه انجام می‌گرفت. در برخی موارد، حتی افراد Milieu[۲] یا مافیای فرانسه با طرح نقشه‌ای از سوی سرویس امنیت ملی و برای مأموریت‌های ویژه معینی استخدام می‌شدند.

گفته شده است که بعضی از این مأموران موادمخدر و اسلحه قاچاق می‌کردند و دیگران به آدم‌ربایی، قتل و انجام خونین ترین ضرب و جرحها گمارده شده بودند.

به برخی از شخصیت‌های واقعاً نفرت‌آور که در حال پاکسازی پرونده‌های پلیسی آنها بودند، گفته می‌شده که فرضاً مغازه‌ای در کشور فرانسه باز کنند و ازآن کار کناره گیری کنند. ولی غالباً در گوشه‌ای همچنان به کار کثیف خود ادامه می‌دادند.

می‌گفتند، «پزو»[۳]ی جعلی اسپانیا که در بازار راحت‌تر از فرانك فرانسه خرج می‌شد، به صورت جعلی ساخته می‌شد و برای کمك به قوه مالی جنبش مبارز پیشرو فرانسه در الجزایر فرستاده می‌شد.

«استفان مارکوویك» محافظ یوگسلاویِ ستاره فیلم‌های فرانسوی، «آلن دلون» کشته شد. به طرزی باور نکردنی در پاریس شایع شد که مادام

۲. وسط، محفل (م).

۳. واحد پول اسپانیا (م).

«پمپیدو» در احزابی کار می کند که این فرد یوگسلاو در آنجا دیده می شده است. وجود شایعات علیه خانم «پمپیدو» که خانمی بسیار خوب و شدیداً عاشق شوهرش بود، کلاً بی اساس بودند. ولی این مطلب از سوی گروه کوچکی از مخالفین سیاسی شوهرش که آشوب طلب بودند، پخش می شد. فقط یك ماه بعد، بی آنکه تهمتی در نشریات به کسی زده شود سپری شد.

آن روزها از بسیاری جهات مانند بدترین روزهای «واتر گیت» و «ایران ـ کنترا» بودند.

تمامی کسانی که وارد این مهلکه شده بودند و یا غفلتاً به آنها منسوب شده بودند، آنهایی که به‌طور ضمنی اجازه کار داشتند و یا آنانی که به نام امنیت کشور اعمالشان محکوم بود، باید فوراً محو و نابود می شدند.

آنها فقط برای تضعیف روحیه، برپایی اغتشاش در جمهوری و نهایتاً مانع‌تراشی برای حکومت و اداره صحیح شخص خود رئیس جمهور کار می کردند.

من برای رئیس جمهور «پمپیدو» احترام و محبت زیادی قائل بودم. احترامی که معتقدم از همان ابتدا که او قول داد صد در صد به من اطمینان و اعتماد داشته باشد، به‌صورت دوطرفه به‌وجود آمده بود. قرار بود من مسئولیت اقدامهایی را به‌عهده بگیرم که مسلماً از نظر سیاسی برای او دشوارترین اَعمال بود. بنابراین قبل از شروع و پیش از آن که ـ گذشته از خطر مهلك بالقوه آن ـ ذهنم را درگیر آن مسأله دشوار و غیرعادی بکنم، به‌دنبال یك ضمانت نهایی بودم که او کاملاً از من حمایت کند. ما طبق روال معمولِ روزهای اول و غالب اوقات بعد از آن، در دفتر خصوصی او در کاخ الیزه ملاقات کردیم. دکوراسیون آنجا بسیار مزیّن و آراسته بود. آنجا قصری بود که مناسب استفاده در هنگام جشن‌ها بود. دیوارهایش با طلا روکش شده بودند. سقف آن بیست فوت بلندی داشت و قاب پنجره‌هایی که از کف اتاق تا سقف کشیده شده بودند مانند دریایی رو به بالکنی که از آهن درست شده بود باز می شدند که به نظر چندین جریب می آمد و

مانند باغهایی آراسته شده بودند.

گرچه فقط کمی از بعدازظهر گذشته بود، ولی هوا تاریك شده بود؛ زیرا در زمستان و در فرانسه شب زودتر از راه می‌رسد تا در واشنگتن و یا نیویورك.

وقتی من روی صندلی راحتی لویی چهاردهم که درست روبروی میز رئیس‌جمهور قرار داشت نشستم، سه لامپ خطر کوچك بر روی میزش که از طلا و چوب ماهون ساخته شده بود از قبل روشن بود.

من گفتم: «آقای رئیس جمهور، شما می‌دانید که وقتی این شغل را پذیرفتم قول دادید که صد در صد به من اعتماد داشته باشید.»

او بسادگی جواب داد: «بله.»

و من ادامه دادم: «من باید در به کار گرفتن یا اخراج افرادی که انتخاب می‌کنم دستم باز باشد.»

او دوباره پاسخ داد: «بله.»

و موضوع خاتمه یافت. آنگاه ما درمورد برخی حوادثی که در دو روز اولِ کارم اتفاق افتاده بودند، صحبت کردیم. او خوشحال شد که من پاکسازی «سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و جاسوسی» را این قدر زود شروع کردم. ضمناً مختصری اطلاعات از اوضاع ایالات متحده که قرار بود از آنجا دیدار کند و موقعیت «لئونیدبرژنف» را که بتازگی سلامتش به خطر افتاده بود، لازم داشت.

ما به طور خلاصه در مورد هر دو موضوع گفتگو کردیم و من قول دادم بعد از بحث با متخصصین‌مان در قسمت تحقیق و تحلیل، گزارش دقیق‌تری را برایش بفرستم.

حداقل در این مورد، سرویس اطلاعاتی فرانسه با وجود متخصصین توانایی خود را حفظ کرده است. ما بلند شدیم و او تا نزدیك در مرا بدرقه کرد. سپس مرا بی‌ریا در آغوش گرفت و لبخند زد. حالا من می‌دانستم که از اعتماد او برخوردارم. هرگز آن را از دست نمی‌دهم و هیچگاه از آن سوءاستفاده نمی‌کنم. بنابراین وقتی مطمئن شدم که رئیس کشور پشتیبان من است، بر آن شدم تا هدفم

را با سرعت هرچه بیشتر عملی سازم.

اولین قدم من، توجه به نخست وزیر، «ژاك شابان دلماس» بود که گرچه به‌عنوان یك انسان او را محترم می‌شمردم، ولی به کارش که نگاه می‌کردم، او را آماده یك حمله سیاسی در فرانسه می‌دیدم و شدیداً به وی مظنون بودم.

در کاخ نخست وزیری فرانسه، دفترها و محل اقامت نخست وزیر وجود داشت و پلکانی تشریفاتی که از محل ورودی هال به شکل مارپیچ کشیده شده بود، آشکارا نمایان بود. راهروهای مرمرین، وقتی به طبقه دوم ساختمان می‌رفتیم، صدای گامهای ما را منعکس می‌کردند. در آن بالا، من ژنرال «پی‌یر بیلوت» را ملاقات کردم که از دَرِ دو لنگهٔ بزرگِ دفترِ نخست وزیر بیرون می‌آمد.

«بیلوت» یك بار برای مدت کوتاهی وزیر دفاع بود که بسادگی ولی با شیوهٔ بسیار بدی میلیونر شد، بی‌آنکه شخصیتی داشته باشد. او برای یك صحبت کوتاه توقف کرد و رو در روی من ایستاد؛ زیرا او مرد درشت‌هیکلی بود و به همین خاطر با من شاخ به شاخ شد.

او از خشم منفجر شد و گفت: «انتصاب تو عملی تنفرآمیز است. این شغل دقیقاً حق من است.»

من لبخند بامزه ای زدم و بآرامی ازاظهار لطف او تشکر کردم و با خود گفتم؛ همیشه تلفیق سیاست‌های داخلی و کار جاسوسی چقدر خطرناك است و چنین داد و فریادهای جزئی چقدر در شیرین کردن کار من در سرویس اطلاعاتی مؤثر است. رؤیاهای خام من با برگشت راهنمایی که فوراً مرا به دفتر آقای «شابان دلماس» پذیرفت، فرو ریخت.

دفتر او هم مانند دفتر رئیس جمهور بسیار تزئین شده بود و منظره ای رو به یك باغ زیبا داشت. بیشتر ساختمانهای رسمی فرانسه در ابتدا هتل‌های ویژه و یا خانه‌های خارج از شهری بودند که متعلق به افراد برجستهٔ رده بالای فرانسه بوده اند. آنها مناطقی پرآب بودند و برای دوری از مرکز و شلوغی پایتخت

فرانسه بنا شده بودند. امروزه برخی از آنها هنوز درمیان سیاست‌ها و دیپلماسی‌های مختلف، چون بهشتی می‌درخشند.

نخست وزیر برخاست و با لبخندی دستم را فشرد و با من سلام و احوالپرسی کرد.

او گفت: «دوست عزیزم، ما هر دو از مبارزان و کهنه کاران قدیمی جنبش مقاومت هستیم. من شرمنده‌ام که برای این شغل به فکر تو نیفتاده بودم. و رئیس جمهور با انتخاب تو چه کار فوق‌العاده ای کرد.» وی افزود: «من بهترین آرزوها را برایت می‌کنم و کاملاً مورد اطمینان من هستی. هر وقت دوست داشتی به دیدن من بیا. درِ اتاق من شب و روز به روی تو باز است و خط تلفن من نیز همیشه برای تو آزاد است.»

او مکثی کرد و میزش را خوب جستجو کرد. بعد ادامه داد:

«می‌دانی؟ ما می‌توانیم باهم کار کنیم. این شماره تلفن محرمانه من است. من کاملاً در اختیار تو خواهم بود.»

صحبت‌های ما از موضوع بازسازی «سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و ضد جاسوسی» به پیشنهادات رسید و من فکرهایم را ارائه کردم و گفتم اگر می‌خواهید عملیات موفق باشد، و سازمان اطلاعاتی فرانسه در موقعیتی قابل استفاده و به شکل ابزاری دولتی و حکومتی حفظ شود، به «سرعت» و «کفایت» نیازمندیم. بعلاوه، ما درمورد کانونهای بحران دشوارتر در دنیا تبادل نظر کردیم. چون عادت به پنهان‌کاری داشتیم، او لحظه‌ای مکث کرد. من از او پرسیدم آیا صحبت دیگری هم دارد. او پاسخ داد: «احتیاجی نیست که من دربارهٔ مسائل بین‌المللی به شما چیزی بیاموزم. شما بیشتر طول زندگی‌تان با آن مسائل سر و کار داشته‌اید. من چه توصیه‌ای می‌توانم به شما بکنم؟ خوب یك نفر هست... شخصی که شما ممکن است او را بشناسید... او کسی است که من یك بار برای مدت کوتاهی او را ملاقات کرده‌ام. او برای موضوعاتی از این قبیل روش بسیار مشخصی دارد. دربارهٔ ژنرال «بیلوت» حرف می‌زنم. من اجازه دادم آخرین جملهٔ

او مدتی نسبتاً طولانی با سکوت همراه شود. سپس با خنده گفتم: «آقای نخست وزیر، از شما بسیار ممنون و متشکرم. من به‌طور اتفاقی او را درست همین چند دقیقه پیش که از دفتر شما بیرون می آمد، دیدم.» او آشکارا قرمز و رنگ به رنگ شد. ما هردو خندیدیم و موضوع عوض شد. گفتگویمان خیلی مختصر بود و زود تمام شد. گرچه اکثر مؤسسین «سرویس جمع آوری اسناد خارجی و جاسوسی»، اهل آن بودند که همیشه به دفتر نخست وزیر مراجعه کنند، ولی من با گزارش دادن مستقیم به شخص رئیس جمهور، بیشتر احساس راحتی می کردم. روی‌هم رفته این «پمپیدو»، «ژیسکاردستن» و «میتران» بودند که مرا منصوب کرده بودند. (البته با میتران مدت کوتاهی کار کردم.) بعلاوه، احساس می کردم که استفادهٔ دقیق از ارتباط بین سیاستهای فرانسه و «سرویس جاسوسی» کلاً ضروری بوده است. دفتر نخست وزیر از سرویس تعیین سیاستهای فرانسه دورتر بود تا دفتر رئیس جمهوری؛ و او کسی بود که می بایست با توجه به طبیعت نمایندهٔ خود ـ من ـ در بررسی موضوعات جنگ و صلح، دیپلماسی و استراتژیی که مستقیماً و به‌طور قانونی به مسألهٔ کار جاسوسی خارج از فرانسه مرتبط است، دید جهانی وسیع تری پیدا کند.

در طول تاریخ، برای رهبر یك کشور، استفاده از سرویس‌های جاسوسی محرمانه در اجرای عملیات مشخصی که به سیاستهای داخلی مرتبط است، همیشه بسیار وسوسه‌کننده بوده است. هرچند قدرت قوی‌ترین پادشاهان را اعمال می کرد، و هیچ رئیس جمهوری تا آن زمان از من نخواسته بود چنان اَعمالی را انجام دهم. بسیاری از افراد بی گناه بودند که من قصد داشتم آنها را از «سرویس ضدجاسوسی» پاکسازی کنم؛ آنهم فقط به خاطر آسودگی خاطر و رفع شکایت سیاستمدارانی که سالها بدقت تربیت شده بودند و از شخصیت والایی برخوردار بودند. در واقع این عمل باجی بود به سیستمی که مداوماً مدیر کل عوض می کرد و این روال تا زمان ورود من یك ویژگی بدخواهانه و متعادل در «سرویس ضد جاسوسی» بود.

بندرت مدیر کلی پیدا می‌شد که توانایی سیاسی یا عمر لازم برای کسب چنین ویژگی‌ها را داشته باشد. در عوض، مأمورانی که روابطی با سیاستمداران قدرتمند داشتند، بر کل «سرویس ضد جاسوسی» مسلط شده بودند. یکی از ویژگی‌هایی که من طی همان روزهای نخستینِ کارم متوجهٔ آن شدم، این بود که آنها علاوه بر خوش‌فکری، تیزی و باهوشی و حیله‌گری، (و نیمه باهوشی که ایتالیایی‌ها به آن «فوربیس‌می» می‌گویند و حالتی نسبتاً خاص است درمواقعی که توطئه‌ای محرمانه و سیاسی در شرف انجام باشد)، آنها غالباً به‌طور کلی بی‌تزویر و آن‌قدر ساده‌لوح بودند که هر چیزی از آنها می‌خواستید، انجام می‌شد. بارها و بارها اتفاق می‌افتاد کارهایی که از ایشان خواسته می‌شد، منحصراً به نفع یك دوست یا یك معاملهٔ خاص بود.

و هر بار اغلب وسوسهٔ اصلی، «پول» بود. بخصوص برای کسانی که با قدرت آشنا بودند، دوست داشتند ثروتمند هم باشند.

هدف من همچنین افرادی بودند که در داخل و خارج از «سرویس ضد جاسوسی» تلاش می‌کردند کشور فقط در جهت خدمت به آنها باشد.

اگر یك «سرویس اطلاعاتی»، به یك نیروی پلیس سیاسی مبدّل شود، وقتی مقام ریاست جمهوری از یك حزب به حزب دیگر منتقل شد، رهبر بعدی آن را نابود خواهد کرد. یك افسر اطلاعاتی، یك پلیس نیست. پلیس می‌خواهد مجرم را بکشد یا او را دستگیر کند، نمی‌دانم. ولی من می‌خواهم او را تماشا کنم و ببینم به کجا می‌رود. اگر او نابود شود ممکن است جرم دیگری وجود داشته باشد. خلاصه برای من پنج سالی طول می‌کشد تا او را پیدا کنم. با این وجود، مطمئنم که به‌رغم تمام این مراقبت‌هایی که من ضمن آن تلاش کردم تا «سرویس ضد جاسوسی» از نفوذ سیاستهای فرانسه مصون بماند، نه تنها بعضی از مدیران کلی که پیش از من سر کار بودند، بلکه برخی از آنها که پس از من نیز آمدند، کم‌دقت بودند ـ و در واقع شدیداً تحت فشار قرار داشتند ـ تا در استفاده از «سرویس ضد جاسوسی» امتیازاتی برای خود و دوستانشان مقرر کنند.

برخی از خصوصیت‌هایی که من با آن مواجه می‌شدم، این بود که آنها لاف می‌زدند که از سوی جانشینان مختلف قبل از من به کار گمارده شدند و روابط نزدیکی با اشخاص بلندپایهٔ سیاسی و نیز با نمایندگان احزاب سیاسی داشته‌اند که نقش‌های بسیار گسترده‌ای را ایفاء می‌کردند؛ و هدف نهایی‌شان اِعمال نفوذی بود که می‌توانست در معاملات تجاری شخصی آنها، خصوصاً با بلوك شرق بسیار سودمند باشد. این افراد که من آنها را «بازرگانانی با موتورجت» نامیدم، اغلب در میان خود و با امپراتوری شوروی و مستعمرات آن معاملات پرسودی داشتند. یکی از کارگزاران یا مأموران بدون درجهٔ آنها در دفتر من ضمن آنکه سعی داشت نقش خود را در هر دو طرف ـ یعنی طرف ما و طرف آنها ـ حفظ کند، توضیح می‌داد که: «ما باید به پیشرفت بیشتر روسها کمك کنیم. برژنف بسرعت به سوی اصلاحات آزادیخواهانهٔ بسیار مهمی حرکت می‌کند.»

برای مثال در تمامی مقاطع مبارزات ضد اطلاعاتی یا مبارزه‌ای با اوصاف خاص همان زمان، من اغلب و مکرراً می‌شنیدم که: «گورباچف» همان راه «تنگ شیائوپینگ» را می‌رود.

بنابراین، شروع به حرکت دادن کسانی کردم که در حال براندازی و نابودی «سرویس ضد جاسوسی» بودند. اینکه من چگونه قضایا را رهبری می‌کردم، در دو جمله خلاصه می‌شود (گرچه در گفتارهای موجز و روان مهارتی ندارم)، که هم در اولین روزهای پاکسازی و پرتوطئه و هم حالا کاربرد دارند. من اغلب به زیردستانم، چه نظامی و چه غیرنظامی، می‌گفتم: «آقایان محترم، آن قدر خوب باشید که معرف کارتهای شناسایی خود باشید ولی نه با کسانی که آرزو داشته جای آنها باشید. به من چگونگی انجام کار را بگویید، نه آنکه دلایل ناتوانی‌مان را برشمارید.»

آنها که از این دو فرمان پیروی کردند، در تمام طول ریاست من در «سرویس ضد اطلاعاتی فرانسه» بسیار خوب عمل کردند. آنها به من اعتماد داشتند و من به تنهایی تصمیم می‌گرفتم که چه کسی موفق و چه کسی ناموفق است. اغلب به

تنهایی تصمیمات نهایی و مشکل را که گاهی به موضوع مرگ و زندگی مربوط بودند، می گرفتم. ولی همیشه به یك هدف نهایی چشم دوخته بودم که آن «افتخار و غرور سرویس ضد اطلاعاتی» بود. من خیلی زود دریافتم که پُست ریاست «سرویس ضد جاسوسی» یکی از مشاغلی است که شخص در آن تنهاترین فرد در دنیا خواهد بود. او هیچ همکار نزدیکی ندارد. تصمیم نهایی با خود اوست. اگر نتیجه رضایت بخش باشد، سیاستمداران افتخار کسب می کنند و اگر امور به سرانجام بدی برسد، او تلخ ترین ثمرات را برداشت می کند. از سوی دیگر، این وضعیت برای همه است، مگر کسانی که از قدرت نامحدود و قابل ملاحظه ای برخوردارند.

وقتی شما از اوراق جعلی و درآمدهای خاص و کلان و استفاده از آنها خوشتان بیاید، دیگر شوکه شده اید. ابزار محدودی برای ممانعت از شما وجود خواهد داشت تا برخی از سیاستمداران یا حتی رئیس دولت را حذف نکنید، زیرا غالب اوقات شما با گفته هایش موافق نیستید. فقط انضباط آهنین شخصی که بایستی حتماً در این شغل شگفت انگیز همراهتان باشد می تواند رئیس سازمان ضد جاسوسی را از سوءاستفادهٔ از قدرتش برحذر دارد.

من فقط از یك نفر دستور می گرفتم و آن شخص رئیس جمهور فرانسه بود. این اوست که مسئولیت نهایی برعهده اش می باشد. او تصمیم می گیرد و شما چه موافق آن باشید و چه مخالف، با صداقت آن را انجام می دهید.

شما ممکن است او را نکوهش کنید و سعی کنید او را به خلاف آن جهت ترغیب نمایید ولی اگر او تشویق نشد، شما دقیقاً و خیلی سادهٔ، فرامین او را اجرا می کنید. این قدرتی است که وقایع جهاًن را پیش می برد. وقایعی که از سوی رئیس جمهور آمریکا و با انگشت او که بر ماشهٔ سلاحهای هسته ای است، هدایت می شوند. همین قدرت در سرویس «ضد اطلاعاتی فرانسه» از سوی رئیس جمهور فرانسه اعمال می شود. قدرتی که قبلاً معلوم شد در بسیج دشمنانمان طی جنگ جهانی چهارم که در حال حاضر با آن روبرو هستیم،

ضروری و حیاتی است. یك ویژگی نهایی هم هست که باید مدیر «سرویس ضد اطلاعاتی» را از دیگران متمایز سازد.

او باید محرمانه‌ترین فرد باشد. نبایستی جاه طلبی های سیاسی یا هیچ نوع جاه طلبی دیگر اجتماعی داشته باشد. من هرگز با نشریات گفتگویی نداشتم. من از هردو رئیس جمهوری که صادقانه به آنها خدمت کردم، خواستم که مرا از وظایف مراسم رسمی معذور دارند.

مراسمی مانند ضیافتهای باشکوه کاخ الیزه، ضیافتهای احزاب انتخاب‌کنندهٔ رئیس جمهوری، در جایگاه مخصوص نشستن در اپراها، خوش گذرانی های معمول که کارمندان عالی رتبهٔ دولتی قدر آن را زیاد می دانند.

برای رئیس «سرویس ضد جاسوسی» این کارها، دردسر است، و تحمیل بسیاری به وقت و انرژی اوست. بعلاوه، این ارتباط ها ممکن است او را درگیر پیچیده‌ترین برخوردها کند و یا وادار به تسلیم در برابر دیگران سازد. البته استثنائاتی هم وجود داشته است. مثلاً من یك بار در ضیافت شامی خصوصی در کاخ الیزه و یك بار هم در کاخ «ورسای» حضور داشتم، و آن در زمانِ ملاقات با رئیس یك دولت خارجی بود که با وی رابطه شخصی درازمدتی داشتم و او از دوری من شدیداً رنجیده خاطر شده بود. با این شرایط اساسی که شدیداً در ذهنم رسوب کرده بودند، شروع به نفوذ در آن سازمان پیچیده کردم. تلاش می کردم آن را به شکلی طرح‌ریزی کنم که در جمع‌آوری اطلاعات و عملیاتی که دولت فرانسه طی آن به چشم‌ها و گوشها و مشت‌های قوی خود در خارج از کشور نیازمند است، از نوع سازمانهای درجه اول باشد.

«سرویس اطلاعاتی و محرمانهٔ فرانسه» دقیقاً مشابه یك تشکیلات صنعتی بزرگ طراحی شده بوده و هنوز هم به همین روال می باشد. در این سازمان شاخه‌های مالی و اداری و نیز تحقیقاتی وجود دارد. البته شاخه‌های دیگری هم هست که هیچ صنعتی تا به حال شبیه آن را نداشته است، نظیر شاخهٔ اطلاعاتی، ارتباطات، ضد جاسوسی، و عملیات.

کارکنان، به پرسنل نظامی و غیرنظامی تقسیم شده بودند. تمامی کارمندان کشوری عادی نیز مانند کل پرسنلی که در استخدام کشور بودند، همان درجه‌ها را داشتند. از این جهت آنها با بوروکراتهای وزارتخانه‌های کشاورزی یا امور خارجه و یا اداره پست تفاوتی نداشتند. پرسنل نظامی غالباً بخش عمده‌ای از زندگی خود را در «سرویس اطلاعاتی محرمانه» و به اتکاء متخصصین آنجا به سر می‌بردند. برای مثال در خصوص مسائل اعراب و مسلمانان، موضوع نفت، یا قبایل بدوی «صحرا» متخصصینی وجود داشتند.

نوع دیگری از افسران نظامی هم هستند که به مدت کوتاهی تا قبل از بازگشت به واحدهای عادی‌شان، به «سرویس» سپرده شده‌اند. ضمناً افسران ذخیره هم از سوی «سرویس» استخدام شده‌اند که بنا به توانایی‌های عادی غیرنظامی‌شان تقریباً در هر شغل یا هرکشوری می‌توان آنها را یافت. به آنها و به دیگر مأموران اطلاعاتی اغلب نام «جاسوسان افتخاری» داده می‌شود. آنها نمودار سازمانی «سرویس محرمانهٔ» ما را تکمیل می‌کنند. ایشان آخرین و نزدیکترین فواصل خالی را در طول مرزهای ما پر می‌کنند. آنها در طول مدت کار اطلاعاتی و جاسوسی ممکن است برای سالها استراحت کنند و یا از ایشان استفاده‌ای به عمل نیاید، ولی احتمال دارد به طور ناگهانی باارزشترین اعضای شبانهٔ «سرویس اطلاعاتی» شوند. ممکن است شما کسی را پیدا کنید که یك راننده تاکسی یا شخص مهم دیگری مثلاً در یك کلیسا یا حتی یکی از وزیران دولتی باشد.

به برخی از آنها در قبال کارشان مبالغ بسیار هنگفتی پول پرداخت می‌شود، ولی غالباً وظایف خود را به دلیل حس میهن‌دوستی، و خالصانه فقط برای کسب افتخار انجام می‌دهند. آنان مردان و زنان فرانسوی هستند که در ورود به حسّاس‌ترین مناطق و جاهایی که می‌توانند چیزهایی قابل استفاده برای کشورشان ببینند و بشنوند، شجاعتی به خرج می‌دهند که خطرات آن غیرقابل توصیف است.

نمی‌گوییم که ما فرانسوی‌ها در این کارها یا نسبت به استخدام این افراد مجوزی داریم. هر کشوری به دنبال چنین فعالیت‌هایی می‌رود. آمریکاییان از فواصل بسیار دورتری نسبت به ما اطلاعات موردنیاز خود را جمع‌آوری می‌کنند. منابع آنها چه انسانی و چه مالی، نسبت به ما بسیار وسیع‌تر است. همسایگان سوئیسی ما که سعی می‌کنند موقعیت بی‌طرفی خود را حفظ کنند، از روی حسادت شبکهٔ بسیار وسیعی تشکیل داده‌اند. در برابر هر فرد سوئیسی یك شبه‌نظامی وجود دارد. آنها قادرند افسران ارتشی ذخیره‌ای را که سفرهای بسیاری به منظور کارهای پیچیده و محرمانه و مسائل مالی ـ که از ویژگی‌های خاص سوئیس است ـ در پیش رو دارند احضار کنند. آنها از اینکه می‌توانند دستگاه اطلاعاتی «برن» یا هر جای دیگری که اولیای امور سوئیس صلاح بدانند، را حفظ کنند، بسیار خرسندند.

در این خصوص، تمامی سرویسهای اطلاعاتی ـ جاسوسی، موارد مشترك زیادی دارند. آنها همگی مانند یك آبمیوه‌گیری غول‌پیکر هستند که داده‌های اطلاعاتی به درون آن ریخته می‌شود. روزانه صدها و هزارها دادهٔ اطلاعاتی وارد می‌شود و این دستگاه عظیم عصارهٔ آنها را خارج می‌کند و فقط تعداد بسیار کمی از آنها موضوع اصلی و مورد نظر هستند. گویی این داده‌ها دقیقاً تجزیه می‌شوند و مادهٔ روزانهٔ گزارشها را برای کاخ الیزه مهیا می‌سازند. نظارت بر تمامی مراحل جمع‌آوری و تجزیه اطلاعات گرچه کار مهمی به نظر نمی‌آید، ولی اساسی‌ترین قسمت آن است. این بخش از پر زحمت‌ترین و سنگین‌ترین مراحل کار است. در اینجا «جیمز باند» کار نمی‌کند، ولی کار کمتر از مهارت «متاهریس» هم نیست. تعدادی از مأموران ما که قبلاً طی عملیات مختلف با چتر نجات در نقاط مأموریت فرود آمده‌اند، در اثر فشار کار طاقت‌فرسای جاسوسی صدمات بسیاری دیده‌اند. گردآوری اطلاعات، محتاج متخصصینی است که در بسیاری از مقررات محرمانه‌تر یا در هر گوشه و کناری از این سیاره خاکی توانایی لازم را داشته باشند. آنها کلاه مخصوص نظامی ندارند، ولی مسلح به استعداد استخراج

اطلاعات گسترده از انبوه اطلاعات درون کتابها، نشریات، رادیو و متن گزارشها هستند. بعلاوه، آنها بایستی در جداسازی مطالب اصلی از جعلی و شایعه و بلوف از شواهد واقعی و جدی، مهارت داشته باشند. مثلاً درمیان کلاهبرداران بین المللی، تعداد بسیاری از افراد با مطالعه و حرفه‌ای وجود دارند که برای مبادله اطلاعات در عوض پول آماده می شوند. اینها چه کسانی هستند که در سایه این غول اطلاعاتی در عملیات شرکت می کنند؟

بیشتر این آدمها، افراد شجاع و اجیر شده و کلاهبرداران جامعه جاسوسی هستند که در مورد یك واقعیت کوچك دچار تردید و درماندگی شده اند ـ که آن قوت لایموتشان است ـ و در گوشه و کنار دنیا و درمیان پس‌مانده های سفره دیگران در تلاشند تا نان بخور و نمیر روزانه‌ای بیابند. ولی بعضی ها هم در صحنه عملیات همچون ستاره ای می درخشند. آنها اطلاعاتی در اختیار دارند که یا به دست آورده اند و یا ماهرانه آن را ساخته اند و قصد دارند آنها را بفروشند. چطور این اطلاعات به دست می آید؟

می توان گفت گاهی اوقات با کار درست و هوشیارانه‌ای که بر روی افراد اجیر شده انجام می گیرد. و اغلب اوقات در نتیجه ملاقاتها، مجالس شام، خواندن نشریات خارجی که با انبوهی از تصورات و ذره ای هم سلیقه شخصی شان که چاشنی قضیه می شود، به دست می آید. حرفه‌ای ها پیش از آن که پولی به دست کسی بدهند، خود فکر می کنند که آیا این خبرها ارزش چنین نرخی را دارد؟ بعلاوه، قادرند با اعتماد به نفس بگویند:

«چیزی که شما برای من دست و پا کردید، بی ارزش است»، یا «در واقع ما از قبل در این مورد چیزهایی می دانستیم.»

من یك بار با یك چنین شخصیت چندگانه‌ای ضمن کارش برخورد کردم که چندین سال قبل از ورود من به عنوان مدیر کل، «سرویس ضد جاسوسی» را کم و بیش با اطلاعات ساختگی خود تغذیه می کرد. اسم رمز او «کاردینال» بود که چندی بعد به خاطر کارش در «هواپیماهای ردیاب» یا «شامّه‌دار» ـ هواپیماهای

فوق العاده ای که در حین پرواز بر فراز هر سرزمینی می توانست وجود ذخائر نفت را ردیابی کند یا در واقع بو بکشد ـ مشهور شد. دولت فرانسه میلیونها دلار خرج کرد تا عاقبت دریافت که قربانی یك کلاهبرداری بزرگ شده است. ولی برای من از همان ابتدا که گزارشهای کاردینال را دیدم، موضوع روشن بود. زیرا شاهد بودم که کاردینال به کمك یك اشرافزادهٔ بلژیکی که شریف ولی ساده لوح بود، کار می کرد و این رابطه چیزی بیش از یك اعتماد عمیق به نظر می آمد.

آنچه که کاردینال در گزارشهای جاسوسی خود به خاطر پول فاش می کرد، با معیارهایی که می شد از یك بازرس نظامی غیر ارشد در مورد پرداخت آبونمان چندین روزنامهٔ روزانه اش که از این راه تأمین می شد انتظار داشت، تطبیق نمی کرد؛ و به همین منوال گاهگاه او چند صورتحساب گران را برای «سرویس» می فرستاد تا از طرف «سرویس ضد جاسوسی» پرداخت شود. من ظرف همان چند روز اول ورودم، به بازیهایی که کاردینال در می آورد پرداختم و به دستیار اصلی خودم که در آن موقع «دیدیه» بود، دستور دادم که او را شخصاً بیرون بیندازد. باتوجه به آنکه او فردی فرانسوی و در جنگ رکورددار برجسته ای بود، «دیدیه» درانجام اولین دستور من تعلّل می کرد. بنابراین، «دیدیه» مقصر بود که وقتی زمان شروع عملیات شد، من طرحم را تغییر دادم و به دگرگونی کلی آژانس جاسوسی پرداختم. عملیاتی که من آن را «عملیات موش خرما» نام نهادم. ما بدون اطلاع قبلی و به‌طور ناگهانی دست به کار شدیم و «دیدیه» وقتی من اول از همه نام رمز عملیات را فاش کردم، گیج و حیرت‌زده شده بود. من توضیحاً گفتم: «وقتی یك موش خرما وارد جمع خرگوشها می شود، آنها گیج می شوند و بی جهت دچار وحشت شده و در جستجوی راههای خروجی برای رسیدن به فضای آزاد تقلا می کنند و در آن موقع کاری که باید انجام شود این است که یك تیرانداز ماهر به درون این سوراخها فرستاده شود تا خرگوشها را شکار کند.»

ساعات اولیه مهم‌ترین لحظات بودند. همان‌طور که انتظارش می‌رفت، وقتی «دیدیه» شروع به نفوذ در سازمان کرد، این ماجرا دقیقاً برای او اتفاق افتاد.

تعدادی از خرگوشهای پریشان و پراکنده راه خود را به سوی دفتر او پیدا کردند. من تنها در اتاقم در کنار اتاق او مانده بودم و بی‌صبرانه منتظر بودم تا کارش را تمام کند.

بزودی بر کف اتاق منزل دستیار من پیکرهای آنها افتاده بود که به دروغ خود را بیهوش نشان می‌دادند. یکی از این افراد که از قِبَل امتیازات ویژه «سرویس ضد جاسوسی» اموال قابل ملاحظه‌ای جمع کرده بود و ضمناً در مراقبت از آن سیاستمدارانی که احتمالاً در نهایت مشاور سازمان می‌شدند غفلت نکرده بود، بنا به دستور مستقیم من و توسط «دیدیه» اخراج شد. من به «دیدیه» دستور دادم: «او را احضار کن و به وی بگو که کارش تمام است.»

«دیدیه» آن مرد را فراخواند و خبر اخراجش را برایش قرائت کرد. او که از مقامات رسمی بود برآشفت و گفت: «تو می‌دانی که من آدم بسیار مهمی هستم، آیا منظورت این است که مدیر کل خودش به من نمی‌گوید که اخراج شده ام؟»

همان‌طور که از در نیمه باز مشترك داخل اتاقم گوش می‌کردم، شنیدیم که «دیدیه» بآرامی و با تأنی گفت: «بله، شما شانس دارید که ایشان خودشان به شما نمی‌گویند. زیرا درآن صورت با پاهای خودتان وارد اتاقشان می‌شوید و با برانکارد خارج خواهید شد.»

من خشن و سخت‌گیر بودم، ولی به انصاف معتقد بودم. وقتی «سرویس» درست کار کند، به صورت ترکیب ظریفی از حساسیت هنری و دیسیپلین نظامی درمی‌آید.

برای اینکه این سازمان در جنگ جهانی سوم ـ یا دقیق‌تر از آن، چهارم ـ ایفای وظیفه کند، باید اختلافات جزئی ذهن و جامعه دشمن را درك کرد، و همزمان باآن، آماده شویم تا در فاصله دوم زمانی که پیش آمده، تهدید خطرناکی را که نسبت به امنیت ملی ما شده است، خنثی سازیم. هدف من در «عملیات موش خرما» درو کردن کسانی بود که در انجام این مأموریت فاقد صلاحیت و انگیزه بودند و همچنین رسیدن به شالوده‌ای از حساسیت و انضباط درمیان

مأمورانی که شجاعت و خلاقیت و فکری مبتکر داشتند، بوده است. در حالی که به موازات این اهداف بر نکات ظریف انضباط جنبی هم تأکید داشتم. یك روز، درست کمی پس از آغاز عملیات «موش خرما»، سروان جوانی با فریاد از در اصلی دفتر من وارد شد و مشتاقانه خبری را داد که حالا مدتهاست به دست فراموشی سپرده شده است. من به دلیل بی‌ادبی و بی‌انضباطی، او را دو هفته بازداشت کردم.

پرسنل «سرویس ضد جاسوسی» قصد داشتند یك در کوچك دیگر برای سرویس در کنارش درست کنند. یك روز که بعد از ناهار از سربازخانهٔ «تورل» بازمی‌گشتم، نگهبان جلوی در اصلی ماشین مرا متوقف نکرد، زیرا بوضوح آن را شناخته بود. من به راننده گفتم: «ماشین را نگهدار.» و سیتروئن کشیده مشکی با صدای بلند ترمز کرد و ایستاد. من ادامه دادم: «کسی را دنبال سروان بفرستید.» سروان رسید و با لرزه‌ای که بر اندامش افتاده بود، داخل ماشین شد و نشست. معلوم بود که آوازه من پیش از من به آنجا رسیده بود. توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده است. و گفتم: «سرباز شما به وظیفه‌اش عمل نکرد. اگر یك بار دیگر چنین چیزی اتفاق بیافتد، شما اخراج هستید.»

من هیچگاه انضباط را با انعطاف اعمال نمی‌کردم. اگر افتضاح بزرگی در «سرویس ضد جاسوسی» روی می‌داد، من مسئول آن بودم و اهمیتی نداشت که علت آن چقدر جزئی بوده است. من این قانون را بشدت دنبال می کردم که نظم و انضباط بایستی از بالا به پائین اعمال شود و اطمینان‌آور باشد.

سرویس در کل می‌بایست به صورت یك واحد جنگی درآید و هر فردی ناگزیر باید آماده خدمت به آن واحد و خدمت به کشور باشد؛ پیش از آنکه به خود یا هر فرد، سازمان یا فلسفه سیاسی دیگری خدمت کند. بنابراین آنچه که پیش می‌آمد جای شگفت نداشت، زیرا پاکسازی «سرویس ضد جاسوسی» که من به آن مبادرت ورزیدم، دوران و لحظات بدی به دنبال داشت. کسانی بودند که سعی داشتند مرا نابود کنند، زیرا من به دنبال پایین کشیدن آنها از مقامشان بودم، و در

یك مورد تقریباً تا حد زیادی موفق شدند. آن موضوع به نام قضیه «دولوئِت» معروف شد، و توجه بسیار زیادی را به خود جلب کرد. آنچه که کلاً روشن نشد، این بود که قضیه مذکور نتیجه مستقیم حرکت‌های من در جوانب مختلف «سرویس ضد جاسوسی» بود که به دنبال پاکسازی و تلاش برای متوقف کردن حرکت آن صورت گرفته بود. عقل سالم حکم می‌کرد که آنها خودشان به پاکسازی اقدام نکنند که نکرده بودند. در انجام این کار به قدر کافی و طولانی تأخیر شده بود و دیگر نیازی نبود که تلاشی برای به حرکت درآوردن خود آن عناصر انجام پذیرد. در یکی از ملاقاتهای اولیه با همتای مشهور انگلیسی خود، «سرجان آر»، مطلع شدم که طرحی از جانب او در جریان است. ما در دفاتر «ام آی.۶» (سرویس اطلاعاتی و محرمانه بریتانیا) با یکدیگر ملاقات کرده بودیم.

دفتر او پر بود از تصاویر رؤسای سابق «اینتلیجنس سرویس» انگلستان که غالباً لباس غیرنظامی به تن داشتند و فقط چندتایی یونیفورمهای نظامی که بیشتر آنها یونیفورم سرمه‌ای رنگ نیروی دریایی بود، به تن کرده بودند. او آرام و با تأنی شروع به صحبت کرد و با انتخاب لغات و دقت، ذهن برجسته و مشهور خود را تمرین می‌داد. او بی‌تکلف، به همان شیوه انگلیسی‌های خونسرد و مبادی آداب، خاطرنشان کرد که: «از علایم موجود این طور برمی آید که شما همه تلاش خود را برای بازسازی کلی سرویس اطلاعات محرمانهٔ فرانسه به کار بستید. به بیرون نگاه کنید. آنجا اقداماتی برای نابودی شما در شرف انجام است.»

من پاسخ دادم: «ممنونم که مرا مطلع ساختید، «سِرجان». این اقدام کی و چگونه صورت خواهد گرفت؟» او گفت: «باید در بهار منتظرش باشید.» دقیقاً همان طور که او خبر داده بود، در بهار غائله «دولوئت» آغاز شد. اول با مواد مخدر شروع شد و با تراژدی تلخی خاتمه یافت. ولی نه در مورد خود من. در پنجم آوریل سال ۱۹۷۱، صبح زود از طرف افسر وظیفه شیفت شب ما، به من در خانه‌ام تلفن شد و خبر داده شد که یك روزنامه نگار سابق به نام «راجر دولوئت»

که با شبکه رادیو و تلویزیون فرانسه (که بعدها به «اُ.آر.تی.اف» معروف شد) کار می کرده، در بندر «الیزابت» در «نیوجرسی» دستگیر شده است و او مدعی شده که با ماشینی که توسط قایق از فرانسه به آنجا رسیده، حدود ۴۴/۵ کیلو هروئین خالص آورده است. او مأمور «سرویس ضد اطلاعاتی» فرانسه نبود، ولی بعد از چند هفته بازپرسی شدید، سرانجام اقرار کرد و به پلیس آمریکا گفت که او برای سرهنگ «سرویس ضد اطلاعاتی» فرانسه به نام «پُل فورنیه» کار می کند. آنوقت «دولوئت» رسماً بازداشت و زندانی شد. چند آمریکایی بودند که سعی داشتند از این موضوع استفاده قابل ملاحظه‌ای ببرند. در میان آنها یك وکیل جوان آمریکایی بود که در «نوارگ» و «نیوجرسی» کار می‌کرد به نام «هربرت.جی.اِسترن». واضح بود که هدف او و هدف دشمنان من در فرانسه، در واقع این بود که زیرکانه مرا به دام بیندازند. البته هدف آنها «سرویس ضد اطلاعاتی» که تحت رهبری من کار می کرد نیز بود که درگیر مواد مخدر و وارد عملیات خاص مالی آن، با آن فعالیت های شدید و پیچیده شود و یا حداقل فشار وارد آوردن بر «سازمان ضد اطلاعاتی» فرانسه ـ برای ورود به جریان موادمخدر و نهایتاً آنکه این شبکه فقط به دستگاهی پول‌ساز تبدیل شود ـ بوده است. روابط فرانسه ـ آمریکا طی چندین ماه بدترین دوران خود را سپری می کرد. ولی من در گوشه و کنار دنیا دوستان قدرتمند بسیاری داشتم. «توماس واتسون»، پسر بنیانگذار «آی.بی.ام»، که در آن زمان سفیر آمریکا در فرانسه بود، شخصاً از اینکه رسوایی فوق در فرانسه فراگیر شود جلوگیری می‌کرد و ضمناً از آنکه ایالات متحده آشکارا از بدنام کردن مردی که از بزرگترین دوستان آمریکا و اهل کشوری بود که متحد بسیار مهمی بشمار می آمد، بهره برداری می‌کرد، عمیقاً متأسف شده بود. من فقط بعد از فاجعه واشنگتن، با وی ملاقاتی داشتم و مدتها پس از غائلهٔ فوق که قرار بود به موضوع ایالات‌متحده بپردازم، از این ماجرا درسی گرفتم که تاریخی بود. درآن هنگام موضوع «دولوئت» آشکار شده بود و من هر اقدامی را به منظور پرهیز از ملاقات با مقامات آمریکا انجام می‌دادم تا اینکه

معلوم نشود در فرانسه یا ایالات‌متحده تحت نفوذ موضوع فوق‌الذکر و سرمایه‌گذاری عاملان آن درآمده ام. کسانی که پشت این توطئه بودند نیز شایع می کردند که مقامات رده متوسط در «سرویس جاسوسی» فرانسه، در واقع رهبران اصلی یك شیوه مافیایی در رواج موادمخدر می باشند که تحت درایت همان مغزها و با استفاده از تسهیلات «سرویس ضد جاسوسی» فرانسه کار می کنند. من یك چنین شخصی را که در استخدام دستگاههای دولتی بود، می شناختم. از وقتی که من اعلام کردم می‌خواهم اسقف کلیسا بشوم، او دیگر قادر به کنترل ترافیك موادمخدر نبود. البته کل ماجرا از ابتدا تا انتها دروغ محض بود. این موضوع سریعاً در هر دو سوی آتلانتیك به یك مسأله سیاسی تبدیل شد و من در طول آن دوران بسیار سخت و دشوار مرتباً با رئیس جمهور «پمپیدو» ملاقات می کردم. رئیس جمهور در همه جا مورد حمله قرار گرفت. ولی هیچگاه حتی یك بار هم در آن خصوص ازمن پرسشی نکرد. او نمی‌خواست مرا تحت فشار قرار دهد و می‌دانست که هیچ چیزی وجود ندارد که بتوانم به او بگویم، مگر آنکه موضوع را آن‌طور که می خواهم حل کنم. ولی در آن زمان هیچ توضیح دقیقی برای گزارش کردن نداشتم. رهبری «پمپیدو» و قوه اجرایی، ناشی از حساسیت او بود. او فردی مصمم و استوار بود. در اوج این بلوای وحشتناك، یك روز صبح وقتی من در خانه مشغول آماده شدن برای رفتن به دفترم بودم، یك پیك ازسوی رئیس‌جمهوری با موتورسیکلت کشیده مشکی رنگی به آنجا آمد. او زنگ طبقه پایین را به صدا درآورد. مستخدمهٔ من او را پذیرفت و او بی هیچ سخنی، در یك جبعه فلزی مشکی و بزرگ را که با خود آورده بود گشود که جعبه فرستاده شده توسط ریاست جمهوری بود و بسته‌ای را که درون آن بود بیرون آورد و به دست مستخدمه من داد. من آن را باز کردم. عکس رسمی «ژرژ پمپیدو» رادر یك قاب نقره دیدم که جمله ساده، ولی بسیار مهمی زیر آن نوشته شده بود: «به خدمتگزار فرانسه، که من به وی اعتماد کامل دارم.» و امضاء کرده بود: «ژرژ پمپیدو».

شما نمی‌توانید تصور کنید که این امر چه تأثیری روی من گذاشت. من

عمیقاً احساساتی شده بودم. آن علامتی بود که نشان می‌داد من بیش از هر مهره نمایشی یا شاهد دیگری ارزش دارم.

بعلاوه، نشانهٔ علوّ طبع واقعی او بود. «پمپیدو» در طول تمامی آن جریانات در کنار من ایستادگی می‌کرد. ولی عاقبت هم ما درست نفهمیدیم چه کسی در پشت این دسیسه علیه قوه اجرایی ما در «سرویس ضد جاسوسی» تلاش می‌کرد. انجام این تلاشها شیرازهٔ کل «سرویس ضد جاسوسی» را ازهم می‌گسست و شدیداً احتمال آن می‌رفت که خود دولت «پمپیدو» نیز نابود شود. در بازپرسی قضایی که از سوی یك نهاد قضایی فرانسه و توسط یك وکیل منطقه‌ای انجام گرفت، مقامات مربوطه در یافتن مدرکی که مشخص کنندهٔ هر نوع اتهام جنایی باشد، ناکام ماندند. در چنین اوضاعی، جایی که آبها به رنگ سبز تیره است، گاهی شما سایه‌هایی از یك ماهی بزرگ جهنده را در پشت سر می‌بینید، ولی نمی‌توانید جزئیات آن را تشخیص دهید. مورد غائله «دولوئت» هم همین بود. با توجه به اینکه یك واقعهٔ ضمنی طنزآلود و تراژیك نیز ضمیمه آن بود.

سال بعد، پسر «سِرجان» که یك نجیب‌زادهٔ انگلیسی و بسیار باوقار بود، مرا از مشکلات آتی که در شرف وقوع بودند، مطلع کرد و همزمان خود درگیر و قربانی توطئهٔ موادمخدر شد. «سرجان» آن را یك رسوایی می‌دانست که اعتبار وی را در سرویس جاسوسی محرمانه انگلستان خدشه‌دار می‌کرد. شاید این اقدام آخرین اقدام کسانی بود که ماجرای «دولوئت» را ترتیب داده بودند، و ما احتمالاً هیچ جوابی در برابر آن نداشتیم. هدف اصلی عملیات «موش خرما» و در واقع همهٔ فعالیت‌هایی که من در طی همان هفته‌ها و ماههای اول کارم انجام می‌دادم، ایجاد یك چارچوب فکری جدید در کل سرویس «ضد اطلاعاتی» فرانسه، از بالا به پایین بود.

هر عضو سرویس جاسوسی و بالاتر از آن هر تیم عملیاتی باید طوری عمل می‌کرد که گویی در واقع در صحنهٔ جنگ است. من با ورودم در نوامبر سال ۱۹۷۰، دریافتم که کارآیی شاخه عملیات سرویس، یعنی دایره‌ای که باید قادر به

ایفای وظیفه به شکل یك نیروی ضربتی قدرتمند باشد و نیروهای خط مقدم سرویس ضد اطلاعاتی در شرایط جنگ جهانی سوم محسوب شود، عملاً و در واقع به صفر تنزل یافتند. بازسازی این وضع جبران نشدنی «سرویس ضد اطلاعاتی»، مشکل ترین و وقت گیرترین کار من بود، و این ضعف محتاج بنای یك واحد ارتشی شایسته و با کفایت از پایین به بالا بود و در ورای آن، مستلزم تغییر روش فکری شاخه عملیاتی جاسوسی، و همین طور شاخه نظامی سرویس «ضد اطلاعاتی» بود.

در گذشته یك سنت نادرست، پیش بینی های یك افسر نظامی را تحت تأثیر قرار می داد و آن را به گونه ای متعصبانه درمی آورد. در حیطه وسیع تر، از او انجام کارهایی خواسته می شد که معلوم بود مناسب یك افسر نظامی نبود. من به اصرار توانستم تغییری را در ردهٔ ارتقاء درجات به تصویب پارلمان برسانم و از این طریق پرسنل نظامی من دقیقاً همان درجه ای را می گرفتند که همقطارانمان در ارتش عادی گرفته بودند. ولی من هرگز به هدف نهایی ام دست نیافتم. هدف نهایی من ارتقاء سریع تر افسران اطلاعاتی بود که برای فداکاریهای بزرگ شخصی آماده می شدند و زندگی شان تحت خطرناکترین شرایط می گذشت و آنها این تنگناها را به عنوان بخشی از زندگی روزمرهٔ عادی خود پذیرفته بودند. حقیقت این است که آن افسران شبیه همقطاران خود در واحدهای مختلف ارتش فرانسه نبودند، بلکه به‌طور پیوسته و دائمی در جنگ بودند. در واقع، اخذ ترفیع در صحنه های نبرد، یك پدیدهٔ عادی در زندگی افسران طی جنگ هاست؛ که البته برای افسران اطلاعاتی نیز این مورد صدق می کند.

برای بعضی از افراد، این ارتقاء در دوران تصدی من ممکن شد و تصویری که از «سرویس جاسوسی» فرانسه وجود داشت، حرفه ای تر، جدی تر و به قول ما فرانسوی ها به شکل امری مهم درآمد. مثلاً مورد ژنرال «ژانین لاکاز» بود که طی شش سال به عنوان یك افسر ارشد با من کار می کرد و به درجهٔ ژنرالی ارتقاء یافت و در نهایت، آخرین رتبه اش رئیس کل ستاد مشترك ارتش فرانسه بود. در طی

دوران تصدی، من سرویس عملیاتی را به صورت واحدی متشکل از هزاران مرد و زن از رده‌های رسمی و غیررسمی درآوردم. بازسازی چنین واحدهایی محتاج صبری فوق‌العاده است. سرویس عملیاتی به برجسته‌ترین و مهم‌ترین واحد تبدیل شد. ما به تمامی هنگ‌های اصلی چتربازان ارتش فرانسه مراجعه کردیم و تقاضای داوطلبانی برای نیروهای مخصوص کردیم و از هر ده نفر یکی را انتخاب نمودیم. هریك از آنها در زمینه‌های مختلف تخصص داشتند؛ مثلاً فن‌شناسایی مدارك، تفنگ و کُلت. در بین آنها متخصصین چتربازی، غواصی، وتخریب هم وجود داشتند. آنها سربازان فوق‌العاده‌ای بودند. برخی از ایشان از جمله افسران ژنرال، افسران ارشد و غیرارشد، درجه‌داران و افسرانی با درجات دیگر، در اثر کار تمام وقت در فرانسه یا مناطق پراکنده‌ای در سراسر دنیا، صدمه دیده بودند.

بسیاری از مردان جوانی که خدمت نظام خود را نزد ما به پایان رسانده بودند، «سرویس ضد اطلاعاتی» را محیطی صمیمی می‌دانستند و به همین دلیل در آنجا ماندند. بعضی از آنها در گروه سربازان ذخیره و دیگران نیروهای موقتی از واحدهای ارتشی بودند. من به دقت، رئیس پرسنل نظامی و رؤسای ارتشی مختلف را که قادر به شناسایی افرادی با توانایی‌های ویژه بودند (و ما بیشتر اوقات به آنها نیاز داشتیم)، آموزش می‌دادم. برای نمونه، افسران زمینی، دریایی ویا هوایی بودند که می‌توانستند، به مهم‌ترین زبانها صحبت کنند. واضح است که بنا به روش معمول در هر هنگ پیاده نظام، قدرت سخنوری هر افسر به زبان «خمر» از ارزش زیادی برخوردار نیست.

ولی در «سرویس» من، او فردی نادر به شمار می‌رود. از وقتی که نیازهایمان شناخته شدند، کسب مهارت به‌طور روزافزون مورد توجه قرار گرفت و در واحدهای نظامی سربازخانه‌های فرانسه، حوزه‌های وسیعی از برجسته‌ترین استعدادها را پیدا کردیم، و البته به هیچوجه زنان را از آنها مستثنی نکردیم. بسیاری از زنان، تحلیل گران اطلاعاتی بودند و ما تعداد اندکی افسر زن برجسته

در واحدهای عملیاتی‌مان داشتیم. برخی از آنها متخصصان شیمی، الکترونیك یا فیزیك هسته‌ای بودند و یا در زمینهٔ تاکتیك‌ها و استراتژیهای نظامی تخصص داشتند. دیگران متخصصِ فنون بهتری همچون ایجاد هرج و مرج و بدام انداختن سوژه‌ها بودند. مرحله بعد، ترتیب استخدام‌شدگان بود.

آنها سربازانی درجه اول بودند. ولی نیاز داشتند که به‌طور گروهی کار کنند و اغلب تحت نظر خطرناکترین شرایط در تاریکترین شبها و در عمیق‌ترین اقیانوسها، مشغول انجام وظیفه بودند. بنابراین، ما شرایط دشوار را تشدید می‌کردیم و عملیات شبانهٔ خاصی را در مدیترانه و آتلانتیك ترتیب دادیم. درآن زمان از درون هواپیمایی که اصلاً صدایی از آن به گوش نرسیده بود، چندین چترباز درست در بالای سر ما بیرون پریدند و فقط با فاصلهٔ چند صد یارد از سطح آب یعنی در آخرین لحظات چترهایشان را باز کردند.

آنها چیزهایی را که برای غواصی نیاز داشتند با خود آورده بودند و تجهیزاتشان شامل قایقهای پلاستیکی جمع شدنی بود. آنها حرفه‌ای بودند. تا زمان ورود من، در آنجا از نظم و انضباط و روحیهٔ صمیمی در بین آنها خبری نبود. مردان و زنان ما باید حتی به هنگام آموزش آماده می‌شدند تا زندگی‌شان را در راه کشورشان فدا کنند. آنها به‌طور ناشناس در قبرهای بی نام و نشان، به دور از خانه و خانوادهٔ خود و بی‌هیچ قدردانی، مدفون خواهند شد. ولی باز هم انگیزهٔ انجام چنین اقداماتی را دارند. من سعی می‌کردم محرك آنها باشم و در نقش پدرشان ظاهر شوم و خیلی سریع به این نتیجه رسیدم که گاهی رئیس باید خودش اول از همه وارد محوطهٔ مین‌گذاری شده شود. بنابراین یك‌بار به هنگام قدم زدن در دفترهای مختلف سازمان بدون اطلاع قبلی ایستادم و به تماشا و گفتگو با کسانی که مشغول انجام وظایفشان بودند، پرداختم. بیرون از پاریس در حومهٔ شهر و کنارهٔ دریا، نیروهای مخصوص ما به ویژه مردان قورباغه‌ای جنگجو از تشکیلات نیروهای مهم زمینی، دریایی و هوایی حمایت می‌کردند. من به میان آنها می‌رفتم و یك روز را با ایشان می‌گذراندم، در بین جمع آنها شب هنگام غذا می‌خوردم و بعد

از صرف شام، باهم آواز می‌خواندیم. این کارها بارها و بارها از سوی آنها جبران می‌شد.

در ماههای اول تصدی من در پست ریاست سرویس «ضد اطلاعاتی» فرانسه، شاید ظریفترین کار، ایجاد توازن بین افسران نظامی و غیرنظامی بود. در سازمان من، غیرنظامی‌ها، کارمندان عادی بودند که شامل مدیران بخش‌ها و رؤسای شاخه‌ها می‌شدند. این توازن سبب نوعی برابری کامل با یك وزارتخانهٔ کوچك دولتی شده بود، و در نهایت، یك سوم پرسنل آن افسران نظامی بودند.

با ورود من به دفتر مرکزی، ناگهان بی‌رحمانه‌ترین شایعات شروع شد و همه‌جا پیچید. بعضی از غیرنظامیان ترسیده بودند. دیگران به آنها یادآور می‌شدند که: «شما موردی ندارید که نگرانش باشید. او خودش هم یك غیرنظامی است. او از ارتش بیرون آمده و در همه‌جا غیرنظامیان را منصوب کرده است.»

البته هردوی این گروهها (نظامی و غیرنظامی) در اشتباه بودند. هرکدام نقاط قوت و ضعف مخصوص به خود را داشتند. من برای کارمندان غیرنظامی که به کشورشان صادقانه خدمت می‌کردند احترام زیادی قائل بودم. از طرف دیگر، نظامیان هم پشتیبان همه هستند و در تمام بیست و چهار ساعت شبانه‌روز حتی یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل یکسره در خدمتند. اخراج یك فرد نظامی هیچ مشکلی دربرندارد. شما به راحتی روی اسمش و بازگشتش به واحد مربوطه خط می‌کشید. ولی من دریافته‌ام که اخراج یك غیرنظامی کاری بسیار پیچیده‌تر است. در هر صورت من سریعاً گروهی از مشاوران شخصی تشکیل دادم و وزارتخانه‌ها و ادارات هم با پس دادن آقا یا خانم فلان و بهمان که ظاهراً برایشان فاقد کارآیی بود به سازمان من موافقت کردند. بنابراین وقتی استخدام‌شدگان جدید به دیدن من می‌آمدند، چه باید می‌کردم؟

آنها می‌گفتند: «من خواهان یك زندگی جالب هستم. هرچه که هستم و هرچه که می‌کنم، نمی‌خواهم به خاطر آنها از من قدردانی شود. اگر چیزی غلط از آب درآمد، با کمال میل حاضرم که تقاص آن را بدهم. در عوض، این زندگی

حداقل خسته کننده نیست و من برای آزادی خواهم جنگید.»

اگر فردی متعادل و به لحاظ جسمی مناسب بوده و دارای قوهٔ ابتکار و هوشی برجسته بود، من به او پاسخ مثبت می‌دادم و می گفتم: «با کمال میل شما می‌توانید به کار اطلاعاتی مشغول شوید و در راه آزادی خدمت کنید.»

در مورد استخدام نیرو، ما شدیداً تحت فشار بودیم که نهایت احتیاط را به عمل آوریم. هیچوقت در روزنامه‌ها آگهی معمولی نمی‌دادیم و یا مانند آنچه که در آژانس مرکزی جاسوسی عمل می شد، در محوطهٔ کالج، استخدام شوندگان به‌طور علنی دیده نمی شدند. من جنتلمن برجسته ای به نام دکتر «موریس بکوئو» را انتخاب کردم که ضمناً ژنرال بریگارد بود و به طور اتفاقی پزشك شخصی من هم از آب درآمد. قرار شد او مسئول کل امور استخدامها باشد. من به او گفتم: «مردان و زنانی که تماماً خوش‌مشرب، شاد و از موقعیت خود راضی هستند و آرزویشان خدمت به اصل «آزادی» است، اینها کسانی هستند که ما می خواهیم. آنها تنها ابزار ما هستند.»

او به شکل قابل تحسینی این وظیفه را انجام داد.

هر استخدامی اول از سوی مدیریت پزشکی دقیقاً کنترل می‌شد. من کارمندانی می‌خواستم که خوب ساخته شده بودند، راضی بودند، از سلامتی خوبی برخوردار بودند، در زندگی خوشبخت بودند و نسبت به خودشان احساس خوبی داشتند. اگر ازدواج کرده بودند، مایل بودم شوهر یا زن آنها را ببینم، و زمانی که افراد مهمی شدند، ترتیب اعزام آنها را به خارج از کشور بدهم. او و همسرش را برای ناهار دعوت می کردم. من این کار را مکرراً، و در تمامی منصب‌های فرماندهی خود انجام می‌دادم. ما بعد از ناهار یك قهوه می خوردیم و سیگاری می کشیدیم. و بعد به حالت پاهایشان نگاه می کردم. چون کسانی که اهل استراق سمع بودند، صورتهایشان را کنترل می کردند، ولی پاهایشان را در زیر میز به بالا و پایین حرکت می‌دادند. و به هر صورت، آشفتگی خود را نشان می‌دادند. تقریباً بلافاصله پس از استخدامشان من حتی به دقیق‌ترین تحلیل گران تأکید

می‌کردم که بخش قابل ملاحظه‌ای از وقت خود را صرف مسائل فرا دریایی (کشورهای آن‌سوی دریاها) کنند.

آمریکاییان درکار اطلاعاتی یك مشکل عمده دارند. آنها به آمریکا نظر می‌کنند و به شیوهٔ آمریکایی‌ها فکر می‌کنند. شما باید به خارج بروید و به زبان مردم خاورمیانه تکلم کنید. برای مثال، زبان مردم کوچه و بازار، فکر و آرزوهایشان را درك کنید؛ و بعد شما می‌توانید یك تحلیل‌گر اطلاعاتی و یك جاسوس خوب در آن منطقه باشید. بنابراین وقتی چنین دقتی در انتخاب کارمندان استخدام شده به عمل می‌آوردم، همیشه هنگامی که بیرون از سرویس با افراد دیگر در این خصوص صحبتی می‌کردم، آنها نسبت به من کنجکاوانه رفتار می‌کردند و توضیحات مرا خیلی کم می‌فهمیدند. وقتی این کارمندان آن‌قدر اعتماد به نفس پیدا می‌کردند که موضوعی را با من درمیان بگذارند، معمولاً چیزی که مایل بودند بدانند آن بود که چرا سرویس جاسوسی فرانسه هیچگاه روشنفکران یا حتی افراد برجستهٔ اجتماع را جذب نمی‌کند. کسانی که خدمتشان در سرویس‌های محرمانهٔ انگلستان و ایالات‌متحده افتخاری بزرگ برایشان محسوب می‌شده است. من معتقدم که دلیل آن ساده است. روحیه ملی مردم فرانسه ایجاب نمی‌کند که از این نوع افراد در انجام چنین اموری استفاده کنیم. بنابراین ساده است که چرا همان روش کلیشه‌ای در سرویس اطلاعاتی اینجا هم به کار نمی‌رود. در عوض، در انگلستان مرسوم است که کارمندان را از سران دانشگاههای برجسته استخدام می‌کنند. مثلاً یك روشنفکر سرشناس که شیفتهٔ راز و رمز این حرفه شده است. در انگلستان تا همین اواخر مردم بندرت می‌دانستند که چه سرویسهای محرمانه‌ای وجود دارند؟ مردم درمورد آنکه چه کسی رئیس «اینتلیجنس سرویس» باشد، عقیدهٔ خاصی نداشتند. او فرد ناشناسی بود که بدقت از سوی مقامات سرویس محرمانه حمایت و محافظت می‌شد. به‌طور رسمی او را «ام آی ۶» می‌گفتند. و اگر توطئه‌ای نظیر ماجرای «گرین پیس» یا «دولوئت» پیش می‌آمد، سخنگوی مجلس عوام انگلیس یا

نخست‌وزیر بسادگی این‌طور اظهار می‌داشتند که: «خوب برای من روشن نیست که شما از چه سرویسی حرف می‌زنید.»

یك «حرف» مخصوص به دفتر تمامی روزنامه‌های انگلستان فرستاده می‌شد، و به این وسیله موضوع از کل نشریات و در نتیجه افکار عمومی پاك می‌شد. خلاصهٔ کلام، کار در «اینتلیجنس سرویس» شغلی به غایت حرفه‌ای بود. همقطاران اروپای شرقی ما، مسألهٔ استخدام را آسانتر کرده‌اند. با تعصب فوق‌العاده‌ای که نسبت به سرویسهای اطلاعاتی ـ جاسوسی خود دارند، این کشورها در زمینهٔ استخدام برجسته‌ترین افراد از بین مردم خود مشکلی ندارند. آنها برحسب وظیفه به خارج از کشور سفر می‌کنند، ولی مسافرتشان به هیچوجه شبیه تودهٔ عام مردم کشورشان نیست. آنها دارای بهترین معاونین، بهترین مدارس، بهترین آپارتمانها و عالی‌ترین لباسها هستند. یعنی شرایطی که برای ۹۰ درصد هموطنان دیگرشان دست نیافتنی است. ولی بـه‌رغم ظاهـر فوق‌العاده‌شان، فاقد مهارت و ابزار لازم در کار جاسوسی به نظر می‌رسند، و برای ما روشن است که در کار استخدام با هیچ مشکلی مواجه نیستند.

«کا.گ.ب» برای افرادی که شانس انتخاب شدن را دارند، پیشنهاداتی بسیار پرجاذبه را با شرایطی آسان و امن برای زندگی مطرح می‌کند. مشکلات دیگر ما در امر استخدام طی سالها، مشکلات مالی بودند. در مجموع، منابع محدودی در اختیار سرویس ما قرار داشت. در مورد بودجه، در واقع ناچار بودیم که مسیری بسیار طولانی را با ذخیره‌ای بسیار کم طی کنیم. بودجه‌های اختصاصی کشورهای اروپای شرقی که به افراد و تدارکات تعلق داشت (افرادی مانند بسیاری از مرتدان رده بالا که با من دوست بودند) تفاوتی مضحك با منابع اندك ما و در واقع با اکثر سرویسهای اطلاعاتی ـ جاسوسی کشورهای غربی داشت. بودجهٔ فرانسه که کم و بیش با بودجهٔ انگلستان برابری می‌کرد، به نوبهٔ خود و در مقایسه با بودجه سرویسهای جاسوسی آلمان غربی یا آژانس اطلاعات مرکزی ایالات‌متحده، بسیار محدود و اندك بود. حقوق کم، شرایط دشوار کاری

و فقدان پرستیژ در این خطرناکترین حرفه ها، هر مأمور امنیتی را وسوسه می کرد که همه زندگی اش را فدای خدمت به «سرویس» نکند. بنابراین تعجبی ندارد که در کل سرویس ضد اطلاعاتی و در میان تمامی افسران، درستی و شرافت و اعتماد اجرایی نمی‌دیدم. زندگی بسیار پیچیده است و وسوسه در شغل ما بسیار رایج و فراگیر است. همیشه کل یك سرویس اطلاعاتی داخلی است که در جهت چنین هدفی گام برمی‌دارد. ولی در طول آن سالها، همانند دستاوردهای دیگر درون سازمان ضد اطلاعاتی فرانسه که نیازمند قدرتی عظیم و حمایت سیاسی از خارج بوده است، نقش پاسداری از امنیت داخلی نیز در اثر فقدان این دو عامل بسیار ضعیف بوده است. به همین دلیل من بلافاصله پس از ورودم بر تعداد پرسنل غیرنظامی و نظامی ذخیره افزودم و آنها را مستقیماً مسئول کاری مهم کردم. آنها می بایست مراقب افرادی می بودند که از سوی سرویس استخدام و به کار گمارده می شدند که البته در این مراقبت فعالیت های خود من هم از آن مستثنی نبود. به دستور خودم بود که من هم مانند هرکس دیگری تحت یك شرایط دقیق امنیتی مراقبت می شدم. بیش از سه درصد افراد مستقیماً درگیر انجام این کار و نظارت پنهانی بر فعالیت های باقی کارمندان سرویس بودند. این نظارت هم فردی بود و هم تکنیکی. مراقبت از عملیات الکترونیکی و نظارتی دقیق بر تمامی تماسهای مشکوك.

مثلاً هرکس از سرویس ما که می خواست به خارج از کشور سفر کند، ناچار بود همیشه درخواست اجازهٔ مخصوص کند. گهگاه از من سؤال می شد آیا به درون سرویس جاسوسی و ضد اطلاعاتی فرانسه نفوذ شده است، و من همیشه پاسخ می دادم: «البته نفوذ شده است. اگر به درون یك سازمان ضد اطلاعاتی نفوذ نشود، فقط می توان این طور فرض کرد که برای افرادی که شغلشان نفوذ به جبههٔ مخالف است دارای هیچ جذابیتی نبوده است.»

به هر حال امیدوار بودم که هر نفوذی که انجام شده جزئی بوده باشد و یا قبل از آنکه خطرناك شود یا منافع سرویس و یا کشور را ـ صرف نظر از منافع فرد فرد

ما ـ به مخاطره اندازد، شناسایی ومتوقف شود. درطول آن سالها، ما تعداد افراد خاصی را شناسایی کردیم و چون به طور فزاینده ای نسبت به ایشان مظنون بودیم، از شرّشان خلاص شدیم. ما اغلب در خانه‌هایی که در خارج از کشور داشتیم، ابزار میکروفونهای مخفی پیدا می کردیم. در یکی از تجسس‌هایمان در سفارت خود واقع در «ورشو»، چهل و چهار میکروفون یا وسایل دیگر استراق سمع پیدا کردیم که در طی آن دو ماه نصب شده بودند؛ زیرا پیش از آن آنجا را بازرسی و از وسایل جاسوسی پاك سازی کرده بودیم، وقتی من مطلع شدم که متخصص ضد جاسوسی ما که مهارتی فوق العاده در مسائل الکترونیکی داشت از آن سفر ضروری ورشو بازگشته است، خواستم که به دیدن من بیاید و روز بعد از آن او را در دفترم ملاقات کردم. او را به نشستن تعارف کردم و برایش نوشیدنی آوردم و او شروع به گزارش دادن کرد.

او مغرورانه گفت: «اوه موسیو شما می‌دانید که فقط در دفتر سفیر چهار میکروفون کار گذاشته شده بود و ما همهٔ آنها را پیدا کردیم.»

او از چمدانی پر از ابزار استراق سمع استفاده کرده بود.

فرض بر این بود که مکالمات تلفنی ما کنترل می شد و از طرف افراد خود یا طرف مقابل تعقیب می شدیم. حداقل آنکه سازمان اجازه حمل وسایل استراق سمع را به ما می‌داد و ما نیز بنا به مورد از آن استفاده می کردیم. من هیچگاه از این طرز تفکر دست برنداشتم. ما دچار جنون سوءظن نبودیم، ولی این تفکر ما را بسیار محتاط کرده بود. من این تحلیل را که می گفت در بین ما هم همان سوءظنی که در «سی.آی.ای» توسط «جیمز انگلتون» به‌وجود آمده بود، رایج شده، رد می کردم. به «انگلتون» مأموریت داده شده بود که نفوذ سرطانی شوروی را ریشه‌کن کند. تقریباً طی بیست سال، «انگلتون» در واحد ضد جاسوسی «سی.آی.ای» کار می کرد. او آفرینندهٔ برجستهٔ «یال» و «او.اس.اس» بود. شعری متفکرانه و دارای اسامی مختلف: مادر، ثعلب، روح خاکستری، جسد، ماهیگیر و مگس بود. او در قطعات مختلف این شعر از اینکه خود را چگونه می بیند و دیگران

او را چطور می بینند سخن گفته است. با شروع کارش در ۲۰ دسامبر سال ۱۹۵۴، به او اجازهٔ راه یابی عمیقی به درون «سی.آی.ای» ـ که تا آن زمان دارای بوروکراسی شدیدی بود ـ داده شد. او در واقع به دنبال یك نوع حیوان ـ یعنی موشهای کور ـ می گشت. آنها برای طرف مقابل کار می کردند و در این مورد بخصوص غیر از امپراتوری روسیه شوروی کسی مدّنظر نبود.

طی بیست سال بعد، این رئیس تمام و کمال جاسوسی در جستجوی دیوانه‌واری که به دنبال موش کور حیله گر در رأس آژانس اطلاعاتی آمریکا می گشت، از تمامی ابزار ممکن استفاده کرد. او در اوج کار خود، بیش از سیصد مأمور را مسئول هر خیال و توهم آنی خود کرده بود. در طول این دوران و تحت حمایتهای او، «سی.آی.ای» دهها هزار نامه از طریق پست و از ایالات‌متحده به اتحاد جماهیر شوروی فرستاد که لیست کامپیوتری از نام ده میلیون نفر در آن بود. البته، حتی برای مأموران دولتی هم ممنوع بود که نامه‌های ایالات‌متحده را باز کنند. ولی بسیاری از دوستان «انگلتون» و حتی دشمنان وی باهم اتفاق نظر دارند که بیشترین خسارتی که او به آژانس اطلاعاتی آمریکا وارد کرد، در طی دوران بی اعتبار کردن و بازپرسی شدید از دو جاسوس ارشد روسیه شوروی بوده است. آنها «آناتولی گولیتسین» که در هلسینکی در دسامبر ۱۹۶۱ شناسایی شد و «یوری نوزنکو» بودند که این فرد دوم در فوریه ۱۹۶۴ به سوئیس رفت. هر کدام از طرف عناصر مختلف «سی.آی.ای» مظنون شناخته شده بودند و گمان می‌رفت که آنها جاسوسهای دوجانبه باشند که به اطلاعات نادرست یا اقدامات خنثی سازی دیگر مبادرت می ورزیده اند.

به هر حال «انگلتون» طی اقداماتی در جهت شناسایی موش خرماهای روسی، و با گشودن پرونده های بخش روسیِ «سی.آی.ای»، و مطالعه آنها، «گولیتسین» را به عنوان خرابکار اصلی معرفی کرد. طی آن ماهها بنا به فرمان مستقیم «انگلتون»، گروهی از متخصصان مجرب و کارشناس روسیه فقط با جزئی‌ترین شك یا اشاره از عملیات کنار گذاشته شدند. بخش روسیِ

«سی.آی.ای» طی سالها، صرف‌نظر از قدرت جاسوسی خود در مجموع که خرابکاران را در هر صحنه عملیاتی و از هر رده‌ای شناسایی می‌کرد، فلج شده بود. مدت کوتاهی پس از قبول پُستم در سال ۱۹۷۱، برای اولین بار به «لانگ‌وی» و «ویرجینیا» و به ملاقات همتای آمریکایی خود «ریچارد هلمز» و جاسوس بزرگ و دست اول «جیمز انگلتون» رفتم. روز پس از ملاقاتم با «هلمز»، برای دیدن «انگلتون» که در آن وقت یك شخصیت افسانه‌ای بود، در آنجا ماندم. صحبت‌های ما شروع بسیار کنجکاوانه‌ای داشت. او با صدای خشنی به من گفت: «درواقع هیچ چیز سرّی و محرمانه نیست. شما به دیدن من می‌آیید نه به دیدن مدیر کل.» درآن شرایطی که حرفی برای گفتن نداشتم، جداً شوکه شده بودم و بنابراین او بی‌وقفه ادامه داد: «به هر صورت، عامل ما در پاریس یك مأمور «کا.گ.ب» است! و همسرش بدتر از او.»

به نظر من رئیس مقر «سی.آی.ای» در پاریس مرد بسیار خوبی بود. در آنوقت من بزحمت نفس می‌کشیدم. تقریباً ساعت ۵ بعدازظهر بود که او یك بطری ویسکی باز کرد و ما شروع به نوشیدن کردیم و من بالاخره از ادای پاسخ گریختم. بعد من گفتم: «آقای «انگلتون»، اگر او یك جاسوس «کا.گ.ب» است، چرا او را نابود یا دستگیر نمی‌کنید؟»

او پاسخی نداد و به نوشیدن بطری ویسکی ادامه داد. تا پایان آن روز عصر خودش یك تنه ترتیب آن شیشه را داد. من هر روز عصر بیش از یك یا دو گیلاس نمی‌نوشیدم. وقتی بالاخره او برخاست و مرا تا جلوی در همراهی کرد، به این نتیجه رسیدم که باید به این رفتار آشکار او یك بار و برای همیشه پاسخی بدهم. بنابراین گفتم: «آقای انگلتون» عزیز، من رئیس سازمان جاسوسی فرانسه هستم. با رئیس شما گفتگو می‌کنم فقط با رئیس شما.

و بعد افزودم: «امیدوارم پیش از آنکه دفترتان را ترك کنم، مرا دستگیر نکنید.»

او خندید و من رفتم. شاید او فکر می‌کرد که من هم یك جاسوس یا مأمور

رئیس سازمان جاسوسی ستاد کل و یا سازمان ارتش شوروی و عضو غیرنظامی «کا.گ.ب» هستم.

از نظر من «جیمز انگلتون» آدمی نبود که ما به عنوان رئیس واحد ضد جاسوسی خود به او احتیاج داشتیم. اگر شما با شك نسبت به کسی، حتی در میان دوستان خود کار را شروع می کردید، بنابراین دیگر به کجا می توانستید بروید؟ من فقط سه تقاضا از مأموران ضد جاسوسی خود داشتم. جنون ظن و تردید نداشته باشید. مشروب نخورید و کلیشه ای عمل نکنید.

روی هم رفته ما در جنگی گرفتار بودیم که دشمن مقابلمان نه تنها جنون ظن نداشت، بلکه واقع بین هم بود. ما با خوش بینی با همه برخورد می کردیم، ولی نیاز به ارتقاء بخشیدن به سطح کار اطلاعاتی و استعدادهایمان را قبول داشتیم.

ولی کلیشه هایی هم بودند که تا حدی در کار اطلاعاتی آن زمان به کار می رفتند. متأسفم که هرگز با این تنوع جاسوسان فانتزی پرزرق و برق برخورد نداشتم. آنها که لباس سیاه و ترسناك می پوشیدند و سر در گریبان پنهان می کردند، لبهای شهوت انگیزی داشتند و چوب سیگاری به بلندی یك یارد گوشه لب می گذاشتند. دربارهٔ سرویسهای جاسوسی و محرمانه، افسانه هایی قوی وجود دارد که بارها از تلویزیون پخش شده، در رمانها، مجلّات و هر نوع فیلمی آمده است. در کنار موضوع «عشق»، «جاسوسی» نیز یکی از موضوعاتی است که بسیار روی آن کار شده است. یك نوشته رمانتیك و جاسوسی کمتر ناموفق می ماند و البته این همان چیزی است که مورد تحسین عامه مردم قرار می گیرد. یعنی هیجانات بسیار شدید، شخصیت هایی بزرگتر و فراتر از زندگی، کارها و دسیسه های کم و بیش پنهانی، فریبندگی و رمانتیزم و اشك و خون، همه و همه مورد ستایش جامعه است. حتی خود من هم از تنوع این سینما مصون نبودم. در واقع ناگزیر بودم در زیاده وری در زمینهٔ روشهایم، قدری بیشتر محتاط باشم. بنابراین اینجاست که من به امید بخشودگی، اقرار خواهم کرد. بارها و بارها با قطار یا هواپیما به ژنو یا بروکسل می رفتم. در آن اوقات معمولاً اورکتی یقه بلند

می‌پوشیدم که می توانست بالا بیاید و کاملاً اطراف صورتم را بپوشاند. در اواخر بعدازظهر به وسیلهٔ قطار ایستگاه شمال یا ایستگاه شرق را ترك می کردم. یك رُمان مهیج معمولی با خود می بردم، کنار پنجره می نشستم و در آرامش اطراف کشور را تماشا می کردم. وقتی به ژنو، یا بروکسل می‌رسیدم، پیاده به صف تاکسی می‌رفتم و صبورانه منتظر تاکسی می‌شدم و با آن به نمایش تئاتری می‌رفتم که از قبل انتخاب کرده بودم، و خود را به یك فیلم جیمز باند میهمان می کردم، و همیشه خود را در برابر وسوسه‌های فرار از قواعد اخلاقی و کاری حفظ می کردم. من هرگز با رفتن به دیدن چنین فیلم‌هایی در پاریس، ریسك نمی کردم، چون صد در صد آدم بدخواهی پیدا می‌شد که روی من دقیق می‌شد و شروع به شایعه‌سازی آنهم از نوع بی‌رحمانه‌اش می‌کرد.

بعلاوه ممکن است او چنین حرفی را مطرح کند که: «عزیزم ببین از وقتی رئیس سازمان ضد اطلاعاتی به دنبال پیدا کردن حقه‌های فیلم‌های جیمز باند و روشهای او رفته، این سازمان به چه وضعی دچار شده است.»

این حرفها و گوشه کنایه‌ها احتمال دارد از سوی یك یا چندین تن از رقبای من که در سیستم امنیت فرانسه کار می کنند رواج یابد. به همین دلیل ضمن آنکه رنجیده خاطر می‌شدم، سریعاً می‌فهمیدم که سازمان ضد اطلاعاتی ما، تنها نیروی امنیتی فرانسه نیست. رقابتهای دائمی بین ما و «دایره نظارت بر کشور» اغلب توان کشور را تضعیف می کرد و گاهی سبب بوجود آمدن هرج و مرج شدید می‌شد. البته این رقابت‌ها زمانی بالا می گرفت که مسألهٔ منافع دولت و کشور فرانسه در بین نبود. «دایره نظارت بر کشور»، تنها مسئول یك کار در داخل فرانسه است که سازمان موازی آن همان «اف.بی.آی» است. سازمان خود من، یعنی سازمان جمع آوری اسناد و ضد جاسوسی فرانسه که سرویس ضد جاسوسی و اطلاعاتی خارجی بود (و دو تفاوت عمده با آن داشت)، مسئول انجام عملیات در هر کجا بجز فرانسه بود. طی سالها، سازمان جمع آوری اسناد و ضد اطلاعات فرانسه بیشتر وقت و انرژی خود را صرف درگیری با وزارت کشور کرد که ناظر بر

«دایره نظارت بر کشور» بود. من در جهت تأمین منافع مشترك طرفین، سعی می‌کردم نوعی روابط شغلی مابین آنها برقرار کنم که البته برای چند سالی هم مؤثر بود. چنین تمرکز یکپارچه‌ای در جمع‌آوری اطلاعات داخلی و خارجی هیچگاه به‌اندازه جنگیدن در نبردهای مختلفی که در جنگ جهانی سوم و ناگزیر جنگ جهانی چهارم پیش آمد، ضروری و حیاتی نبود. در هر دو مورد پیش از آنکه جنگ سوم به چهارم مبدّل شود، در جبهه‌ها نفوذ شده بود. بنابراین، یکی از اولین اموری که بعد از انتصابم در سال ۱۹۷۰ به آن پرداختم، مربوط به وزیر کشور، آقای «ریمون مارسلن» بود. من به او فرصت دادم تا از دیدگاههای اساسی من در این موضوعات مطلع شود. رسیدگی بعدی من درمورد «ژان‌روشه» بودکه در آن زمان رئیس «دایره نظارت بر کشور» و فردی کامل و میهن‌پرستی بزرگ بود. من به دفتر مزین و پرزرق و برق او که در یك ساختمان باشکوه قدیمی و درست در کنار وزارت کشور و پشت به پشت کاخ الیزه در بخش جنوبی پاریس بود، راهنمایی شدم. وقتی هر دو نفر ما درون صندلی‌های راحتی‌مان در گوشه دنج و راحتی به دور از میزهای متراکمی که او هر روزه کار بررسی امنیت داخلی مردم فرانسه را در پشت آنها انجام می‌داد، فرو رفتیم، تصمیم گرفتم مستقیماً به اصل موضوع بپردازم. برنامه کار من ساده بود: خاتمه دادن به رقابتی که به طور جدی از پایان جنگ جهانی دوم بین دو سازمان اصلی امنیتی جمهوری فرانسه به وجود آمده بود.

من گفتم: «من نه چپی هستم و نه راستی. تنها علاقه من خدمت به فرانسه و دولت است.»

«روشه» همان‌طور که من ادامه می‌دادم، بدقت گوش می‌داد. و افزودم: «بنابراین خواهش می‌کنم بگذارید در یك اوضاع هماهنگ باهم زندگی و کار کنیم. دیگر بین سرویس‌ها جنگ و ستیز نباشد و بگذارید به دشمن اصلی بپردازیم.»

البته برای هر مدیر «دایره نظارت بر کشور» مشکل بود که با چنین معنایی که

بوضوح در جهت منافع دولت فرانسه است، به‌طور آشکار مخالفت کند. گرچه عاقبت متقاعد شدم که اکثر جانشینان قبلی او پیوسته سعی داشتند یك چنین توافقی را از بین ببرند. من صمیمانه معتقدم که «روشه» در طول دوران تصدی خود از هیچ تلاشی به‌منظور ایجاد این هماهنگی که در دهه‌های پس از آن به عنوان بارزترین واقعیت موجود در زمینه رقابت مطرح بود، دریغ نکرده است.

این چیزی نبود که هر رئیس «دایره نظارت بر کشور»، یا «سازمان ضد اطلاعاتی فرانسه» به‌طور طبیعی و آسان به آن دست یابد، و حتی هیچپیك از سرویسهای موازی آنها نظیر «اف.بی.آی» و «سی.آی.ای»، نیز قادر به کسب راحت آن نبوده اند. این هماهنگی، اقدامی بود که ما ناچار بودیم روی آن کار کنیم، و کردیم. تقریباً بلافاصله بعد از اولین تماس من با «روشه»، طی تلاشی مشترك این دوران خوش را که واقعیتی عینی بود، به‌وجود آوردیم. من ترتیب تمرینات مشترك آموزشی در جزیره «کرس» و تحت یك فرماندهی واحد را دادم که شامل فرماندهی توأم «دایره نظارت بر کشور» و «سازمان ضد اطلاعاتی» بود. پلیس‌های جوان «دایره نظارت بر کشور» دوشادوش مأموران ما به‌عنوان غوّاصان و متخصصین تخریب در عملیات شرکت داشتند و از هواپیماها و هلی کوپترها استفاده می کردند. ما در آخرین روز، در فضای باز یك میهمانی شام و مراسم بریان کردن بره داشتیم. هم «روشه» و هم «مارسلن»، وزیر کشور، که «روشه» به او گزارش می داد، با من و به وسیلهٔ یکی از هواپیماهای ما سفر کردند تا آن روز را با ما بگذرانند. این تلاشها و اقداماتی از این دست، جداً به از بین بردن بی اعتمادی بین سرویسهای ما، حداقل در سطح عملیاتی کمك می کرد. با این وجود بین سازمان ضد اطلاعاتی و جمع آوری اسناد خارجی و یا سازمان جانشین فعلی آن یعنی «دایره عمومی امنیت خارجی» و «دایره نظارت بر کشور» هنوز درگیری های بسیاری باقی مانده بود. فضای فعلی به گرفتگی فضای سابق نیست، ولی هنوز رقابتهای بسیار زیادی وجود دارد. وقتی انواع جنگ هایی را که جنگ جهانی چهارم را شکل می دهند بررسی می کنیم، تمامی تلاشهای ما علیه

تروریسم و ترافیك موادمخدر که اساساً هیچ مرزی نمی‌شناسند، در واقع تقسیم کارهای اطلاعاتی داخلی وخارجی را مهم‌تر جلوه می‌دهد و درهمین اثناء همه سرویسهای درگیر بایستی اقداماتی مناسب انجام دهند. اغلب اوقات، برای مشورت رو در رو وقت بسیار کمی داریم. سرویسها باید بسیار ساده و صمیمانه در تمامی اوقات با یکدیگر کار کنند و هر یك بدانند که تقریباً هرچه پیش می‌آید در زمین طرف مقابل شکل گرفته است. در سال ۱۹۸۳، «دایره نظارت بر کشور» و «سازمان جمع‌آوری اسناد خارجی و ضد جاسوسی» تعداد زیادی از مأموران اطلاعاتی ارشد شوروی را که در خارج سفارت در پاریس و بلوار «لان» کار می‌کردند، شناسایی کردند. از طرف رئیس جمهور تصمیمی سیاسی گرفته شد مبنی بر اینکه تمامی آنها را به‌طور یکپارچه اخراج کنیم؛ که این تصمیم در حقیقت یك اشاره ضمنی و دراماتیك هم داشت. بعلاوه طبق خبر واصله، طی سالهای بعد از آن تصمیم فوق موجی جدی در دستگاههای اطلاعاتی روسیه شوروی برپا کرده بود. یکی از این مأموران عضو بخش نشریات سفارت شوروی بود. وی پسر یك عضو دفتر سیاسی شوروی بود که در دوران بعد از خروشچف پاکسازی شد ونهایتاً به عنوان سفیر به توکیو فرستاده شد. او قبلاً به‌عنوان عضو یك هیأت تجاری شوروی که عازم الجزایر بود کار می‌کرد و در آنجا برای بار اول هویت واقعی اش که یك عنصر ارشد اطلاعاتی بود، برملا شد. برخلاف بسیاری از اعضای بخش نشریات سفارت شوروی، او به دلیل تسلط بر زبان فرانسه که مانند خیاطی اش بی نقص بود معروف شده بود. او بسرعت کارش را انجام داد و با بسیاری از همقطاران فرانسوی رده بالا، خصوصاً آنها که در رادیو و تلویزیون بودند و بخصوص همتایان آمریکایی و خارجی مقیم فرانسه ملاقات کرده و دوست شد. درهمان زمان، او محرم نزدیك «یولی وورنتسف»، سفیر قدرتمند شوروی در پاریس شده بود که عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست بود و قرار بود به روسیه بازگردد و به‌عنوان مشاور وزیر امور خارجه و نمایندهٔ شوروی در گفتگوهای سلاحهای استراتژیك در ژنو شرکت کند. بنابراین

«کا.گ.ب» در نتیجه روابط و موقعیت او قادر بود حجم زیادی از ضد اطلاعات را به سازمان «سی.آی.ای»، تزریق کند. برای مثال، بنا به اصرار او بودکه در آن زمان نه روسها و نه هیچیك از دوستان و متحدان آنها به جناح «ابوعباس» در جبهه آزادیبخش فلسطین، که عملیات کشتی ربایی وحشتناك «آکیله لائورو» را انجام دادند، کمك نکردند.

دسترسی او به روزنامه نگاران رده بالای فرانسه و همقطاران مهم غربی آنها، که او غالباً با ایشان تبادل اطلاعاتی داشته است، وی را قادر ساخت که افکار عمومی غرب را بخصوص در فرانسه و اروپای غربی و همین طور دیدگاههای آمریکاییان را در خصوص مسائل اروپاییان و اینکه چطور آن مسائل را رد می کنند، با دقتی عالی و استادانه ارزیابی کند. ما تأثیر زیادی از این فرد کسب کرده بودیم.

«دایره نظارت بر کشور» فعالیت های وی را از نزدیك اداره می کرد و در بین روزنامه نگاران آمریکایی که او با آنها تماس داشت، چنین روابطی را تقویت می کرد. از سوی دیگر، «دایره امنیت خارجی» مسافرت های خارج از کشور او را مثلاً به لوکزامبورگ، بروکسل و ژنو برنامه‌ریزی می کرد. ما او را شناسایی، کنترل و محاصره کرده بودیم.

اینکه چرا از ماندنش در غرب خشنود نبودیم، مسأله همان خرگوش است؛ چون که می‌دانستیم دقیقاً تحت نظر است.

او کاملاً زیر نظر بود. روزنامه نگارانی که با وی در تماس دائمی و عادی بودند، دقیقاً درمورد انگیزه ها و علائق وی توجیه شده بودند. ولی عاقبت روس ها زیرکی به خرج دادند و او را فراخواندند.

این مورد یکی از ایده آل ترین هماهنگی های بین دو سرویس ما، یعنی دایره نظارت بر کشور و دایره عمومی امنیت خارجی بود. بدبختانه این همکاری همیشه کارگر واقع نمی شد.

تقسیم کار کردن، چیزی بود که به راحتی در میان سرویس‌های مخفی

فرانسه که به کشور خدمت می کردند، پذیرفته شده بود. به من تأکید شده بود که اجازه ندهم چنین عملیاتی بر روابط ما با متحدان غربی تأثیر گذارد. و از همان اولین روزهای انتصابم، نهایت تلاشم را برای ایجاد هماهنگی با سرویس‌های جاسوسی دیگر در این خانواده بزرگ غرب انجام دادم.

من این مورد را در اولویت اول قرار دادم و بنا به اهمیت آن، به همقطاران اروپایی خودم سری می‌زدم و نکتهٔ فوق را به آگاهی شان می‌رساندم. استراتژی من این بود که سالی دو بار به وقت ضرورت ملاقاتهایی را که قبلاً هرگز برنامه‌ریزی نشده بودند، طراحی کنم.

در این جلسات دربارهٔ موضوعات مورد علاقه طرفین گفتگو می کردیم. ما یکدیگر را به نوبت در پاریس، لندن و مونیخ ملاقات می کردیم. البته در آنجا فقط رؤسای اصلی سازمان‌های اطلاعاتی اروپا حضور داشتند که شامل فرانسه، بریتانیا، و آلمان غربی بودند.

اگر ما به طور جدی در نبرد با امپراتوری روسیه شوروی طی جنگ جهانی سوم متحد می شدیم، آنجا همان مکانی بود که هماهنگی به اساسی‌ترین شکل ممکن بوجود می‌آمد. آمریکاییان در این جلسات حاضر نبودند. در کل دوران تصدی من به عنوان رئیس سازمان اطلاعاتی فرانسه، هیچگاه اجلاس مشترکی بین سران «سی.آی.ای» و رؤسای آژانس‌های اطلاعاتی متفقین در اروپا تشکیل نشد. در عوض من ترتیب گفتگوهایی سالانه و جداگانه را با آمریکاییان می‌دادم.

وقتی «جورج بوش» رئیس آژانس مرکزی اطلاعات آمریکا شد، در این جلسات حضور داشت. من بارها و بارها متهم شدم که آمریکاییان را در جریان دقیق اطلاعات موجود قرار نداده ام. جای تعجب نیست که چرا این نوع اتحاد در بین کشورهای اصلی شمال یا غرب تقویت نشده است. بعلاوه، جای پرسشی نیست که چرا قدرت‌های اطلاعاتی که انجام جنگ جهانی سوم را آسانتر کرده و ما را در جنگ جهانی چهارم تا حد امکان قابل دفاع ساخته‌اند، رشدی

نداشته‌اند. ولی دلایلی هم برای این وضع موجود است. در حقیقت، آن‌طور که من از «ویلیام کیسی» طی اولین ملاقاتمان شنیدم، یك دلیل بسیار سادهٔ این وضعیت آن است که در اکثر آن سالها هر وقت چیزی را به آمریکایی‌ها می گفتید، صبح روز بعد تمامی مردم از آن خبر داشتند. اولین باری که من با همقطاران اروپایی خود دیدار کردم، همه کارتهایم را روی میز گذاشتم. واضح بود، چون در آنجا ظن و تردیدهای بسیاری وجود داشت که علت برخی از آنها به زمان جنگ جهانی دوم باز می گشت. مدیر کل «بی.ان.دی»، سرویس اطلاعاتی قوی دولت آلمان، در کنار بقیه متحدان به غیر از آمریکایی‌ها حضور داشت. حسادت و احساسات شدیدی که هنوز هم اروپا را ازهم جدا نگه می‌داشت، سرویس‌های ما را نیز ازهم دور و منفك می‌ساخت. (و البته تا حد مشخصی هنوز هم دور نگه داشته است.)

چون از من خواسته شده بود که اولین جلسه را در دفتر مرکزی پاریس برگزار کنم، بنده چنین کردم و پس از نظم دادن به آن شروع به صحبت کردم:

«آقایان، من رئیس سازمان اطلاعاتی فرانسه هستم. از منافع فرانسه حمایت خواهم کرد، ولی درعین حال یکی از رؤسای آژانسهای اطلاعاتی متفقین هستم. شما می‌دانید که من چه کسی و اهل کجا هستم. من هیچ چیز را پنهان نمی کنم. ارتباط من با شما قلبی و صریح است.

اگر مشکلات یا برخوردهایی بین ما به وجود آمده، اجازه دهید آنها را مطرح و در موردشان باهم گفتگو کنیم. ما درحال نبرد با یك دشمن هستیم و آنها فقط دشمنان دمکراسی هستند. و اگر دولت‌های ما مشکلات یا اختلافاتی با یکدیگر دارند، ما باید آنها را در اینجا مطرح کنیم و در آن خصوص آزادانه بحث کنیم.»

ضمن اینکه من به صحبت‌های خود ادامه می‌دادم، زمزمه‌های موافقی در اطراف میز شنیده می‌شد. من گفتم: «بنده بسیار مشتاقم که پیش از شروع بحث، یك مطلب را عنوان کنم و آن این است که من هرگز به شما دروغ نخواهم گفت،

زیرا معتقد به دروغ نیستم.» به سمت نماینده انگلیس برگشتم و لبخند زدم و ادامه دادم: مانند «ساشاگیتری» که برنارد شاو فرانسوی درآن می گفت: دروغ هرگز، زیرا شما به تاریخ بسیار محتاجید.»

نتیجه این جلسه هماهنگی در سطحی فوق‌العاده بین سران آژانس‌های اطلاعاتی اروپا بود، که دیگر هرگز تکرار نشد. وقتی آقای «برین تووی» مرد مشهوری که رئیس سرویس استراق سمع انگلستان در «شلتنهام» بود نسخه‌ای از یك مخابره قطع شده را برای «ام.آی.۶» در لندن فرستاد، او یك کپی ازآن را عیناً برای من به پاریس ارسال کرده بود. (سرویس استراق سمع انگلستان یك بخش اطلاعات الکترونیك در سطح جهان و بسیار قوی و بزرگ بود که به «جی.سی.اچ.کیو» معروف شده است.)

او یك دستگاه تلکس رمزی در دفترهای مختلف من داشت که قبلاً کار گذاشته شده بود. در هیچ کجای دنیا، زننده تر و تلخ تر ازکار قطع ارتباط که توسط انگلیسی‌ها انجام می‌شد، وجود نداشت و ما هر دو این را می‌دانستیم. فلسفه صراحت کامل من که در اولین جلسه با همقطاران متفق خود آن را به کار بستم و البته آنها نیز بوضوح متوجه آن شدند، همان فلسفهٔ محوری من در کار رهبری است. من این فلسفه را در برخورد با سیاستمدارانی که با ایشان تماس دارم، با همتایان خارجی خود و البته با همکارانم در سرویس نیز به کار می بندم.

فصل پنجم

زمینهٔ عملیات یا رؤیاها

کار جاسوسی یك «پازل» دائمی است که از شکل‌ها و رنگهای مختلفی ساخته شده است و این رنگها و شکل‌ها مداوماً شکل می‌گیرند و از شکل می‌افتند. جاسوسی شامل جستجوی پایان‌ناپذیری برای یافتن قطعات جدا ازهم است که تحلیل‌گران سرویسهای مخفی آنها را برای تکمیل «پازل» خود جمع‌آوری می‌کنند. ولی درست وقتی که شما می‌خواهید یك جای خالی را با قطعات جدید پر کنید، «پازل» شکل عوض می‌کند. در بسیاری از موارد نیز شبیه صفحه دستگاههای درون یك هواپیماست. در اتاقك مخصوص خلبان، فردی است که تصمیم می‌گیرد، یعنی خلبان، و در کشور یعنی رئیس کشور. اطلاعات مقابل او حیاتی است. بدون آنها، او نمی‌تواند به سلامت پرواز کند. اگر سرویس نامتناسب کار کند، و فقط پر از افراد آماتور یا نالایق و احمق و یا حتی نادرست باشد، بر روی رئیس جمهور تأثیر خواهد گذاشت. تازه غیر از مسافرانش که همان افراد تحت فرماندهی و حکومت او هستند، واضح است که در آن صورت موقعیت بین‌المللی او نیز تضعیف خواهد شد، کشورش شکست خواهد خورد و او نخواهد توانست همه وسایلی که او را قادر به هدایت کشور در مسیری مستقیم و به

سوی هدفش می کنند را به دست آورد. جهان به گونه ای است که حتی در شرایط عادی، رئیس جمهور در فضاهای مختلفی و اغلب در شرایط آب و هوایی صفر درجه، پرواز می کند. اگر او فاقد ابزار لازمی باشد که به او خبر می دهد چه چیزی در انتظارش است، چطور می تواند از بروز فاجعه جلوگیری کند. هیچ زمانی در طول تاریخ نام کشوری به افتخار برده نشده است که بدون سرویس جاسوسی و اطلاعاتی توانسته باشند کاری انجام دهند. بیست و پنج سال پیش، «سان تزو»، فیلسوف بزرگ چینی و صاحب نظر جنگ که خود یك مأمور اطلاعاتی بود، گفته است: «جاسوسی خوب، مقدمه پیروزی است.»

ولی امروزه، «پیروزی» بوضوح آنچه که سابقاً بوده است، نیست. پیروزی ممکن است با موفقیت قانونمند نظامی، سیاسی و یا دیپلماتیك توأم باشد، و همچنین احتمال دارد شامل پیروزیهای اخلاقی و حتی به شکل بسیار عینی گاهی پیروزیهای سودمند اقتصادی باشد. جاسوسی اقتصادی به شکل یك سلاح استراتژیك با تأثیری قوی درآمده است. خصوصاً در سیستم‌های اقتصادی جدید ما در جریان جنگ جهانی چهارم، اقتصادهای شکنندهٔ جهان سوم که شدیداً بر ثروتهای نفتی‌شان متکی است و دیکتاتورهایی که قدرتشان بسته به نیروی اقتصاد و توان خرید سلاح از بازارهای جهانی است.

امروزه به عنوان بخش‌های دیگری از ابزارهای اطلاعاتی که اندك اندك مهم می شوند، ـ خصوصاً آنها که در ارتباط با کشورهای اقماری اروپای شرقی است ـ سرویس اقتصادی بیش از پیش به دایره ابزارهای فوق افزوده می شود. جاسوسی اقتصادی تبدیل به یك عنصر کلیدی در قابلیت‌های جنگی ما شده است.

سلاح اقتصاد در زمان بحران و مقابله رودررو اولین سلاحی است که به کار گرفته می شود. بعلاوه، در صورت استفاده صحیح، این سلاح ثابت کرده است که می تواند نقطه فشار حساسی باشد که رهبران غیرمنطقی را از انجام فعالیت‌های آشوبگرانه باز دارد. در آن موارد، و مثلاً در موارد سیاسی، دیپلماتیك یا جاسوسیِ

نظامی که قانونمندتر می باشند، اطلاعات خام در صورت استفاده درست می تواند به تنهایی سلاحی نیرومند باشد.

در پایان نوامبر سال ۱۹۷۱، درست در هنگامی که غائله «دولوئت» به فرجامی پردردسر می‌رسید، من کسب اطلاع کردم که آمریکایی‌ها قصد دارند ارزش دلار را در ۱۸ دسامبر پایین بیاورند. تحلیل گری که آن خبر را در مقر فرماندهی به من داده بود، یکی از قابل اعتمادترین مدیران من بود و رئیس بخشی بود که من آن را «سرویس اطلاعات اقتصادی» نامیده بودم. این سرویس نه تنها اطلاعات مالی را دربرمی گرفت، بلکه، آن طور که در همان ابتدای قبول مسئولیتم دریافتم، شامل جاسوسی صنعتی هم می‌شد. وقتی این سرویس بیش از توان و حیطه کار خود، انجام وظیفه می‌کرد، در واقع فرصتهایی پیش می‌آمد که می‌توانست برای تمامی عملیات جاسوسی دولت فرانسه وارد عمل شود.

یکی از این فرصت‌ها به شرح زیر بود:

وقتی من گزارش کاهش ارزش پول آمریکا را که خبری قریب الوقوع بود دریافت کردم، بلافاصله گوشی تلفن «خط سرخ» را که مرا مستقیماً به دفتر رئیس جمهوری متصل می کرد، برداشتم و تقاضای یك ملاقات فوری با رئیس جمهور «پمپیدو» را در کاخ الیزه مطرح کردم. به نظر می‌رسید منابع اطلاعاتی ما نه تنها تاریخ انجام آن اقدام را پیش‌بینی کرده بودند، بلکه سطح کاهش ارزش دلار را نیز حدس می‌زدند. بنابراین من در شرایطی که کاملاً آماده پاسخگویی به سؤالاتی با جزئیات دقیقی که از سوی این بانکدار برجسته فرانسوی مطرح می‌شد، بودم، وارد دفتر ریاست جمهوری شدم. و بسرعت شروع به طرح سناریو برای او کردم و اطمینان خودم را از صحت خبر و اعتماد به منابع راوی آن ذکر نمودم.

از رئیس جمهور پرسیدم: «آیا اختیار فاش کردن این خبر را برای یك نفر دیگر، مثلاً وزیر اقتصاد، به من می‌دهید؟»

او پاسخ داد: «خیر. فقط من باید بدانم.»

«پمپیدو»، تا حدودی به خاطر سابقه‌اش و تا حدودی به دلیل خلق و خوی خود، در چنین مواردی که موضوعاتی حساس پیش می‌آمد، اغلب مستقیماً با بانك فرانسه و رئیس آن مشاوره و موضوع را بررسی می‌کرد و حالا هم وضع فرقی نداشت.

«پمپیدو» شدیداً به این معنا معتقد بود که من حتماً حرمت افکار او را نگه دارم و در اجرای عملیات جاسوسی از هر نوع، ضرورت دانستن او را که یك اصل بود، محترم بشمارم. با این وجود، وقتی از این دیدگاه از حصار اطلاع دادن خلاص می‌شدم، می‌توانستم طرحهای عملیاتی را در سرویسهای اجرایی خودمان پیاده کنم. کار دقیقاً با تنوع بسیار طرحها یا افرادی که ارتباطشان با دولت انکارناپذیر بود، انجام می‌گرفت. آنها با بانك فرانسه، بانك مرکزی و مرکز هم‌عرض آن در ایالات‌متحده یعنی خزانه‌داری فدرال مرتبط بودند و می‌توانستند یك سری عملیات را که تا درصد بسیار بالایی با موفقیت همراه بود، انجام دهند.

بانك مرکزی با خرید دلار و فروش فرانك در تعدادی از بازارهای سراسر دنیا، توانست منافع بسیار هنگفتی به دست آورد که به تنهایی برای تأمین تمامی عملیات سرویس تا مدتها بعد از تصدی من و شاید تا پایان قرن، کافی بود.

آیا ما از قِبَل ناملایمات و مشکلات دوست و متحد خود سود نمی‌بردیم؟ شاید. در آن هنگام، گرچه اتفاقاتی از این دست کمتر روی می‌داد، ولی بخشی از بازی در جریان بود. روزی بر تو و روزی برای تو، اینها اتفاقاتی بودند که مکرراً نشان می‌دادند اساسی ترین کار، جمع‌آوری اطلاعات است و روشن می‌ساخت این اقدام چقدر می‌تواند در هدایت امور کشور، حتی در شرایطی که آرامش بیش از بحران است، مؤثر باشد.

چندین بار من برای رئیس جمهور پرونده ای از یك مقام دولتی خارجی تهیه کردم و درست چند روز قبل از آنکه این فرد به دیدار از فرانسه بیاید، آن را تسلیم رئیس جمهور کردم. پرونده مذکور اغلب پروندهٔ پرسنلی او بود که درکشور

خودش و توسط سرویسهای امنیتی همانجا گردآوری شده بود. در نتیجه، رئیس جمهور قبل از آنکه میهمان خارجی او سؤالاتش را مطرح کند، پاسخ‌ها را می‌دانست.

بعلاوه، این نوع جمع‌آوری اطلاعات، نکته‌هایی را به دست می‌داد که منافع کاملاً شخصی دربرداشتند. برای مثال، اگر مقامی می‌خواست طی دیداری از فرانسه با من ملاقات کند، معمولاً قبل از حرکت با سفارت خود در پاریس تماس می‌گرفت. البته من می‌توانستم پیامهای آنها را بخوانم. سفارت مربوطه طی هفته‌ها و شاید ماهها کار نفوذی در سرویس ما، عاقبت تصویر حدسی از من را تهیه می‌کرد که بازهم توسط عامل اجرایی خودمان داده شده و برای برقراری ارتباط با من به کار می‌رفت. نهایتاً آن مقام خارجی، به سفیر خود این پیغام و عکس را مخابره می‌کرد: «این همان کسی است که می‌خواهم با او ملاقات کنم. احتمالاً چه عکس‌العملی در برابر سؤالات من نشان خواهد داد؟ به نظر شما چه چیزهایی پیش خواهد آمد؟»

تا زمانی که او به دفتر من برسد، من نه تنها می‌دانستم که ملاقات کننده‌ام چه قیافه‌ای دارد، مانورهای صحبت او و ویژگیهایش را می‌دانستم، بلکه آنچه که وی از این ملاقات می‌خواست و اینکه تا کجا می‌توانستم همراهی‌اش کنم و خط آخر و محدودهٔ کلام را کجا ترسیم کنم، همه و همه را اطلاع داشتم.

جاسوسی به شکل کتبی و به طور فزاینده‌ای روی کارهای تجاری و اقتصادی، علوم و صنعت متمرکز شده است. با تکنولوژی تروریسم و سلاحهای وحشت و ترور، این نوع جاسوسی صرف نظر از ظرافت کاری و عدم تمرکز، بسیار پیچیده می‌شود. هریك از سازمانهای اطلاعاتی بزرگ ناگزیرند بر روی تکنولوژی بالای بکار رفته در جنگ جهانی چهارم متمرکز شوند تا بتوانند آنچه که دشمن قصد انجام آن را دارد، تشخیص دهند و بفهمند که تا چه اندازه می‌توانند تأسیسات صنعتی ما را در برابر خطر خرابکاری، حمله و سرقت محافظت کنند. این تأکید و تمرکز صد در صد مارا به کشفیاتی می‌رساند که مسلماً

در صحنه‌های غیرنظامی بسیار سودمند می‌باشند. این نوع کار اطلاعاتی، سرویس را قادر به کشف روند جاری در یك کشور دیگر می‌کند که شاید سالهاست به کار می‌رود و میلیونها فرانك برای توسعه و تکمیل آن مصرف شده است. روسها در این زمینه تلاش بسیار وسیعی کرده اند. در نیویورك، شش مقام از کنسولگری روس هر روز صبح پشت در دفترهای کسب جواز و اداره امور بازرگانی جمع می‌شدند. آنها کاملاً به صورت قانونی در آنجا گرد می‌آمدند و براحتی کپی‌هایی از تمامی پروانه‌ها و جوازهایی که طی بیست و چهار ساعت گذشته صادر شده بود، تهیه می‌کردند. ولی اقدامات دیگر آنها کمتر صورت قانونی داشت. به وسایل نظامی بندرت جواز داده می‌شد.

در تمام طول مدتی که آنها در شرایطی منظم و فوق سری باقی می‌ماندند، نیازی به جواز نبود. بعلاوه، جوازها ندرتاً درهمان مرحلهٔ اول تولید صادر می‌شدند. با این وجود، در آن مرحله جواز از بالاترین ارزش برخوردار بود و جاسوس صنعتی می‌توانست بزرگترین پاداشها را از آن خود کند.

ژاپنی‌ها در این موارد متخصص بودند. صنایع ژاپن روابط نزدیکی با دولت داشت. عاملان من و خود بنده دربارهٔ عملیات خارج از کشور مطالعه می‌کردیم و من سعی داشتم بفهمم که هدف بعدی آنها در فرانسه احتمالاً کجاست و تکنولوژی که آنها بدون اجازه، کپی‌برداری کردند، چطور می‌تواند به میان دشمنان بالقوهٔ ما درکشورهای دیگر هم کشیده شود. در فرانسه، این فعالیت‌های ضد جاسوسی صنعتی عمدتاً در حیطهٔ وظایف «دایره نظارت بر کشور» است. شغلی که آنها به بهترین وجه و کاملاً حرفه‌ای بدان مشغولند. بارها ما باهم تبادل مسئولیت و اخبار داشتیم. تکنیك ژاپنی‌ها به صورت گول‌زننده‌ای ساده بود. وقتی توجه آنها به صنعت بخصوصی جلب می‌شد که تکنولوژی بالایی لازم داشت و ماشین یا وسیلهٔ خاصی درآن به کار می‌رفت، آنها از موقعیت بزرگ و مهمی بهره می‌جستند. اگر به این نتیجه می‌رسیدند که برای نمونه فرانسه یا سوئیس، طلایه‌داران این نوع تولیدات بودند، بلافاصله یك نماینده به آنجا اعزام

می کردند. چنین وضعیتی در اواخر سال ۱۹۷۸ پیش آمد که سیستم سوئیچینگ تلفن دیجیتال به وسیله یك شرکت فرانسوی ارتباط از راه دور تولید شد. ما علاقهٔ شدید ژاپنی ها را از طریق مکالماتی با همکاران انگلیسی خود در «شلتنهام» که به کار قطع محاورات مشغول بودند، ارضاء کردیم. وقتی با شرکت فرانسوی مذکور و نمایندگانشان در توکیو تماس گرفتیم، آنها شگفت‌زده شده بودند. آنها پس از تحقیقات داخلی از ژاپنی ها، عاقبت پذیرفتند که ژاپنی ها در آستانهٔ انجام یك خرید بزرگ هستند و نه یك سرقت اطلاعات. یك مقام رسمی ارشد ژاپنی که مشتری بود، طی صحبتی با نمایندگان فرانسوی در توکیو اظهار داشت: «ما مشتری بعضی از محصولات شما هستیم.»

قبلاً ضمن قرارداد کاملی، گفتگوهای ضروری با صنعتگران فرانسوی و سوئیسی انجام شده بود تا آنها همکاری کنند و در کارخانه‌هایشان را به روی بازدیدکنندگان بگشایند. با این اوصاف، ژاپنی ها در گروههای دو یا سه نفری وارد می شدند، و در حالی که دوربین هایشان روی شکم های آنها تلو تلو و پیچ و تاب می خورد، تقاضای دیدن برخی تجهیزات خاص و مراحل تولید صنعتی را می کردند. جاسوس ما خاطرنشان کرد که آنها بخصوص، تعدادی از نوآوریهای تکنولوژیکی کاملاً جالب را درك کردند. ما از نزدیك آنها را در تمامی روز و شب کنترل می کردیم. آن روز عصر، آنها در جلسه ای در سوئیت رئیس گروه، که در هتل «اینتر کنتینانتال» مانده و باغهای اطراف را نظاره می کرد، درمورد موضوعی بین خود بحث می کردند. مشاهدات دقیق و عکس ها بین آنها رد و بدل می شد و آنها آن روز را بدقت به تحلیل آن مطالب پرداختند.

عاقبت شغل های بیشتری به وجود آمد. یك نماینده مسئول این شد که یك طراح اصلی فرانسوی را متقاعد کند تا در مورد نوآوریها با آنها گفتگو کند. دیگری قرار شد برای تهیه عکس های جزئی تر و دقیق تر به کارخانه باز گردد. روز بعد کارخانه به دو بخش تقسیم شده بود و قرار بود آن روز دومین و آخرین بازدید باشد.

افراد هیأت مذکور با یك هدف که درذهن داشتند، دراطراف کارخانه پخش شده بودند، و آن هدف بدست آوردن بیشترین اطلاعات ممکن و دقیق درمورد ماهیت و جریان تولید دستگاهها بود؛ ولی مجریان صنفی درون کارخانه بخوبی از سوی مأموران ما توجیه شده بودند. دیدار آخر به‌طور ناگهانی و بدون تشریفات بهم خورد، گفتگوهای قرارداد قطع شد و ژاپنی‌ها با شکست مفتضحانه‌ای به کشورشان بازگشتند. افسوس که این عملیات ضد جاسوسی موفقیتی بود که تا حدودی دور از کشور بود. شکست‌های بیشتر دیگری هم وجود داشت و ژاپنی‌ها از بسیاری از کشورهای اروپای غربی و نیز آمریکایی‌ها، در نتیجهٔ عملیات مشابهی، نوآوریهای تکنولوژیکی را به غنیمت گرفتند. صنعتگران غربی اغلب در دست ژاپنی‌ها مستقیماً به بازی گرفته می‌شوند. خیره ماندن به دورنماهای معاهدات افسانه‌ای، گاهی آنها را تا آنجا پیش می‌برد که نمونه‌هایی از محصولاتشان را به ژاپن می‌فرستند. ماهها بعد با نهایت رنجش‌خاطر به همان محصول برمی‌خوردند که در یك نمایشگاه تجاری غرب در معرض دید گذارده شده است، که البته بهتر ساخته شده، ارزانتر بوده و مارك «ساخت ژاپن» بر آن خورده بود.

خطرناکتر اینکه، بسیاری از این تولیدات به دست دشمنان ما می‌رسد. «توشیبا» وقتی آن تکنولوژی پیشرفته و طراحی شده از سوی آمریکا را برای تولید پروانه‌های زیردریایی ـ که در ناوگان هسته‌ای شوروی به کار رفته بود ـ دید، بسیار متحیر شد. کشورهای بلوك شرق اروپا این نوع تکنولوژی را مستقیماً طی سالها به سرقت برده بودند؛ شاهد این مدعا سرقت تکنولوژی هواپیمای «کنکورد» و «اس.اس.تی» است.

گرچه هواپیمای فوق در مأموریت پروازی خود نهایتاً شکست خورد، ولی در واقع «کنکورد» (بجز کارکنان بداقبالش که عاقبت باعث برخوردهای مکرر آن ضمن آزمایشها شدند)، به عنوان یك کار مشترك فرانسوی ـ انگلیسی شناخته شد. هواپیمای مذکور به نام «کنکورد اِسکی» معروف شد. این مثالی دقیق و

کلاسیك برای کار جاسوسی صنعتی در مقیاس بین‌المللی است. ما در جوامع آزاد غربی خود چگونه می‌توانیم از چنین سرقتهایی جلوگیری کنیم؟ طی سالها، فرانسه و دیگر قدرتهای غربی، آشکارا و به صورت قانونی، شوروی را با کارخانه‌های کاملاً کلیدی تغذیه می‌کردند (چون به اصطلاح می‌خواستند خریدار فقط کلید به در کارخانه بیندازد و کار خود را آغاز کند.) کامیونهای نظامی که در اشغال افغانستان توسط روسیه به‌کار رفت، با طراحی کامیون در «کاماریور» و توسط یك شرکت اروپای غربی ساخته شده بودند. درآن مورد خاص و بسیاری از موارد دیگر، توافق کوتاه مدت شرکت یا فردی، محرك اصلی بوده است؛ که شاید در درون شرکت کاری قابل تحسین، ولی در خصوص شرایط ملی، سؤال برانگیز بود. چنین کاری بنا به مقررات دولتی، فقط باید درحاشیه‌های کشور محدود باشد. فقط با مقررات روشن امنیت ملی می‌توان تحت موافقت نامهٔ «کوکوم»، (کمیتهٔ همکاری چندجانبه در کنترل صادرات) از صدور پیشرفته‌ترین تکنولوژی‌ها به روسیه شوروی جلوگیری کرد. توافق فوق در بین کشورهای غربی از سال ۱۹۵۰ به مرحلهٔ اجرا گذارده شده است. این توافق راه را برای کسانی که خواهان تجارت با شرق بودند ـ تجارتی که برای شرکتهایشان پرمنفعت بود ولی کمك بزرگی به قدرتهای کمونیستی و دشمنان ما در جنگ جهانی سوم می‌کرد ـ باز می‌گذاشت. لنین، افرادی را که مسئول انجام این امور بودند، «احمق‌های مفید» نام نهاده بود.

«آرماند هامر» مرحوم و پدرش که اولین واسطه از این دسته بود و با دولت شوروی رابطه برقرار می‌کرد، بوضوح مصداق این تعریف لنین بود. در برخی موارد، دشمنان ما در جنگ جهانی چهارم با هدف و خواست کمپانیهای صنعتی و شمالی و تولیدکنندگان اسلحه، گاهی تجاوزکار هم می‌شوند. واسطه‌های اسلحه در فروش تسلیحات فرانسوی و هواپیماهای جنگی به عراق، مقادیر زیادی به جیب زدند. «معمر قذافی»، رهبر لیبی، در کمپانیهای اتومبیل سازی اروپا مقدار هنگفتی سرمایه‌گذاری کرده است. پاکستان و دیگران در غرب با ورود به میدان

خریدهای کلان برای تکمیل تجهیزات لازم و حرکت به سوی تولید سلاحهای هسته ای، غرق در شادمانی هستند. وقتی فاش شد که کامیونهای بنز، در سال ۱۹۹۱ و طی جنگ خلیج فارس برای رفت و آمد سربازان عراقی به سوی جبهه به کار رفته است، «دایملر بنز» آلمان شدیداً گیج و مبهوت شده بود. حتی شگفت انگیزتر از آن، موردِ جت های «میراژ ۲۰۰۰» فرانسه بود که به عراق برای استفاده در جنگ ایران و عراق فروخته شد. وجود این نوع جت ها در آسمانهای کویت، به معنی آن بود که با وجود اینکه بخشی از نیروی هوایی فرانسه در آنجا حضور داشته است، ولی در طول جنگ خلیج فارس از ترس اشتباه شدن با هواپیماهای جنگنده عراق و احتمال شلیك و سرنگون کردن آنها، پرواز نکردند. با این وجود، بارها، معاهدات رسمی کاملاً عمومی و عادی شده بودند و معاملات دیگر هم که مخفیانه انجام می گرفتند، اغلب به موضوعی قابل توجه تبدیل شده بودند و مقامهایی که ترتیب آنها را داده و صنایع غربی که معاملات پرسودی داشته اند، به خود آفرین می گفتند. ورای این عملیات تجاری، بسیاری دیگر از مسافتهای دور و توسط نگاه به صفحه های تلویزیون و توسط مأموران اطلاعاتی مستعد و مستقر در تمامی کشورهای بلوك شرق و تعدادی از کشورهای خاورمیانه و آفریقا که همچنان به تهدیدهای خود علیه دشمنان شمالی خود ادامه می دهند، هدایت و کنترل می شوند. مأمورانی که تا حدود زیادی ـ بین ۳۵ تا ۶۰ درصد ـ سفارتخانه ها، کنسولگری ها و سازمانهای صادرات و واردات را می گردانند، اغلب زیر چتر پوشش های دیپلماتیك قرار دارند. در جوامع دیکتاتوری و کمونیستی، همهٔ این گروهها مستقیماً مسئول زیرنظر داشتن دولت هستند، زیرا در آنجا هرکسی یك مقام رسمی است. امتیاز مسافرت و زندگی در خارج در شرایط نظارت شدید غرب، اغلب با چنین وظایفی توأم است؛ اجرای مأموریتهای تمامی سرویس ها از جمله جاسوسیِ صنعتی، سیاسی و حتی بالاتر از آن فعالیت های کاملاً تروریستی، که احتمال دارد از کشور مبدأ دستور انجام آنها صادر شود. این مورد در کشورهای بلوك شرق و شماری از دشمنان ما در بین

دیکتاتوری‌های جهان در حال توسعه مصداق دارد. مقامهای فرانسوی معتقدند که مقامهای ارشد امنیتی سوریه به عنوان دیپلماتهای سفارت خود در پاریس به فرانسه تحمیل شده‌اند و این اقدام به صراحت نشانه و موجب یك سری بمب‌گذاری‌های تروریستی در پایتخت فرانسه در اوایل سال ۱۹۸۰ شد که از جمله انفجار مرگ‌آفرینی در رستوران لبنانی در خیابان «ماربوف»، درست بیرون کاخ الیزه بود[۱]. سفارتهای لبنان و دیپلماتهای آنها که در پاریس و لندن مستقر بودند، به‌طور منظم پخش شدند و به دنبال سلاحها و مواد منفجره ای که از سوی تروریست‌ها در اروپا به کار رفته بود، می‌گشتند. ما باید قابلیت‌های ضد جاسوسی‌مان را تقویت کنیم، زیرا دشمنان ما تلاشهای خود را علیه مأموران ما، دولتهای ما، تجارت و صنعت ما تقویت کرده‌اند. ما بایستی تعداد دیپلماتها یا جاسوسهایی را که به آنها اجازهٔ کار در هر دو طرف داده شده تا کار تحمیل نظارت را سهولت بخشند، در همه جا مساوی کنیم. و همزمان با آن و به‌طور کلی از استخدام خارجیان در تأسیسات مستقر در کشورهای دیگر، آن‌طور که قبلاً آمریکایی‌ها و فرانسوی‌ها اغلب چنین استخدامهایی را انجام می‌دادند ولی روسها هرگز بدان تن نمی‌دادند، خودداری کنیم. اقدام فوق تنها به دردسر منتهی می‌گردد. درهر موردی از این قبیل، روسها فرصتهایی داشته و نیز به چنگ

---

۱. اینکه مقامهای فرانسوی، دیپلماتهای سوریه را افراد امنیتی می‌دانند، از زاویه دید نویسنده قابل توجیه است. فراموش نکنیم که نویسندهٔ کتاب، مدتها رئیس سازمان جاسوسی فرانسه بوده و طبیعی است که با موضع‌گیری خاص خود علیه کشورهای جنوب، دیپلماتهای آن کشورها را افراد امنیتی بداند. این در حالی است که دیپلماتهای کشورهای شمال به‌طور فعالانه‌ای به کار جاسوسی، جمع آوری و کسب خبر و دخالت در امور داخلی کشورهای جنوب مشغولند. از سوی دیگر، انتساب بمب‌گذاری در پاریس به سوریه نیز بدون هیچ دلیل و مدرکی، فاقد وجاهت منطقی است. فرانسه اکنون با فعالیت‌های جبههٔ آزادیبخش جزیرهٔ کرس و سازمان «اقدام مستقیم» روبروست و بمب‌گذاریها در این کشور مستقیماً می‌تواند منشأ داخلی داشته باشد(م).

می‌آوردند که به کمك آن، بازی را در زمین به نفع خود تغییر جهت می‌دادند.

آنها در واشنگتن یك سایت را برای سفارتخانه جدید خود روی یك تپه که دید خوبی بر پایتخت کشور داشت، انتخاب کردند. آنجا مقر اصلی تمامی فعالیت‌های الکترونیکی اطلاعاتی آنها بود. و در مسکو، وقتی سفارت جدید آمریکا در همان زمان یعنی اوایل دهه ۱۹۸۰ بنا شد، روسها فرصتی به چنگ می‌آوردند که نقطه ضعفشان را بیابند و توسط ابزار الکترونیکی خود، به استراق سمع مکالمات آنها بپردازند. بعلاوه، ما نباید با فرض اینکه منابع ما در گوشه و کنار دنیا قادرند بسیار دقیق‌تر و مفیدتر در جهت از بین بردن تهدیدهای شوروی عمل کنند، خشنود و راضی باشیم. چون «کا.گ.ب» و «سرویس اطلاعات نظامی» روسیه همان‌طور که در کل روسیه شوروی مشغولند، در فرانسه نیز عملیات خود را ادامه می‌دهند و شاید زمانی ما بتوانیم امیدوار باشیم که قدرتش در آینده از بین خواهد رفت، ولی این مربوط به زمان حاضر نیست و از سوی دیگر ما نبایستی ناامیدانه سطح حفاظت خود را کاهش دهیم. هنوز پرسنل اطلاعاتی شوروی در پایگاههایی واقع در پاریس، مارسی، و لیون (جایی که سازمان پلیس بین‌المللی اخیراً مقر فرماندهی جدیدی تأسیس کرده است) و مناطق دیگر، کار می‌کنند. ما باید منابع خود را برای تعقیب و مراقبت از مأموران دشمن در هر منطقهٔ نواری که آنها در پشت مراکز حساس ما مشغول انجام عملیات هستند ـ بخصوص برای مأمورین دشمنان جدیدمان ـ بسیج کنیم. من همیشه درفهم اینکه چرا بلوك حامی شوروی باید چهار یا پنج برابر تعداد مراقبینی که ما هم درکشور آنها داریم، در کشورهای ما مراقب داشته باشند، ناتوان بوده ام. تساوی مأمورین باید به صورت قانون در بیاید. ما سالهاست که نسبت‌های مساوی را در بسیاری از کشورهای دیکتاتوری جهان سوم تعیین و رعایت کرده ایم. در کشورهای آنها، ما شدیداً تحت کنترل و نظارت هستیم و نمی‌توانیم حتی دو یارد بی آنکه کسی مراقبمان باشد راه برویم. هیچیك از این وضعیت‌ها در اتحاد جماهیر شوروی تفاوت اساسی ندارد و حتی در بسیاری از پایتخت‌ها، پس از جنگ خلیج فارس،

شدیدتر هم شده است. با این وجود، دیپلماتها یا جاسوسها همیشه در رفتن به جاهای نزدیك كه دوست داشتند، در کشور ما آزاد بوده اند. اعضای «کا.گ.ب» و مأمورین «اطلاعات نظامی» زندگی عجیبی دارند. آنها می توانند هرکسی را که انتخاب کرده اند، ملاقات کنند. می توانند (با حداقل محدودیتهای تعیین شده) به هر کجا که می خواهند سفر کنند؛ و همه اینها بدون هیچ مراقبت بخصوصی انجام می پذیرد. در شهری مانند پاریس، جایی که در دهه ۱۹۷۰ و اوایل ۱۹۸۰ در اوج شکوه خود بود، چندصد مأمور ارشد اطلاعاتی از بلوك شرق ـ گذشته از صدها تن که از کشورهای دیکتاتوری جهان سوم آمده بودند ـ به عنوان دیپلمات مشغول انجام وظیفه بودند و از نظر فیزیکی تعقیب آنها امر بسیار دشواری بود. در مسکو ماشین هایی هستند که نسبتاً راحت به تعقیب اشخاص می پردازند. انجام این کار در لندن، پاریس، یا نیویورك ـ جایی که ترافیك غوغا می کند ـ تقریباً ناممکن است. مأمورین و دیپلماتهای ما اجازه ترك مسکو را بدون پروانه مخصوص ندارند. افسران شبه نظامی تا بیست یا سی مایل در طول شاهراههای اصلی برای کنترل آنها فرستاده می شدند. اگر ما به یکی از این موارد کنترل در طول مدت تعیین شده پس از گذشتن از آخرین ایستگاه بازرسی برنمی خوردیم، افسران شبه نظامی را به دنبال ما روانه می کردند؛ و آنها حتی در پنچرگیری هم به ما کمکی نمی کردند. روزی در تابستان سال ۱۹۷۶، من در پاریس، یك افسر وظیفه را دیدم. او وزیر امور خارجه فرانسه بود که همان کار وزیر خارجه ایالات متحده را انجام می داد. به هرحال ما یکدیگر را پس از سالها شناختیم. با اینکه در طول دوران خدمت من در سرویس اطلاعاتی فرانسه ندرتاً ارتباط مستقیمی باهم داشتیم. اطلاعات من مستقیماً به دست رئیس جمهور می رسید، در حالی که سرمایه سرویس از تأیید دفتر نخست وزیری می گذشت.

سرویس اطلاعاتی وزارت خارجه که وزیر امور خارجه را هدایت می کرد، یك كانال اطلاعاتی متفاوت با سرویس ما بود. به افسران سرویس خارجی یا دیپلماتها، اغلب گفته می شد که اصل واقعی و مهمی که باید رعایت کنند، کنترل

انواع اطلاعات مأمورین جاسوسی ماست که به‌طور جداگانه برای دولت تهیه می گردد.

وزیر امور خارجه به من گفت: «من خبرهای خوبی دارم. قرار شده است بزودی با دوستان روسی‌مان در مسکو ملاقاتی داشته باشم. قرار است که به ما اجازهٔ تأسیس یك کنسولگری بزرگ را در «لنینگراد» بدهند. آنها هم نظیر آن را در «مارسی» تأسیس خواهند کرد.

من گفتم: «اوه، خدای من، ممکن است بپرسم قرار است آنها در «مارسی» چند نفر داشته باشند؟»

او پاسخ داد: «حدود پنجاه نفر». من ادامه دادم: «و ما در لنینگراد چطور؟»

او گفت: «پنج نفر. البته اگر ما افراد غیرنظامی را پیدا کنیم که آماده رفتن به «لنینگراد» باشند.»

من بی‌درنگ با خشم به پرزیدنت نگاهی کردم و اظهار کردم که فکر می کنم نه تنها این خبر خوبی نیست، بلکه بدترین خبر ممکن است. در نتیجه، تعداد پرسنل دارای مجوز کنسولگری شوروی در مارسی کاهش یافت. با این وجود، چند ماه بعد، مقامهای امنیتی فرانسه شروع به یك سری تعقیب و مراقبت‌های روزانه از روسهایی که در مارسی مشغول کار بودند، کردند. ما دریافتیم که نیمی از کنسولها، جاسوسهای حرفه‌ای هستند که برای یك سازمان جاسوسی شوروی کار می کنند. چرا روسها این قدر به این بخش از فرانسه علاقمند بودند؟ البته این نقطه محل تجهیزات بندری و دریایی ما در مدیترانه بود. زیر دریایی های هسته‌ای فرانسه در تولون مورد علاقه شدید ارتش روسها بوده و هستند. این علاقه نه تنها به خاطر ورود و خروج قایقهای خودشان بود (که این روزها از طریق اقمار و ابزارهای الکترونیکی بسیار سهل‌تر انجام می پذیرد)، بلکه به دلیل نیاز ناوگان جاسوسی شان هم بود. در واقع، در این صورت طرحهای مانورها، اهداف نظامی و آمادگی‌های کشور می توانند تنها از طریق تماس بین پرسنل مأمورین اطلاعاتی روسیه و مأمورین نیروی دریایی فرانسه کاملاً محرمانه صورت پذیرد. بعلاوه ما

نبایستی فراموش کنیم که در این منطقه نزدیك مارسی تأسیسات تحقیقاتی خصوصی فرانسه متمرکز بوده است. «آی.بی.ام» و تعدادی از کمپانیهای بین‌المللی نیز در آزمایشگاههای آنجا مشغول تحقیق بوده اند.

چند ماه پس از آنکه روسها کنسولگری خود را در «مارسی» گشودند، ترس من تشدید شد. رئیس «آی.بی.ام» فرانسه با من در دفترم ملاقاتی داشت. او مغرورانه و باوقار شروع به صحبت کرد و گفت: «من دچار مشکلی شده ام، و از آنجاکه شما را می‌شناسم، به خود اجازه دادم که به دیدنتان بیایم. یکی از مهندسین تحقیقاتی من در تأسیسات پژوهشی اصلی «آی.بی.ام» در جنوب فرانسه، دیوانه‌وار عاشق یك دختر روسی از کنسولگری روس در مارسی شده است و من در شگفتم که چرا؟»

من پاسخ دادم: «چرا ندارد. من تعجب نمی‌کنم». و خصوصیات مبادلات کنسولگری لنینگراد و مارسی و نیز ماهیت حضور جدید روسیه در آن منطقه را توضیح دادم.

البته لنینگراد هم برای ما به عنوان یك پایگاه شنود سرویس اطلاعاتی‌مان جالب بوده است. بنابراین چرا اختلافات وسیعی در سطوح کارمندان به‌وجود آمده بود؟ اول اینکه، ما به قدر کافی پرسنل نظامی یا غیرنظامی نداشتیم، و علاوه بر آن، دستگاه سیاست فرانسه تمایلی به تأمین کامل مسکن و خدمات اساسی زندگی برای پرسنل اطلاعاتی نداشت. از این‌رو عدم اعتماد عمیق و چندطرفه بین اعضای دیپلماتیك فرانسه و گروههای اطلاعاتی در تقسیمات مشابه موجود در سازمانهای موازی با ما در آمریکا و انگلستان شدت می‌یافت. حتی در بین دیپلماتهای حرفه‌ای هم که ظاهراً باید درك بهتری از چگونگی عمل داشته باشند، کج فهمی اساسی نسبت به کار ما شایع است.

دیپلماتها در روز روشن و مأموران اطلاعاتی تحت پوشش مخفیانهٔ شدیدی کار می‌کنند. در مورد فرانسه، همکاران خود ما اغلب در تمیز دادن وظایف خود به‌عنوان افسران اطلاعاتی از کار پرسنل نظامی فرانسه دچار مشکل شده بودند.

بی چون و چرا، اکثر پرسنل اجرایی ما از واحدهای ارتشی عادی آمده اند و این مورد در بسیاری از سازمانهای اطلاعاتی دیگر هم مصداق داشت. به همین دلیل، کج فهمی هایی وجود داشت و این غیرقابل اجتناب است؛ و اغلب اوقات که کج فهمی ها به دشمنی های صریح و رو در رو تبدیل می شد، تردیدها افزایش می یافت. بنابراین، عملیات ما با عملیات سربازان یا دیپلماتها چطور تفاوت دارد؟ این وظیفهٔ ارتش است که توان ارتشهای پیمان «ورشو» را بسنجد. دانستن اینکه افسران آنها چگونه فکر می کنند و چگونه کسب روحیه می کنند، چگونه انگیزه دار می شوند و شرایط روحی شان چیست، به عهده آنهاست. که البته چنین مواردی بسیار دشوارتر، ولی در عین حال نکته ای حیاتی است. در این خصوص، کشف اینکه تروریست ها چگونه به سوی هدف خود پیش می روند، یا چطور اهدافشان را انتخاب می کنند، نقاط قابل نفوذشان کجاست، سلاحها و متحدانشان کدامند، همگی می تواند از فاجعه آمیزترین نتایج جلوگیری به عمل آورد. جاسوسی این خصوصیات در ممانعت از تجارت موادمخدر، جاسوسی صنعتی و دیگر تهدیدهای مهلك که نسبت به بقای ما اعمال می شود، بسیار ضروری است. اینها خطراتی است که خطرات پیمان ورشو را تشدید می کند. در طول دوره ای که من رئیس سرویس ضد اطلاعاتی فرانسه بودم، روشن بود که اطلاع یافتن پیش از تحرکات مهم واحدهای ارتشی پیمان ورشو، چند هفته زودتر، چند روز یا حتی چند ساعت هم در افزایش حالت آماده باش و هشدار می توانست یك اقدام حاشیه ای ولی بسیار مهم در دفاع از اروپای غربی باشد. برای نمونه، ما توجه بیش از حدی به ارتش بیستم مکانیزه گارد معطوف داشتیم (روسها در بسیاری از موارد اسامی قیصری برای واحدها انتخاب می کنند). زمینه کار آن گروه بخصوص با برلین شرقی مرتبط می شد و این گروه یکی از گروههایی بود که قبلاً از سوی نیروهای پیمان ورشو مورد یك تهاجم واقع شده بود. اگر فرمان حرکت داده می شد، احتمالاً آنها اولین کسانی بودند که طی یك حرکت یکپارچه از دیوار آهنین به سوی کانال رد می شدند. شبی من در منزلم یك

مکالمه تلفنی داشتم. در کنار تختخوابم دو تلفن وجود داشت. یکی تلفن مخصوص و رسمی بود و دیگری خط مستقیم کنترل شده ای به دفتر کارم در اداره مرکزی بود. تلفن دومی اغلب تا دیر وقت در شب هنگام زنگ می زد. این دفعه گزارش خبر شومی را می داد. یکی از دستیاران من به شکل مرموزانه ای گفت: «از امروز بعدازظهر در این شغل سرگرم کننده ما، چیز تازه ای اتفاق افتاد.»

اکتبر سال ۱۹۷۳ بود که وقتی نیروهای مصر و سوریه علیه اسرائیل آماده و تجهیز شده بودند، به طور فاجعه آمیزی این صف بندی علیه اعراب ازآب درآمد. در آن بعدازظهر مدیر اطلاعاتی من به طور گذرا به من گفت: «عجیب است، ولی واحد چترباز «ایکس» روسیه شوروی، هیچ پاسخی به آنها نداد. ما مدت طولانی هیچ عکس العملی را روی مونیتورهای خود نداشتیم. آن واحد، یك واحد برجسته ارتش سرخ و مستقر در محلی در جنوب مسکو بود. ما عادت داشتیم مکالمات آنها را متناوباً شنود کنیم. حالا ناگهان این صدا محو شده بود و به نظر می رسید که یك سکوت رادیویی برقرار شده است. من پس از شنیدن گزارشها از تمامی مونیتورها دستور دادم: «مرا در جریان آنچه که اتفاق می افتد، قرار دهید. ما آن را دوباره به چنگ خواهیم آورد. بنابراین از متحدینمان در این مورد سؤال کنید.»

من در دفترم ماندم و ساعت به ساعت فواصل کار را پیگیری می کردم. هر بار گزارش مشابه دفعه قبل بود: «هنوز پاسخی داده نشده است.»

کل واحد شوروی ناپدید شده بود. در طول شب موقعیت لحظه به لحظه پیچیده تر می شد. گزارشهای رسیده حاکی از آن بود که هواپیماهای سنگین در قسمت جنوب بر فراز ترکیه ـ جایی که ایالات متحده تجهیزات الکترونیکی وسیع با کاربرد دقیق دارد ـ به پرواز در آمده اند. با کنار هم قرار دادن همهٔ آن مطالب، فوراً به این نتیجه رسیدم که بدترین چیز ممکن می تواند روی داده باشد. به طرف دستیاران رده بالای خود برگشتم و گفتم: «خوب موضوع همین است. آنها در حال مداخله نظامی در خاورمیانه هستند.» متخصص هواپیمایی ما به

سوی نقشه و نمودارها برگشت و ما دور میز کنفرانس در دفترم پخش شده بودیم. کاغذها همه جا ریخته بودند و ما روی آنها کار می کردیم تا بفهمیم که فاصله محل مفقود شدن واحد چترباز شوروی تا محل ورود به محدودهٔ احتمالی اهداف آنها در خاورمیانه، با هواپیما چند ساعت پرواز است. به عبارت دیگر، چه وقتی ما می توانستیم بدرستی تأیید کنیم که روسها وارد آنجا شده اند؟

در آنجا چند هدف احتمالی وجود داشت؛ از جمله ارتفاعات جولان، جایی که محل تجهیز سوریه از سوی شوروی بوده است و اسرائیلی ها با قدرت هوایی خود تلفات سختی به آنها وارد آوردند. صحرای سینا، جایی که در واقع کل نیروهای مجهز مصر توسط اسرائیلی ها از هم فروپاشیده شده بودند.

من توسط افسران ارشد اطلاعاتی فرانسه احاطه شده بودم. ژنرالی که رئیس بخش اطلاعات بود و نظامیان رده بالای او و در عین حال متخصصین غیرنظامی همه جمع بودند. هرکدام به نوبت خلاصه‌ای از مطالب خود را به من ارائه می‌دادند، سپس همهٔ چشم‌ها به من دوخته شد. در آن لحظه، به عنوان مدیرکل «سرویس محرمانه»، از خود سؤالی حساس می کردم: آیا باید به رئیس جمهوری تلفن کنم؟ دست آخر بنا به غریزه یا نوعی حس ششم، تصمیم گرفتم که پرزیدنت را بیدار نکنم، و سرانجام هوشیاری ثابت کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده است. چند ساعت بعد واحد روسی دوباره مکرراً روی صفحات الکترونیکی ما هویدا شد. آنها هیچوقت به کشورشان باز نگشته بودند. ما دیگر هیچ توضیح بیشتری نداشتیم. اما این اتفاق ضرورت اساسی کار اطلاعاتی را نشان داد و آن نیاز به گردآوری تمامی عناصر و حداکثر اطلاعات ممکن بود. در تحلیل‌های نهایی، نتیجه گیری و درك شخصی ما که احساس باارزشی زاییده سالها تجربه بود، چنین حکم می کرد که تصمیم نهایی باید اتخاذ شود.

این تصمیم ممکن بود مربوط به سرنوشت کشور باشد. از آن اتفاق چندین درس را می توانستیم فراگیریم: اول و شاید مهم‌ترین آنها اینکه، توجه به کل موضوع ارتباط بین مدیر کل سرویس ضد اطلاعاتی فرانسه و شخص رئیس

جمهوری فرانسه. در طی آن شب وقتی قضایا معلوم شد و ما به یقین دریافتیم که دقیقاً در نوك یك بحران جهانی بزرگ قرار گرفته بودیم ـ که مربوط به مداخله شوروی در خاورمیانه می‌شد ـ نکته‌ای برایمان روشن شد. من یك خط تلفنی مستقیم به دفتر رئیس جمهور داشتم که در گوشهٔ کناری میزم قرار داشت. ولی اگر مزاحم او شده بودم و هیچ اتفاقی هم نیفتاده بود، اعتبار من به‌طور جدی آسیب می‌دید. درستی و دقتِ شاخص مدیر سرویس اطلاعاتی در برابر رئیسش یعنی رئیس جمهور، همان اعتبارش است. بخصوص وقتی هیچ اقدامی وجود نداشته باشد که رئیس فرمان اجرای آن را بدهد، هر چیزی ممکن است پیش بیاید. ولی پسر کوچکی که فریاد زده است «آی گرگ، آی گرگ» را دیگر تحمل نمی‌کند. یك اعلام خطر دروغین، تا دو دفعه می‌تواند مشکل‌آفرین باشد، ولی بار سوم وقتی به‌طور جدی موضوعی اتفاق بیفتد، عکس‌العمل این‌طور می‌شود: «همان است، دوباره همان است.»

بالاتر از همه اینها، شما تنها می‌مانید. افرادی که با شما و جزء کارمندان شما هستند، تکنیسین‌ها و حرفه‌ای‌ها می‌توانند کامل‌ترین و دقیق‌ترین اطلاعات قابل دسترسی را از دیدگاه اطلاعاتی تهیه کنند، ولی آنها قدرت تصمیم‌گیری ندارند. قضاوت حرفه‌ای شما آخرین مرحله اطلاعات است؛ و خصوصاً در اکثر کشورهای اروپایی ضروری است جایی که تصمیمات توسط کمیته گرفته نمی‌شود ـ مانند ایالات‌متحده ـ بلکه به وسیلهٔ مقامات به تنهایی اتخاذ می‌گردد. آنها مسئول اعمال انجام شده از سوی متخصصینی هستند که خود آنها را انتصاب کرده و به ایشان اعتماد داشته‌اند.

دومین درس مهمی که از قضیه واحد «ایکس» شوروی می‌توان گرفت، کدام است؟

موضوع مربوط به ارائه و بزرگ کردن اطلاعات خام و اینکه چطور از آن استفاده کردیم یا در آن رابطه چه اقداماتی کردیم، بود. چون ابزار کسب اطلاعات ما ظریف‌تر است و کاربردی آنی دارد و در عین حال دشمن هم بسیار فریبکار

است، پس ما بایستی در تکامل بخشیدن به آن وسایل و در عمل، پیشروتر باشیم. این کار در حقیقت به معنای بازگشتی به اساسی ترین ارزیابی های اصلاح شده است که فقط برای رسیدن به آنها باید یك تحلیل گر حرفه ای و مسلط به مسائل روز جهان را مسئول آن کنیم. درواقع، این نوعی ارزیابی سریع در شرایط واقعی زمانی از داده های اطلاعاتی، اصل موقعیت و گذشتهٔ آن است که در این خصوص قابل توضیح است. پس نهایتاً به بالا بردن میزان اهمیت آن و توانایی سریع در عمل و یقیناً به نتایجی که از روند این تلاشها به‌دست می آید، منتهی می گردد. انگلیس در مسألهٔ تحلیل، یك روش قدیمی دارد. آنها یك «اس.آ.اس» (سرویس هوایی مخصوص) و یك «اس.بی.اس» (سرویس دریایی مخصوص) برای انجام هرگونه عملیات دارند. ولی اگر محتاج حمل و نقل شوند، باید به نیروی هوایی سلطنتی بروند و اگر نیاز به افراد بیشتری برای تقویت واحدهای عملیاتی خود داشته باشند، ناگزیرند به ارتش عادی یا نیروی دریایی که معمولاً مشغولیت کمتری دارند، مراجعه کنند. من به‌عنوان رئیس سازمان ضداطلاعاتی فرانسه، تنها رئیس سرویس اطلاعاتی غربی هستم که بر تمامی عملیات ویژه و کامل، که متشکل از افراد، هواپیماها و اطلاعات جاسوسی است، کنترل پرسنلی دارم. این عناصر سریعاً و با اطمینان خاطر و به‌طور یکپارچه عمل می کنند و مهم نیست که ماهیت عملیات چه باشد. بیشتر چنین اَعمالی نیازمند واحدهای واقعاً یکپارچه و متحد است. اگر شما روی یك منطقه جنگلی فرود بیایید، و اگر دو جاسوس ماهر کوچك که با موتورسیکلت در نیمه شب به آنجا آمده اند و با نور موتورهایشان شما را راهنمایی می کنند، از همان واحد شماباشند، و شما نیز هر روز با همان جمع غذا بخورید، کاملاً به آنها اطمینان می کنید. زیرا نوبت بعد آنها در کابین خلبان خواهند بود و شما کسی هستید که با انداختن نورهای کوچك از روی زمین آنها را هدایت می کنید. این همان نوع مأموریتی است که ما در آن برتری داریم. آمریکایی ها و انگلیسی ها چنین نیستند. شاخه عملیات امنیت ملی آمریکا، سیستم‌های درجه اول ایجاد اختلال در جاسوسی های الکترونیك رادار است.

این سیستم‌ها برای جمع‌آوری اطلاعات خام است. آنچه که آمریکایی‌ها را از انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها متمایز می‌سازد، این است که سرویسهای جاسوسی ایالات‌متحده آن قدر اطلاعات و عملیات مکرر دارند که مانند انگلستان توانایی عکس‌العمل به آنچه که تمامی این تجهیزات درآن جهت به‌کار می‌رود و یا همچون فرانسه توانایی اقدام سریع و مؤثر را ندارند و آن را از دست داده‌اند. البته نهایتاً تمامی کاری که مدیران اطلاعاتی می‌توانند انجام دهند، ارائه بهترین پیشرفتهایشان به رهبر کشور است که به تنهایی اختیار عمل دارد. در طول جنگ جهانی دوم، و در طی تماسهایی که با مقامات ارشد متفقین در «ورسای» داشتم، یك داستان عجیب درباره «چرچیل» شنیدم که روشن می‌کرد، مهلك‌ترین اقداماتی که براساس بهترین اطلاعات ممکن انجام گرفته است، چقدر حیاتی است. انگلیسی‌ها درآن زمان در اوج نبرد بودند و نیروی هوایی آلمانها بر فراز انگلستان به جنگ مبادرت ورزیده بود و انگلیسی‌ها در صدد خارج کردن پیامهای نیروی هوایی ارتش آلمان از رمز بودند. باز کردن رمز این معما شاید دقیق‌ترین راز محافظت شده جنگ جهانی دوم بود که ما را قادر می‌ساخت پیامهای فوق محرمانه عملیاتی آلمانها را در جریان حملات سریع هوایی بخوانیم و این توانایی یکی از امتیازات بزرگ خلبانان متفقین بود که به جنگ هوایی علیه نازیها می‌رفتند. یك روز رئیس نیروی هوایی سلطنتی با چند خبر که به موازات هم بودند، به دیدن چرچیل رفت. او مواردی را که به چرچیل گفته شده بود، گزارش می‌کرد: «آقای نخست‌وزیر! ما در جریان آن معما شنیده‌ایم که آنها قصد دارند به یك حمله سریع هوایی علیه یکی از شهرهای انگلستان دست بزنند.»

چرچیل پرسید: «آقای مارشال هوایی! کدام شهر؟»

او پاسخ داد: «آقای نخست وزیر! نمی‌دانم، ولی ظرف چند روز خواهم فهمید.»

چند روز بعد او بازگشت و به چرچیل گفت: «آن شهر، «کاونتری» است. آنها می‌فهمند که ما پیغامهایشان را از حالت رمز بیرون آورده‌ایم. ما چه

می توانیم بکنیم؟ آنها کد رمز را تغییر خواهند داد و ما در آینده در برابر پیامهایشان کور و کر خواهیم شد.»

چرچیل هیچ تردیدی نداشت، ولی کسانی که به او نزدیك بودند می گفتند که این مشکل ترین تصمیم در طول جنگ بود که در آن مورد او حداقل پیش بینی ها را داشت. وی خیلی ساده پاسخ داد: «ما هیچ کاری نمی کنیم».

شب ۱۴ و ۱۵ نوامبر سال ۱۹۴۰ نیروی هوایی آلمان شهر را صاف کرد و آنجا مبدل به یك جهنم واقعی شد. تصمیم چرچیل، استفاده نهایی از کار اطلاعاتی را نشان می‌داد. دانستن دقیق و قدرت داشتن برای عمل یا نداشتن هیچ قدرتی برای هر نوع واکنشی.

برای هر کشوری داشتن قدرتی که براساس آن محاسبه کند خوب است، ولی اول از همه کشور محتاج یك رهبر ملی است که در عین داشتن قدرت به اندازهٔ کافی دلسوز باشد و از توانایی گرفتن تصمیم برای اجرای یك سیاست جهانی و داخلی، که با سرنوشت کشورش سازگاری داشته باشد، برخوردار باشد.

و مردم هم باید آن قدر انگیزه داشته باشند که بخواهند یك قدرت درجه اول که مسئولیت‌های خود را به گردن دیگری نمی اندازد، همچنان در مصدر قدرت باقی بماند. یکی از دستاویزهای چنین قدرتی سرویس ضد اطلاعاتی است که باید با هر تهدیدی هم سنگی داشته باشد.

اولین دیدار من در واشنگتن با «ادگار هوور» در سال ۱۹۷۰، کمی پس از انتصابم بود که طی همان سفر «هلمز» و «انگلتون» را هم دیدم. او از من به‌عنوان رئیس «دایره نظارت بر کشور» به جای رئیس «سازمان جمع آوری اسناد و ضد جاسوسی فرانسه»، پذیرایی کرد، و معروف به «جانور محترم» ضد جاسوسی بود. بنابراین با داستانی که بعدها به‌وسیلهٔ آن تأثیر زیادی بر رئیس جمهور «پمپیدو» و رئیس جمهور «ژیسکاردستن» می گذاشتم، او را آزمودم. ما در دفتر «هوور» در مقر فرماندهی «اف.بی.آی» که از بتون آرمه در جنوب واشنگتن ساخته و با سلیقه

تزیین شده بود، نشسته بودیم. من با فنجانی قهوه روی صندلی نشستم و چنین موقعیت فرضی را با او مطرح کردم: «اجازه دهید فرض کنیم که شما به نقطه‌ای دور از مرکز فرانسه می‌روید. آنجا انفجاری رخ داده است و وقتی پلیس به دیدن شما می‌آید، هزاران جریب خاك بدون حتی ذره ای علف و یا یك عدد جوجه، به جا مانده است. بنابراین آنها متخصصین اتمی را از پاریس فرا می‌خوانند و آنها تأیید می‌کنند چیزی که شما را به وحشت انداخته، یك وسیله کوچك اتمی بوده است. آن بمب مال شما نبوده است؛ یك بمب روسی هم نبوده، ولی ساعتها بعد پیش از آنکه خبرها درز کند، به رئیس جمهوری تلفنی زده می‌شود و آن صدای ناشناس نام یك سازمان انقلابی ناآشنا را اعلام می‌کند».

او می‌گوید: «این یك نمونه کوچك از کاری است که ما می‌توانیم انجام دهیم. یك‌جایی در پاریس، ما یك اختراع هسته‌ای دیگر پنهان کرده‌ایم که یك میلیون بار از اولی قوی‌تر است». شرایط ما اینها هستند: «شما ناوگان فرانسه را در وسط آتلانتیك غرق می‌کنید. تمامی طلاها را از بانك فرانسه بیرون می‌کشید و فردا بعدازظهر پیاده آنها را با یك خر که نشانی از پَر دارد. به طرف کاخ الیزه می‌آورید.» خوب، رئیس جمهور چه می‌کند؟ چنین چیزی می‌توانست اتفاق بیفتد.

«هوور» بسادگی پاسخ داد: «این کاری است که آنها برای انجامش به خود ما احتیاج دارند.»

من خندیدم. جوابی بود که از یك حریف برجسته که کاملاً به قدرت پلیس و یا سازمان اطلاعاتی که خودش بنا کرده بود مطمئن بود. وی معتقد بود او و سازمانش در برابر هر تهدید داخلی توانمند هستند، و البته حق با «هوور» بود. سازمان او از آن نوعی بود که فرانسه نیز کم و بیش نظیر آن را داشت. ولی «اف.بی.آی» همیشه احتیاج به نفر داشت و مردان مجهزتر و همین‌طور سرمایه بیشتری را به کار می‌گرفت.

امروزه آژانسهای اطلاعاتی ـ چه داخلی و چه بین‌المللی ـ به وسایلی نیاز

دارند که با قابلیت انعطاف پذیری پاسخگوی هر نوع تهدیدی باشند. این وسایل همان جمع آوری اطلاعات، تفسیر آنها و عمل براساس آنها در هر زمان لازم است. ما در دو زمینه عملیاتی و نیز زمینه تصورات و رؤیاها مشغول ایفای نقش هستیم. برای فرانسه و حتی برای ایالات‌متحده آمریکا، یك قدرت جهانی بودن باید یك خواست جهانی باشد. آنهم در هر کجا که قرار است آرمان سیاسی، دیپلماتیك و یا نظامی‌اش گسترش یابد و به واقعیت تبدیل گردد. کلمات به تنهایی، قدرتی به ابتدایی‌ترین شکل ممکن هستند. توانایی اثرگذاری یا اقدام مؤثر ـ حتی درك اینکه ایالات‌متحده یا فرانسه قادر به انجام چنین کاری هستند ـ برای حمایت از ابتکارهای سیاسی و تصمیم‌های دیپلماتیك ضروری است.

این اصل در عصر «نابودی حتمی» و جنگ جهانی چهارم صد در صد واقعیت دارد. عصری که تروریست‌ها و دولتهایی که آنها را به مأموریتهای مرگبار می‌فرستند، فقط مفهوم انتقام مشخصی را که سریع و بی‌رحمانه انجام می‌گیرد، درك می‌کنند. گاهی اوقات لحظاتی پیش می‌آید که کارت دیپلماتیك دیگر نمی‌تواند کاری از پیش ببرد و آن زمانی است که باید در کارها بلوف زد. کشور باید بدون اعلام علنی جنگ، قادر باشد در خارج از کشور به عملیات معینی دست بزند. اقداماتی از قبیل کمك رساندن به مردمی که در خطرند یا نجات اصول ملی خودش یا گروگانگیری علیه رقیبش، و یا انجام یك عمل جراحی سریع و خارج کردن یك غده سرطانی که پیکر یکی از متحدان وابستهٔ او را مسموم کرده است.

مأموریت یك واحد ارتشی منظم، ورود به نقطه تعیین شده، اشغال خاك آنجا و سپس حفظ آن است. عملیات ما اعمال جراحی است که باید در شب انجام گیرد و تا هنگام سپیده دم کار تمام شده است. این نوعی ضربه به شکل جراحی در اصطلاح جاسوسی است. به علاوه، چنین گروههای ضربت جراحی، در حکم موشکهای بالستیك قاره پیما از سوی خطرناکترین دشمنان ما در جنگ جهانی چهارم هستند.

آنها نه ابزار لازم و نه تمایلی برای بدست آوردن ارتشهای دائمی بی شمار، تأسیسات نظامی فراوان در جزایر دور دست و ناوگانهای غول‌پیکر از نوع وسایل حمل و نقل و جراثقالهای نظامی دارند. زیرا نیازی به هیچك از اینها ندارند. سلولهای مغزی کوچك ولی تروریستی که کشنده ترین اعمال را طراحی و اجرا می کنند و ترس و آشوب فراوانی را القاء می کنند، تأثیر همان اسباب و آلات متعدد را دارا می باشند. آنها ما را خلع سلاح می کنند و عزم مقاومت در ما را اندك اندك سست می‌سازند.

درست همان وقتی که در نرماندی فرود آمدیم و انگیزه‌های قوی ما را ترغیب می کرد که بجنگیم، ما نیازمند پیروزی در جنگ جهانی چهارم علیه این نوع دشمن جدید هستیم؛ البته اگر هدف پیروزی داشتیم و اگر قرار بود با شیوه خودشان با آنها بجنگیم، باید گروههای نخبه‌ای برای این مسابقه که در واقع دشمنان طی آن از صلاحیت‌های خود پا فراتر نهاده اند، داشته باشیم. نیروهای مخصوصی که سلاحهای هسته‌ای دنیای فعال جاسوسی به‌شمار می‌روند.

مدتها پیش از ورود من به عنوان مدیر کل سرویس، سازمان دست به اقداماتی زده بود که اخلاقاً نادرست و حتی از نظر قانونی ممنوع بود. البته این شکست از سوی دولت فرانسه تأیید نشده بود. «سی.آی.ای» متهم شده بود که به شکل مافیا درآمده و به افراد آسیب می‌زند.

جانشینان سابق من اغلب قاتلان، جنایتکاران و جانیان را اجیر می کردند که ترتیب جنایتهایی را بدهند و گانگسترها، افراد مسلح و آدمهای ناباب را سازماندهی کنند.

تهمتی بدتر از این برای یك سرویس امنیتی وجود نداشت. یك قاتل یا یك چاقوکش اجیر شده، شدیداً خطرناك است و اغلب در چنین مواردی کاملاً بی فایده است. چون اولین اولویت برای او پولش است و نه مأموریتش. او متهم به انجام اعمال غیرقانونی برای سود است. علاوه برآن، با چند برابر شدن سود، ممکن است او سعی به رشوه گیری و اخاذی نماید که در چنین حالتی ضروری

است وی کنار گذاشته شود و یك دایره خرابکاری تشکیل گردد که البته در نهایت از غیرحرفه ای‌ها و جانیان بدتر هستند.

بنابراین چیزی که من تأسیس کرده بودم، یك سرویس ساده بود. فقط کسانی را استخدام می کرد که با شرافت، مبادی آداب و شدیداً انگیزه دار بودند. هر فردی می بایست خارج از دایره تعصب گرایی و جانبداری و خارج از سرویس و فقط برای کشور کار می کرد؛ زیرا پرسنل سرویس محرمانه دائماً در جنگ بودند. و این حالت در عین حال محتاج شور و اشتیاق بود. رئیس سرویس محرمانه اسرائیل یك بار از ما تعریف می کرد. «موساد»، حرفه ای ترین و فعالترین سرویس جاسوسی در دنیاست. یك دفعه مدیرش به ملاقات من در مجتمع «تورل» در پاریس آمد.

او گفت: «موسیو، جناب مدیر کل، شما و ما، تنها کسانی هستیم که قادریم حمله ای از نوع حمله «انتبه» را انجام دهیم و آن را به آخر برسانیم. متأسفانه شما دو چیز را ندارید؛ یکی هواپیماهای دوربرد و دیگری جرأت سیاسی و اقدام به عمل در درون دولتتان.»

من در جواب دادن تردید نکردم: «در مورد اول، کار آسانی نیست، ولی در خصوص مورد دوم راهها و وسایلی وجود دارد.»

در طی روز، ما چندین عملیات همانند حمله «انتبه» انجام می دادیم که مجموعاً موفقیت آمیز بودند. و مدارکی وجود دارند که دنیا هرگز چیزی درآن رابطه‌ها نشنیده است. ما در طول سال، سه یا چهار عملیات می کردیم و در کل دوران تصدی من بیش از چهل عملیات انجام شد که هیچکس در خارج از سرویس و حتی در رده های بالای دولت چیزی از آنها نشنیده است.

در بین ما هم کسانی بودند که قدری آشکارتر عمل می کردند. این حالت مخصوص افرادی بود که من مجاز هستم دربارهٔ ایشان بحث کنم. در بین آنها امپراتور سرنگون شده، «بوکاسا»، از امپراتوری آفریقای مرکزی و عملیات پلیس در زئیر را می توان نام برد.

البته چندین مأموریت وجود داشت که نتایج غم انگیزی در پی داشته است؛ مثلاً چند تن از پرسنل سرویس فرانسه کشته و یا به شدت زخمی شدند. بارها اتفاق می افتاد که مردان و زنانی در عین قهرمان بودن، در خفا می‌مردند و مردم کشورشان بدرستی آنها را نمی شناختند، و نهایتاً موقعیت سرویس مخفی همین است. این سرویس، افسانهٔ سرویس مخفی «جیمز باند» نیست، بلکه دستگاهی است که در جهان واقعی، ولی در تاریکی و خفا عمل می کند. چون در سرویس جمع‌آوری اسناد و ضد جاسوسی فرانسه رسم دیرینِ «سکوت» بسیار پابرجاست، سالهاست که روح صمیمیت و وظیفه شناسی در بین اعضای آن دوام یافته است. من هرگز قادر به توصیف حد و اندازه شجاعت و از خودگذشتگی و فداکاری که افراد نشان می‌دادند، و بنده مدتی طولانی افتخار فرماندهی آنها را داشتم، نیستم.

همهٔ این مسائل ما را بر سر دو سؤال اساسی که از سوی رئیس «موساد» مطرح شده بود، باز می گرداند. از دیدگاه من، شجاعت سیاسی و تعهد دولت فرانسه تقریباً همیشه وقتی به آنها احتیاج داشتیم، وجود داشته‌اند. البته در محیطی که فقط حداقل امنیت پارلمانی یا عمومیِ عملیات ما (چه موفق و چه ناموفق) مدّ نظر باشد، شجاعت سیاسی و تعهد دولت آسانتر عملی می گردد. در یك چنین فضایی، رئیس دولت و مشاوران وی قادرند در طی یك مأموریت، منحصراً براساس صلاحیتشان ـ که همان ابزار سیاسی، دیپلماتیك و سیاست نظامی یا سیاستمداری است ـ تصمیم بگیرند. ولی زمانی که حوادث، عدالتی قابل اطمینان و سریع می طلبد، دلیل دیگر و مهم‌تری هم برای تمایل به اقدام سریع و بدون تردید وجود دارد. همیشه احساس ثابت نسبتاً فراگیری در دوایر سیاسی فرانسه ـ و در واقع در اکثر نقاط اروپا ـ وجود داشته است که هرچه برای دفاع از منافع جمهوری ضروری بوده است، با محدودیتهای اخلاقی معینی قابل قبول بوده اند. آن محدودیتهای اخلاقی را رئیس جمهور مقرر می‌داشت و نهایتاً در برابر مأموران پاسخگو هم بود. گاهگاهی اتفاق می افتاد که احتمال شك و

تردید در مورد او باقی می‌ماند، ولی به هر صورت او قیم بی چون و چرای مردم بود. و حداقل در چنین حالتی، او وارث سلطنت و عظمت پادشاهان فرانسه است.

ما اروپاییان آن‌طور که من به خاطر دارم، برای او اصطلاحی داریم تحت عنوان: «عقل کل» کشور.

یك آمریکایی از درك این مطلب که سرویسهای یك کشور گاه باید کاری را انجام دهند که غیر اخلاقی و حتی غیر قانونی است، عاجز هستند. چنین تصمیمی بارها و بارها فقط از سوی رئیس جمهور اتخاذ می شده است. ولی در طول کار من در پست مدیریت سازمان اطلاعاتی فرانسه، اغلب بنا به صلاحدید پرسنل من عمل می شد. خواه خودم شخصاً فرمان انجام کاری را می دادم، و خواه نیاز داشتم تا آن را محض احترام به رئیس جمهور تفویض کنم.

برای مثال، نمی‌توانستم در واگذاری امری به رئیس کشور، یك تصمیم یکجانبه بگیرم، بلکه ما همگی یك ذهن واحد را تشکیل می‌دادیم. در چنین صورتی نزد رئیس جمهور می‌رفتم و می گفتم: «من فرمان انجام فلان اقدام را داده ام که باید بدرستی انجام پذیرد.»

بعد با او بود که بگوید: «نه، به هیچوجه، من چنین کاری را ممنوع می کنم.» و یا خیلی راحت هیچ چیز به زبان نیاورد. این رمزی بود که با سه رئیس جمهوری که با ایشان سر و کار داشتم، بنا نهاده بودم و سکوت به معنای رضایت بود.

یك بار ضمن بحث در این خصوص برای رئیس جمهور ریگان، داستانی دربارهٔ «تالیران»، وزیر کشور ناپلئون تعریف .کردم که شاید زیرك‌ترین و باهوش‌ترین فرد زمان خود بود.

در اوایل قرن نوزدهم، او یك بازمانده از نسل نخبگان بود که فایده زیادی دربر داشت. پلیس مخفی آن زمان در آن سوی مرز بلژیك او را توقیف کرد. یك اشراف‌زادهٔ انگلیسی که عضو کاخ سلطنتی «بوربن» بوده، ادعا کرد که حق با پادشاهی فرانسه است و دشمن تخت و تاج سلطنتی همان است که ناپلئون معرفی کرده است. او اشراف‌زاده‌ای جوان و خوش‌سیما، با

پوست روشن بود و در شبی بدیُمن که بر پاریس سایه افکنده بود، دستگیر شد. ناپلئون از او می ترسید زیرا او آدمی قوی و اهل «بوربن» بود که پیروان زیادی داشت. با ورود به پاریس، پلیس مخفی وی را به قلعه «ونسن» در حومه شهر پاریس برد. سپس بلافاصله روز بعد او را در مقابل جوخه آتش و درون سیاهچالی تیرباران نمود، روز بعد، وقتی «تالیران» از این واقعه مطلع شد، مضطرب گشت و شتابان وارد دفتر ناپلئون شد و گفت: «آقا! این کار از جنایت بدتر است. یك اشتباه محض است.» منظورش مثل روز روشن بود. در آن سطح یعنی در سطح یك امپراتور، یك جنایت سیاسی امری توجیه پذیر از دیدگاه جنگ و اقتضاء ملی است، ولی اودیگر معنی «عقل کل کشور» نمی دهد، بلکه عمل وی به شکل یك کینه خانوادگی شخصی درآمده است. آن طور که من طی رشته کارهایی که با «آژانس اطلاعات مرکزی» آمریکا داشتم، فهمیدم، ارتباط بین سرویسهای جاسوسی و دولت در ایالات متحده به‌گونه‌ای متفاوت با ماست. هر مدیر «اطلاعات مرکزی» در تمامی موارد ناگزیر است مراقب مسئولیت خود باشد.

طبیعت آژانس اطلاعاتی او به این معناست که وی بایستی مداوماً به شاخه‌های سیاسی و دیپلماتیك عملیاتی که مسئول انجام آنهاست، دقت نظر داشته باشد. البته مردم آمریکا نسبت به موضوعات اخلاقی بسیار حساس هستند. شاید این امر میراث درد و اختلافات دوران ویتنام است. اکثر آمریکایی ها آنچه را که واقعاً برای امنیت ملی ضروری است و از نظر هر شخصی قابل قبول است، کورکورانه نمی پذیرند. در آنجا هر عمل سیاسی و البته هر عملیات ظاهراً نظامی، از نظر وجههٔ اخلاقی در بیشتر موارد ظریف و مشکل آفرین، بدقت مورد بررسی قرار می گیرد. سپس از نظر امنیت ملی، و منافع عمومی بازرسی می گردد که آمریکایی‌ها این منافع را بسیار دقیق‌تر از اروپایی ها، و خصوصاً ما فرانسوی ها با آن تاریخ بسیار طولانی جنگ‌هایی که در قلمرو خود داشتیم، تعریف می کنند. از آغاز تا انتها، آمریکاییان تکنیکی را به کار می برند که فقط در قالب همان تعریف کمیته آژانس قابل توصیف می باشد و

سراسر، دستورالعملی برای فجایع جهان پیشتاز به سوی جنگ جهانی چهارم است. سیستم دولتی کنترلها و موازنه‌ها، شدیداً از زمانی که قانون اساسی پیش نویسی شده است، در زندگی عادی مردم نفوذ کرده است و ارتباط تنگاتنگ مدیران آژانس مرکزی آمریکا را تداوم می بخشد.

نقش نظارت رسمی که از سوی کنگره اعمال می‌شود، مدیر آژانس را مداوماً قبل و بعد از هر عملیاتی، چه موفق و چه ناموفق، به‌سوی اوج رشد پیش می‌راند. من طی یازده سال گذشته هرگز به یك مأموریت کاملاً پارلمانی نرفته بودم. ولی شخصاً با برقراری تماس با رهبران کشورهای اروپایی مخالفتی نداشتم. وقتی چنین کاری از من خواسته شد، به تعدادی از مدیران آژانس اطلاعاتی آمریکا موضوع را گفتم. آنهایی که من ملاقات کرده بودم، با چند عضو انتخابی کنگره که مستقیماً کار می کردند، هیچ مشکلی نداشتند. یکی از مدیران اطلاعاتی پس از چندین سال کار جاسوسی در یك کشور بزرگ غربی، دست به ریسك بزرگی زد و خود را از واقعیت های موجود در سیاستهای داخلی و مردمی که او را مورد تأیید و حمایت قرار می‌دادند، جدا ساخت. سپردن کار به سیاستمداران امین و قابل اطمینان و رده بالا در واقع نوعی کنترل واقعیت‌ها و اصلاح امور است. آنها در مجموع وظیفه نظارت بر اعضای کنگره را به‌عهده داشتند و بیشتر به برقراری هماهنگی می پرداختند و اعضای کنگره نیز درك سیاسی خود را به دیدگاههای اطلاعاتی و نظامی مدیر آژانس مرکزی اطلاعات می افزودند. در طول خدمتم، اعضای بسیاری از پارلمان فرانسه را می‌دیدم و دوره به دوره با ایشان دوست بودم. بعدها سرانجام یك کمیسیون اطلاعاتی بین وزراء و تحت نظر دفتر نخست‌وزیری تشکیل شد که توسط شخص نخست‌وزیر و یا نمایندگانش انجام وظیفه می کرد. این کمیسیون نسبت به اقدامات من حق وتو نداشت، زیرا من الزامی نداشتم که ضمن انجام هر کار اطلاعاتی، آن کمیسیون را در جریان قرار دهم. من و اکثر جانشینان قبلی و بعدی‌ام، دارای قدرتی کلی و نامحدود بودیم.

این ما بودیم که اخبار مناسب را برای گفتن به رئیس جمهور انتخاب می‌کردیم. ما قدرت خیانت به رئیس جمهور را هم داشتیم. ما بر منابع بیشمار سرمایه‌های محرمانه ـ و در واقع کل اندوخته‌های محرمانه دولت فرانسه ـ کنترل داشتیم. ما بر بیش از نیمی از رابطینی که به هیچ وسیله‌ای منابع مالی همقطاران آمریکایی، روسی و حتی انگلیسی و آلمانی ما را در اختیارمان نمی‌گذاشتند، کنترل داشتیم. ما وسیلهٔ مربوط به آن را داشتیم. به‌عنوان مدیران اطلاعاتی می‌توانستیم پاسپورتهای جعلی و مدارك جعلی از هر نوع را تهیه کنیم. ما هیچ مرزی نمی‌شناختیم. ما یك واحد پارلمانی مخصوص داشتیم که در پایگاه نیروی هوایی مستقر بود. طی یازده سال من حتی یك‌بار هم در کریدور کنترل خطوط هوایی و یا برای کنترل پاسپورت منتظر نشدم. قدرتی که ما می‌توانستیم اِعمال کنیم، از جهتی بسیار وحشت‌آفرین بود و از جهتی دیگر بسیار ضروری. انجام هر کاری از سوی مدیر اطلاعاتی، او را با مشکلات پیوند می‌زد؛ و پیوند خوردن با مشکلات، قدرت عمده‌ای برای بروز واکنش نسبت به مهلك‌ترین تهدیدها را به وی اعطاء می‌کرد.

فصل ششم

خاطره‌ها و سیاستها

وقتی شروع به تفحص در جزئیات «سازمان جمع‌آوری اسناد و ضدجاسوسی» فرانسه ـ که در سال ۱۹۷۰ مسئولیت آن را به عهده داشتم ـ کردم، به برخی مسائل فرعی برخورد کردم. روزی ضمن یکی از این مسائل، به بسته بزرگی از اوراق برخوردم که ظاهراً اسنادی روی هم انباشته در داخل یکی از اتاقهای بسیار محکم و محافظت شده بودند. آنها تماماً در دسته‌های ناهمگون و بدشکل پیچیده شده و در گوشه‌ای افتاده بودند. از رئیس آرشیو خود که مرا همراهی می‌کرد، سؤال کردم: «اینها چیست؟»

او تصادفاً پاسخ داد: «اوه، اینها آرشیو آلمانها هستند.»

آنها آرشیو معروف نازیهای گشتاپو و «نیروهای دفاعی» آلمان بودند که در ضمن آزادی پاریس به‌دست آمده بودند، زیرا وقتی آلمانها از پاریس عقب‌نشینی می‌کردند، ترتیب بردن آنها را نداده بودند.

من در ادامه گفتم: «چقدر هستند؟» او جواب داد: «ده تُن، کمتر یا بیشتر.»

در اروپای اشغالی، سازمان اطلاعات نظامی، «نیروی دفاعی آلمان» و «پلیس مخفی دولتی»، یا گشتاپو همه جا وجود داشتند. بعلاوه، گویی این شبکه

امنیتی آلمان نظمی با کاغذهای کاربن به‌وجود آورده بودند، که در همه موارد شش یا هفت نسخه از آن داشتند. یك نسخه در اداره داخلی می ماند، دیگری به مقر فرماندهی در پاریس می‌رفت و احتمالاً یك نسخه به فرماندهی کل ارتش آلمان در فرانسه فرستاده می شد، و البته یك نسخه هم به برلین برده می شد. در برلین، در مورد هر فرد مهم که نقشی کلیدی برعهده داشت، هر مأموری که از بین مردم استخدام شده بود و هر حادثه جزئی که در هریك از قلمروهای اشغالی اتفاق می افتاد، اسنادی وجود داشت. در آرشیو مرکزی پاریس برای همه فرانسوی ها، همانند پایتخت هر کشور اشغالی دیگری، اسناد مشابهی وجود داشت.

روسها هم این سیستم را شناخته بودند. همگان معتقد بودند که استالین می خواست در پایان جنگ به دلایل سیاسی و روحی، اولین کسی باشد که وارد برلین می شود و به‌دلیل اینکه میلیونها تن از روسها به‌دست ارتش‌های مهاجم نازی کشته شدند، درخواست او از سوی فرماندهی نیروهای متفقین اجابت شد. ولی دلیل اصلی که روسها می خواستند اول از همه وارد برلین شوند، این بود که قبل از دیگران به آرشیوهای مرکزی نازی دست پیدا کنند. این اسناد شامل آرشیو اصلی آلمانهای نظامی و غیرنظامی بود که در اختیار گشتاپو و «نیروهای دفاعی آلمان» بودند. هدفشان رشوه دادن به همکاران انتخاب شده شان در سراسر قلمروهایی که از سوی نازیها در اروپا اشغال شده بودند، بوده است.

روسها از آن آرشیوها استفاده خوبی کردند و در واقع طی سالها، بسیاری از افرادی را که در لیست نازیها نامشان برده شده بود شناساپی کردند و با آنها تماس گرفتند. هریك از آن آرشیوها فرصتهای متفاوتی را به‌وجود می آوردند. ضمن این فرصت‌ها، افرادی که بعدها به شکل الگوهای قابل احترام و قطب‌هایی در جوامع خود ظهور کردند، تحت کنترل درمی آمدند. گهگاه من به این آدمهای بدشانس برخورد می کردم.

آنها به دلیل همکاری شان در گذشته، به دلیل کنترلی که روسها بر ایشان داشتند، اخاذی که به بیرحمانه ترین شکل از آنان می کردند، ضمن انجام خدمات

مختلف برای اربابان جدید روسی خود که نه نسبت به آنها دلسوز بودند و نه نفعی به حالشان داشتند، به دام افتاده بودند. مقالاتی را با ذکر نامشان در زیر عنوان مطلب در روزنامه‌های قوی و خاصی به چاپ می‌رساندند. مصاحبه‌هایی در رادیو و تلویزیون برای آنان ترتیب داده می‌شد که ضمن آن دیدگاههای خاصی را مطرح می‌کردند که همگی نتیجهٔ باجهایی بود که در سلولهای انفرادی‌شان از ایشان گرفته شده بود. این تاکتیك‌ها در حکمِ یك تهدید مستقیم و رو در رو نسبت به برخی از محترم‌ترین شهروندان ما بود که از سوی یك دشمن قدرتمند انجام می‌پذیرفت. تاکتیکی که جدیداً توسط روسها برای مبارزه در جنگی تازه درنظر گرفته شده بود. در واقع اینها اولین کشمکش‌های جنگ جهانی سوم در اروپا بودند. تعداد افراد انگشت‌شماری در فرانسه می‌دانستند که «سرویس جمع‌آوری اسناد و ضد جاسوسی» بیشتر آرشیوهای فرانسه را پیدا کرده است. وزیر دادگستری بعضی از آنها را گرفته بود و همچنین ژاندارمری نیز برخی را در اختیار داشت؛ و هردوی این مراکز در عین حال از کپی آن مدارك نیز سخت محافظت می‌کردند. به همین منوال، «سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و ضد جاسوسی» و جانشین بعدی او یعنی «دایره عمومی نظارت بر کشور» نیز اقدامات حفاظتی را معمول می‌داشتند. در مقایسه با تغییر مسیری که روسها داشتند، این مدارك در واقع برای آنها اوراقی بی‌مصرف محسوب می‌شدند، ولی برای فرانسوی‌ها، در حقیقت مواد منفجرهٔ بالقوه‌ای به حساب می‌آمدند. در طول بیست‌وپنج سال هیچکس جرأت نکرد به سراغ آنها برود یا حتی نگاهی به آنها بیندازد. باور این معنا برای من بسیار مشکل بود و بالاخره تقاضای یك ارزیابی کردم که بفهمیم چقدر زمان لازم است تا این آرشیوها کلاً بررسی شوند و برای آنها راهنما تهیه گردد. پس از چند روز مطالعه مدیر آرشیو به نزد من بازگشت. او گفت: «موسیو، مدیر کل! اول از همه چنین کاری مقدار زیادی پول می‌خواهد و وقت بسیاری می‌برد، مگر اینکه افراد بیشماری را برای بررسی آنها به اینجا بیاوریم. بعلاوه، به متخصصانی نیاز داریم که این پرونده‌ها را بدقت امتیازبندی

کنند که البته کار ساده‌ای نخواهد بود. ما نیاز به افرادی داریم که بتوانند دقیقاً آلمانی حرف بزنند و آگاهی خاصی نسبت به سازمان سرویس مخفی آلمان داشته باشند.» البته در این مورد محدودیتهای زیادی وجود دارد. افراد بسیار کمی از این رده در بین آلزاسی‌هایی که در اکثر نقاط پراکنده بودند، وجود داشتند. من یك تیم جمع کردم. آنها متشکل از یك افسر برجسته و مشهور، سرهنگ «یو»، یك افسر دستیار، به همراه یك تیم شش نفری از درجه‌داران بودند که از سوی افرادی آشنا به هر دو زبان و آشنا با مدارکی از این نوع، حمایت می‌شدند. با یك گروه کوچکی مثل این، کار فوق حدود دو سال وقت و سرمایه‌ای فراوان لازم داشت. من تصمیم گرفتم که بآرامی این قضیه را دنبال کنم و دستور بررسی‌های عمقی و مقدماتی را صادر کردم و قرار شد از میان آرشیوها برای بررسی ابتدایی چند نمونه را به‌طور اتفاقی بیرون بکشند. آنچه که روشن می‌شد، ناخوشایند و حتی دردناك بود. براحتی می‌شد مدارکی را دید که قطعاً مربوط به افرادی بود که هنوز زنده و مشغول فعالیت بودند. فوراً اسامی افراد معروف و مردان و زنان متموّلی که در طی جنگ ادعا می‌کردند از اعضای وفادار جنبش مقاومت و میهن‌پرستانی واقعی هستند، بیرون کشیده شد. در مقابل، این حقیقت آشکار شد که آنها حقوق‌بگیران سرویس مخفی آلمان و گشتاپو بودند. حتی رسیدهایی را هم بابت دستمزدهایشان امضاء کرده بودند که در واقع پاداش خیانتهایشان بود.

در آن زمان فکر کردم و به این باور رسیدم که یکی از زیانبارترین فسادها در فرانسه، نفاق و اختلاف است. از وقتی که افرادی ضمن این آرشیوهای شگفت‌آور شناسایی شدند که هنوز زنده بودند، ما دیگر نیازی به زیر و رو کردن سطل‌های زباله یا بهم زدن گل‌ولای آنجا نداشتیم؛ حتی اگر نتایجی سودمند به دنبال داشت و یا حداقل درسهایی اساسی و مهم برای آیندگان به همراه می‌آورد. بعلاوه، من هرگز رتبه‌ها و درجاتی را که جنگ در فرانسه به دنبال خود آورد، فراموش نکرده‌ام. برای تمامی کسانی که در مورد آزادی فرانسه قابل تحسین بودند به اندازه‌های مساوی تهمت و شکنجه و حتی بدتر از آنها وجود داشت. من

خودم شخصاً بعضی از این آرشیوها را مطالعه کردم و اینها از آن دسته ای بودند که توجه خاص مرا به خود جلب کرده بودند. متوجه شدم تعدادی از اسامی ذکر نشده مخصوص افرادی بود که جیره‌خوار نازیها بودند و تعدادی دیگر که ادعا می‌کردند عضو جنبش مقاومت بوده اند، ولی در گروه پست‌ترین خائنان قرار داشتند.

و من به خاطر تصمیمم که این اسامی را جزو مهم‌ترین امور خود قرار داده بودم شدیداً تقبیح می‌شدم. ولی بررسی‌های من بر روی آرشیوهای نازیها دقیقاً تصمیم من مبنی بر اینکه تمامی آنها را به همراه خود ببرم و رشد زمان حال و آیندهٔ سازمان جمع‌آوری اسناد خارجی و ضد جاسوسی فرانسه را ـ بدون احساس لذت و غرور از افتخارات گذشته ـ مورد مطالعه قرار دهم، تأیید می‌کرد. انجام هیچ کار دیگری مرا از رسیدگی به این موضوعات مهم و حساس باز نمی‌داشت. این موضوعات در حقیقت ورود به یك نبرد جاسوسی در سراسر دنیا بود. بعلاوه، بناچار گرفتار یك نوع از همان توطئه‌های فرانسوی شده بودم که جانشینان سابق مرا نیز به دام انداخته بود، کل شبکه جاسوسی فرانسه را تضعیف کرده و کارآیی آن را به عنوان یك سازمان جاسوسی بزرگ از بین برده بود. ضمناً ده تُن از این مدارك جنجال برانگیز در یك اتاق تاریك و محافظت شده در حومهٔ شهر پاریس، متروك و بدون استفاده مانده بود. در مورد ایالات متحده آمریکا یا بریتانیای کبیر، پس از بیست‌وپنج یا چهل سال مد از یك حادثه، دریافتم که در این خصوص سکوت کرده اند که البته سکوتشان غیرقابل تصور بود. ولی باید خاطرنشان کنم که نه ایالات متحده و نه انگلستان از اشغال سرزمینشان متحمل رنجی نشده بودند. و مسأله در آن کشورها به هیچوجه با کشور ما مشابهتی نداشت. آژانس مرکزی اطلاعات آمریکا، مانند سازمانهای مشابه خود در انگلستان و فرانسه، به بخشی از پرونده‌های گشتاپو و سازمان جاسوسی آلمان در پایان جنگ دست یافته بود. بعلاوه، آمریکایی‌ها مقادیر بسیار زیادی به چنگ آورده بودند، زیرا درست در پایان جنگ به مدتی طولانی برای ژنرال «راین‌هارد گهلن»، که رئیس

برجسته واحد اطلاعات نظامی آلمان بود، کار می کردند. همه بخوبی می دانستند که او به همراه خود تعداد بسیار زیادی از افراد کاملاً لایق و شایسته و پرونده های آنها را آورده بود. در میان انبوه مطالبی که توسط گشتاپو و سازمان جاسوسی آلمان در طول جنگ و اشغال اروپای غربی و شرقی از سوی آلمانها، جمع آوری شده بودند، بهترین نقشه برداران جاده ها هم وجود داشتند. البته یك مورد بسیار خاص هم وجود داشت که وی فردی بود دارای روابط نزدیك با دستگاه نازیسم در طول جنگ، و او کسی نبود جز «کورت والدهایم».

مردی که بعدها رئیس جمهور اتریش شد و به نظر حامیان خود، در سراسر اتریش بی گناه و به نظر دیگران نفرت انگیز بود. در طول تصدی او در پست دبیر کلی سازمان ملل، آقای «والدهایم» هرگز به خاطر اصول محافظه کاری خود مورد انتقاد قرار نگرفت. تقریباً او به طور مکرر به دلیل استفاده از سیاستهایی که فقط برای بلوك شرق می توانست جداً مطلوب باشد، مورد انتقاد قرار می گرفت. آیا روسها برای داشتن این مدارك در تمامی این سالها، متهم می شدند؟ شاید. پس چرا آنها فاش کردند که این مدارك در اختیار رئیس جمهور اتریش بوده است، مردی که لابد آنها کنترل کلی خود را نسبت به او ادامه می دادند؟

ما هرگز قادر به پاسخگویی به این سؤالات نیستیم. ولی به دولت نظامی فرانسه که بخش فرانسوی برلین را در اشغال داشت، گفته شد که یك پرونده با ریشه و سوابق آلمانی برای «والدهایم» وجود دارد. من هیچ خاطره ای مبنی بر دیدن چنین پرونده ای ندارم، ولی پلیس بین المللی وظیفهٔ سرویسهای محرمانه را در غرب به عهده ندارد. این به عهدهٔ دولت است که از سرویسهای محرمانه، «سازمان جمع آوری اسناد خارجی و ضد اطلاعاتی» فرانسه و سرویس ضد جاسوسی، نظراتشان را در مورد یك فرد بخصوص سؤال کند. تا جایی که من به یاد دارم، از ما هرگز در مورد «کورت والدهایم» سؤالی پرسیده نشد؛ و با این وجود، آرشیوهای ما و آلمانها دست نخورده باقی مانده بودند. امروزه ما ابزار دیگری هم برای جستجو در شرح حال افراد کلیدی و جدی و مهم سراسر دنیا،

داریم. در فضای جنگ جهانی چهارم، وقتی تروریست‌ها و قاچاقچیان مواد مخدر که گروههای مهاجم بودند و نام و هویتشان را بنا به ضرورت مانند لباسهای خواب خود تغییر می‌دادند، و هنگامی که نامهای شرقی به اندازه نام «ژان‌دئو» یا «جین دوپونت» دارای معنی می‌شود و دهلیزها و گوشه‌های تاریك و خلوت می‌تواند قاتل را مانند یك گودال سیاه ببلعد، اطلاعات و جاسوسی شخصی دقیق می‌تواند بسیار مهم‌تر از مهمات دقیق و قابل هدایت عمل کند.

«کا.گ.ب» و آژانسهای اطلاعاتی دیگر شرقی با توانایی‌های برتر جاسوسی شخصی آشنایی کامل دارند. یك راه استفاده از چنین منابعی بکارگیری مقامهای کلیدی سازمانهای بین المللی است که پرونده‌های پرسنلی جهانی دارند. این قبیل فعالیت‌ها در کار هر سازمان اطلاعاتی بین المللی حالتی مرکزی دارند. سرویس‌های روسها و نیز فرانسوی‌ها بشدت در پی منصوب کردن افراد خود در پست‌های کلیدی برخی سازمانهای بین المللی خاص می‌باشند. به‌علاوه، این را همه بخوبی می‌دانند که تعدادی از مأموران اطلاعاتی فعلی و سابق، پست‌های دیپلماتیك کلیدی و حساس را اشغال کرده‌اند. ژنرال «ورنون والترز» که به عنوان معاون سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سی.آی.ای) کار می‌کرد، سپس نماینده ایالات‌متحده در سازمان ملل شد و تعدادی از مأموریت‌های دیپلماتیك مهم و محرمانه را برای رئیس جمهوری آمریکا انجام داد و سپس پیش از آنکه به کشورش بازگردد، به عنوان اولین سفیر ایالات متحده در آلمان متحد مشغول کار شد.

چند سال پیش به ما برچسبِ «دو هیولای مصون اطلاعاتی» زده بودند؛ و این حقیقت داشت که ما دوستی خود را حفظ کرده بودیم و در هر زمان ممکن در پاریس، نیویورك یا هر جای دیگری که می‌توانستیم یکدیگر را پیدا کنیم، به تبادل نظر می‌پرداختیم. چون برای مأموریت سرویس‌های محرمانه، طی جنگ جهانی چهارم، داشتن اطلاعات شخصی بسیار ضروری است؛ بنابراین صرف‌نظر از جنگ‌هایی که قبلاً درگرفته بودند، اغلب این مطلب پذیرفته شده که مقامهای

ارشد اطلاعاتی در همه جا حاضر و ناظر می‌باشند و ما در واقع دارای قدرتی هستیم که همه چیز را می‌دانیم و در مورد هر فردی اطلاعات داریم.

و در حقیقت اگر شما هم به اندازه من در کار جاسوسی و اطلاعاتی سابقه داشتید، خودبخود مقادیر معتنابهی اطلاعات دربارهٔ افراد مهم و والامقام جمع می‌کردید که حتی یك بار هم ایشان را ندیده و یا با آنها دست نداده اید.

عقیده عموم بر این است که این اطلاعات از طریق تلگراف به ما می‌رسند و در واقع مراقبت الکترونیکی یکی از مهم‌ترین ابزار کار است. در فرانسه ما به مراقبت تلفنی مجاز دست زده بودیم. بودجه مستقیماً از سوی نخست‌وزیر کنترل می‌شد، ولی بسیاری از عملیاتها، از سوی سرویس‌های مختلف امنیتی انجام می‌پذیرفت. طی مدت یازده سال، من هر روز صبح روی میز کارم گزارش تلگرافی رسمی داشتم. آنها خلاصه شده بودند، ولی اگر توضیح کتبی کاملی می‌خواستم، کافی بود به یکی از دستیارانم موضوع را بگویم و ظرف چند دقیقه خواسته من انجام می‌شد. من کارم را آن‌طور انجام می‌دادم که هرگز ازاین اعتماد سوءاستفاده نمی‌کردم. با این وجود، به ضعف خود در برخی لحظات اقرار می‌کنم. در اولین سال خدمتم در «سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و ضد جاسوسی» فرانسه، پیش از آنکه کاملاً از زندگی عادی کناره بگیرم، اغلب برای تجدید روابطی که آنها را قطع کرده بودم، در شهر غذا می‌خوردم. یك سال کبدم تحت آزمایش‌های پی‌درپی قرار گرفت و فشار زیادی تحمل کرد و گوشهایم نیز مبتذل‌ترین حرفها را تحمل می‌کردند و سؤالات احمقانه‌ای می‌شنیدند.

در بین چنین سؤالات مکرر، معمولاً این پرسش شنیده می‌شد که: «آیا برای من میکروفون نصب کرده اند؟» و پاسخ من همیشه به آن چنین بود: «شما باید خیلی مواظب خودتان باشید!»

یکی از شوخی‌هایی که من عاشق انجامش در جشن‌هایی بودم که خیلی کم در آنها حضور می‌یافتم، شوخی‌ای بود که دوستش داشتم ـ گرچه شوخی کوچکی بود و فکر می‌کردم بی‌ضرر هم هست ـ با این وجود وقتی به گذشته

برمی‌گردم، قدری در مورد آن دچار تردید می‌شوم. ولی اعتراف می‌کنم که از آن لذت می‌بردم.

وقتی آدم سرشناسی را می‌دیدم که خود را آدم مهمی می‌دانست ـ و خدا می‌داند که پاریس و بیشتر شهرهای بزرگ دنیا از جمله نیویورك و واشنگتن مملو از این نوع آدمها بودند ـ دنبال او راه می‌افتادم و انگشتم را زیر بینی او می‌زدم. (البته قبول دارم که این نوعی عمل بیمارگونه بود) و خنده‌ای فتنه‌انگیز سرمی‌دادم: «ها، ها! ها! ها!».

در آن موقع می‌توانستم آشکارا ببینم که از عصبانیت کبود می‌شد و در حالتی گیج فکر می‌کردم: «او باید بفهمد!»

ولی این شوخی را اغلب یك بار انجام می‌دادم. یکی از دوستان خوبم، «پی یر مسمر»، که یك سرباز عالی در طول جنگ جهانی دوم بود، نخست‌وزیر فرانسه شد. او کاملاً درستکار و انسان مؤدب و شایسته و دولتمردی واقعی بود که در هیچ موردی قابل سرزنش نبود و وقتی به من برخورد کرد و من انگشتم را به زیر بینی اش زدم، با خونسردی به من خیره شد و آهسته گفت: «منظورت چیست؟ ها، ها، ها!» از آن پس و از آنجا شوخی کوچك من پایان یافت. در واقع درمیان شخصیت‌های مهم سیاسی، افرادی بودند که هیچ چیز برای مخفی کردن نداشتند و البته تعدادشان هم اندك بود. هیچ شکی وجود ندارد که تعداد آنها در ایالات‌متحده، جایی که معیارهای اخلاقی برای اشخاص خاص در سطح بسیار بالاتری نسبت به کشور آزاد ما قرار دارد، بسیار کمتر است. ولی آنها که به شکل دروغین سعی در پنهان‌کردن چیزی دارند، همیشه خود می‌دانند که مدیر کل سرویس ضد اطلاعاتی فرانسه آن را «می‌داند». در حقیقت او کمتر از بعضی افراد خیال‌بافی می‌کند. ولی نقطه ضعف بیشتر آدمها این است که از آنچه که او می‌داند، خبر ندارند. من با هیچ کسی مخالفتی ندارم و ترجیح می‌دهم در حالی که نمی‌دانند من به چه چیزی می‌اندیشم، آنها را ترك کنم. در مقیاس گسترده‌تر، چنین مسأله‌ای یك اظهارنظر کلاسیك است؛ چیزی که ما قبلاً به‌طور پی‌درپی

به‌عنوان یك امتیاز خوب از آن استفاده می‌کردیم. این آگاهی ما در بین تروریست‌های منزوی شده بسیار بهتر عمل می‌کند تا در بین سازمانهای اطلاعاتی بزرگ که متشکل تر می باشند. تروریست ها غالباً فکر می کنند که ما از حد ممکن، اطلاعات بیشتر و دقیق‌تری در مورد فعالیت‌های آنان داریم. تلاشهای زیاد آنان برای مخفی نگه‌داشتن ردّ پاهای خودشان که شاید هرگز ما آنها را پیدا نکنیم، ناگزیر حرکتشان را کند می‌سازد؛ و برای ما در هر شرایطی سوژه ای که به کندی حرکت می کند، بسیار بهتر از یك سوژهٔ سریع السیر است. سیاستمدارانی که بایستی از روی کنجکاوی و حقیقتاً بهتر از دیگران مسائل را درك کنند، با تروریست‌ها و قاچاقچیان موادمخدر در این باور که سازمانهای جاسوسی به تمام مسائل آگاه هستند، اشتراك نظر دارند. گه‌گاه می شنوم که از سیاستمداران درجه اول خواسته می شود تا در مورد برخی توطئه های مالی بسیار ناگوار بررسی کنند، و آنها ضمن این بررسی پی‌درپی به من اطمینان می‌دهند که خودشان در آنها هیچ نقشی ندارند. اما با انجام چنین کاری و با بحث در خصوص جزئیات مربوط به این مسائل، بوضوح مرا از فساد خود آگاه می سازند. با این وجود ضمن کاربرد این سیاستها، من بسرعت وظیفه جدید خود را می شناسم که غالباً مفهوم کاملاً متفاوتی با درست و غلط های معمول دارند و در واقع معیارهای اخلاقی بکلی مختلفی را دارا می باشند.

این دلیل همان چیزی است که چرا ما دقیقاً خارج از گسترهٔ سیاستهای داخلی می‌ایستیم. البته بجز استثنائات نادری که مربوط به مسألهٔ امنیت یا اقتصاد کشور و سروسامان دادن به آنها باشد.

فصل هفتم

خدمت به دو ارباب

من طی دوران تصدی‌ام در پست ریاست سازمان اطلاعاتی فرانسه، به دو ارباب کاملاً متفاوت خدمت کردم: «ژرژ پمپیدو» و «والری ژیسکاردستن». برای یك مدیر کل اطلاعاتی، مهم‌ترین مسأله این است که هرگز سعی به راضی کردن رئیس خود نداشته باشد. در یك موقعیت بسیار دشوار پس از بحثی طولانی و پیچیده با رئیس جمهور «ژرژ پمپیدو»، سکوت کردم و به سمت در برگشتم و درست وقتی که در حال ترك دفتر او در کاخ الیزه بودم، گفتم: «آقای رئیس جمهوری! من یك نکتهٔ مهم را از مارشال «دوویلار» به خاطر دارم که ضمن نامه‌ای به لویی شانزدهم برای وی نوشت: «آقا، کار ساده‌ای نیست که هم خدمت کنید و هم طرف خود را راضی کنید.»

در حقیقت ارتباط بین کاخ الیزه و «سازمان جمع آوری اسناد خارجی و ضد جاسوسی» آن قدر یکدست و عادی و با رئیس جمهور «پمپیدو» شدیداً صمیمانه بود که حسادت انسان را برمی انگیخت و در عوض در طول ریاست جمهوری «ژیسکاردستن» تا حد قابل ملاحظه‌ای این صمیمیت و سهولت روابط کاهش یافت. هر دو رئیس جمهور بی چون و چرا به من اعتماد صد در صد داشتند. در غیر

این صورت من هرگز قادر نبودم به این کیفیت و با آزادی کاملی که داشتم به آنها خدمت کنم. ولی شیوه های آنها طبق شخصیتشان اساساً باهم متفاوت بودند و مخصوصاً پیشینهٔ آنها که با یکدیگر کاملاً فرق داشت. من «پمپیدو» را بخوبی می شناختم، ولی «ژیسکاردستن» برای من همچنان به صورت رازی در دل یك معما نهفته باقی ماند. درك آنها از ماهیت «قدرت» و استفاده از «جاسوسی» اساساً باهم تفاوت داشت. هرکدام مسائل زمان خود را دنبال می کردند و می کوشیدند تا به روشی کاملاً متفاوت آنها را بیان کنند. «ژرژ پمپیدو» همان بچهٔ بسیار خوب جنگ جهانی دوم بود که به عصر مبارزهٔ جنگ جهانی سوم وارد شده بود. «ژیسکاردستن» دروس دین و سیاست خود را درمیانهٔ میدان جنگ جهانی سوم آموخت و تلاش می کرد که کم و بیش در بکارگیری آنها طی جنگ جهانی چهارم موفق باشد. و درست زمانی که پست خود را ترك می کرد، اولین کشمکش هایش آغاز می شدند. («فرانسوا میتران»، جانشین «ژیسکاردستن» که من فقط چند ماهی بنا به حکم قانونی تا تعویض پستم به وی خدمت کردم، آمیختهٔ غریبی از دو جنگ است. اول محصول جنگ جهانی دوم که سعی داشت قدری از تجارب آن را برای در اختیار گرفتن کامل جنگ جهانی چهارم در این جنگ پیاده کند؛ آنهم بی آنکه از فاصله پیش آمده طی جنگ جهانی سوم کمترین لطمه و فشار را تحمل کرده باشد.)

به عنوان یکی از خادمین «پمپیدو» و «ژیسکاردستن»، من به دو عصر کاملاً متفاوت در تاریخ فرانسه و تاریخ سازمان اطلاعاتی فرانسه قدم گذارده بودم. این حرکت ضمن مأموریت چرخش نود درجه ای در زمینهٔ توانایی های بسیار قابل ملاحظهٔ سازمان اطلاعاتی بوده که در اثناء آن قلب تاریخ به ضربان خود ادامه می داد. در فاصله بین تصدی آن دو رئیس جمهور، من به این باور رسیدم که چنین چرخشی در نتیجهٔ شرکت کاملاً مجزای هر یك از آنها در جنگ جهانی دوم و همکاری جدا با «شارل دوگل» بوده است.

«پمپیدو» در سال ۱۹۱۱ متولد شد و پیش از سن سی و سه سالگی در زمان

آزادی فرانسه، وقتی دستیار «دوگل» ضمن جستجوی استادی که بتواند فرانسه حرف بزند او را پیدا کرد، وی در دوران سرنگونی آن جانور گیج و گنگ زندگی می کرد، یعنی هنگامی که روسیه استالینی از حالت یك دوست بی اعتنای غرب و متحد آلمان هیتلری به صورت دشمن سرسخت نازیسم و عضو اتحاد غرب، در دوران حکومت جنگ جهانی دوم بر جهان، درآمد. او شدیداً به اتحاد جماهیر شوروی ظنین بود و ظن وی زاییدهٔ همین سری درگیریها بود. او هرگز نمی توانست طور دیگری به روسیه نگاه کند. چشم انداز کلی او را نسبت به نقش ما، در پیشبرد جنگ جهانی سوم، همین تردیدها تحت تأثیر قرار داده بودند. درآن زمان او در جریان استعمارزدایی فرانسه می زیست و در کنار «دوگل» در جنگ خانمان برانداز داخلی الجزایر خدمت می کرد و شاهد از دست رفتن آخرین مستعمرات فرانسه در سه قارهٔ مختلف بود. تروریسم، از نوعی که ما به عنوان وزنهٔ اصلی جنگ جهانی چهارم شناخته ایم، برای «پمپیدو» بیشتر محصول جنگ داخلی بود که او می خواست سریعاً و به بی ضررترین وجه ممکن آن را پایان دهد و کمتر برای او یك پدیدهٔ تهاجم خارجی و مجزا به حساب می آمد. به هر حال، «ژیسکاردستن» دقیقاً بعد از «پمپیدو» آمده بود. او در سال ۱۹۲۶ متولد شد و در زمان آزادی فرانسه فقط ۱۸ سال داشت. او به دایرهٔ سیاسی «دوگل» نپیوست تا اینکه جنگ الجزایر کاملاً علنی شد. برای او مفاهیم نظامی جنگ جهانی دوم بیشتر یك حقیقتِ تاریخی بودند تا مفاهیمی ملموس، چون او ترتیب نام نویسی، خود را در ارتش به سال ۱۹۴۵، یعنی درست در پایان جنگ در آلمان داده بود. جنگ جهانی سوم در جایی اتفاق افتاد که او تاکتیك های سیاسی ـ نظامی خود را فراگرفت و اولین درگیریهای جنگ جهانی چهارم برای وی یك واقعیت سخت و مهم بودند. وقتی «پمپیدو» رئیس جمهور شد، من اغلب بعد از کارم به کاخ الیزه می رفتم. همهٔ کسانی که تیم ریاست جمهوری را تشکیل می دادند، درآنجا حضور داشتند و دورتادور بر روی صندلی های راحتی مجلل و نیز صندلی هایی در دفتر مخصوص رئیس جمهور می نشستند. در بین افراد معمول، فردی بلند قد و مهربان

با چشمانی تیزبین و حالتی بی قرار وجود داشت. او «ژاك شیراك» بود که بعدها به عنوان وزیر امور اقتصادی مشغول خدمت شد، ولی بعد از آن مکرراً نخست وزیر شد و همیشه در بین نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری ناموفق بود. اما من بیشتر با «پیر ژولیت»، مشاور کهنه کار رئیس جمهور سر و کار داشتم. من چندین نوبت با وی در تماس نزدیك بودم. از اولین بار، وقتی که رئیس جمهور «پمپیدو» موضوع بردن مرا به کار تاریخی بازسازی سازمان ضد اطلاعاتی فرانسه مطرح کرد، تا لحظه ای که نهایتاً آن وظیفهٔ محوله را پذیرفتم، او را چندین دفعه ملاقات کردم. چون طی سالهای اول و در واقع سخت ترین سالهای کارم، مکرراً در کاخ الیزه دیدارهایی داشتیم، ما فرصت‌های بی‌شماری برای دیدار و بحث دربارهٔ مسائل مختلف در بعدی وسیع، پیدا می کردیم. سؤالاتی که لازم بود مورد توجه رئیس جمهور قرار گیرند، اول از همه با ذکر جزئیات مربوطه بین ما مورد بحث قرار می گرفت. دیگر آنکه وقتی شخصاً ضرورتی را تشخیص می‌دادم و یا برحسب امنیت درونی هیأت وزراء، در پشت میزم در دفتر کار می ایستادم و به گفتگو می پرداختیم. ولی بحث‌های ما غالباً در ورای مسائل مهم و جاری کشور یا جاسوسی هم وسعت می گرفت. ورود من به عنوان رئیس سازمان جاسوسی فرانسه مدت زیادی پس از توطئه بزرگ «مارکویك» به طول نینجامید. قضیهٔ «مارکویك»، اعدام علنی «استفان مارکویك»، محافظ ستارهٔ فیلم‌های فرانسوی یعنی «آلن دلون» بود. شایعات نسبت به «مارکویك» ارتباط او را با گروههای ناباب در جاهایی که عکس‌هایی از شخصیت‌های بلندمرتبهٔ دولتی گرفته شده بودند، عنوان می کرد. برخی افراد معتقد بودند که «پمپیدو» مرا منصوب کرد تا آن توطئه و شایعاتی را که به خانوادهٔ «پمپیدو» مربوط می شدند، ریشه‌یابی کنم و به پس‌مانده های زشت آنها رسیدگی نمایم. البته چنین کاری بآسانی صورت تحقق نمی‌پذیرد. این نظر، نادیده گرفتن کامل کارهای داخلی سیستم را نشان می دهد. فقط در یك فرصت پیش آمده من می توانستم رئیس جمهور را به بحث با خود درمورد عمیق ترین احساساتش نسبت به تمامی این تلاشها که برای آلوده کردن

نام خوب او و همسر و خانواده اش انجام پذیرفته بود، دعوت کنم. آن فرصت در ضمن یکی از ملاقاتهای مکرر ما در زمانی بسیار دور و در پایان یك روز سخت، پیش آمد؛ و او حرفهای دلش را در نزد من بیرون ریخت. وقتی او اعمالی را که دشمنانش با همسرش گذشته از آنچه‌نسبت به خودش کردند انجام داده بودند، تعریف می کرد، چشمانش از اشك خیس شدند.

این زوج یك حُسن داشتند که این روزها بسیار نادر است. آنها عاشق یکدیگر بودند و بکلی خود را وقف همدیگر کرده بودند. اقرار می کنم که شاید دراین گفتگو تا حدی حماقت به خرج دادم. من رئیس جمهور را علیه «پاریس جلب کننده» مطلع ساختم؛ پاریس شهرت طلب که دائماً شایعه می ساخت، طعنه می زد و به افراد توهین می کرد و هریك از عوامل این کارها سعی داشتند با زرنگی خاص خود و قدرتی که در تخریب شخصیت های معروف داشتند، این کار را بهتر از دیگری انجام دهند. آنها مانند کوسه هایی هستند که به محض شنیدن بوی خون در داخل آب، که اولین احساس زخم‌خوردگی موجود دیگری است، برای کشتن او راهی می شوند. من با حالت شوخی ادامه دادم: «وقتی کوته فکران به پاریس می آمدند، اغلب به وسیلهٔ همین قربانیان سقوط کرده و مثلاً جذاب که برای آن کج اندیشان فریبندگی خاصی داشتند، عاقبت لگد مال و سرکوب می شدند؛ و غالباً نمی توانستند ببینند که بر کجای جامعه، سایهٔ سیاه عقب ماندگی و سقوط افتاده است.»

«پمپیدو» سکوت کرد و من بسرعت دریافتم که عکس العمل وی ناشی از موقعیت خاص اوست و او دربارهٔ کسانی که در اطرافش هستند قضاوت نادرستی داشته است. بیماری آخری و مهلك آقای «پمپیدو» به دست افرادی از جمله سیاستمداران بسیاری از حزب خودش که پیرو «دوگل» بودند، به وجود آمده بود، و آنها کسانی بودند که به دنبال نابودی او در قضیهٔ «مارکویك» و موارد بی شماری که پس از آن پیش آمد، بودند. من دربارهٔ بیماری او هیچ مطلبی به ذهنم نمی رسید. تلاشهایی که برای افترا زدن و تحقیر خانم «کلود پمپیدو»، بانوی اول

فرانسه، انجام می شد، فقط مسئولیت های شوهر وی را افزون می کرد. در تمامی آخرین ساعات زندگی او نیز این تهمت‌ها بر کل دستگاه حکومتی وی عمیقاً سایه افکنده بودند. او خود را آماده کرده بود که به بحث در این مورد نپردازد، و من بلافاصله پس از آنکه مسئولیت سنگینی را درحین بیماری او پذیرفتم، متوجه این امر شدم. بیماری وی تا مدتهای مدید پس از ریاست جمهوری اش، بر دنیا معلوم نشده بود. من احترام و تحسین بسیار زیادی برای او قائل بودم و تأثیر قابل ملاحظه ای نیز از وی گرفته بودم که به احساساتش در مورد سکوت فوق مربوط نمی شد. مسلماً با بهبود بیماری اش، او سکوت اختیار کردن و رفتارش را که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، انکار می کرد و در این صورت چنین عکس العملی در نتیجهٔ میهن دوستی و احساس قلبی وی مبنی بر آنکه باید وظیفهٔ خود را در هدایت کشور تا آخرین لحظات ممکن ادامه دهد، ناشی می شده است. برخی دوست داشتند که او استعفاء بدهد، ولی او با افرادی که این موضوع را در حضورش مطرح نمی کردند، روابط دوستانه ای داشت. در طول آن مدت، وی به برنامه‌های معمول خود ادامه می‌داد. جلسات منظم کابینه‌اش در روزهای چهارشنبه، ملاقاتهای خصوصی و عمومی‌اش، همگی بدون انقطاع انجام می‌پذیرفتند. حتی آخرین هفتهٔ عمرش، یعنی ماه مارس ۱۹۷۴ هم هیچ فرقی با بقیهٔ روزهای وی نداشت. روز پنج شنبه او «والری ژیسکاردستن» را به حضور پذیرفت که در آن زمان وزیر امور مالی او بود. در روز جمعه به موقعیت بین المللی وزیر امور خارجهٔ خود، «میشل ژوبر» رسیدگی کرد؛ و پایان همان هفته طبق روال معمول به خانهٔ روستایی خود در «اورویلیه» رفت. در آن زمان هیچ نشانه ای از پیشرفت بیماری اش، که شکلی از سرطان لنفاوی بود، دیده نمی شد. ولی در واقع بیماری در آخرین مراحل پیشرفت خود بود؛ و ناگهان در روز یکشنبه در همان روستا وضعش رو به وخامت گذارد و دوشنبه با آمبولانس به آپارتمانش در پاریس برده شد. من در تمام مدت دوستی‌مان، بارها و بارها او را در همان آپارتمان ملاقات کرده بودم. آنجا یك جای پرزرق و برق و پرمصرف، و با استانداردهای

دفتر سیاستمداران عالی رتبهٔ فرانسه نبود. «پمپیدو» مانند اکثر همقطاران خود که چنین وسایلی داشتند، دارایی آنچنانی نداشت. او هیچگاه قصد خرید چنین آپارتمانی را هم نداشت و به هیچوجه از موقعیت‌هایی که داشت، یا خدمتی که به کشورش می‌کرد، به لحاظ مالی منتفع نمی‌شد.

آن آپارتمان نیز در تملك یك شرکت بیمه بود، مانند بسیاری از ساختمانهای استیجاری در پاریس، و «پمپیدو» هم خیلی ساده، فقط یك مستأجر بود. صبح روز بعد یعنی سه شنبه، او هنوز آن قدر توان داشت که بتواند چند سند و مدرك را امضاء کند و دستور کار جلسه فردای کابینه را در کاخ الیزه که قرار بود به ریاست نخست‌وزیرش «پیر مسمر» تشکیل گردد، رو براه کند. همان روز عصر او خوابید و به حالت کما رفت و در ساعت ۹ شب بکلی از دنیا چشم فرو بست. مرگ ناگهانی و غیرمنتظره «پمپیدو» برای همهٔ ما درد و اندوه و بدبختی به همراه آورد. در شبی که او مُرد، انبوهی از مردم به سوی کاخ الیزه هجوم آوردند. حیاط اصلی کاخ کاملاً روشن شده بود. دوربین‌ها و میکروفونهای بسیاری در همه جای محوطهٔ حیاط به چشم می‌خورد. من تا آن موقع هیچگاه برای عرض تسلیت به کاخ نیامده بودم، ولی بزودی متوجه آدمهای دوروبر رئیس جمهور، یعنی مشاوران و خانواده‌اش شدم که دیوانه‌وار به دنبال من می‌گشتند. «سرویس اطلاعاتی» ازطریق تلفنی که در ماشین داشتم، مرا مطلع کرد که کاخ الیزه در صدد است به من دسترسی پیدا کند. من فوراً به دفترم بازگشتم و به سراغ تلفن امنیتی رفته و به دفتر ریاست جمهوری زنگ زدم که در مدار داخلی یك عبادتگاه بود. به نظر می‌رسید که نزدیکترین افراد به ریاست جمهوری ناگهان به این فکر افتاده اند که ممکن است آقای «پمپیدو» یك وصیت نامهٔ سیاسی باقی گذارده باشد. این فکر یك ایدهٔ دقیقاً عالی بود. چنین سندی می توانست اشاراتی نسبت به انتصاب جانشین وی داشته باشد. اگر «پمپیدو» کسی را به عنوان مناسب ترین فرد برای این شغل ذکر کرده بود، یا حتی به عنوان کسی که می توانست بر فرانسه حکومت کند، سیر همدردی را که در آن زمان به وجود آمده بود از بین می برد و کسی

که به احتمال قوی با یك تغییر ناگهانی در افکار عمومی انتخاب شده بود، در انتخابات آتی به عنوان یك جانشین برگزیده می شد. من ضمن مکالمه تلفنی خود با کاخ الیزه دریافتم که در آنجا مسأله ای بسیار ضروری و فوری وجود داشت. هیچکس نمی‌توانست درب صندوق «پمپیدو» را باز کند، زیرا هیچکسی نمی‌دانست کلید آن کجاست. این صندوقهای فرانسوی، به نظر می‌رسید علاوه بر آنکه چند قفله بودند، یك کلید داشتند که ضمن آن پریشانی همگانی ناشی از بیماری ناگهانی «پمپیدو»، هیچکس فکر نمی‌کرد که او کلید را کجا گذاشته است؟

«سرویس محرمانه» علاوه بر توانایی‌های دیگرش، تنها شاخه دولت فرانسه بود که از بالاترین مهارتها در باز کردن صندوقها برخوردار بود. ما شگفت انگیزترین جادوگران را در قسمت قفل سازی داشتیم. در مجتمع «تورل» یك اتاق بود با ردیفی از صندوقهای نسوز که معرف تولیدات صنعتی اصیل دنیا بودند. متخصصین درجه اول من می‌توانستند هر یك از آنها را بدون کلید، در عرض دو دقیقه و حتی کمتر از آن باز کنند.

شاهدینی که آنها را تماشا می کردند، اظهار می‌داشتند: «خدای من، چقدر وحشتناك است.» و بی‌تردید فکر می کردند که ارزشهایی که آنها از خود نشان می‌دادند تا چه حد سبب ناامنی است. با باز کردن یك صندوق، بر سر راه متخصصان خوشبختانه هیچ مانعی، هرچقدر هم کوچك وجود نداشت. در واقع امنیت واقعی به معنی ممانعت مردم از دست یافتن به صندوقی است که ارزش اصلی اش در محافظت از محتویات آن در برابر تجاوزات اتفاقی و مداخله‌های آماتورهاست.

آن شب پیش ازآنکه مقر فرماندهی ام را درکاخ الیزه ترك کنم، معلوم کردم که صندوق رئیس جمهوری یك «فیشه» شماره ۳ بود با سه دکمهٔ ترکیبی کوچك که باید قبل از استفاده از کلید، آنها را می چرخاندیم. در همان وقت یعنی ساعت ۱۰ شب، من رئیس قسمت قفل سازی را احضار کردم. از او پرسیدم: «متخصص شما

که در باز کردن «فیشه» استاد است کجاست؟»

او گفت: «متأسفم او به یك ماموریت خارج از کشور رفته است.» من در ادامه سؤال کردم: «آیا فرد دیگری در دسترس هست؟»

و او گفت: «بله، او در خانه اش که خارج از شهر و نقطه ای دور واقع در حومه شهر است، می باشد.» ما بلافاصله به دنبال او فرستادیم و من با تلفن امنیتی به کاخ الیزه اطلاع دادم که با جادوگران قفل ساز خود و دسته کلیدش در حال رسیدن به آنجا می باشم. ولی باید آن نکته را کاملاً از جمعیت روزنامه نگاران و عکاسانی که در حیاط اصلی تجمع کرده بودند و تمامی رفت و آمدها را نظاره می کردند، مخفی نگاه می‌داشتیم. ماشین ما از در پشت ساختمان قصر به آنجا ـ یعنی خیابان «گابریل» ـ نزدیك شد. بنا به توافق قبلی، باچراغ ماشین علامت خاصی فرستادیم. ژاندارمها دروازه بزرگ آهنین را که در ورودی باغی در گوشه کاخ الیزه و خیابان «گابریل» محسوب می شد، گشودند. خیابان «الیزه» خود یك شاهراه خصوصی و کوچك بود، نظیر راهی که بین کاخ سفید و ساختمان ادارهٔ اجرایی در واشنگتن بود. چون ساختمانهای روبروی کاخ الیزه در آن طرف تماماً توسط دفترهای ریاست جمهوری اشغال شده بودند، چنین راهی را انتخاب کردیم. ما از چمن‌ها بسرعت به سوی خود قصر گذشتیم و وارد راه کناری شدیم که درهای تشریفاتی شیشه های غول پیکری داشت و رو به حیاط باز می شدند و از پلکان پشتی به آپارتمان شخصی رئیس جمهور بازگشتیم. بلافاصله صندوق را به ما نشان دادند و آن موقع بود که خودمان را در داخل حمام رئیس جمهوری یافتیم.

متخصص ما کیف کلیدهای خود را گشود، دستکش‌هایش را به دست کرد و کراوات خود را شل کرد (کراواتی که با تنوع در مواقع تشریفات و موقعیت‌های کاری خود می‌زد، گرچه من فکر می‌کردم او دقیقاً نمی‌دانست که ما در چه موقعیتی قرار داریم).

او روی لبه وان حمام نشست و وقتی در حال ور رفتن با صندوق بود، من به

سوی او برگشتم و از وی پرسیدم: «چقدر طول می کشد که آن را باز کنی؟»

او جواب داد: «آقای مدیر کل، دو یا سه دقیقه.»

او روی زمین و جلوی صندوق چمباتمه زده و داشت کارش را شروع می کرد که ناگهان فکر وحشتناکی به ذهن من خطور کرد. و به خودم گفتم: «باید یك شاهد اینجا باشد. اگر شاهدی وجود نداشته باشد چه اتفاقی می افتد؟ او در عرض چند لحظه در را باز می کرد. من یك نامه دست نویس پیدا می کردم که «وصیت نامه سیاسی» بود. آن را بازمی کردم (البته فقط یك خیال محض بود چون این کار نه در ذات من بود و نه در شیوه کارم). و مثلاً وصیت نامه امضاء شده بود به نام آقای «ایکس» که من او را دوست نداشتم. وصیت نامه را در جیبم می گذاشتم. و البته از آن پس تاریخ تغییر می کرد. همه این جریانات در عرض یك لحظه از مغزم گذشت. من بلند فریاد زدم: «صبر کن!» و جادوگر قفلها حیرت زده شده بود.

من در حمام را باز کردم و دکتر «آلن پمپیدو»، پسر رئیس جمهور و «پیرژولیت» رئیس کابینه وی را صدا زدم ودستور دادم آنها وارد حمام شوند و در همان حال صندوق داشت باز می شد. آنجا قدری تنگ بود و ما چهار نفر به هم فشرده بودیم. ولی نهایتاً دو دقیقه بعد، جادوگر معروف کارش را انجام داد. در صندوق باز شد. به هر صورت هیچ وصیت نامه سیاسی در آن وجود نداشت.

عصر «پمپیدو» خاتمه یافته بود؛ و دوران «ژیسکاردستن» آغاز شد.

اولین ملاقات من با «والری ژیسکاردستن» وقتی انجام شد که او در ۲۰ جولای ۱۹۷۳ برای ناهار به مجتمع «تورل» آمد. در آن زمان او بخوبی با مسائل بین المللی آشنا نبود، البته بجز امور مالی بین المللی، زیرا به عنوان وزیر امور اقتصاد و دارایی خدمت کرده بود. چون فارغ التحصیل رشته مدیریت اقتصاد ملی بود، تمامی سابقه حرفه ای وی به عنوان یك بوروکرات، در شاخه های اقتصادی و مالی دولت فرانسه بوده است. به دلیل آنکه وی خردمندانه مسائل را پیشگویی می کرد، از همان زمان بود که قدرت واقعی سیاسی فرانسه بنیان نهاده شد. و «ژیسکاردستن» از همان اولین روزهای کارش آموختهٔ قدرت شد.

مسائل بین‌المللی، نظامی و خصوصاً جاسوسی، فقط به عنوان دستاویزهای سیاسی نهایی به کار او می‌رفتند. مثلاً در جریانات مربوط به مبارزه های سیاسی، یا به عنوان وسایلی برای ایجاد بنای اتحاد با کسانی که احتمال داشت با چنان موضوعاتی سر و کار داشته باشند و بتوانند به او کمك کنند. جای اندك شگفتی دیگری هم وجود داشت و آن اینکه، او بخوبی وزیر امور خارجه فرانسه «میشل ژوبر»، را که در واقع وی را به عنوان یك رقیب سیاسی نیز می‌دید، همراهی نمی‌کرد. زمانی که «پمپیدو» فقط کمتر از یك سال از عمرش باقی بود، من پیشاپیش می‌دانستم که او کاملاً بیمار است. از نظر من دو جانشین احتمالی در تاریخ جولای ۱۹۷۳ وجود داشتند، یکی «والری ژیسکاردستن» و دیگری «فرانسوا میتران».

من بدرستی می‌دانستم که برای فرانسه بلای بزرگی خواهد بود که رئیس کشوری در آینده بر فرانسه حکومت کند که بکلی با استفاده از ابزار پیچیده ای، نظیر سرویسی که من آن را هدایت می‌کردم، ناآشنا باشد. ابزاری که ارتباطی مستقیم با خطرناکترین حوادث روزانه‌ای داشت که جمهوری فرانسه با آنها روبرو می‌شد.

بارها و بارها وقتی نقش دکتری را بازی می‌کردم که با یك گوشی پزشکی بدقت به صدای ضعیف قلب بیمار خود گوش می‌دهد و به دنبال اولین علائم وجود خطر ـ یعنی اختلالی که ممکن است به‌طور ناگهانی و با هیچ نشانه قبلی بروز کند ـ می‌گردد، شدیداً متأثر می‌شدم؛ و ازآنجایی که تنها منبع ممکن من برای دریافت نظر دوم در مورد اطلاعاتم فقط شخص رئیس مملکت بود، تا جایی که قدرتم اجازه می‌داد بایستی او را مطلع می‌ساختم. بهترین شاگرد باید به اندازه مشخصی متواضع باشد و در کار مشاهده به قدر کافی و مناسب صبر داشته باشد. دخترعموی من، «ترز دوسَنْ فال»، یك رمان‌نویس فرانسه و یکی از پیشگامان ادبیات است که آشنایی وسیعی با دورنماهای سیاسی دارد. وی یك روز پیشنهاد کرد که «ژیسکاردستن» برای ناهار نزد من بیاید. درآن زمان «ژیسکاردستن» به

عنوان وزیر خزانه‌داری فرانسه خدمت می کرد، ولی معلوم شد که در خط کسب موفقیت برای ریاست جمهوری فعالیت می کند. «ژیسکاردستن»، «ترز» را از دفترش در «فلاماریون» با خود آورد. ناشرانی درمحل «دولودئون» ـ جایی که او مدیر و ادیتور ارشد بود ـ حضور داشتند. وقتی ماشینشان وارد حیاط مقر فرماندهی شد و چرخهای آن روی محوطه پهن چمن سبز کشیده شد، یکی از دستیاران من به آنجا رسید و با «ژیسکاردستن» و دختر عمویم سلام و احوالپرسی کرد و آنها را از پلکان به طبقه بالا و در ورودی دفتر مدیر کل اسکورت کرد، از کنار «قطعه ای از سرودهای کریسمس» که بر دیوار آویزان بود، گذشتند. آن تابلو یك نقطه نورانی با سایه‌ای بلند بر زمین انداخته بود. «ژیسکاردستن» بعدها خاطرنشان کرد که آن نماد چقدر تأثیرآفرین بوده است. وقتی آنها وارد دفتر من شدند، من برخاستم و متوجه شدم که چشمان او کوچك شدند و روی نقشه عظیمی که بر دیوار نصب بود، متمرکز شدند. آن نقشه جهان با نقاط رنگی و فلش‌های شگفت انگیزی که برخی از آنها به سوی اسرائیل نشانه رفته بودند، پوشیده شده بود. اولین کلماتی که از دهان «ژیسکاردستن» خارج شد، این بود: «چرا همه آن فلش‌ها به سوی اسرائیل هدف گیری شده اند؟» من بلافاصله توضیح دادم که: «کل اطلاعات ما نشان می‌دهدکه اسرائیل از سوی ارتشهای متحد اعراب مورد حمله قرار خواهد گرفت.» «ژیسکاردستن» از همه چیز تعجب کرده بود، زیرا وقتی او وزیر امور اقتصاد و دارایی بود، «پمپیدو» او را از انجام هر کار خارجی، سیاست‌های نظامی، یااطلاعاتی کنار گذاشته بود. ما با یك نوشیدنی اشتهابرانگیز شروع کردیم و روی یك مبل چرمی بزرگ و قهوه ای رنگ و دو صندلی راحتی کنار آن، نشستیم. ماپشت به یك نقاشی غول‌پیکر از «ادوارد دانته» بودیم که تصویری از یك شوالیه با زرهی طلایی و کلاهخودی که پری سفیدرنگ داشت، بود.

شوالیه یك علامت فرماندهی در دست داشت و سوار بر اسبی به رنگ قهوه ای تیره با یراقی بسیار عالی بود. «ژیسکاردستن» نقاشی را بدقت بررسی

کرد. سپس ما بر سر میز ناهاری نشستیم که رئیس بخش دریایی من آماده کرده بود. او چند تخم‌مرغ را با مقدار کمی سیب‌زمینی و به همراه دنبلان و شیر، خاگینه کرده بود. بعد از این غذا، قدری گوشت گوسفند و دسر و کیك زردآلو سرو شد. «ژیسکاردستن» در طول ناهار مکرراً به سوی نقشه برمی‌گشت و با حالتی متحیرانه، برای نمونه، درمورد تعداد فلش‌هایی که به سوی اسرائیل و مصر نشانه رفته بودند، سؤال می‌کرد. من احتمال قوی بروز جنگی میان آن دو کشور را شرح دادم.

گرچه با توجه به پیش‌بینی تهاجم روسیه به افغانستان که بواقع بخش عمده‌ای از آخرین سالهای ریاست جمهوری اورا پر می‌کرد، این پیشگویی قدری طنزآمیز به نظر می‌رسید، او به حادثه افغانستان توجه خاصی نشان می‌داد و در آن جلسه در مورد موشك‌هایی که از قسمت‌های جنوبی روسیه به سمت افغانستان و بلوچستان در ایران نشانه رفته بود، تعجب کرده بود.

بحث ما در همان اولین میهمانی ناهار حول محور بحرانی‌ترین نقاط دنیا می‌چرخید و من برای او دیدگاههای خودم را شرح دادم. بعد از ناهار، وقتی «ژیسکاردستن» آماده رفتن می‌شد، من پیشنهاد کردم که چند تحلیل آماده را برای او بفرستیم. به‌رغم این شروع مبارك، من هرگز آن قدر که به «پمپیدو» نزدیك بودم، با «ژیسکاردستن» نزدیك نشدم. گرچه هیچگاه این دوری اظهار نشد، ولی من تصور می‌کنم مربوط به پیشینه ، جزای ما از هم و دیدگاههای کاملاً متفاوتمان بود. من هم مانند «پمپیدو» بازماندهٔ دوران جنگ جهانی دوم و از نزدیك شاهد کینه‌توزیهای امپراتوری شوروی بودم. بنابراین هرگز قادر نبودم این ناباوری را در مورد روسیه شوروی کنار بگذارم. از وقتی که «ژیسکاردستن» رئیس جمهور شد، بعضی از اطرافیان او اظهار تمایل می‌کردند که حساسترین مأموریتهای جاسوسی یا امور مربوط به سیاست خارجی را به دوستان رئیس جمهور بسپارند که بی‌خطرتر و دارای نظر مسالمت‌آمیزتری نسبت به روسها و بسیاری از دشمنان ما در طی جنگ جهانی چهارم می‌باشند. این متخصصان که در کار

جاسوسی و سیاست خارجی آماتور بودند، نظر مختصری در مورد اینکه چگونه روشهای اجرایی سرویس را تنظیم کنیم و یا چگونه استانداردهای گزارشها و ارتقاء روند پیشرفت هر مأموریتی را تثبیت کنیم، داشتند.

یکی از این مشاوران آماتور که «ژیسکاردستن» مکرراً، و بخصوص در رسیدگی به مسائل شوروی، به او مراجعه می کرد، «ژان باپتیست دومنگ» بود. ما یك پشتهٔ بزرگ از «دومِنگ» پرونده داشتیم؛ چون با مأموران ما در «دایره نظارت» که به کار ضد جاسوسی مشغول بودند، کار می کرد. «دومنگ» در رشته تجارت محصولات کشاورزی با بلوك شرق تخصص داشت و ترتیب جمع آوری ثروت زیادی را از طریق فروش گندم، کره و دیگر محصولات غذایی به روسها در عوض محصولاتی که می توانست دوباره به کشورهای فقرزده و مستعمره فرانسه در آفریقا بفروشد، داده بود. او با این کشورها روابط نزدیکی داشت و در سراسر آن قاره سرمایه گذاری می کرد. مأموران اجرایی ما در آفریقا قرار بود ردّپای او را در موقعیت‌های بی شماری دنبال کنند؛ وابستگی های سیاسیِ «دومنگ» کاملاً آشکار بود.

او در اغلب اوقات یك میلیونر بزرگ و عضو و هدایت کنندهٔ حزب کمونیست فرانسه بود. طی سالها، «دومنگ» به صورت وزنه ای قوی در مقابل «آرماندهامر» درآمده بود؛ مردی که روابط و اراداتی آشکار نسبت به کمونیسم شوروی داشت و با این وجود خود را ضرورتاً در دایره «ژیسکاردستن» و اعضای دوروبر ریاست جمهوری قرار داده بود. مشکل اصلی در اعتماد نسبت به چنین افرادی که یك پایشان در یك اردوگاه و پای دیگرشان در بلوك مقابل است، این است که شما هرگز نمی توانید بدرستی اطمینان حاصل کنید که در هر زمانی آنها سخنگوی کدام اردوگاه هستند؟ با این اوصاف، «دومنگ» توانست در جلب اعتماد و اطمینان تعدادی از رهبران ربع قرن پیش فرانسه پیروز شود.

یکی از نتایج این همکاری، دیدار ناگهانی و حیرت انگیز «ژیسکاردستن» از ورشو به‌خاطر شرکت در جلسه‌ای باحضور رئیس جمهور شوروی «لئونید

برژنف» در ۱۹ ماه می ۱۹۸۰ بود. شاید این حیرت آورترین مورد غیرقابل باور در خصوص یك رئیس جمهور فرانسه یا در واقع هر رهبر غربی، در هر زمان و در طی دوران بعد از جنگ، بوده باشد. «ژیسکاردستن» هم در مورد موقعیت بین المللی و هم توانایی شخصی خودش که با هر روش اجرایی بر آن موقعیت جهانی تأثیر می گذارد، تعبیر نادرستی داشت.

دیدار دو رهبر ـ «برژنف» و «ژیسکاردستن» از غرب و شرق ـ درست در لحظات بسیار حساسی ـ دقیقاً پنج ماه پس از آنکه ارتش سرخ در ۲۴ دسامبر سال ۱۹۷۹ به افغانستان حمله کرده بود ـ انجام پذیرفت. حمله طوری طراحی شده بود که حداقل بخشی از کشوری را که کرملین به عنوان قلمروی استراتژیك برای امپریالیسم شرق در نظر داشت، تحت سیطره خود درآورند؛ و این قدم دیگری برای دستیابی به آبهای گرم جنوب بود. ظاهراً ملاقات «برژنف» و «ژیسکاردستن» در لهستان صورت گرفت؛ جایی که در آن زمان تنها کشور یکپارچه و هم‌مرز با روسیه بود که یك مذهب کاتولیك در آن جاری بود و می توانست مردم را به مقاومت مسلحانه ترغیب و تجهیز کند. مقاومتی که در ارتباط با برخی جمهوریهای کاتولیك نشین خود روسیه شوروی و کشورهای بالتیك ـ که آنها را در پایان جنگ جهانی دوم به تصرف درآورده بودند ـ خطر بزرگی بود. تا آن زمان اولین جوانه های مقاومت در ذهن مردم لهستان ـ که نهایتاً جزو اتحادیه همبستگی قدرتمندی به رهبری «لخ والسا» شدند ـ رشد کرده بود. اگر یك محل وجود داشت که رهبر یك قدرت بزرگ غربی نمی خواست یك روسی را ببیند، آنجا لهستان بود. روسها، لهستانی ها را حقیر می شمردند و لهستانی ها نیز متقابلاً بی نهایت از آنها متنفر بودند و علاوه برآن، از ایشان می ترسیدند. هیچیك از این سوابق بی حرکت و خاموش در بوجود آمدن یك گفتگوی اساسی در یك جلسه کاری از پیش نمی برد. در آنجا فضا بناچار گرفته و شدیداً تحمیلی بود. بعلاوه، دیدار رئیس جمهور فرانسه از ورشو فقط به خاطر بیان هدف اجلاس برای رئیس کشور امپراتوری شوروی بود که یك نفر را به هر دو قطب بفرستند که

آنها بی‌ضررترین عقاید مخالف را هم بپذیرند. ولی این فکر از سوی فرانسه یا رئیس جمهور آن، با هیچ مخالفت یا حمایت اخلاقی و مادی مورد استقبال قرار نگرفت. در چنین موقعیتی، یك رهبر کشور فرانسه چطور می‌توانست به خود اجازه دهد که فکر کند شانسی برای تأثیرگذاری بر «لئونید برژنف» در مورد افغانستان یا لهستان، دارد؟ لهستان درست چند ماه بعد به‌خاطر حمله سخت اتحاد همبستگی به حالت رکود درآمد.

امپراتوری روسیه شوروی به‌خاطر آخرین روزهای پرغوغای مرگ «لئونید برژنف»، نفس را در سینه حبس کرده بود. زمان، زمان آن بود که به آینده و در واقع به مرحلهٔ آخر جنگ جهانی سوم، چشم بدوزند.

درعوض، «ژیسکاردستن» و مشاوران وی سناریوی توافق و سازشی را بازی کردند که فقط می‌توانست به دشمن ما، شوروی، درست وقتی که ما با این امپراتوری شیطانی و حامیان او روبرو شدیم، مجال تنفس بدهد. با آماده شدن برای صعود از این قله رفیع و شوم که شدیداً مورد رضایت دوستان «دومنگ» در شرق بود، این تاجر فرانسوی فریب «میشل پونیاتوفسکی» ـ نزدیکترین مشاور شخصی «ژیسکاردستن» ـ را خورد.

برای مذاکراتی محرمانه هر دو نفر با هواپیمای شخصی «دومنگ» به پایتخت لهستان پرواز کردند. بسیار شگفت‌آور به نظر می‌رسیدکه به‌رغم آنکه من مدیر کل سرویس ضد اطلاعاتی فرانسه بودم، هیچ اطلاع بعدی در مورد آنچه که در هر صورت جلسه بسیار مهمی بین رئیس جمهور فرانسه و دبیرکل کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی بوده است، به بنده نرسید. البته من هرگز تلاشی را برای تشکیل چنین جلسه‌ای، دنبال نمی‌کردم، ولی می‌بایست دیدگاههای باارزشی ازآن می‌داشتم. در عوض اطلاعات مشروحی با جزئیات کامل برای ژیسکاردستن از سوی منابع نسبتاً متعصب «دومنگ» و دوستان وی که در تمامی آنها برنامه سیاسی کاملاً خاصی داشتند، رسید. گرچه درآن مقطع زمانی، «ژیسکاردستن» به ورشو رفت، آرای انتخاباتی به وی نشان داد که رهبری

راحتی را در اختیار خواهد داشت؛ ولی با این وجود، او آشکارا احساس می کرد به یكِ کودتای نمایشی برای کسب پیروزی خود محتاج است. آن کودتای فرضی به یك اشتباه عظیم تبدیل شد. حداقل برای فرانسه که جمعیت زیادی از لهستانی‌ها و کاتولیك‌هایش کودتای مذکور را ازیك حامی غربی ایده‌آل برای اتحادیه همبستگی خود می‌دیدند، گران تمام شد و به آن عده فرصت ایفای نقشی در انجام کمکی مؤثر به ایجاد یك سیستم دمکراتیك در لهستان، آن هم فقط طی سه ماه پس از آن را داد.

طی مبارزهٔ انتخاباتی تلخ‌تری برای ریاست جمهوری در سال ۱۹۸۱، رأی‌دهندگان فرانسوی به این باور رسیدند که توافق ورشو به عنوان معامله‌ای با رهبری شوروی بوده و در این بین «فرانسوا میتران» با چنین توافقی به یك فرصت مبارزاتی فوق‌العاده دست یافته است. در هر فرصتی، او «ژیسکاردستن» را مجری تلگراف کوچکی از ورشو قلمداد می‌کرد و به این موضوع اشاره می‌کرد؛ و بنابراین «ژیسکاردستن» ظرف کمتر از یك سال بعد از دیدار موفق خود از ورشو از کار برکنار شد و این واقعه خبر از حکومت چهارده ساله «فرانسوا میتران» و سوسیالیست‌های پیرو وی می‌داد. اولین کابینه «میتران» کاملاً اتفاقی تشکیل شد که شامل برخی از دوستان نزدیك «دومنگ» از حزب کمونیست فرانسه بود. حتی در بین نزدیکترین مشاوران «ژیسکاردستن» نیز در مورد آنچه که دقیقاً بین او و «برژنف» که زمانی نه چندان طولانی پس از آن کناره گیری کرد، این سؤالات بی‌جواب بسرعت در همه‌جا مطرح شدند. فقط در دهان تقریباً تمامی متفکران مستقل اروپای شرقی که نظری تحقیرآمیز نسبت به فرانسه و خصوصاً «ژیسکاردستن» داشتند، طعم ناخوشایندی از آن واقعه بجا ماند.

این خاطرات بسرعت کمرنگ و از اذهان پاك نمی‌شدند.

گرچه سفر مذکور به شکل یك اقدام نهایی از سوی رژیمی در حال زوال، در هر دو کشور درآمد، ولی به‌عنوان یك مثال بسیار خوب از روش اداره «ژیسکاردستن» در دنبال کردن جنگ جهانی سوم مطرح می‌شود؛ و این نظر،

بیشتر نوعی نگریستن به اردوگاه دشمن با عینک‌های رنگی است تا یك نگرش کاملاً خوش بینانه که می‌تواند حامی بهترین نوع جاسوسی باشد.

در این نوع کار اطلاعاتی یا سیاست‌پردازی ما که در میادین جنگ‌های جهانی سوم و چهارم، پیروزیهایی را می‌آفریند، پذیرش بی‌چون و چرای انگیزه‌های دشمنان ما هیچ‌جایی ندارد.

فصل هشتم

تروریست‌ها و رمانتیک‌های دیگر

سابقاً مناطق امنیت ملی اندکی در فرانسه وجود داشتند که از نزدیك توسط خود کاخ الیزه و با نیروهای اطلاعاتی و نظامی برحسب ضرورت کنترل می‌شدند. یکی از مناطق، دایره مسائل آفریقایی است، و این به‌دلیل حضور طولانی مدت فرانسه در آنجا و نزدیکی به قارهٔ آفریقا می‌باشد. یکی دیگر ازاین نواحی، نواحیِ بازدارندهٔ فرانسه در کار تجهیزات هسته‌ای است؛ و سومی تروریسم است، زیرا مربوط به بقای جمهوری فرانسه و امنیت هریك از تابعین آن است. به‌رغم، یا شاید به‌خاطر خواست شدید هر رئیس‌جمهور، من خدمت خود را از نزدیك و شرکت در کنترل هریك از این سه نقطهٔ استراتژیك ادامه می‌دادم، و آن مسائل را از همان اولین روزهای تصدی‌ام در صدر لیست اولویتهای خود قرار دادم. نقش فرانسه در آفریقا و سروسامان دادن به وضع موانع هسته‌ای در فرانسه را بسرعت آموختم که البته قبلاً در دست اقدام بوده‌اند. فقط حصول اطمینان از اینکه مکانیزم‌ها در جایی که ما می‌خواهیم عمل می‌کنند، ضروری است. آنها بدین‌وسیله اطلاعات ضروری را جمع‌آوری می‌کنند و براساس آن و نیز خواست رئیس‌جمهور عمل می‌کنند. سومین اولویت ملی،

رسیدگی به تروریسم بود که برای من دشوارترین مسألهٔ استراتژیکی بود که تا آن زمان با آن روبرو شده بودم و بناچار بکارگیری مهم‌ترین مهارتهای ما را می‌طلبید. ما راه پر پیچ و خم و طولانی برای آموزش این کار در پیش رو و دوره کوتاه و کشنده‌ای برای رسیدن به آخر کار داشتیم. درمورد آمادگی من برای تصدی پست ریاست سازمان اطلاعاتی فرانسه، از عملیات ضد تروریستی سطح بالای خودمان، درسهای متعددی گرفتم؛ که این آموزشها هم در «دایرهٔ نظارت عمومی» از نظر داخلی و هم در بُعد خارجی یعنی در «سازمان اطلاعاتی فرانسه» پیدا می‌شدند. تروریست‌ها، آخرین رمانتیك‌هایی هستند که از طریق عقاید پیچیده خود که با خشونت به هدف کمك می‌کند، عمل می‌کنند. آنها در محیط غیرمتشکل و جدای خود، باهم مسافرت می‌کنند، باهم زندگی می‌کنند، باهم غذا می‌خورند و به یکدیگر عشق می‌ورزند. آنها در کوچکترین گروهها ـ از پنج تا پنجاه نفر ـ سازماندهی می‌شوند. آنها قهرمانان و تبهکاران مخصوص به خود را دارند. مانباید تصور کنیم که آنها خون‌آشامان ساده‌ای هستند. آنها عقیم مانده‌اند و خیال‌پردازان بی‌عرضه‌ای هستند. با این وجود، بسیاری از آنان براستی با هوش و زیرك می‌باشند. پس از سالهای متمادی که روی آنها مطالعه کرده‌ام، می‌توانم توضیح دهم که آنها چگونه عمل می‌کنند. ما عادت داشتیم که این جمله را به کار ببریم: «الاغ، اسب فقراست. بز، گاو فقراست و تروریست، مبارز فقراست.»

نیروی انسانی و پول کمی لازم است تا یك اقدام تروریستی انجام پذیرد. با این وجود، نتایج یك اقدام از این دست، می‌تواند به اندازه بزرگترین حمله نظامی که توسط یك واحد جنگجوی مسلح از لشکرهای زره‌پوش انجام می‌شود، مهلك و خطرناك باشد. تنها راه مبارزه با تروریست‌ها به روشی تاکتیکی و نه استراتژیکی، نفوذ کردن در سطوح آنهاست. شما خیلی راحت باید یکی از آنها شوید؛ با آنها سفر کنید، با آنها بخوابید و مدتی و حتی سالها با آنها کار کنید. البته سازمانهای اطلاعاتی بزرگ غربی موفقیت بیشتری در امر

نفوذ به درون مراتب ردهٔ بالای کمونیسم شوروی داشته‌اند. ما نظم فکری اروپای شرقی را بهتر می‌دانیم. روی‌هم رفته، همان‌طور که برای هر یك از رؤسای جمهور فرانسه و تعداد دیگری از رهبران جهان توضیح داده‌ام، آنها اروپایی‌هایی هستند مثل ما. تروریست‌ها به استثنای چند مورد، کلاً اروپایی نیستند. اگر آنها اروپایی باشند ـ مثلاً «بریگاد سرخ»، اعضای گروه «بادرماینهوف»، حتی ارتش جمهوری‌خواه ایرلند ـ بسیاری از تاکتیك‌ها را پذیرفته‌اند و در حقیقت در همان اردوگاهها آموزش دیده‌اند و از برادران تروریست‌شان در خاورمیانه که تاکتیك‌های اختراعی تروریست‌های اروپایی را به‌کار می‌برند، درس می‌گیرند[۱]. و یا آنکه تاکتیك‌هایی را که از بلوك کمونیستی آموخته‌اند، ضمن اصلاح و تکمیل، به‌کار می‌برند. گرچه مخـوف‌ترین تروریست‌های خاورمیانه دست‌پروردهٔ روسیه، آلمان‌شرقی یا متخصصین دیگر بلوك کمونیستی در مسائل اسلحه یا تاکتیك‌های دیگر هستند، بدبختانه در حال حاضر حتی از مربیان اولیه خود نیز پیشی گرفته‌اند. هنوز هم اکثر سیاستمداران غربی یا شمالی بر ذهنیت تروریست تسلطی ندارند، و مکانهایی را که تروریست‌ها در آن نُضج می‌یابند و یا چگونگی حرکت آنها را نمی‌دانند یا نمی‌فهمند.

برای مبارزه با تروریست‌ها، اول از همه ما بایستی آنها را از پایگاههای فیزیکی‌شان که در آنجا تربیت می‌شوند و دست به عمل می‌زنند، جدا کنیم. آنها

---

۱. خوانندهٔ محترم باید توجه داشته باشد که نویسنده از موضع رئیس سازمان جاسوسی فرانسه، هرگونه اقدامی را علیه منافع نامشروع غرب، «تروریسم» می‌نامد و در این دیدگاه، هیچ تفاوتی بین مبارزهٔ مشروع علیه سلطهٔ بیگانه واشغالگری (همانند قهرمانان فلسطینی که علیه اشغال خاکشان توسط رژیم صهیونیستی به مبارزه برخاسته‌اند) و تروریسم قائل نیست. همچنین، نویسنده هرگونه اقدام تروریستی دولت‌های غربی را علیه ملت‌های جهان سوم که مصداق بارز «تروریسم دولتی» است، نفی نمی‌کند. از دیدگاه وی، تنها آن اقدامی تروریستی و مذموم است که علیه منافع غرب و نظم دلخواه آن باشد(م).

نیاز به سلاح دارند. شما از هر جایی می توانید سلاح بخرید. آنها به تعداد اندکی نفر احتیاج دارند. ولی آن افراد باید از آموزش سطح بالایی برخوردار باشند. هر آدم عامی می تواند یك کوکتل‌مولوتوف بسازد، ولی قادر به ساخت یك ماده منفجرهٔ پیچیده پلاستیکی با قدرت زیاد و ضامن دو مرحله‌ای نیست. اگر ما به کشورهایی که به آنها پناه می‌دهند فشار وارد کنیم، آنها کجا خواهند رفت؟ سربازان پیاده آنها می توانند درعمق صحراها آموزش مجدد ببینند. به هر حال، بیابانها بسیار بسیار وسیع و در دسترسند و بخصوص برای فرماندهان آنها ضروری هستند. اگر شما در جایی از یك بیابان توقف کنید، ظرف پنج دقیقه، به پنج نفر و سه ماهواره استراق سمع و جاسوسی برمی خورید که در حال نگاه کردن به شما هستند. بیابان برای رهبران تروریست‌ها مکان بسیار بدی برای پنهان شدن است. بهترین جا یك شهر بزرگ است؛ در خاورمیانه و البته در خود اروپا هم بد نیست. ما کنجکاوانه این مسأله تروریسم بین المللی را پیگیری می کنیم که البته به‌طور قابل ملاحظه ای درنظر عامّه نسبت به رسیدگی به مشکل تروریسم داخلی ـ مثلاً جدایی طلبان جزیره کرس ـ از مقبولیت کمتری برخوردار است. اهالی این جزیره در خاك فرانسه مداوماً در حال فعالیت هستند و اغلب آشوبهایی که بپا می کنند از جمله حملات خونینی است که به ادارات دولتی فرانسه، مؤسسات و حتی مقامات عالی رتبه دولتی صدمات بسیاری وارد می آورد. در طول نظارت من بر سازمان «جمع آوری اسناد خارجی و ضد جاسوسی» فرانسه، جدایی طلبان، تبلیغات سیاسی شدیدی را علیه ما رهبری می کردند که سبب بروز یك درگیری وسیع ناشی از سرکشی های داخلی و ضرب وجرح علیه دولت فرانسه شد. اکثر آن تبلیغات ازایستگاه رادیویی و پایگاهی در «اِلبا»[۲] ـ جزیره ای که ناپلئون در سال ۱۸۱۴ به آن تبعید شد و در حال حاضر جزو قلمرو ایتالیاست ـ پخش می شدند؛ و البته اهالی «کرس» معتقدند که آنجا خارج

2. Elba

از حیطه قضایی فرانسه است که برای آنان محیط خوبی به‌شمار می‌رود. ولی همان‌طور که مقامهای ایتالیایی به شکل دیگری به مسأله نگاه می کنند، ما نیز امکانات خود را تا همان نقاط گسترش دادیم. «اِلبا» جزیره ای با کوههای بزرگی در سواحل آن است. یك شب ما یك گروه کماندو را که راه صعود از کوهستانها را می‌دانستند، و با خود لباسهای مخصوص به همراه داشتند، درآنجا پیاده کردیم. روز بعد آنها ملبس به لباس تروریست‌ها، یك بازدید مقدماتی از وضع دشمن به عمل آوردند. آنها همان شب مواد منفجره را در اطراف کل منطقه تروریست‌ها در جزیرهٔ کرس کار گذاشتند که همزمان با صدای مهیبی منفجر شد. هفت میلیون دلار از تجهیزات در عرض بیست ثانیه نابود شدند. روز بعد از آن، رهبران تروریست‌های «کرس» یك جلسه فوق‌العاده درمقر فرماندهی در تبعید در خاك ایتالیا و در «لیوورنو»[۳] تشکیل دادند. من از یکی از افسران غیرکمونیست اهل «کرس» خودمان خواستم شماره تلفن مرکز فرماندهی ـ که ما آن را در اختیار داشتیم ـ را بگیرد. او با لهجه «کرسی» که خیلی خوب و عادی بود، گفت: «شما آنچه را که دیشب به سرتان آوردیم دیدید. دفعه بعد خود شما را هدف قرار می‌دهیم و نه تجهیزاتتان را و بهترین دلیل برای اینکه بدانید قادر به انجام چنین کاری هستیم این است که من دارم با تلفنی با شما صحبت می کنم که مربوط به مقر اجلاس فوق محرمانهٔ شماست.»[۴]

3. Livorno

۴. همان گونه که قبلاً گفته شد، نویسنده در یك تقسیم بندی کلی، صحنهٔ نبرد خیالی خود را به دو جبهه تقسیم کرده است: جبههٔ کشورهای شمال صنعتی وغربی وجبههٔ کشورهای جنوب و آنچه که وی «تروریست» می نامد. در این تقسیم‌بندی که فاقد یك نظام ارزشی انسانی است، هر اقدامی که علیه کشورهای شمال انجام پذیرد، صرف نظر از هرگونه ارزشی، یك اقدام تروریستی است که باید سرکوب شود. در این دیدگاه، هرگونه عملیات تروریستی ازسوی کشورهای شمال و سازمانهای جاسوسی آنها امری پسندیده و قانونی است. بمب گذاری، ترور و... از طرف غرب و سازمانهای جاسوسی آنها هیچ اشکالی ندارد؛ چرا

←

در طی شش ماه پس از آن اخطار، هیچ اقدامی ازسوی مقاومت جزیره کرس صورت نگرفت؛ نه یك کلام حرف و نه هیچ حرکتی. ما یك عامل بسیار مهم و یك پایگاه امن عملیاتی آنها را از بین برده بودیم. مدت کوتاهی پس از آن، من طرح دیگری را برای رسیدگی به وضع تروریست‌های جزیرهٔ «کرس» پیاده کردم. ما پنج رهبر اصلی آنها را شناسایی کرده بودیم. به رئیس جمهور «ژیسکاردستن» توصیه کردم که ما نام اولین تروریست را در لیست می‌آوریم و بعد او را از صحنه حذف می‌کنیم؛ و چندی بعد نام دوم را وارد لیست می‌کردیم و دوباره همان کار را انجام می‌دادیم[۵]. من در حالی که در دفتر رئیس جمهور کاخ الیزه نشسته بودم، به وی گفتم: «ما هرگز دیگر مجبور نخواهیم بود نام نفر سوم را وارد لیست کنیم. این افراد می‌خواهند زنده بمانند و از زندگی لذت ببرند. آنها مثل خیالپردازان[۶] خاورمیانه یا ژاپن نیستند که حاضرند جانشان را برای چیزی که بدان معتقدند فدا کنند. اینها پول دارند و در خانه‌های لوکس و با چند دختر زندگی می‌کنند. آنها در محیط کوچك خودشان، قهرمانان بزرگی هستند. آنها عاشق زندگی‌اند و



که در راستای منافع کشورهای «شمال» ارزیابی می‌شود. ولی این اعمال اگر ازسوی کسانی سر بزند که منافع غرب یا نظم دلخواه آن را تهدید نماید، «تروریسم»! است و باید با آن مقابله شود. خواننده محترم خود به پوچی این استدلال پی خواهد برد(م).

۵. آقای «دومارانش» در تعقیب افکار تروریستی خود تا آنجا پیش می‌رود که قتل افراد را نیز امری پسندیده می‌داند. انفجار، قتل افراد و اقداماتی از این دست، ازدیدگاه وی، عملی تروریستی نیست، ولی اقدام مسلحانه علیه اشغالگری، سلطه، روابط نابرابر، ظالمانه و غارتگرانهٔ شمال علیه جنوب، از دیدگاه وی امری ناپسند و اقدامی به اصطلاح وی تروریستی! است(م).

۶. نویسنده، افرادی را که معتقد به یك نظام ارزشی و آرمان والایی هستند، «خیال‌پردازانی» می‌نامد که «حاضرند جانشان را برای چیزی که به آن معتقدند فدا کنند». تخطئهٔ «آرمان‌گرایی» یك ترفند شناخته‌شدهٔ غرب برای استحالهٔ جنبش‌ها و حرکت‌های رهایی‌بخش و ظلم‌ستیز است(م).

نمی‌خواهند بمیرند.»

ولی رئیس جمهور اجازه انجام این کار غیرقانونی[۷] را نداد. چنین استراتژی در مورد «ابونضال» یا «کارلوس» یا هر یك از تروریست‌های خاورمیانه یا ژاپن کارگر نمی‌افتاد.

این افراد به مردن فکر نمی‌کنند. برای اینها ابزار دیگری به منظور حمله وجود دارد. ما باید به هر یك از شاخه‌هایشان نفوذ کنیم و بفهمیم که آنها روز به روز و یا هفته به هفته چه عملیاتی را طراحی می‌کنند. با ابزارهای دیپلماتیك و سیاسی و نهایتاً اگر لازم شد با فشار نظامی محض، بایستی پایگاههای حمایت کنندهٔ آنها را نابود سازیم. ملت‌هایی را که به صورت دشمنان طبیعی ما درآمده‌اند، به موضع بی‌طرفی بکشانیم و ظرف مدت کمی، بواقع وارد جنگ جهانی چهارم شویم. همان گونه که در همین قرن در جنگ جهانی سوم پیش‌دستی کردیم. ما فرانسویان همیشه کارآمدتر از آمریکایی‌ها درنفوذ به درون گروههای اسلامی عمل کرده‌ایم و در نظر دادن راجع به آنها استادتر بوده‌ایم. طی یك قرن و نیم حاضر، قدرت استعماری برای ما فقط مسئولیت بی‌ارزش تعدادی از «مینی لورنس‌های» اعراب را بجا گذارده است.

من مأمورانی را می‌شناختم که عربی حرف می‌زدند و واقعاً ازبقیه اعراب غیرقابل تشخیص بودند. چندتایی از این افراد مسئولان سابق گله‌های شترسوار بودند، لژیونرهایی که شترسواری می‌کردند و بسیار شبیه اعراب بودند. یکی از مأموران، دکتری بود که بیش از یك دهه به قلب سازمان تروریست‌های خاورمیانه نفوذ کرده بود[۸].

---

۷. آقای «دومارانش» اذعان دارد که قتل و حذف فیزیکی رهبران جبههٔ آزادیبخش جزیرهٔ «کرس»، «غیرقانونی» بوده، ولی انجام این عمل را به رئیس جمهور فرانسه پیشنهاد داده و با اصرار از وی می‌خواهد با آن موافقت کند!(م).

۸. تجربه ثابت کرده است که یکی ازراههای فروپاشی و انحراف گروهها وحرکت‌های

←

با این وجود، یك روز آنها این موش کور را درمیان خود شناسایی کردند و دکتر خیلی راحت ناپدید شد. نفوذ به درون یك عملیات، ده، پانزده یا سالهای بیشتری طول می کشد. شما مأمور را به عنوان یك مرد جوان راه می اندازید و او راه خود را مانند یك کرم در دل آنها می‌پوید و درون آن با همین مکانیزم رشد می کند. ممکن است یك روز حتی وی رهبر سازمان شود. مأموران ما در آفریقا ـ در موقعیت های متعددی که به منافع ملی فرانسه خدمت می کنند ـ ما را از عملیات تروریست‌ها مطلع می کنند و از حوادث تروریستی که سبب مرگ و نابودی می شدند، جلوگیری به عمل می آوردند. یکی از آن افسران در سپتامبر ۱۹۸۹ در «آبیجان» کشته شد. او در خدمت منافع ما و منافع «فلیکس هوفوئه بواینی»[9]، رئیس جمهور ساحل عاج بود و از طریق ادارهٔ نزدیك فعالیت‌های برخی از افراد ناباب، این کار را انجام می‌داد. طی بیست سال، من به «هوفوئه» می گفتم: «به مردم خاورمیانه اجازه ندهید به کشور شما وارد شوند، چون آنها مسائل خود را نیز با خود می آورند.»

ولی پس از ده سال شنیدن حرفهای من، عاقبت او نصیحت‌های مرا فراموش کرد و آرزوهایش چشمان وی را کور کرد و خواست ساحل عاج به عنوان پناه‌دهندهٔ پناهندگان سیاسی درآید. برخی افراد می گویند؛ خواست فریبنده و بیهودهٔ او برای کسب جایزه نوبل بود. بعلاوه، رئیس جمهور «هوفوئه» امیدوار بودکه با پذیرفتن این عوامل تروریست، کشورش را از حملات آنها

→

رهایی بخش، نفوذ عوامل دشمن و به انحراف کشاندن آن از مسیر اصلی است. رئیس سازمان جاسوسی فرانسه دراینجا آشکارا ازتأثیر حربهٔ نفوذ در گروهها و بعضی اقدامهای سازمان جاسوسی فرانسه صحبت می کند. خوانندهٔ محترم توجه دارد که منظور ایشان از آنچه که «سازمان تروریست‌های خاورمیانه» می نامد، صد البته گروهها و حرکت‌های رهایی بخشی است که علیه سلطه و اشغال و نظام ظالمانهٔ غرب و حامیان منطقه‌ای آن برخاسته اند(م).

9. Felix Houphouet - Boigny

مصون بدارد؛ البته متأسفانه بجز مورد «پولیانایش»[۱۰]. آنها که «هوفوئه» به ایشان پناه داده بود، در واقع شروع به اجرای عملیات و کشتار یکدیگر در «آبیجان» کردند. با استفاده از کشور ساحل عاج به عنوان یك پایگاه، آنها قادر به مسافرتهای زیاد بودند.

هریك از آنها حدود یك جین یا بیشتر پاسپورت با اسامی تعیین هویت و عکس‌های غیرقابل شناسایی داشتند که هر یك از آن افراد را غیرقابل تعقیب می‌ساخت. حضور تروریست‌ها در ساحل عاج، ناگهان سبب جلب توجه دولت فرانسه به آن کشور شد، چون پاریس امنیت مستعمرهٔ سابق خود را به عنوان وزنه‌ای در سیاست آفریقایی خود به حساب می‌آورد. بعلاوه، با وجود ارتباط بسیار حسنه ساحل عاج وفرانسه، پرواز هر تروریست یا هریك ازحامیان آنها، در بین دو کشور آسان و به‌طور مستقیم انجام می‌پذیرفت. بنابراین، وقتی یك روز «هوفوئه» به پاریس آمد و گفت: «من هیچکس را برای کنترل آنها در اختیار ندارم»، من فوراً فردی را برای او پیدا کردم. من یك افسر باوفای بسیار عالی داشتم که تازه استعفاء کرده بود که او را به «آبیجان» فرستادم.

او بسیار مستعد و کارآمد بود. افسوس که او درجایی که نباید، سرك می‌کشید و دخالت می‌کرد. و بالاخره کمتر از یك سال پس از آن، او مُرد. یك مورد بسیار اسفبار دیگر هم دراواخر دهه ۱۹۷۰ پیش آمد. دو عضو رده بالای فلسطینی به‌طور اتفاقی دو دختر جوان فرانسوی را در یك کلوپ شبانه واقع در «حیفا» ملاقات کردند، که پاتوق جوانان فرانسوی در کناره دریای سرخ بود و آنجا را محل بسیار خوشایندی برای استراحت می‌دانستند. فلسطینی‌ها دو خانم جوان بیگناه را اغوا کردند و به دخترها گفتند، چند هدیه دارند که می‌خواهند برای

---

۱۰. Pollyannaish «پولیانا»، قهرمان کتابی است به همین نام نوشتهٔ «الینور پورتر» و «پولیانایش» کسی است که شبیه این قهرمان باشد. معمولاً به آدمهایی گفته می‌شود که طبیعت خوش بینی دارند. (نقل از فرهنگ «وبستر»).

مادرشان که در فرانسه زندگی می کنند بفرستند و خیلی عادی دخترها هدایا را در چمدانهایشان گذاشتند. آنها بمب هایی بودند که کمی پس از ورود این دخترها به فرانسه منفجر می شدند. ماهرگز نتوانستیم به آن دو تروریست دست بیابیم. ولی چون مأموری در آن گروهی که سازندهٔ بمب بودند، داشتیم، توانستیم مأموران گمرکی خود را از ورود آنها پیشاپیش مطلع سازیم. بمب‌ها سریعاً کشف و خنثی شدند و از یك فاجعه بزرگ در مرکز پاریس جلوگیری به عمل آمد.

ولی نفوذ به درون کانون تروریست‌ها در پایگاه آنها، کمی بیش از فعالیت نظامی در سطح شرکت‌ها انجام می‌پذیرفت. این فعالیت جزء جدا افتاده و منفردی از مبارزه در صحنهٔ جنگ بود.

نهایتاً بالا رفتن از نردبان مسئولیت ضروری بود و استراتژی مورد استفاده را درمقیاس جغرافیای سیاسی و تاکتیکی متوقف کرده و مورد بررسی قرار دادیم. بسیاری از دوستان ما در خاورمیانه تعبیر نظریهٔ «کلاوزویتس» را به معنی «تروریسم، جنگ به معنای دیگری است»، مرا می شناسند. گرچه در دههٔ ۱۹۷۰ و سالهای میانی دهه ۱۹۸۰، تروریسم نیروی اصلی وارد کردن ضربه به دشمنان ما در طی جنگ جهانی چهارم بوده است. با این وجود، در بین کشورهای میانه‌روی خاورمیانه که رهبرانشان مکرراً از بی‌رحمی‌های همسایگان رادیکال‌تر خود که به منظور اهداف قدرت‌طلبانه و حرص و طمع اعمال می کردند، دچار وحشت شده بودند، این حربه (تروریسم) وسیلهٔ مهم‌تری به حساب می‌آمد. من از سابق در بین کشورهای متحد طبیعی خود طی جنگ جهانی چهارم، کشورهای میانه‌رویی را از «جنوب» می شناختم که منافع اصلی خود و در واقع امنیت و بقای خود را بهتر درك می کنند و به این منظور با ما سازگارتر می باشند. آن کشورهای میانه‌رو که حالتشان ناشی از احساس انزجار نسبت به همسایگان خود می باشد، علاوه بر توجهات عملی‌تری به حفظ برخی از قواعد جهانی، با بعضی رؤسای سازمانهای اطلاعاتی غربی همکاری می کردند تا چیزی را که به «کلوپ سفری» معروف است، تشکیل دهند. «کلوپ

سفری» یك گروه فوق‌العاده و واقعاً ناشناخته بود که طی بحران نفتی سال۱۹۷۳، که خطرناکترین دوران برای غرب بود، تشکیل شد. کمتر کسی بر این باور بود که برای خاورمیانه هم آن دورانِ تحریم نفتی، مخاطره‌آمیزترین دوران بوده است، در حالی که چارچوب شکنندهٔ اقتصاد بین‌المللی که در آن تولیدات نفت جهان بسته به ذخایر آن کشورها دارد، در موقعیت بسیار مخاطره آمیزی قرار داشت. فکر می کنم ضروری بود که ما برخی از نمایندگان مهم مسلمانان دنیا و غرب را برای تشکیل یك جبهه متحد در مقابل عوامل بی‌مسئولیت‌تری که احتمال داشت از بحران اقتصادی برای برپا کردن یك درگیری دیپلماتیك یا نظامی در مقیاسی وسیع استفاده کنند، گردهم آوریم. اولین تماسهای من با شاه ایران، پادشاهان عربستان سعودی و مراکش و رئیس جمهور «انورسادات» از مصر بود. من هریك از این افراد را شخصاً ملاقات کردم و با آنها این ایده را که اگر باهم نیروی مشترکی به وجود آوریم، همگی از این بحران خلاصی می یابیم، مطرح کردم. درآن صورت درك وسیع تری از چگونگی ارتباط و کار با یکدیگر در آینده برای جلوگیری از تکرار مجدد این اوضاع بین ما به‌وجود می‌آمد. در همان حال، جمع شدن مقطعی می‌توانست به صورت ابزار تبادل اطلاعاتی در مورد عملیات همسایگان رادیکال‌تر به کار رود. من در گفتگو با هریك از این رهبران و تأکید براین مسأله، بسیار دقیق بودم. در حالی که رئیس جمهور فرانسه از اَعمال من مطلع بود، من با توجه به اختیارات رسمی خود به عنوان رئیس سازمان اطلاعاتی فرانسه اقدام نمی کردم و در عوض، به عنوان یك میانجی منفرد که تدبیر حقیقی اش برای هر یك از آن رهبران آشکار بود، دست به عمل می‌زدم. جلسات موفقیت آمیز ما در پایتخت‌های مختلف هریك از این کشورها به نوبت برپا می شد. «کلوپ سفری» کانالهای رادیویی خاص خود و کُدهای مخصوص و دم ودستگاه ویژه خود را داشت. هریك از این کشورها عموماً از طرف رئیس سازمان اطلاعاتی شان یا مشاور امنیت ملی به رئیس جلسه معرفی شده بودند. مثلاً ژنرال «احمد دلیمی»، مشاور اصلی شاه‌حسن دوم از مراکش

آمده بود. از مصر رئیس دایرهٔ امنیت عمومی، «ال ـ ام» که رئیس سرویس اطلاعات ـ امنیت آنها بود، حضور داشت. از ایران، ژنرال چهارستاره که رئیس ساواك و نیز آجودان مخصوص شاه و همین‌طور مشاور اول نخست وزیر ایران، «نعمت‌ا... نصیری» بود، در آنجا حاضر بود. یکی از جلسات «کلوپ سفری»، دقیقاً به دلیل یافتن راهی که از آن طریق مسیرهای پیچ در پیچ جنگ‌های جهانی سوم و چهارم را یکدست و یکپارچه کنیم، تشکیل شد. جلسه در مراکش پس از آنکه بحران نفتی سالهای ۷۴ ـ ۱۹۷۳ فروکش کرد، برگزار شد.

ما یکدیگر را در رباط ملاقات می کردیم و هریك از شرکت کنندگان به وسیله هواپیمای جت شخصی خود به آنجا می‌آمدند. من از مراکشی‌ها خواستم که هواپیمای مرا در فرودگاه مخفی رباط که در انتهای فرودگاه اصلی قرار داشت، بگذارند. چون هواپیما پرچم سه‌رنگ فرانسه را که مخصوص هواپیماهای رسمی است بر بدنهٔ خود داشت، احساس می کردم باید به دور از نظرها نگهداری شود. من دو روز در رباط ماندم. صبح دومین روز، نیروهای پلیس مراکش سوار بر پاترولی در جادهٔ کوچك بیرون فرودگاه درکنار جایی که هواپیمای من پارك شده بود، حدود سی یارد دورتر ایستاده بودند. در ساعت شش صبح، پلیس ماشینی را شناسایی کرد که مردی از پنجره آن به بیرون و به سوی هواپیمای من خم شده بود. آنها از او پرسیدند: «آقا، آنجا چه کار می کنی؟»

او با زرنگی پاسخ می‌دهد: «من دارم از هوای تازه و لطیف صبح مراکش استفاده می کنم.»

افسر پلیس به من گفت که او در ادامه گفته است: «ولابد به این هواپیما که به آن خیره شده اید، و پنج دقیقه‌ای می شود که آن را تماشا می کنید، علاقمندید؟»

و آن مرد گفته است: «بله، من نگاه کردن به هواپیما را دوست دارم. هیچ مورد غیر قانونی ندارد، درست است؟»

افسر گفت: «می‌توانم سؤال کنم شما کیستید؟»

او جواب داد: «من دبیر اول سفارت بلغارستان در مراکش هستم.»

بلغارها نه به دلیل باریك بینی‌شان در موضوعات جاسوسی، بلکه به دلیل بی‌رحمی خاص خود معروف هستند. بعلاوه، هیچ مورد خلاف قانونی در اعمالشان وجود نداشت و دلیلی هم برای بازداشت این دیپلمات در دست نبود. ولی واضح بود که آنها علاقهٔ وافری به عملیات «کلوپ سفری» داشتند. در آن زمان ما شدیداً درگیر جنگ سرد با امپراتوری شوروی بودیم. روسها همه جا در دنیا فعال بودند و بخصوص در خاورمیانه، جایی که معتقد بودند می توانند متحدان مناسبی برای خلع سلاح دشمنان غربی‌شان فراهم کنند. «کلوپ سفری» شدیداً مزاحم روسها و دوستانشان در خاورمیانه بود که مسکو در پی تربیت مداوم آنها بوده است. روز آخر پس از ناهار همگی ما به پایتخت های مربوطه خود بازگشتیم. همان‌طور که سابقاً عادت داشتم، بعد از هر یك از جلساتمان به تمامی شرکت کنندگان خاطرنشان می کردم که شدیداً مراقب جایی که کیف دستی های خود را می گذارند و افرادی که به اوراق و نوشته‌های محرمانهٔ آنها دسترسی دارند، باشند. عصر آن روز به پاریس پرواز کردم، به کارها رسیدگی کردم و سپس به خانه و مستقیماً به درون رختخواب رفتم. حدود ساعت یك نیمه شب تلفن زنگ زد. افسر وظیفه از دفتر مرکزی بود.

او گفت: «آقای مدیر کل، متأسفم که مزاحم شما می شوم، ولی به نظر می آید که ژنرال «نصیری» قبل از پرواز به تهران شب را در «نیس» گذرانده و با خانم «نصیری» و چند تن از دوستان خود شام را در آنجا خورده است. درحالی که او در آنجا مشغول صرف شام بوده، آپارتمانش مورد تعرض واقع شده است. در آنجا مقداری پول و جواهرات وجود داشته، ولی هیچ کدام ناپدید نشده اند.»

من بلافاصله فهمیدم چه اتفاقی افتاده است و فوراً با ژنرال تماس گرفتم. ژنرال «نصیری» رئیس ساواك و یك دوست دوران کودکی و همشاگردی مورد اعتماد شاه بود و تمایل زیادی داشت که به شکلی شجاعانه قدری از احتیاط حرفه‌ای متخصصین اطلاعاتی را که ضمن ارتکاب مهلك‌ترین امور به کار می برند، به دست آورد. او احساس می کرد حداقل موقعیتش در خانه غیر قابل

تعرض است و این حالت، حقوق و امتیازاتی را به وی می‌دهد که کلاً خارج از حیطه شغلی‌اش می‌تواند از آنها استفاده کند. این فقط یکی از نشانه‌های فسادی بود که از قبل در ایران تحت حکومت شاه پا گرفته بود. خیلی سریع «نصیری» را پای تلفن داشتم. و زود به او گفتم: «دوست عزیز من، ژنرال عزیز، من امیدوارم اوراق اطلاعاتی را در خانه نگذاشته باشی.»

و او جواب داد: «اوه، به هیچوجه، البته که نه. به لطف خدا آنها را مستقیماً از مراکش به تهران فرستاده بودم.»

من می‌دانستم که دروغ می‌گوید. صبح روز بعد، فرضیه من ثابت شد. من پیغامی برای مراکشی‌ها فرستادم و لیست تمام هواپیماهای خصوصی و عادی را که روز قبل از آن روز به تهران پرواز داشتند، خواستم.

پاسخ، همان‌طور که انتظار داشتم، این بود: هیچ پروازی به تهران انجام نشده است. خوب می‌دانستم. آن فرد بلغاری که آن روز صبح درحال تماشای هواپیماها بود، می‌دانسته است که «نصیری» چه موقع پرواز می‌کند؟ بلغارها، همقطاران روس خود را مطلع کردند تا آپارتمان «نصیری» را در «نیس» از نزدیك مورد بازرسی قرار دهند، بعد ترتیب یك ورود مخفیانه به منزلش را در همان شب دادند. و آن تنها شبی بود که او از دور مورد تعرض آشکار قرار می‌گرفت و موقعیتی آسیب‌پذیر پیدا کرده بود. من سازمان آنها را تحسین می‌کردم، ولی باید دقیقاً می‌فهمیدم که چیزی را که به دنبالش آمده بودند، پیدا کرده‌اند یا نه؟ صبح فردا، دو روز پس از آنکه جلسهٔ «کلوپ سفری» تشکیل شده بود و همان روزی که «نصیری» به تهران بازگشت، من به مراکشی‌ها گفتم که پیامی با رمز «کلوپ سفری» برای ژنرال «نصیری» در تهران بفرستند تا آن حادثه را تأیید و جزئیات حمله به منزل خود را برای تشکیل پرونده درخواست کند. ولی او رمز «کلوپ سفری» را که در میان کاغذهای سرقت شده از آپارتمانش، بوده است، از دست داده بود. او هیچ وقت به پیام رمز پاسخی نداد، زیرا نتوانسته بود آن را بخواند. بنابراین ما می‌دانستیم که طرف مقابلمان رمز را می‌داند؛ رمزی که بعد از هر

جلسه عوض می‌شد و خود نصیری بود که آن را در کیف دستی‌اش مدت بسیار کوتاهی نگه داشته بود. به ما فشار می‌آوردند که فوراً رمز را عوض کنیم. بنا به اطلاعات واصله از مأمورین ما، روسها و در واقع آن کشورهای خاورمیانه که ما عمداً آنها را از «کلوپ سفری» حذف کردیم، می‌توانستند در بسیاری از اهداف خود پیروز شوند. یکی از کشورهایی که ما آن را از «کلوپ سفری» حذف کردیم، عراق بود. گرچه از سال ۱۹۷۰، تجدید روابط تماشایی بین فرانسه و عراق، یك رکن از ارکان سیاست فرانسه در خاورمیانه بوده است. آن تجدید روابط بخشی از طرح بسیار دقیق و ظریف اتخاذ شده در بالاترین سطوح جمهوری فرانسه برای انجام در دومین نیمهٔ معادله ضد تروریستی بوده است. (که حمایت‌های سطح بالای دولتی و اداری از گروههای تروریستی را از بین می‌برد و به شکل مؤثری کشورهای مرتد شده را که در جنگ جهانی چهارم علیه ما آماده نبرد می‌شوند، یکی پس از دیگری منزوی می‌نمود.)

در آن زمان، ما در مورد عراق برنامهٔ دیگری را که از همان اهمیت برخوردار بود نیز داشتیم؛ و آن مربوط به منطقه‌ای بود که در خصوص منافع برخی همسایگان عراق، که معلوم بود از من هم بیشتر نسبت به تمایلات توسعه‌طلبانهٔ بغداد در هراس به سر می‌برند، از اهمیت جغرافیایی ـ سیاسی بالاتری برخوردار بود. برنامهٔ دیگر ما بسته به اولویت اول مبارزه کردن در جنگ جهانی سوم بود. هدف ما تلاش ناامیدانه‌ای برای حفظ «صدام حسین» و خارج کردن کشورش از چنگال انحصاری روسیه شوروی بود که در آن قسمت از دنیا زمینه حضور و اقتدار خود را از دست می‌داد و از سوی هر کشوری با انگیزه‌های سیاسی، نظامی یا مذهبی تحت فشار بود. یعنی عراق عملاً یکی از آخرین اسبهای میدان شکار و مبارزه روسها بود و مسکو امید آن داشت که جاه‌طلبی توسعه‌طلبانه بغداد به مرز انفجار برسد و او بتواند از عراق برای حمله به غرب در هر موقعیت پیش آمده بهره بگیرد. حرف من برای عراقی‌ها بسیار ساده بود. من گفتم: «شما باید خود را از دامن روسها بیرون بکشید و به بغل غرب بیندازید.»

واضح بود که بغداد هرگز چنین توصیه ای را که حداقل از نظر آنها گذشته از اینکه توصیه خطرناکی است، مسخره نیز می باشد، نمی پذیرفت. روی هم رفته، روسها تأمین کننده اصلی سلاحهای آنها بودند. استدلال من بسیار ساده تر بود: «فکر نکنید که شما مجبورید دست به ریسك بزرگ و وسیعی بزنید و در غرب نیز دوستانی دست و پا کنید.»

بعد از جواب رئیس جمهور مصر، «انورسادات»، عقل حکم می کرد که راه خروج را به روسها نشان دهند، و روز به روز برای «صدام» معلوم تر می شد که نصیحت من درست است. تصمیم صدام براساس تأثیرات متقابل و پیچیده نیازها و خواستهای آنها بود که با ترس قدیمی خاورمیانه ای آنها عجین شده بود. اول از همه همان طور که بر «سادات» معلوم شده بود، بر او نیز روشن گشت که روسها تأمین کنندگان شدیداً غیر قابل اعتمادی در مورد سلاح و مهمات هستند. آنها غیر قابل اطمینان بودند و این به دلیل نرخ بالایی بود که دقیقاً برای تمامی تانکهای زیر استاندارد خود یا توپهای صحرایی درجه سه خود و تجهیزاتی که با هیچیك از مهمات تهیه شده غربی که همسایگان عراق و دشمنان بالقوهٔ او در اختیار دارند، قابل قیاس نبودند، پرداخت می‌شد. عاقبت ارتش‌های اعراب در نبردهای سالهای ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳، شکست نخوردن صدام بود. صدام خیلی خوب می‌دانست که یك محمولهٔ تسلیحات ضمانت شدهٔ غربی، بخصوص از فرانسه، با دلارهای نفتی که آزادانه در صندوق ملی جنگ او وجود داشت، خریداری شده است و نسبت به تسلیحات ابتدایی روسها که با سکه‌های دقیقاً ایدئولوژیك خریداری شده بودند، ترجیح دارند. برنامه‌ریزی آینده بوضوح روشن نبود و هیچ معلوم نبود که او برای قبول هر «وتو»ی احتمالی در مورد طرحهای توسعه طلبانه اش در منطقه آماده می شد یا خیر؟ صدام با حفظ تعهداتش نسبت به غرب و شرق، فکر می کرد چنین «وتو»یی کمتر قابل اجرا خواهد بود.

در اوایل دهه ۱۹۷۰ بود که من برای اولین بار «سعدون شاکر»، محرم و دست راست «صدام حسین» را ملاقات کردم. در آن هنگام (شاکر) به عنوان رئیس

ادارهٔ اطلاعات عراق خدمت می کرد. این اداره همان «استخبارات» مخوف بود که هم چشم و گوش صدام در داخل و خارج، و هم چشمان و گوشهای مجریان وی در تشکیلات حزب بعث به شمار می رفت.

«صدام» در سراسر کشور با قدرتی آهنین حکومت می کرد و آنها که تیم وی را تشکیل داده بودند، سرسخت و پرطاقت بودند و بازوی وی در مسیر اِعمال قدرت و حذف دشمنانشان در طول راه، به حساب می آمدند. «سعدون» جوان، متشخص، زیرك، جالب توجه و سرسخت بود. روزی که از زمان شروع کار من خیلی نمی گذشت، «سعدون» در پاریس به دیدار من آمد. ما در دفترم که در سازمان اطلاعاتی فرانسه و مقر فرماندهی بود، شام خوردیم. او به وسیله یکی از دستیاران خود همراهی می شد و من یکی از متخصصان مسائل خاورمیانه سرویس را به همراه داشتم. وقتی بعد از شام قهوه سرو می شد، من به طرف او رو کردم و گفتم: «اگر جنابعالی اجازه بفرمایید، من بدون تعارف و حتی قدری بی رحمانه صحبت کنم.» و افزودم: «احساسات من در مورد کشور شما نسبتاً ناراحت کننده است. شما فقط کافی است به موزه آثار باستانی در بغداد بروید تا دریابید که تاریخ و گذشته شما در میان غنی ترین تجارب بشری حتی از مصری ها هم قدیمی تر است. امروز کشور شما در دنیای عرب تنها کشوری است که هم نفت و هم آب دارد. تقدیر یا اگر حضرتعالی بهتر ترجیح می دهید بگویم خداوند، درعوض مقرر داشته است که اکثر کشورها آب داشته باشند و بدون نفت سر کنند. شاید عجیب باشد، ولی به هر حال چنین است که شما مستثنی هستید. به برکت رودهای عظیمی که از کوههای قفقاز و از دجله و فرات سرچشمه می گیرند، شما آب فراوان (و در حالی که به سوی دستیارم برمی گشتم) با لبخند می گفتم: «و آن طور که متخصص ما به من اطمینان داده است، ذخایر افسانه ای از مواد معدنی و نفت دارید. بعضی ها در مورد شما بیش از اینها گفته اند و فکر می کنند شما عربستان سعودی دوم هستید. بعلاوه، کاملاً منصفانه می گویند که «پروسی های» جهان عرب بزرگترین سلحشوران شما هستند؛ و شما در چنین

موقعیتی دارید چه می کنید؟»

ما وقتی میز و اتاق شام را ترک می کردیم و به سوی صندلی های چرمی راحتی در دفترم می‌رفتیم، اجازه دادم تا سؤالم حسابی در ذهنش رسوب کند. سعدون روی همان نیمکتی نشست که «ژیسکاردستن» در ضمن اولین ناهار خود در دفتر من نشسته بود.

من تکرار کردم: «خوب، شما می خواهید با این گذشته تاریخی و آینده ای که می‌تواند شما را دوباره به پیروزیها و ثروتهای فوق‌العاده ای برساند، چه بکنید؟ شما دارید در دهکده های کوهستانی کارهای کوچك و احمقانه ای انجام می‌دهید و دست به اقدامهای ابتدایی تروریستی می زنید.»

سعدون به علامت اعتراض از جایش به هوا پرید و من دستم را بآرامی دراز کردم و او را به روی صندلی اش نشاندم. با نفرت تفی بر زمین انداختم و گفتم: «افراطی گری برای قتل عام است، و شما افراد جوان را برای این کار انتخاب می کنید؛ نظیر ترکها که گارد پیاده نظام درست می کردند. آنها این افراد را به قصری که در واقع بهشتی حقیقی بر روی زمین بود، می بردند و باغهای آنجا را به ایشان نشان می‌دادند. آنجا سرزمین عجیبی بود که پرندگان در آن آواز می خواندند و زنان زیبا در آن حضور داشتند. آن مردان جوان فقط دو یا سه روز در آنجا می‌ماندند. بعد آنها را خارج می کردند و سپس اینان تبدیل به قاتلان حرفه ای می شدند. این تفکر مربوط به قرون وسطی است، ولی شما آن را امروز پیاده می کنید.» و افزودم: «من از شما نمی‌پرسم که آیا به تروریست‌ها کمك می کنید یا نه، (و در حالی که تقویم کوچکی از جیبم بیرون می آوردم ادامه دادم) من می گویم: آیا این درست نیست که شما در بیست و چهارم جولای، چکی به مبلغ یکصد هزار دلار برای فردی در قاهره فرستادید؟»

بعد نام آن شخص و شماره حساب مربوطه را عنوان کردم.

سعدون برافروخته شد و پاسخ داد: «بله».

من ضمن نشان دادن شماره و اسم طرف در دفترم به او، گفتم: «شش ماه بعد

آیا شما چك دیگری به این شماره برای او نفرستادید؟»

او سریع جواب داد: «درست است.»

من پرسیدم: «آیا ادامه بدهم؟»

او گفت: «نه، من یك پیغام دریافت کرده‌ام».

دقیقاً روشن بود که چه فکری از مغز سعدون می‌گذشت. شاید این همان کسی است که ما می‌توانیم با او صحبت کنیم! به دور راندن تروریست‌ها از عراق، شاید کمترین بهای سلاحهای غربی باشد که بغداد ناامیدانه باید پرداخت می‌کرد. صدام‌حسین قبلاً شروع به واکنش نسبت به تروریست‌ها کرده بود؛ و اینکه آنها اهل آمریکای جنوبی، اروپا، آفریقا، خاورمیانه، یا ژاپن بوده باشند، به هرحال برای او متحدان غیرقابل اعتمادی بودند.

در حالی که او به کمك‌های مادی و معنوی به عوامل معینی از «سازمان آزادیبخش فلسطین» ادامه می‌داد، بوضوح می‌دانست که آن سازمان و جناحهای نظامی آنها در کشورش هستند و او در عین حال با دمکراسی‌های غربی کشور خود را تضعیف می‌کند.

و این درست همان کارهایی است که سبب شد شاه «حسین» اردنی سازمان آزادیبخش فلسطین را از اردن بیرون براند. تا سال ۱۹۷۸، بغداد دفترهای «الفتح» را که مربوط به سازمان آزادیبخش فلسطین در بغداد بود، تعطیل کرد و کمك مالی به آنها را ـ جز برخی از گروههای آن ـ متوقف ساخت. کارخانه‌های اسلحه آنها را در اختیار خود گرفت و مقادیر معتنابهی سلاح را که از چین برای نیروهای سازمان آزادیبخش فلسطین در لبنان از طریق عراق ترانزیت می‌شد، توقیف کرد. بیشتر اعضای اصلی جبهه خلق فلسطین (که نامی برای رد هر نوع سازشی با اسرائیل بود) از عراق بیرون ریخته شدند. این گروهها شامل «جبهه آزادیبخش فلسطین» منسوب به «جورج حبش» معروف بود و فرماندهی آن به‌عهده فردی به نام «ابوالعباس» بود که حمله به کشتی «آکیله لائورو» را سازماندهی کرده بود. شاخه عملیاتی ویژه جبهه آزادی‌بخش فلسطین زیرنظر

«وادی حداد» و «الفتح» ـ که به شورای انقلابی سازمان به رهبری «ابونضال» معروف بود ـ قرار داشت. همگی آنها نهایتاً زیر پر و بال برخی کشورها که بدترین دشمنان و رقیبان سرسخت عراق در تسلط به منطقه بودند، قرار می گرفتند. کوتاه شدن دست اکثر گروههای تروریست بغداد از سوی عراق، جریانی بود که بیش از یك دهه به طول انجامید، ولی حداقل برای مدتی به نقشه تروریستی خاورمیانه تبدیل شد. تصور کنید آیا طی عملیات «طوفان صحرا»، «صدام‌حسین» نیز می توانست نوعی حمایتهای تروریستی را در کشور خود متمرکز کند که برخی کشورها امروزه به آنها که پناهشان داده اند، می‌دهند. در آن صورت، لابد دنیا بواقع به جهنمی بی‌رحم و آنارشیستی بدل می شد. ولی تروریست‌ها کنترل شدند و خصومت رهبران برخی کشورها با عراق که عملیات تروریستی را کنترل و هزینه می کردند، فروکش کرد.

برخی رهبران ملی دیگر که احتمالاً موجی از تروریسم را در «شمال» رواج می‌دادند، در عوض از آن فرصت استفاده کردند و ارتش‌های متحدشان توانستند آنچه را که قبلاً هرگز قادر به انجام آن نبودند عملی سازند و قدرتمندترین ارتش پایدار منطقه خاورمیانه یعنی ارتش عراق را خلع سلاح کنند. خلاصه آنکه بنیانهایی که بیش از ده سال پیش بنا نهادیم، ما را قادر ساخت احساسات شدیدی را نسبت به افتراقی که دشمنان ما در جنگ جهانی چهارم ایجاد کرده بودند، برانگیزیم و آن را به امتیازاتی در جنگ «طوفان صحرا» تبدیل کنیم. در همان اولین شبی که من «سعدون شاکر» را دردفترم ملاقات کردم، گفتگویی بین ما که سالها سابقه کار داشتیم، صورت گرفت که به اولین دیدار رسمی من از عراق و ملاقات با شخص «صدام‌حسین» در سال ۱۹۷۴ انجامید. من برای آمریکایی ها، اهدافم را توضیح داده بودم و گفته بودم که می خواهم «صدام‌حسین» را به جبهه غرب بکشانم و از تروریست‌هایی که پایگاهشان در کشور او می باشد، جدا سازم. بنابراین به یك رفت و آمد مداوم با بغداد دست زدم و یك سری ملاقات با «صدام» ترتیب دادم. در یکی از این دیدارها، وی از من خواست که به همراه او به

یکی از استادیوم‌های بزرگ بغداد بروم.

و من گفتم: «البته تا زمانی که در گوشه‌ای باشم که هیچکس مرا نبیند، همراهی‌تان خواهم کرد.» ولی انگار همه چیز غلط از آب درآمد و من درست در کنار او به تله افتادم. آن هم وقتی که اطراف وی از کاروان موتوری خالی شد و او خودش به درون جمعیت عراقی‌های داخل استادیوم رفت.

«سعدون» یك نوع پرستش واقعی از «فرد» را در عراق پایه گذاری کرده بود؛ و استادیوم در آن روز گرم تابستان، دریایی از انسانها با یك انگیزه یعنی تعظیم و کُرنش نسبت به آخرین رهبرشان بود؛ و آن زمان، فرصت مناسبی برای اعطای مدالهای نظامی به قهرمانان جنگ علیه دشمن آنها یعنی ایران، بود. روسها در آن استادیوم دارای قدرت و اعتبار بودند، زیرا همگی ملبس به یونیفورمهای افسران «کا.گ.ب» با نشانهای سرخ سردوشی بودند. یك ژنرال به مرد فرانسوی که در کنار «صدام» قرار داشت، اشاره کرد و پرسید: او کیست؟ و او بی تردید بعداً وقتی می‌فهمید آن میهمان رسمی، رئیس سازمان اطلاعاتی فرانسه است، متحیر می‌شد.

حتی وقتی ما روی «صدام حسین» کار می‌کردیم و به او هواپیماهای جنگی و مهمات می‌فروختیم، به‌طور پیوسته تداوم ارسال ماشین‌های نظامی، بخصوص موشکهای «اسکاد» را که شاید تنهاترین و مؤثرترین سلاح علیه اسرائیل و نیروهای متحدش در طول جنگ خلیج فارس بود، کنترل می‌کردیم. بعلاوه، با روابط نه چندان قوی دیپلماتیك، نظامی و اطلاعاتی با عراق، ما می‌توانستیم، منطقاً، از وضعیت قابلیت‌های نظامی عراق باخبر شویم. این نوع کار اطلاعاتی، وقتی نیروهای نظامی «طوفان صحرا» عاقبت علیه آنچه که ماشین جنگی شکست‌ناپذیر عراق گفته می‌شد، به پیروزیهایی نائل آمدند، از ارزش بسیار فوق‌العاده‌ای برخوردار شد. «صدام» خود در آن هنگام مردی پرجاذبه بود. سلطانی بی‌چون و چرا و قادر به تلقین فوق‌العاده‌ترین حس وفاداری به پیروان خود بود. وقتی من با او ملاقات کردم، به‌طور معمول دیدارمان در دفتر خصوصی

وی واقع در قصر پرزرق و برق ریاست جمهوری بود. «سعدون شاکر» همیشه در کنارش بود و هنگامی که من موضوع کمک‌های مالی عراق به تروریسم بین‌المللی را مطرح کردم، هیچیك از آنها تعجب نکردند. هر بار، «صدام» تمامی اظهارات مرا بدون هیچ پیشنهادی می پذیرفت. او توسط «سعدون» بخوبی توجیه می‌شد و کاملاً روشن بود که ذهنش معطوف مسائل حساس و کلیدی ـ نظیر برقراری روابط با تروریست‌ها و هدایت آنها به سوی قدرتهای بزرگ غرب و شمال، ولی به روش خودش ـ می باشد.

البته در مورد پایان بخشیدن به تجدید روابط وی با غرب، بویژه با فرانسه، نگرانی‌های بسیاری وجود داشت. آشکار بود که آنها احتمال داشت بدون رسیدن به هیچ نتیجه‌ای روابط را متوقف کنند و تمامی تفاهمات جدید و نزدیك را به اصطلاح با پرتاب اژدری نابود سازند.

من در جریان یکی از سلسله ملاقاتهایم با مقامهای عالی‌رتبهٔ عراقی، از پشت میز برخاستم، پاهایم را راست کردم و به طرف پنجره چرخیدم و از آن به میدان زیر دست نگاهی انداختم. یکی از پرده‌ها را به‌منظور دید بهتر کنار زدم و یکباره میکروفونی با تلق و تولوق به زمین افتاد. میزبانان من بسرعت به آنجا آمدند و شدیداً دستپاچه شده بودند.

من خندیدم و گفتم: «بیایید. آن‌طوری نگاه نکنید. من باور می کنم که شما می‌دانید چطور یك میکروفون را درست در جایش جاسازی کنید. یك کار سرهم‌بندی شده مثل این فقط یك معنی دارد و آن اینکه؛ کسی که آن را جاسازی کرده، قصد داشته تا آن در طی جلسه به زمین بیفتد.»

چه کسی علاوه بر عراقی ها به چنین اتاقی دسترسی داشته است؟ یك نفر از دوستان «روسی شان»؛ البته رهبران تروریست عرب هم، چنین امکانی داشته اند؛ و بالاتر از همه، ایران. صدام قبلاً طرح رسیدگی به وضع ایران را می ریخته است. و چه متحدانی بهتر از شیطانهای کوچك و بزرگ؛ یعنی دولتهای غربی که اهداف اصلی شان، ایرانی های سرسخت است که آنها را شخصاً تحت نظر داشته باشند.

عراق اولین کشوری بودکه آیت‌الله [امام] خمینی(ره)، پس از اخراجش از ایران به سال ۱۹۶۳ و در دوران سلطنت شاه درآنجا اقامت گزیده. از آن پس [امام] خمینی(ره) در منطقه جنوبی عراق که ناحیه شیعی نشین عراق و جایی بود که از او به‌عنوان یك پیامبر استقبال کرده بودند، اقامت گزید. آیت‌الله در شهر نجف در تبعید باقی ماند و این تبعید پانزده سال طول کشید. حضور وی درواقع به‌عنوان خاری در چشم شاه بود. حفاظت دقیق از [امام] خمینی(ره)، به «سعدون شاکر» واگذار شده بود و او مرا از جزئیات شخصیت وی مطلع می‌ساخت. او به من می گفت که آیت‌الله شخصیتی دارد که برای دیگران تقریباً ناممکن است. [امام] خمینی(ره) در سالهای تبعیدش در عراق، تاریخی‌ترین سخنرانی‌های خود را که در کشور بزرگ ایران غوغا برمی‌انگیخت، انجام می‌داد.

زمانی نه چندان طولانی پس از اولین ملاقات من با «صدام حسین» برایم روشن شد که رهبر عراق تلاشهای جدی را برای تجدید روابط دوستانه با شاه معمول داشته است.

بخشی از آن مذاکرات مربوط به درخواست‌های ایران می شد که صدام در مقابل فعالیت‌های انفجارآمیز [امام] خمینی(ره) در تبعید که روز به روز گسترش می‌یافت، موانعی ایجاد کند. در همان هفته من از آن گفتگوها باخبر شدم و دستیار اصلی‌ام را با یك پیغام شفاهی و خصوصی به بغداد، نزد صدام روانه کردم.

آن پیغام چنین بود: «در مورد این مرد [امام خمینی(ره)] هشیار باش. هیچ چیزی خطرناکتر ازجنگلی که آتش گرفته باشد، نیست. زیرا بادهای قوی به آن می‌وزد و آن آتش می‌تواند به جاده‌ها و مرزها نیز کشیده شود ـ حتی مرزهای فکری ـ و جنگل‌های همسایه را نیز فراگیرد». چنین هشدارهایی و البته مشاهدات شخصی سعدون شاکر از نزدیك در کشورش به هیچوجه در گوشهای کر، تأثیری نداشت. وقتی دو روز بعد جواب من ضمن نامه‌ای به پاریس رسید، او گزارش کرده بود که: «آقای مدیرکل! شما خشنود خواهید شد اگر بفهمید که

تصمیمی قطعی از سوی عراقی‌ها مبنی بر اخراج [امام] خمینی(ره) گرفته شده است.»

روزی [امام] خمینی(ره) از سوی کسانی که درعراق بر مسند قدرت بودند، تهدید شد. صدام عادت به چنین تهدیدهایی نداشت. به هر حال درآن روزها، صدام می توانست بارها و بارها وادار به اتخاذ تصمیم‌های معین سیاسی شود که در واقع به بهترین وجهی به نفع وی بودند؛ همان‌طور که امروزه «اسد» به چنین کاری ترغیب می شود.

مثلاً تصمیم اجرای نظر توجه و آموزش تروریست‌ها، یکی از آنها بود. من یقین ندارم که او هنوز هم براین روند انعطاف آمیز باقی مانده باشد، دو سال بعد عراقِ صدام‌حسین و ایران وارد جنگ شدند. درآن زمان بود که تصمیم سالها پیش صدام مبنی بر قبول آن اندرز حساس ما و جستجوی راههای جدیدی برای تجدید روابط با دوستان غربی‌اش به‌ثمر نشست.

تسلیحات و مهمات غربی، تنها امتیاز «صدام حسین» بودند که در برابر موج حملات نیروهای ایران ایستادگی می کردند. طی آن جنگ من فرصتی یافتم که شاهد عینی‌ترین مدرك از انواع این وسایل نظامی باشم. من به ملاقات «صدام‌حسین» در کاخ ریاست جمهوری واقع در بغداد رفته بودم. او پرسید: «در مدتی که در کشور ما هستید، دوست دارید چه چیزهایی را ببینید؟ آیا می خواهید جبهه را ببینید؟» من پاسخ دادم: «آقای رئیس جمهور، به صراحت باید عرض کنم که من از این چیزها زیاد دیده ام.» و اشاره من به دیدارهای مکرری بود که افراد نظامی ما از صحنه‌های نبرد جنگ با ایران داشته‌اند[۱۱]. و در ادامه گفتم: «ولی اگر

۱۱. اعتراف رئیس سازمان جاسوسی فرانسه به همکاری نزدیك و سازمانی عراق با غرب و مخصوصاً فرانسه در طول جنگ با ایران، نکتهٔ بسیار جالبی است. فرانسه در حمایت ازعراق در جنگ تحمیلی صدام علیه جمهوری اسلامی ایران تا آنجا پیش رفت که موشك‌های فوق مدرن «اگزوسه» را به بغداد تحویل داد و هواپیماهای «سوپراتاندارد» به

←

اشکالی نداشته باشد یك مورد هست. در غرب در مورد ایرانیانی که در اردوگاههای جنگی اسرا نگه می‌دارید، صحبت می کنند.» «صدام» بسرعت رو به یکی از دستیاران خود کرد و فوراً گفت: «کی می‌خواهید به آنجا بروید؟» من گفتم: «فردا صبح». و اتفاقاً همین کار را هم کردم. یکی از مفسران خودمان را به همراه خود بردم. می‌دانستم که زرنگی‌های آنها به درد می‌خورد. ولی آمادگی لازم را برای آنچه می‌دیدم نداشتم. در اردوگاههای جنگی، افرادی را دیدم که قاطعانه برای فدا کردن جان خود در راه اعتقاداتشان آمادگی داشتند. آن منظره، منادی جنگ جهانی چهارم بود که ما فقط درك نامشخصی از آن روی صفحه رادار داریم[۱۲]

ذهنیت مذهبی این افراد برای سوق دادن آنان به سوی انجام کارهایی که به طرز غیرقابل باوری سخت بودند، به‌کار می‌رفته است[۱۳]


صورت اجاره! در خدمت نیروهای تجاوزگر عراق قرار گرفتند. نیروهای عراق همچنین از رادارهای فوق پیشرفتهٔ «رازیت»، موشك‌های «میلان»، توپخانه و مهمات فرانسوی در جبهه‌های جنگ علیه ایران استفاده می کردند. همکاریهای اطلاعاتی پاریس و بغداد که به اعتراف آقای «دومارانش» از سالهاقبل به قصد کشاندن عراق به اردوگاه غرب آغاز شده بود، پس از آغاز جنگ عراق علیه ایران شدت بیشتری یافت و ما در این قسمت به نکات جالبی از این همکاری برمی‌خوریم(م).

۱۲. این نکته بسیار جالب است که نویسنده، افرادی را که برای اعتقادشان حاضر به هرگونه فداکاری هستند، منادیان جنگ جهانی چهارم می‌داند. آقای «دومارانش» در یك فضای رؤیایی، جنگی را تصور می کند که در یك طرف نیروهای شمال هستند و در طرف دیگر، انسانهایی که برای اعتقادشان مبارزه می کنند(م).

۱۳. همان‌گونه که قبلاً گفته شد، متأسفانه نویسنده به علت عدم آشنایی با فرهنگ شهادت، سعی دارد این‌طور وانمود کند که ذهنیت مذهبی، عامل انجام کارهایی است که به پندار وی، وحشت‌زا بوده است. در جواب باید گفت که اصولاً آرمان‌گرایی و فدا کردن جان در راه آرمان و هدف در هر مکتب و مرام ارزشی جایگاه ویژه‌ای دارد؛ اما نکته‌ای که هست




این است که فدا کردن جان در راه آرمان در مکتب تشیع، از فلسفهٔ شهادت سرچشمه می گیرد. فلسفهٔ شهادت، ادای تکلیف در راه اعتقاد و کسب رضای خداست. دراین بینش، شهید، برای انجام تکلیف مبارزه می کند و دارای این خود آگاهی است که اگر کشته شد، «شهید» محسوب می شود. این فرهنگ شهادت، پارامتر مهمی در مبارزات اسلامی به حساب می آید. چرا که انسان مؤمنِ آگاه، با سلاحی به میدان می آید که در بینش مادی غرب به حساب نمی آید و یا غرب فاقد آن است. این است که می بینیم، به‌رغم کمک‌های بیشمار تسلیحاتی و مالی برخی کشورهای منطقه و کشورهای غرب به عراق، بغداد در جنگ تحمیلی‌اش راه به جایی نمی برد. مسلمانان افغانستان، لبنان و فلسطین نیز با اتکاء به این سلاح برنده توانسته‌اند دشمن خود را به زانو درآورند. ذکر این نکته نیز ضروری است که شهادت، عملی آگاهانه است که مؤمن برای «ادای تکلیف» و «کسب رضای الهی»، انجام می‌دهد و پیروزی و شکست، در این هدف متعالی خللی ایجاد نمی کند(م).

فصل نهم

مناطق مین گذاری شده در خاورمیانه

طی هزاران سال، اختلاف بین سنی و شیعه[1]، به اندازه درگیری بین کاتولیك و پروتستان در «اولستر»، مسیحی و مسلمان در «بیروت» و جهود و عرب در اسرائیل، تلخ و جدایی آفرین بوده است[2].

---

۱. اختلاف بین شیعه و سنی، یك اختلاف خانوادگی است که در داخل خانوادهٔ جهانی اسلام مطرح است. طبق این دیدگاه، وقتی شیعه و سنی در اصول با یکدیگر وحدت دارند، می توانند با حفظ عقاید خود، در دو رانی که استعمار کلیت اسلام را هدف قرار داده است، بر توجه و تمرکز روی نقاط اشتراك، باهم کار کنند. شیعیان و برادران و خواهران آگاه اهل تسنن، اکنون بخوبی دریافته اند که در اصول هیچ اختلافی با یکدیگر ندارند و نقاط اشتراك آنها به مراتب بیش از نقاط افتراق آنان است. براساس این دیدگاه، در سالهای اخیر علمای آگاه هر دو طرف، سعی در برداشتن گامهایی به سود اسلام و وحدت شیعه و سنی برداشته اند. این گامها که در طول سالهای پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران سریع تر شده است، اقدام مناسبی برای خنثی کردن توطئهٔ کشورهای شمال برای ایجاد تفرقه در جهان اسلام و جلوگیری از نزدیکی دلهای مسلمانان به شمار می رود(م).

۲. اصولاً شیعه در طول تاریخ معترض بوده است. برخلاف نظر نویسنده، اعتراض شیعه نه به

←

بدترین شکل این اختلاف دیرینه، در درگیری که متضمن تلفاتی از هردو طرف بود، بین ایران وعراق رخ داد، که آخرین جنگ از زمان بازگشت به قدرت آیت‌الله [امام] خمینی(ره) در سال ۱۹۷۹ بود[۳]. درعراق، «صدام حسین» مانند تمامی رهبران قبلی یك سنی مذهب است.

گرچه جمعیت کثیری ازاین کشور شیعه مذهب می‌باشند، دولت مسلط سنی، آنجا را به صورت یك پایگاه مسلمان‌نشین غیرشیعه در منطقه درآورده است. اگر یك کودتا در بغداد دولتی شیعه را بر سر کار آورد، آنوقت امپراتوری شیعه از پاکستان تا عراق و لبنان و تا سواحل مدیترانه کشیده خواهد شد. براحتی



اهل تسنن، بلکه به حکومت‌های وقت بوده است. شیعه اصولاً هیچ حکومتی را جز حکومت امام زمان(عج) مشروع نمی‌داند و این است که درطول تاریخ، معترض حکومت‌ها بوده است. اندیشهٔ ایجاد حکومت اسلامی در زمان غیبت امام دوازدهم برمبنای دیدگاه اصولی «مقدمهٔ واجب، واجب است»، عملی شده است. براساس این اندیشه، ایجاد حکومت اسلامی که در آن قوانین اسلام جاری باشد، به عنوان مقدمهٔ حکومت حقهٔ امام زمان(عج) توجیه شرعی می‌یابد. تفکر سیاسی ایجاد حکومت اسلامی سابقه‌ای طولانی در تاریخ ایران دارد(م).

۳. همان طور که می‌دانیم، درگیری بین ایران و عراق، نه جنگ شیعه و سنی، بلکه ناشی از توسعه‌طلبی عراق و رژیم بعث صدام بوده است. هیچ شخص بیطرف و آگاهی انگیزهٔ جنگ ۸ ساله بین دو کشور را نبرد بین شیعه و سنی نمی‌داند. چه بسیار برادران اهل تسنن که در جبهه‌های جنگ تحمیلی در دفاع از آرمانهای انقلاب اسلامی و تمامیت ارضی میهن اسلامیمان جان باختند و چه بسیار شیعیانی که به نیروهای ایران پیوستند. جنگ بین ایران و عراق، جنگ بین انقلاب با نیروهایی بود که در صدد تقویت جبههٔ مخالف اسلام و ایران بودند. به عبارت دیگر، غرب و برخی کشورهای منطقه با اندیشهٔ مهار و نابودی انقلاب اسلامی، از تمایلات توسعه‌طلبانهٔ «صدام» و حزب بعث عراق استفاده کرده و به خاك ایران یورش آوردند. ولی مقاومت حماسه‌برانگیز مردم مسلمان ایران که با تکیه بر فرهنگ شهادت به میدان آمدند، تمامی محاسبات آنها را به هم زد و خیلی زود، تمام تلاش غرب و حامیان صدام صرف نجات وی از مهلکهٔ جنگ شد(م).

می‌توان تصدیق کرد که یك عراق شیعه مذهب صرف‌نظر از مصـر و عربستان سعودی، خطر بزرگی برای ترکیه، و اکثر اعضای شرقی ناتو به‌حساب می آید.

یك عراق شیعه، احتمالاً گذشته از حمایت نظامی ایران، ترکیب نظامی از ماشین جنگی عراق به همراه غیرت مذهبی‌شان با دیگر قدرتهای بزرگ شیعه در منطقه خواهد بود. به لحاظ جغرافیایی، چنین کشوری خنجری سمی خواهد بود که به سینه چهار جناح همجوار خود فرومی‌رود. یعنی به سوی عربستان سعودی سنی مذهب و شبه‌جزیره عربستان، به جنوب و شرق، ترکیه تا شمال آن، اسرائیل و حتی مصر در غرب در امان نخواهند بود[۴].

تخم اختلافات امروزه شمال ـ جنوب در اولین روزهای به قدرت رسیدن شیعیان پاشیده شده است. این طوفانهای جنگ از صحراهای عراق و سوریه در هزاران سال پیش وزیدن گرفته است؛ یعنی همان زمانی که «صلاح‌الدین» اولین جهادهای خود را آغاز کرد[۵]. درایران، مبارزین اسلامی آشکارا خود برتربینی

۴. این تحلیل هم رفتار غرب را در دوران جنگ تحمیلی عراق به ایران و هم در زمان حاضر (جنگ نفت در خلیج فارس) توجیه می کند. طبق این دیدگاه، موازنهٔ نظامی درمنطقهٔ خلیج‌فارس باید بین ایران و عراق و ایران با کشورهای عرب خلیج‌فارس و عراق با این کشورها همیشه برقرار باشد. از سوی دیگر، حالت دشمنی و اختلاف بین ایران و عراق و تهران و بغداد با شورای همکاری خلیج‌فارس حاکم باشد. در این صورت، امکان حضور نظامی غرب در منطقه و فروش سلاح به کشورهای منطقه توجیه می‌یابد. وحشت از ایجاد یك حکومت اسلامی در عراق و گسترش موج اسلام‌گرایی درمنطقه موجب شده است که غرب با تمام توان برای جلوگیری از شکست «صدام» در جنگ تحمیلی عراق با ایران به صحنه بیاید و در جنگ دوم خلیج فارس نیز جلوگیری از سقوط «صدام» برای اجتناب از ایجاد خلأ قدرت در عراق و بهم خوردن موازنه به سود ایران، تنها انگیزهٔ غرب و دستور کار آن برای حفظ «صدام» بوده است(م).

۵. یکی از خطوط مرموزی که اکنون صهیونیسم بین‌المللی دنبال می کند، خط ایجاد درگیری

←

«صدام» را درهم ریختند. و بذر احساس مذهبی را از امپراتوری شوروی تا دروازه‌های کشورهای ساحل مدیترانه پاشیدند. امروزه، ایران وطن کسانی است که هنوز منتظر ورود امام دوازدهم هستند و هنوز از نام حضرت علی(ع) با قاطع‌ترین شکل ممکن دفاع می‌کنند.

ایران یکی از ابرقدرتهای واقعی «جنوب» است که دارای ذخایر عظیم نفت در قلمرو وسیع و پرجمعیت خود می‌باشد. امپراتوری که هزاران سال بود که به‌عنوان تنها قدرت مسلط کل منطقه شناخته شده بود که بر قامت همسایگان عرب خود لرزه می‌افکند و بعلاوه، به او تعظیم می‌کردند و در بین این همسایگان ترس و حسادت برمی‌انگیخت. من در اولین دیدارهایم از منطقه دریافتم که هنوز هم اعراب چقدر از فارسها می‌ترسند[۶]، در حالی که آنها فقط مسلمان هستند و



بین اسلام و مسیحیت است. حقیقت آن است که اسلام و مسیحیت راستین باحفظ ارزشهای مورد قبول خود، می‌توانند به صورت مسالمت‌آمیز همزیستی داشته باشند و حتی می‌توانند مبلغ ارزشهای راستین ادیان الهی باشند. آقای «دومارانش» به عمد یا غیرعمد کوشش می‌کند با وانمود کردن جنگ جهانی چهارم به جنگ صلیبی، ادامهٔ ظلم و توسعه‌طلبی شمال علیه جنوب و مقاومت جنوب را به جنگ‌های صلیبی تشبیه کند. صرف نظر از غیرعلمی بودن این تحلیل، موضع‌گیری علیه شیعیان و مبارزان اسلامی بخوبی در این دیدگاه مشهود است(م).

۶. همان‌گونه که دیدیم، سیاست کشورهای غربی درمنطقه بر ایجاد ترس و تبلیغ ناامنی استوار است. ازاین سیاست، آنها دو هدف را دنبال می‌کنند: ۱ـ توجیه حضور نظامی خود در منطقه؛ ۲ـ فروش هرچه بیشتر سلاح به کشورهای منطقه.
براساس این سیاست، آقای «دومارانش» نیز به دروغ ترس اعراب از فارسها! را مطرح می‌کند. در حالی که مردم این منطقه مسلمانندو وجود فرهنگ، تاریخ و هویت مشترك زمینه‌های زیادی را بین مردم منطقه برای تفاهم و همزیستی برادرانه فراهم ساخته است. تفاهم و دوستی ملل منطقه به نفع آنان و به ضرر کشورهای غارتگر غربی است و بر این اساس، کشورهای غربی با ایجاد و بزرگ‌نمایی اختلافهای خود ساخته، در راه تفرقهٔ مسلمانان و هدر رفتن نیروها و توان آنان علیه یکدیگر گام برمی‌دارند(م).

ریشه قومی اعراب را ندارند. همسایگان عرب از قدرت و نفوذ ایران به رهبری شاه هراس داشتند و حتی در زمان امام‌خمینی(ره) این ترس چندین برابر شده است. در حقیقت آن ترس نتیجه نفوذ جغرافیایی است و به نوبه خود از عواقب روحیات ایرانیان سرچشمه می گیرد. آنها افراد «سرسخت» خاورمیانه هستند که وقتی دارای احساس مذهبی می شوند، دو برابر خطرناکتر می شوند. حالا درك آنها، مطالعه آنها و نبرد با آنها در سطوح مختلف، نسبت به هر زمان دیگری از اهمیت بیشتری برخوردار است.

بنا به تمامی این دلایل، در حال حاضر ایرانیان چند برابر خطرناکتر هستند. ایرانیان شیعه بخوبی برای درگیری که همیشه بخش جدایی‌ناپذیر تاریخ، فرهنگ و مذهب آنها بوده است، آماده شده اند[۷].

شاه خطر یك جامعه مذهبی را می شناخت و آن را درك کرده بود و حداقل توانایی خود را برای کنترل آن از طریق اقدامات شدید و بیرحمانه ساواك دست کم می گرفت. یکی از وقایع تراژیکی که در زمان حکومت شاه در ایران رخ داد، آن بود که این حاکم که قدرت آشکاری داشت، هرگز شناخت درستی از منابعی که می‌توانست در صورت بکارگیری، آنها را به خدمت خود درآورد، نداشت. شاه بارها نشان می‌داد که درخواست توده مردم ایران را مبنی بر توقف تلاشهای اندوه آور خود برای مدرنیزه کردن کشور ناچیز می شمرد. روستاییان

۷. آقای «دومارانش» به عنوان رئیس سازمان جاسوسی فرانسه، به ناحق، نبرد با ایرانیانِ به قول خود سرسخت را دارای اهمیت فراوانی می‌داند. هیچ ملتی در منطقه بآرامی و صلح‌جویی ایرانیان نبوده است. تاریخ به یاد ندارد که ایرانیان، تجاوزگر و یا آغازگر یك جنگ در منطقه بوده باشند و برعکس، ایرانیان همیشه مدافع حملات تجاوزگران بوده اند و صد البته در دفع تجاوز و ظلم سرسخت هستند. اینکه نویسنده معتقد است که ایرانیان اگر دارای احساس مذهبی شوند، خطرناکتر می شوند به این معناست که آگاهی مذهبی، توان و انگیزهٔ قوی برای دفع ظلم، غارت و استعمار می‌دهد و انسانهای بی انگیزه طبیعی است که افراد مطلوب غرب و آقای «دومارانش» هستند(م).

گوشه و کنار کشور، حتی اگر از تجار طبقه متوسط بودند، هرگز در ثروت جمع شده توسط یك درصد از افراد متملقی که خود را به دربار شاهنشاهی در تهران نزدیك می کردند، سهیم نمی شدند. ما در سازمان اطلاعاتی فرانسه دراین بخش از دنیا دو هدف عمده داریم: اول، شناخت درست نیروهایی که در ایران بر مسند قدرت هستند و شناخت آنها که به وسیلهٔ ایشان و بدون استفاده ازایشان بشود به درون این نیروها نفوذ کرد[۸]. این افزایش آگاهی ما و توانایی‌هایمان برای اداره حوادث منطقه، برایمان اهمیتی اساسی دارد، و این به دلیل موقعیت استراتژیك ایران و ذخایر نفتی است که برای غرب و فرانسه بسیار ضروری می باشد.

همکاری ما با ایران برای کار اطلاعاتی وسیع تر ما لازم است. چون ایران ۱۲۰۰ مایل مرز مشترك با اتحاد جماهیر شوروی دارد و ۵۳۰ مایل نیز با افغانستان؛ و درموقعیتی قرار گرفته که دورنمایی واقعاً منحصر بفرد در کل مرزهای جنوبی روسیه شوروی به دست می‌دهد. دومین هدف ما از نگه‌داشتن ایران در کنار خود، این است که در هردو طرف دارای موقعیتی استراتژیك و ناپایدار هستند که به بدترین شکل بی‌طرف و به بهترین وجه در جبهه شمالی جنگ جهانی چهارم قرار گرفته بودند که در آن زمان فقط تصویر مبهمی از آنها در افقهای دور سیاسی قابل رؤیت بود. این فکر وقتی توسعه یافت به امیدی پوچ بدل شد. ایران همیشه یك کشور جنوبی باقی می ماند که ذهنیت آن تا به امروز، تغییرات بسیار اندکی کرده است. گرچه شاهنشاه ایران محمدرضا پهلوی،

---

۸. شناخت استراتژی غرب (در اینجا فرانسه) برای رودررویی با انقلاب اسلامی ایران نکته‌ای بسیار جالب و آموزنده است. آقای «دومارانش» به عنوان رئیس سازمان جاسوسی فرانسه، هدف سازمان اطلاعاتی این کشور را درایران شناخت نیروهای حاکم بر ایران و چگونگی نفوذ در آنها می‌داند. این نکته‌ای بس آموزنده برای ماست تا ترفند دشمنانمان را بشناسیم. در حقیقت، وجود منابع عظیم و موقعیت منحصربفرد ژئوپلیتیك ایران به همراه طرح مهار اندیشه‌های انقلابی و ظلم‌ستیز اسلام، دلیل اتخاذ این دیدگاه است(م).

رهبری بود که طرفداری شدیدی از شمالی‌ها و غربی‌ها می‌کرد، دوستی ما و حمایت ما از پادشاهی ایران فقط برای به تعویق انداختن واقعیت‌های اجتناب ناپذیر بعد از او بود. از اولین روزهای حکومت شاه، ما نشانه‌های ناآرامی بزرگی را احساس می کردیم. سالها پیش از اولین ملاقات من با شاه، یك افسر عالی رتبه نیروی دریایی فرانسه از سوی دربار وی برای آشنا کردن شاه با سوابق تکنیکی پیشرفته، پذیرفته شده بود. افسر دریایی با ورود خود به کاخ سلطنتی، متوجه یك فاجعه تازه گذشته شد.

پیش از آن روز، اقدامی علیه زندگی شاه جوان انجام گرفته بود و یکی از نگهبانان کاخ به سوی شاه آتش گشوده بود که به دنبال آن یك تیراندازی وسیع درگرفت. وقتی او به طرف اتاق ملاقات می‌رفت، از روی شیشه‌ها و خرده ریزه های ناشی از درگیری که هنوز پاك نشده بودند، می گذشت. دیوار با خون بجا مانده از درگیری که یك حمله ناموفق بود، لکه‌دار شده بود و با این وجود، شاه تعادل روحی خود را حفظ کرده بود. شاه دست آخر برای میهمان خود توضیح داد که چنین اقدامهایی به هیچوجه غیرعادی نیستند. و در هر صورت این نوع تلاشها با همهٔ جنجالی که به راه می‌اندازند، نمی‌توانند به حاکم وقت بفهمانند که اکثریت مردم از او چقدر تنفر دارند. شاه غالباً به شکل نادرستی با پدر خود مقایسه می شد. او که یك افسر مبارز سابق بود، یك سرهنگ قزاق و یك مبارز آماده بود که در کنار انگلستان و در طول جنگ جهانی اول می جنگید. طی اولین دیدارهای من، یك راهنمای درباری که هر دوی آنها را می شناخت، زیر گوش من گفت: «شما جرأت نداشتید به پدر او دروغ بگویید، ولی حالا جرأت نمی کنید به پسرش حقیقت را بگویید.»

این اشاره نه چندان ظریفی بود که آن پیام‌رسان همیشه و همیشه ضمن کارش، روشش و زندگی اش، آن را اعمال می کرد؛ زیرا پیغام باید پیش از آنکه دیر شود، قاطعانه و مستقیماً ارسال می‌شد. بدبختانه، چنین خاصیتی، جزء ویژگیهای بیشتر کشورهایی است که بی‌ثباتی آنها فقط به هنگام جانشینی یا

تلاش برای جانشینی از سوی وارث ضعیف و بسیار متمدن یك پادشاه مقتدر، بروز می کند. در طول دهه ۱۹۷۰، که سرهنگ «ال» ریاست عالی پایگاهی را در ایران به‌عهده داشت، فرانسه اولین سرویس اطلاعاتی غرب بود که به بررسی وسعت آشوبی که در جامعه شیعه ایران بروز کرده بود، پرداخت.

در همان اوان سال ۱۹۷۲، گزارشهایی از جوش و خروشی در میان عناصر مهم مذهبی به دفترم می رسید. شبکه «جمع آوری اسناد و ضد جاسوسی» فرانسه، گزارشهایی برای ما تهیه کرد که بر «زشد نارضایتی... و علائم طغیان در بین روحانیت»، دلالت می کرد. ما مکرراً آن گزارشهای دریافتی را که حاکی از گسترش نارضایتی بود، برای شاه می فرستادیم[۹]. در همان ملاقاتهای دوره ای با شاه، او روشن کرد که به من اعتماد کرده است؛ زیرا حقایق ناخوشایندی را که دیگران از او مخفی نگه‌می‌داشتند، به وی می گفتم. برای حفظ سلامت حکومت شاه، تردیدی وجود نداشت که باید او از آنچه که در جریان بود، مطلع می گشت. حال اینکه او براساس چنین اطلاعاتی دست به اقداماتی بزند یا نه، موضوع کاملاً متفاوتی بود. یك بار، وقتی ما در اتاق خصوصی مطالعه وی نشسته بودیم، او به من گفت: «شما تنها کسی هستید که این اطلاعات را به من می‌دهد؛ دیگران خلاف اینها را می گویند.»

و من پاسخ دادم: «اگر اعلیحضرت اجازه بفرمایند، من موضوعاتی را که به گوش کسی نمی‌رسد، ولی اخبار صحیحی می باشد، به عرض می‌رسانم.»

در کل دوران مخالف‌سازی علیه حکومت شاه، من او را از ناآرامی‌های درون بازار، بین روحانیان و روستاهای دورافتاده و حتی در قلب پایتخت آگاه می‌ساختم. گزارشهایی از مأموران اجرایی ما می‌رسید که جزئیات دقیقی از وحشت به‌وجود آمده ناشی از اقدامهای کوچکی داشت که آشکارا بی علاقگی و

---

۹. همکاری اطلاعاتی فرانسه با شاه ایران به منظور حفظ ایران در اردوگاه غرب مهم و جالب توجه است(م).

بی‌احساسی مردم مذهبی و دیندار ایران را نسبت به حکومت، در تماس با آنها نشان می‌داد. چندین سال پیش ضمن آنچه که شاه آن را «انقلاب سفید» می‌نامید، میلیونها هکتار از زمین‌ها بین روستاییان تقسیم شد. شاه با نگرش غربی خود و آرزوی آتشینی که برای بیرون کشیدن یکباره کشورش از قرن نوزدهم و بردن آن به قرن بیستم داشت، و دورنمایی که برای پیش بردن مملکت خود به سوی آینده داشت، حسابهای نادرستی کرده بود که از عدم آینده نگری بسیار بدخواهانه‌تر بود. من مکرراً به او در مورد افراط‌های درباریان و رژیم او، هشدار می‌دادم. سوءاستفاده های آنها از ثروت و مقامشان، خودداری ایشان حتی از تأیید زبانی اعتقادات مذهبی توده عظیم مردم، و شکستشان درسر و سامان دادن به فقر عمیقی که در سراسر کشور رواج یافته بود، از جمله این هشدارها بودند. من معمولاً در صحبت با او این‌طور شروع می‌کردم: «آیا جنابعالی فکر می‌کنید ثروت بدست آمده از مخازن نفتی، همان‌طور که باید، درکشور توزیع می‌شود؟»

او به علامت قبول این انتقاد که از زبان هیچ‌یك از اطرافیان خود نشنیده بوده، سرش را تکان می‌داد، و البته هرگز فرصت کافی برای اقدام در این زمینه را پیدا نکرد.

ما سعی داشتیم با استفاده از دامهای اطلاعاتی، تا حد ممکن به درون فکر و مغز آنهایی که در ایران دشمن خود می‌پنداشتیم، نفوذ کنیم. در سراسر آن دوره، ما وارد «بازیهای جنگی» شدیم که ایران نیز در آن شرکت داشت. رئیس پایگاه ما از تهران به پاریس فراخوانده می‌شد. رؤسای اطلاعاتی ما در خاورمیانه وایران و متخصصان عملیاتی ما در آن نقاط در دفتر من جمع می‌شدند. و من رو به انها کرده، می‌گفتم: «خوب، ما می‌خواهیم در مورد مسألهٔ ایران فکر کنیم.» بلند می‌شدم و در اتاق قدم می‌زدم. بعد ادامه می‌دادم: «آقایان جنتلمن!، دیگر به پایان قرن بیستم زمانی باقی نمانده است. ولی فرض می‌کنیم که ما اروپاییان یا فرانسویان قرن یازدهم می‌باشیم. ما مردان زمان جنگ‌های صلیبی هستیم. خوب

چگونه نسبت به قرن حاضر واکنش نشان می‌دهیم؟ اگر یك روحانی مسلمان باشیم و ذهنیت آنها را داشته باشیم، چگونه فکر می کنیم؟» من به طرف دستیار فارسی خود برگشتم و گفتم: «شما هیچ جاده، یا هلی کوپتری در دسترس ندارید. یك پیك رسیده است و اطلاع داده که اولین لشکرها از بغداد قدیم وارد خاك امپراتوری شده اند. شما چه می کنید؟» به‌رغم رشد شبکه اطلاعاتی‌مان در مساجد ایران، ما همیشه در بدست آوردن پاسخ رضایت بخش موفق نبودیم. در حالی که ما قابلیت‌های اطلاعاتی خود را رشد می دادیم، همقطاران آمریکایی ما نیز ایران را با هزاران عامل اجرایی، که بسیاری از آنان مستقیماً برای آژانس اطلاعاتی مرکزی کار می کردند، در اختیار خود گرفته بودند. بعضی از این افراد، بی‌تردید با تماسهای مناسب با مراکز مهم قدرت کشور، در هیأت همتایان فرانسوی‌شان، عمل می کردند. ولی هشدارهایشان برای برقراری تماس با شوراهای قدرت در واشنگتن، جایی که هر حکومتی پس از حکومت دیگر بر تقسیم جهان به دو بلوك دوستان و دشمنان اصرار دارند، به قدر کافی رسا نیست؛ و در جایی که دوستان آمریکا حضور دارند، نشانه آن است که هیچ‌چیز ناخوشایندی در آن وجود ندارد. با این وجود، ایران نمونه دیگری بود که آمریکاییان چگونه در شناخت نیروهایی که از درون آن و در دنیای جنوب می‌جوشیدند، شکست خورده اند. آنها نیروهایی بودند که اساس شکست‌های فاحش اخیر را در جنگ جهانی چهارم تشکیل می‌دادند با شکست‌هایی که با مرگ و آشوب همراه بودند[۱۰]

۱۰. همان گونه که گفته شد، اطلاع از مقاصد کسانی که ما را دشمن خود محسوب کرده و خود را در جنگ جهانی چهارم! با ما می‌دانند، بسیار آموزنده است. به عبارت دیگر، صرف نظر از موضع گیری های مغرضانه آقای «دومارانش» نسبت به جنوب و ایران اسلامی، آگاهی از اندیشه‌های وی برای رودررویی با ایران جالب است. ایشان در جای جای این کتاب بر نفوذ و تأثیر در دیگران به عنوان یك دام اطلاعاتی، تأکید مستمر دارد و این برای ما که هدف غربی ها هستیم، آموزنده است(م).

ولی هشدارها علائمی بسیار روشن بودند که البته به نوبه خود از سوی تمامی ما نادیده گرفته می شدند. چه آمریکاییان، و چه فرانسوی‌ها و در واقع کسانی که در غرب، ایران را یك دوست قوی و قابل اعتماد می‌دانند، موضوع فوق را ناچیز می شمردند. ما تمایلی نداشتیم هر اطلاعاتی را که این قاعدهٔ کلی جغرافیایی ـ سیاسی را برهم بزند، بپذیریم.

افسانهٔ ساواك، این سرویس محرمانه و مخوف ایران ـ که ما معتقدیم تمامی اوضاع و احوال را در ایران زیرنظر و کنترل داشت ـ نیز از شکست کلی تحلیل‌های ما بی بهره نماند. زیرا وقتی نوبت تحلیل‌های ما به ایران رسید، به بزرگترین تعبیرات غلط اطلاعاتی در قرن بیستم مبدل شد.

ساواك بیشتر یك نیروی پلیسی بود تا یك واحد عملیاتی ـ اطلاعاتی، همانگونه که مورد مشابهش در کشورهای «جنوبی»، جایی که حاکمان آنها بیشتر علاقمند به سرکوب و تهدید هستند تا جمع آوری اطلاعات خام، وجود دارد. من خیلی زود متوجهٔ یك حلقه مهم گم شده در زنجیر اطلاعاتی ایران شدم. مهم نبود که اطلاعات گردآوری شده توسط ما با دیگر منابع تا چه حد صحیح است، تفسیرها اساساً ناقص می شدند. این تفسیرها از فیلتر ذهن غربی‌ها می گذشت و سپس به شاه که در اروپا تعلیم دیده بود و معنای فرهنگ و روش و بالاتر از همه سیاستهای خود را در غرب می‌جست، ارائه می شد.

او برای نزدیکترین مشاوران و محرمانش، کسانی را انتخاب می کرد که همچون خودش تربیت شده و مانند او فکر می کردند. وقتی شورش و ناآرامی ابتدا از بازار و مساجد شروع شد، اگر شاه هم مانند یك شرقی عکس العمل نشان می‌داد، می بایست بدون تردید آن را خرد و نابود کند یا با آغوش باز از آن استقبال کرده و با محبت اوضاع را سر و سامان بخشد. ولی او تردید کرد و بنابراین خود از دست رفت. ما ضمن بخشی از مأموریت خود، به شاه قدری بیش از اطلاعات معمول درمورد نارضایتی‌های درون امپراتوری‌اش می‌دادیم. بعلاوه، با وجود محدودیتهای قدرتمان در ترغیب او، یا اثبات نظراتمان، به وی

کمك می کردیم تا تنفر طبیعی و فراگیر مردم نسبت به حکومتش و حتی شخص خودش را از بین ببرد.

شاه ضمن یکی از آخرین ملاقاتهای ما به‌طور غم‌انگیزی از من پرسید: «چه کار من اشتباه است؟» و من بی‌پرده پاسخ دادم: «اعلیحضرت، تصویر شما در بین آحاد مردم بسیار وحشتناك است. اکثریت مردم شما را تأیید نمی کنند. ولی خوب، متخصصانی هستند که می توانند این وضع را تغییر دهند و ترمیم کنند. همان نوع آدمهایی که ماشین و غذاهای منجمد و سیگار می فروشند، می توانند تصویر شما را در بین مردم بسازند.»

نقش تصویرسازی همان‌قدر که در جهان «جنوب» مهم است، در دنیای «شمال» نیز از اهمیت برخودار است. ولی اغلب بسادگی نادیده گرفته می شود و حتی بندرت درك می شود.

شاه پرسید: «برای این کار چه کسی در دنیا از همه بهتر است؟» و من گفتم: «دیوید اوگیلوی»، یك نابغهٔ آگهی دادن و دوست بسیار عزیز من.»

شاه تقاضا کرد: «خوب، او را نزد من بیاورید.»

من چند هفته بعد با «اوگیلوی» برگشتم و باهم و بی‌درنگ به دفتر مخصوص شاه وارد شدیم. پس از معرفی، او به سمت «اوگیلوی» برگشت و مستقیماً سر اصل مطلب رفت: «اخباری به ما رسیده که حاکی است، شما در حرفهٔ خود در دنیا بی‌نظیرید. یك چیز را به من بگویید. آیا دوست دارید یك سفر در ایران داشته باشید و بعد به نزد من بازگردید؟»

«اوگیلوی» پذیرفت. من چند نفر از مأمورانمان را در تهران دراختیار «اوگیلوی» قرار دادم تا همراهی‌اش کنند تا شاه بتواند به گونهٔ متقاعدکننده‌ای به «اوگیلوی» نشان دهد که این کرم تا چه حد به درون سیب کشورش نفوذ کرده است.

«اوگیلوی» به ویلای خود در مرکز پاریس و «دور دونژ» برگشت و طرحی آماده کرد که کمی بعد به شاه ارائه شد. ولی درباریانی که می‌دیدند هر اقدام

خارج از حیطهٔ قدرت آنها، توازن خوشایند قدرت را که آنها با تلاشی بنیادین برای موقعیت خود پی‌ریزی کرده بودند، برهم می‌زند، شدیداً مخالف بودند.

طرح «اوگیلوی» هرگز به جایی نرسید. در هر بار ملاقات، من سعی می کردم شاه را در مقابل دشمنان خارجی و داخلی اش حمایت کنم. هر دفعه که چند مانع بخصوص دردسرآفرین پیش می آمد، من بازهم با همان منش صریح و با جرأت با وی روبرو می‌شدم. عاقبت در اکثر سدها، سوراخهای بیشماری پدید آمد. من شاه را از یك نکته آگاه کردم:

«در خصوص حکومت کارتر هوشیار باشید. رئیس جمهور کارتر تصمیم گرفته است شما را عوض کند.»

تصمیمی که ما از آن باخبر شدیم، به دنبال دیدار کارتر از تهران در طی اولین فصل سال جدید ۱۹۷۸، وقتی که شاه تمامی موانع را از سر راه درباریان برداشته بود، و به کارتر که از دیدن چنین صحنه‌هایی وحشت کرده بود، اجازه داد تا شاهد دست اول بریز و بپاشها و اسرافکاریهای فوق العادهٔ درباریانش باشد، گرفته شده بود. من هشدارهایم را مشروحاً ادامه دادم که حکومت پادشاهی اش رو به زوال است و اسامی کسانی را که در ایالات‌متحده مسئول رسیدگی به انفصال و جانشینی وی شده بودند و زمان و مکان یك ملاقاتی که من با دیگر مقامهای ارشد اطلاعاتی آمریکا داشتم و بر سر موضوع چگونگی ترتیب دادن انفصال وی و اینکه چه کسی جانشین او شود، بحث کردیم، به وی دادم.

شاه متقاعد نشد و گفت: «من معتقدم این طورها که شما می گویید نیست.»

من سؤال کردم: «ولی اعلیحضرت، چرا باور نمی کنید؟»

و او گفت: «چون عوض کردن من حماقت محض است. من بهترین وسیله دفاع از غرب در این قسمت دنیا هستم. بهترین ارتش‌ها، بهترین تجهیزات جاسوسی و اطلاعاتی را دارم و بزرگترین قدرت حکومتی در یك کشور با ثبات می‌باشم. بنابراین چنین چیزی خیلی مزخرف است. من باور نمی کنم.»

و من در جواب گفتم: «و اگر آمریکایی ها اینها را نفهمند، چه؟» شاه به طرز

کنایه آمیزی خندید و سرش را تکان داد.

البته درهیچ موردی آمریکایی های کوته بین که حماقت سرعت بخشیدن به حذف شاه را مرتکب شدند، تصور ورود آیت الله [امام] خمینی(ره) و به قدرت رسیدن او بی هیچ اتکایی را هم نمی کردند. این مسأله در اوایل اکتبر سال ۱۹۷۸، همزمان با اخراج [امام] خمینی(ره) از سوی عراق بی هیچ اتکایی اتفاق افتاد و هنگامی بود که من به «ژیسکاردستن» اصرار می کردم؛ اولین کشوری نباشد که به دشمن بزرگ شاه پناه می دهد و بعد حداقل فعالیت های آیت الله که شاه را تضعیف می کرد را محدود کند و دست آخر هم به وی اجازهٔ بازگشت پیروزمندانه به کشورش را ندهد.

توصیهٔ من از سوی «ژیسکاردستن» و مشاورینش بارها و بارها نادیده انگاشته شد، زیرا بشدت احساس می کردند که فرانسه باید در آزادی سرآمد باشد و به هرکسی که از تعقیب سیاسی در زحمت و رنج است، پناه دهد و برای افرادی که بدرستی درك کرده اند که می توانند جانشین شاه شوند، پلی بسازد. ولی ژیسکاردستن، بشدت در اندازهٔ پناه دادن اشتباه می کرد. فرانسه با اجازه دادنِ به آیت الله و اطرافیان وی برای فعالیت در «نوفل لوشاتو» در حومهٔ پاریس، ندانسته نقش مهمی در بازگشت پیروزمندانه و ناگهانی [امام] خمینی(ره) به تهران ایفاء کرد. وظیفهٔ نظارت بر اطرافیان آیت الله به وزارت کشور واگذار شد که این کار را در اولویت چندمِ قرار داده بود. ولی برای ما بخصوص پس از آنکه به نوارهای تبلیغاتی ضد شاه برخوردیم که احساسات شدیدی را به تهران بازمی گرداند، اولویت درجهٔ اول بود. آن نوارها پر از نصیحت، دعا و مبارزه علیه شاه و تمامی کسانی بود که در تهران حکومت می کردند و اسلام را خراب می کردند و با صدای قدرتمندانه و هیجان آمیز [امام] خمینی(ره) پر شده بودند.

نوارهای کاست در پاریس پرمی شدند. آنها هزاران بار تکثیر شده و بعد در سراسر شبکه پیچیده بازار یا در محله های اصفهان و سایر شهرها و در کوچکترین جوامع روستایی فرستاده می شدند. در پایان سال ۱۹۷۸، من این پیشرفتهای

فوق العاده کاری آنها را به «ژیسکاردستن» گزارش کردم و به وی التماس کردم که [امام] خمینی(ره) را به کشور دیگری بفرستد. بخصوص به یکی از چندین کشور خاورمیانه یا آفریقای شمالی که شدیداً به ساکت کردن فعالان مذهبی ایران علاقمند بودند؛ جایی که بتوانند او را بدرستی تحت نظر داشته باشند یا به شکل مؤثرتری کنترل نمایند.

صبح روز بعد از آن، یکی از دستیاران اصلی من، «میشل روسین» با خنده عمیقی که همه صورتش را فراگرفته بود، با عجله وارد اتاق من شد و گفت: «آقای مدیرکل، شما برنده شدید. فردا یا پس فردا به آیت الله [امام] خمینی(ره) اطلاع خواهند داد که باید فرانسه را ترك کند. به او مؤدبانه می گویند، ولی حتماً می گویند.»

ولی بدبختانه اخباری که از سوی روسها واصل شد، نابهنگام بود. فردای آن روز سر و کله «روسین» دوباره در پشت در دفتر من پیدا شد؛ در حالی که چهرهٔ کاملاً متفاوتی با روز قبل داشت و با افسردگی اظهار کرد: «آقای مدیرکل، امروز اخبار به خوبی دیروز نیست، امروز از کاخ الیزه بوهای دیگری می آید. آیت الله [امام] خمینی(ره) می ماند. من تصمیم گرفتم فوراً به تهران بروم تا در مورد این تصمیم به طور مستقیم با شخص شاه صحبت کنم. به محض آنکه سوار هواپیمای جتم شدم، فهمیدم که تهران غرق در آتشی است که بموازات یك درگیری بزرگ در فرودگاه مهرآباد در خارج از پایتخت روی داده است.

هیچ کمك ناوگان هوایی در کار نبود و سوخت جت هم وجود نداشت. بنابراین با هواپیمایی جت پرواز کوتاهی داشتیم و ضرورتاً در «لارناکا»ی قبرس فرود آمدیم. یك روسی هم مرا همراهی می کرد. به انضمام یك جوان سرشناس که در مسائل ایران تخصص داشت.

فردای آن روز صبح زود ما به تهران رسیدیم. در برج کنترل کسی نبود و افراد مسلح بدون یونیفورم، راه اصلی را محافظت می کردند. من دستور دادم که خدمه پرواز در هواپیما باقی بمانند.

چون من با یکی از دستیاران شاه یك تماس رادیویی مستقیم داشتم، یك ماشین به استقبال ما آمد. زمان قابل ملاحظه ای طول کشید تا از شهر بگذریم و از خیابانهایی که جمعیت‌های معترضی در آنها ازدحام کرده بودند، خلاص شویم. شاه در یك دفتر کاخ که قبلاً هرگز ندیده بودم، مرا پذیرفت. آنجا یك اتاق کوچك بود که نور ملایم و ضعیفی از یك چراغ ظریف با سایه‌ای وسیع شکوه دلپذیری به تمامی آن بخشیده بود. میزبان من عینك تیره بزرگی زده بودکه نیمی از صورت او را پوشانده بود. من قبلاً هیچوقت او را با چنین عینکی ندیده بودم. او، من و همراهانم را به سوی سه صندلی کنار میز راهنمایی کرد. من درست خود را وسط صندلی انداختم و به او گفتم که شگفت‌زده و گیج شده‌ام چون شنیدم که او شخصاً درخواست مرا از «ژیسکاردستن» مبنی بر اخراج آیت‌الله [امام] خمینی(ره) از فرانسه رد کرده است. اخراجی که احتمالاً وی را به کشوری می‌فرستاد که می‌شد به‌طور مؤثرتری اورا کنترل کنند و یا حداقل شبکه تبلیغات سیاسی او را مختل می‌کنند. بعد ادامه دادم: «اعلیحضرت، شاید شما قربانی یکی از اطرافیان خود شده‌اید؟ یا شاید یکی از آنها شما را گمراه کرده است؟ یا سفیرتان در فرانسه شما را به چنین وضعی دچار کرده است؟»

او جواب داد: «به هیچوجه، این کلاً براساس دستورات خود من بوده است».

من با چشمانی که داشت از حدقه بیرون می‌آمد، با حیرت و حالتی از هشدار به او خیره شدم. او ادامه داد: «اجازه دهید من دلایل خود را برایتان توضیح دهم. اگر شما آیت‌الله [امام] خمینی(ره) را در فرانسه نگه ندارید، او به دمشق خواهد رفت. دمشق به ایران بسیار نزدیك است. من اطلاعاتی داشته‌ام که حاکی است اگر او به دمشق نرود، هدف بعدی‌اش طرابلس در لیبی است. این مورد بدتر است؛ چون روابط من با فرانسه بخصوص خوب است. من از شما تقاضا خواهم کرد که برای رئیس‌جمهور فرانسه روشن کنید که من روی دوستی او در سخت‌ترین شرایط حساب می‌کنم. و کلاً ترجیح می‌دهم آیت‌الله [امام]

خمینی(ره) نزد شما بماند. جایی که از نزدیك تحت نظر است.»

نظر شخصی من این است که شاه به دلیل کل آشنایی اش با جامعهٔ ما، درك واقعی اندکی از روند داخلی دمکراسی های کشورهای شمالی داشت و حداقل در این مورد حساس، در خصوص پیشنهاد ما برای بیرون کردن آیت الله [امام] خمینی(ره) در آن زمان، یعنی وقتی که صدایش بطور فزاینده ای در همه جا انعکاس می یافت، نشانه ناشیگری بود.

بعلاوه، با معجزه ارتباطات مدرن هم آگاه نشده بود. ما بر سر وضع داخلی ایران بازگشتیم و من توضیح دادم که ضمن حرکت از فرودگاه تا آنجا، جمعیت خشمگین درخیابانها موج می زد. شاه گفت: «خاطر جمع باشید، کنت عزیزم! من هرگز به سوی مردمم آتش نمی گشایم!»[۱۱] بعد چون دیگر فرصتی برای پرحرفی وجود نداشت، تصمیم گرفتم به گروههایی بپردازم که در سراسر تهران وحشت پراکندند، و بسادگی گفتم: «در چنان صورتی، اعلیحضرت از دست می روید.»

شاه شانه هایش را بالا انداخت و از روی صندلی اش بلند شد. ملاقات ما تمام شد و او با کمال احترام مرا تا نزدیك در بدرقه کرد و با ادایی خاص آن را باز کرد که ناگهان نور تند بیرون اتاق به داخل دفتر نیمه تاریك وی هجوم آورد. شاه عینکش را برداشت و با من دست داد. من پیش از تعظیم کردن به او نگاه کردم و صورتش را برای اولین بار در نور روشن دیدم، صورتی که سالها برای من بسیار آشنا بود. ولی آن چهره تفاوت فاحشی نسبت به چهره ای که همان چند هفته قبل دیده بودم، داشت.

سرطانی که می خواست او را از پای در بیاورد، صورتش را بکلی تغییر داده بود. ما بی درنگ سوار ماشینمان شدیم و به سوی فرودگاه حرکت کردیم، از میان

۱۱. خوانندگان عزیز درستی یا نادرستی این گفتار را می توانند با مراجعه به تاریخ انقلاب اسلامی در ایران دریابند. کشتار مردم بیدفاع در میدان شهدا (ژالهٔ سابق) و گلوله باران مردم معترض در تهران و سایر شهرها، می تواند ملاك خوبی برای قضاوت درمورد این ادعا باشد(م).

محافظین بیشمار که سربازانی خشمگین با سلاحهای اتوماتیك بودند، گذشتیم. هواپیمای ما به شکل معجزه آسایی دست نخورده باقی مانده بود. صبح روز بعد از آن، من بلافاصله به دفتر رئیس‌جمهور فرانسه رفتم. «والری ژیسکاردستن» مشتاقانه برخاست و تا جلوی در به استقبال من آمد.

او بسرعت از من سؤال کرد: «خوب؟» و من به کنایه گفتم: «لویزیانا از دست رفت.»[۱۲] و او بسادگی گفت: «در این صورت این پایان کار است.»

آن آخرین تماس بین شاه و رئیس جمهور فرانسه بود، زیرا خیلی واضح بود که شاه آمادگی کمك به خودش را ندارد و معتقد بود که اگر فرانسه هیچ اقدامی برای جلوگیری از فعالیت‌های آیت‌الله [امام] خمینی(ره) نکند، شاه با او به عنوان نیروی پیش برنده حوادث ایران روبرو خواهد بود.

ما به نظارت خود ادامه می‌دادیم و به تاریخ اجازه می‌دادیم تا مسیر خود را طی کند. ظرف چند هفته، درواقع شاه بود که به تبعید رفت و آیت‌الله [امام] خمینی(ره) رهبر میلیونها نفر از پیروان خود شد.

یکباره آیت‌الله [امام] خمینی(ره) با استواری به قدرت رسید و به یك سری اعمال بین‌المللی دست زد که حداکثر منافع غرب را در سراسر خاورمیانه و جهان (شمال) در سالهای پس از آن مورد تهدید قرار می‌داد.

جهاد او آغاز شده بود. گرچه مأموران اطلاعاتی و تحلیل گران ما روی این مسأله به‌طور وسیع کار کردند و من نیز سالها روی این معما تعمق کرده ام، با این وجود هنوز بر من آشکار نشده که اسلام گرایان در چه زمان و با چه انگیزه ای شروع به فعالیت علیه فرانسه یا اهداف و منافع آن کردند. پرواضح است که این بخشی از نبردی وسیع تر بود که به‌طور مستقیم با خواست آنان مبنی بر هدایت چنین نبردی علیه کشورهای «شمال» جهان، ارتباط داشت.

استراتژی آنها روشن بود، ولی تاکتیك آنان با وجود آنکه از همان سری

---

۱۲. منظور کنایه‌آمیز نویسنده، از دست دادن ایران است(م).

تاکتیک‌های مورد استفاده در سه درگیری بزرگ قرن حاضر بوده است، اغلب مبهم باقی مانده است.

اولین هدف ایران، فرانسه، یا فرانسویان نبود. بلکه هدف، شاه بود که تا آخرین ساعت‌ها به دنبال شکار او بودند. در بدترین شرایط که در ایران حاکم بود، این مرد پرقدرت سابق ایران (شاه) بین هلند ومصر سرگردان بود؛ جایی که دوستش «انورسادات» به وی پناه داد. بعد او به مراکش و نزد بهترین دوستان دیگر خود درمیان رهبران عرب و پیش شاه «حسن‌دوم» رفت. «حسن» از او و خانواده سلطنتی استقبال کرد و یك قصر قدیمی را به صورت یك تبعیدگاه ایرانی درآورد.

از آنجائی که شاه «حسن‌دوم» یك دوست بزرگ فرانسه بود و ملت مراکش نیز در آفریقای شمالی دارای اهمیت استراتژیك بودند، ما ملاقاتهای شاه را از نزدیك کنترل می‌کردیم. «حسن» یك رهبر فوق‌العاده برای غرب در دنیای «جنوب» است. او یکی از کسانی است که اعتقادهای خود را با درك نیاز به ساخت انواع پل‌های ارتباطی با «شمال»، درآمیخته است و این تفکر وی به دلیل این است که اگر بخواهد موازنه بین‌المللی را در هر زمینه‌ای به‌دست آورد، ناچار است چنین عمل کند.

«حسن دوم» مردی با احساساتی عمیق و آرزوهایی بزرگ است. در طول روزهای ورود اطرافیان شاه، مأمورین ما در مراکش شروع به ارسال گزارشهای ناراحت‌کننده‌ای کردند. محافل مخالف شروع به تحریك آشوب کرده بودند، و رسوایی ناشی از پذیرفتن این فرد مستبد (شاه) را به کشورشان گوشزد می‌کردند.

کاریکاتورهایی هم بر روی دیوارهای «کازابلانکا» نقش بسته بود. برای یك مسلمان خوك بدترین و کثیف‌ترین حیوان است و البته بعد از آن هم سگ قرار دارد. در تعبیر غربی‌ها «توله‌سگ ماده» بسیار شوم‌تر از توله‌سگی است که عربها می‌گویند.

زیر کاریکاتوری که روی دیوار «کازابلانکا» کشیده شده بود، این نوشته به

چشم می‌خورد: «پادشاه، سگِ شاه است»[۱۳].

من در حدود نزدیك به چهل سال بود که شاه «حسن دوم» را می‌شناختم. یعنی از وقتی که او یك شاهزاده جوان بود. همسر من در مراکش بزرگ شده بود. مدت کوتاهی پس از جنگ دوم، سرهنگ «فلیکس ادن»، افسر پیاده نظام سابق که سالهای زیادی در «گروه شترسوار» کار کرده بود و می‌دانست که من چقدر به مراکش و مراکشی‌ها علاقه دارم، پیشنهاد کرد که من شاهزاده جوان «حسن» را ملاقات کنم. ما ابتدا باهم ناهاری خوردیم و بعد از آن دوستی طولانی ما آغاز شد. به محض آنکه از وسعت خطر آگاه شدم، به «رباط» پرواز کردم و «حسن» را نسبت به تهدیدی که ناشی از حضور شاه به پادشاهی او تحمیل می‌شد، هشدار دادم.

پس از اینکه ابعاد مشکل پیش آمده را توضیح دادم، شاه «حسن» اظهار داشت: «شما باید درك کنید که نمی‌توانم از پناه دادن به مردی که در مرحله تراژیك و خطرناکی از حیاتش به سر می‌برد، خودداری کنم. شاه اینجاست و می‌تواند تا هر زمان که بخواهد همینجا بماند.»

من در پاسخ گفتم: «اعلیحضرت، این همان جوابی است که انتظار شنیدنش را داشتم، ولی من حالا مجبورم چیزی را خدمتتان عرض کنم که بشدت دردناك است. رهبران جدید ایران بشدت نسبت به این مسأله واکنش نشان خواهند داد. شاه حسن دسته‌های صندلی اش را بشدت فشرد، دستانش مشت شده بود و ظاهرش آماده هر اقدامی به نظر می‌رسید... عاقبت با لکنت گفت: «چنین کاری نفرت انگیز است. ولی تصمیم مرا تغییر نمی‌دهد.» با این وجود، تمامی سعی خود را برای متقاعد کردن او به کار بردم. این نکته را یادآور شدم که نه تنها او حاکم ارزشمندی برای مراکش است، بلکه وظایف مهمی بر دوش دارد که او و پادشاه اسپانیا را موظف به حفاظت از تنگه جبل الطارق، آبراهه کلیدی مدیترانه، می‌کند. با این اوصاف، می‌دانستم که به لحاظ شخصی برای او غیرممکن بود که از شاه و خانواده اش بخواهد تا آنجا را ترك

۱۳. در فرانسه «شاه» به معنی گربه است که بنابراین نوعی «جناس» گفته بودند(م).

کنند. من داوطلب انجام کار کثیفی شدم و «حسن» با بی میلی پذیرفت. صبح فردای آن روز، شاه مخلوع ایران مرا در قصر کوچکی که وی را درآن تبعید کرده بودند، پذیرفت. همسرش نیز با وی بود. بچه‌ها را به جای دیگری فرستاده بودند. این یکی از غم انگیزترین گفتگوهای من در طول زندگی ام بود. گرچه تمامی حرفها زده شد، مختصر هم بود. من برای وی خطرات وحشتناکی را که خانواده سلطنتی میزبان وی را تهدید می کرد، توضیح دادم. ترس من فقط برای امنیت خود پادشاه مراکش بود. حضور شاه مخلوع ایران درمراکش، قدرت پادشاه مراکش را کاهش می‌داد و مخالفت‌ها را علیه «حسن» دامن می زد. در طول آن گفتگو، محمدرضا ساکت مانده بود و مثل همیشه که درمقابل یك غریبه قرار می گرفت، چشمانش را در پشت عینك دودی خود پنهان ساخته بود. در پایان او خیلی ساده و راحت پاسخ داد: «من به پیشنهاد شما عمل خواهم کرد». دو هفته بعد او رفته بود و به سفر «اُدیسه»وار خود به «باهاما»، «نیویورك» و سرانجام «مصر» ادامه داد و در همانجا درگذشت.

وقتی شاه مخلوع ایران به مرکز سرطان شناسی در نیویورك رسید، ایرانیان به سوی دومین هدفشان یعنی سفارت آمریکا و دیپلماتهای آن در تهران حرکت کرده بودند. در ۴ نوامبر سال ۱۹۷۹، گروه عظیمی از دانشجویان ایران که همگی مسلمان و تماماً آماده مرگ در راه خدا بودند، سفارت آمریکا را در تهران اشغال کردند و پنجاه و دو دیپلمات آمریکایی را به گروگان گرفتند و یك رویارویی یکساله را آغاز کردند که دشوارترین مشکل دیپلماتیك و نظامی در اوایل دوره جنگ «شمال ـ جنوب» به حساب می آمد.

تقاضای اعلام شده آن دانشجویان بسرعت به شکل فریاد جمعی حاکمانی درمی آمد که دولت ایران را کنترل می کردند. آنها می خواستند ایالات‌متحده، شاه مخلوع ایران و تمامی اعضای خانواده وی را ـ که در نیویورك اقامت داشتند و به دنبال درمان سرطان شاه که هشت ماه بعد وی را کشت، بودند ـ به ایران بازگردانند. دو روز بعد از آنکه گروگانهای آمریکایی اسیر شدند، سه مقام ارشد رسمی «آژانس مرکزی اطلاعات» در مقر فرماندهی پاریس به نزد من آمدند. مابه

توانایی‌های خود برای انجام عملیات در تهران و شناخت کامل خود از ایران و رهبران آن و اینکه آنها تا چه حد می‌توانند برای غرب ناخوشایند باشند، واقف بودیم. یکی از آنها که احتمالاً رئیس «سی.آی.ای» بود، مستقیماً به سر اصل مطلب رفت و پرسید: «ما چه می‌توانیم بکنیم؟»

من پاسخ دادم: «مطمئن نیستم که حالا چه کاری می توانیم انجام دهیم. اگر شما این سؤال را ظرف همان پنج دقیقه اول یا حتی پنج ساعت اول که این اتفاق رخ داد از من می‌پرسیدید، ممکن بود پیشنهاد انجام عملیاتی با استفاده از نیروهای هوایی و هلی کوپترها را در داخل خود سفارت، به شما بدهم. حتی فرض کنید که حالا گروه نجاتی تشکیل شود که به شهری مملو از جمعیت اعزام گردد و بعد در زمین سفارت یا روی بام آن فرود آید. باز هم پاسداران انقلاب فرصت کافی خواهند داشت که تا آخرین نفر گروگانها را اعدام کنند. شاید برخی از انقلابیون کشته شوند، ولی آن تنها دلخوشی اندك شما است. گروگانها هرگز خارج نمی‌شوند.»

آمریکایی‌ها برخاستند تا بروند و در همین حال، یکی از آنها گفت: «با این وجود، لطفاً روی این موضوع فکر کنید.» و من قبول کردم. ما بیش از فکر هم کارهایی کردیم. چند تن از زبده ترین مأمورانم را به ایران اعزام کردم. بااینکه هریك از آنها را خطرات شخصی بزرگی تهدید می کرد.

برای ما واضح بود که آمریکایی‌ها، دستانشان خالی است. آنها هیچ کارت برنده یا بلوفی در چنته نداشتند و بعلاوه، امکان وارد آوردن هیچ فشاری برای آنان مقدور نبود. چون ما در طول سالها تلخ‌ترین تجارب را کسب کرده بودیم، می‌دانستیم اولین قانون برخورد خشونت بار، هیچگاه با دستان خالی قابل اجرا نبود. مخالفان ما این معنا را می‌دانند و فقط برای قدرت و تسلط ارزش قائلند. آنها در هر کجا که بتوانند امتیازی پیدا کنند یا به چنگ بیاورند، به جستجو می‌پردازند. حال خواه به شکل سرمایه و پول باشد، خواه به صورت گروگان یا انواع تهدیدهایی که به صورتهای مختلف فقط از طریق واسطه‌های بین المللی

بتوانند، اعمال کنند. بنابراین، هدف ما یافتن یك کارت برنده برای آمریکایی‌ها بود که بتوانند از آن راه دست به عمل بزنند. ما پیش از همه، آنچه را که بعداً دنیا می فهمید، دانستیم. مثلاً اینکه آیت الله [امام] خمینی(ره) برحسب عادت، حتماً به خانه خود در شهر مقدس قم برمی گشت. او در منطقه ای کاملاً نزدیك به قطعه زمین بایری زندگی می کرد که هلی کوپترها براحتی می توانستند در آن فرود آیند. طرحی که ما شروع به ریختن آن کردیم، کسب خبر از ایشان به محض رسیدن به قم را ایجاب می کرد و اینکه او را دقیقاً تعقیب کنیم و منتظر هلی کوپترها شویم.

و پس از آن در یك کشتی پهلو گرفته، در اقیانوس هند شمالی و در دریای عمان منتظر شویم. ما نقشه آنجا را با تمام جزئیات ـ خانه به خانه، نقشه قم، بیابان‌های مسطح اطراف محل اقامت آیت الله [امام] خمینی(ره)، و تحرکات لحظه به لحظه هر عنصری را در آنجا ـ کشیده بودیم. عملیات در بسیاری از زمینه‌ها بی‌شباهت به آنچه که ازسوی لویی‌شانزدهم علیه کاردینال «دلا بالو» باموفقیت فوق العاده ای انجام شد، نبود. این اسقف بلندمرتبه، آشکارا دست به مذاکرات خیانت‌آمیزی با دوك «بورگونی» زد. البته در یك شب شوم و طی عملیاتی بسیار دقیق و از قصر «دلوش»؛ جایی که او برای یازده سال در آن زندانی بود، چنین اقداماتی را هدایت می کرد.

آمریکایی‌ها در مورد کاردینال، چیزهای خوبی نشنیده بودند، ولی فرقی هم نمی‌کرد. این نقشه قابل اجرا بود. در عالی‌ترین سطوح واشنگتن بر روی آن بحث شده و سپس به شخص رئیس جمهور «کارتر» تقدیم گردیده بود. «کارتر» نقشه‌ها و طرح را مطالعه کرده و شیفته جزئیات آن شده بود. ولی رد این طرح از سوی وی به صورت نوعی معما درآمد.

او گفت: «شما نمی‌توانید با یك شخص چنین کنید، و دقیق‌تر بگویم با مردی از عصر وی نمی‌توان این کار را کرد.»

طرح فوق در دفتر «اُوال» پایان یافت. در عوض، تقریباً پنج ماه بعد، ایالات‌متحده طی عملیات نجات ناقص و هدایت نشده‌ای تحت فرماندهی

سرهنگ «چارلز ـ ای ـ بك‌ویت» به تلاش ناموفقی دست زد. آن مأموریتی بود که اولین فرستادگان «سی.آی.ای» دو روز پس از اسارت گروگانها درمورد آن با من گفتگو کردند و من و همقطارانم در مورد عدم توفیق آن به دلیل نبود هیچ کنترلی در جریان عملیات و اینکه کلاً انجام آن غیرممکن بود، هشدار داده بودیم. خوشبختانه این عملیات تا خود سفارت آمریکا در تهران ادامه نیافت. در آنجا شکست این طرح که قطعاً منجر به مرگ عده ای از گروگانها ـ اگر نگوییم همه آنها ـ و اکثر گروه حمله کننده می شد، اجتناب ناپذیر بود. این حمله در بیابانهای ایران انجام شد و هلی کوپترهای حمله کننده به‌وسیلهٔ شن‌های روان درهم کوبیده شدند. «بك‌ویت» خود به‌وسیلهٔ فرماندهانی که از یك اتاق مخصوص در واشنگتن و هزاران مایل دورتر از آنجا هر حرکتی را هدایت می کردند، کار را تمام کرد.



این ناکامی، مذاکرات بی نهایت پر سر و صدا، بی نظمی در کارها، تهدیدها و فرصت‌های از دست رفته، آزمایش سخت و طاقت‌فرسای گروگانهای آمریکایی را برای ۴۴۴ روز طولانی کرد و فقط گمان مخالفان ما را در «جنوب»، مبنی براینکه ایالات‌متحده تمایلی به برداشتن هیچ قدمی که نیازمند عملی ساختن تئوری معروف «تخریب قطعی» است، ندارد، تأیید کرد. انتقام، قسمتی از معادله استراتژیك در آن زمان و طی جنگ جهانی چهارم نبود، و بنابراین مخالفان ما در حمایت از خونریزیهای اتفاقی دنیا، خود را از هر قید و بندی آزاد می‌دیدند، و شجاعانه این آزادی در عمل را به کار می بستند. در خاورمیانه و در واقع هر جای دیگر دنیا، افرادی وجود دارند که از بابت شکست غرب در پاسخگویی به عمل ایرانیان احساس رضایت کرده اند. برای مثال، حمایت «قذافی» از مخالفان ما هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد و روشن شده است که تنها انگیزه وی، تخریب دمکراسی‌های غربی و وسعت بخشیدن به حیطه مستقیم نفوذی خود است. در نتیجه، افرادی که او هدایت و به لحاظ مالی تقویتشان می کند، در سراسر اروپا پراکنده اند. نیروهای نظامی و اطلاعاتی او از «چاد» تا آفریقای مرکزی که

طرحهای توسعه‌طلبانهٔ قذافی در آنجا عقیم مانده، متمرکز شده‌اند.

قذافی در بعضی از مناطق لیبی، اردوگاههای آموزشی ترتیب داده است. وقتی این مخالفان ما به پول احتیاج پیدا می‌کنند، او آنها را تأمین می‌کند. او علاوه بر تأمین آنها، مدتها قبل امکاناتی هم برای چکسلواکی، آلمان‌شرقی و مربیان فلسطینی در آن اردوگاهها ایجاد کرد که بتوانند به‌عنوان متخصصانی در انواع فنون مدرن امروزه و افرادی مجهز به تکنولوژی بالا عمل کنند. ما این مطلب را از طریق تمامی منابع و عواملمان فهمیدیم.

گرچه دستگاه پلیسی دولتی آلمان شرقی منحل شده است. اما این مربیان کافی بودند تا به صورت یك گروه مزدور و کاملاً بزرگ و نیز کادری از مخالفان وطنی آماده درآیند که بتوانند آموزش فوق را ادامه دهند.

«قذافی» در لیبی جاودانه و فراموش ناشدنی شده است. در نیمه اول سال ۱۹۹۰، افشای آرشیو برخی از عاملان پلیس مخفی اروپای شرقی، بسیاری از این فعالیت‌ها را تأیید می‌کرد. مقامهای سابق پلیس مخفی چکسلواکی که از طریق سرویسهای ما کسب خبر می‌کردند، با انجام آزمایش‌هایی آشنا گردیده بودند و دریافتند که چقدر مواد انفجاری پلاستیکی برای منفجر کردن یك هواپیما در آسمان لازم است. این آزمایش‌ها که در نوامبر سال ۱۹۸۴ صورت پذیرفت، روشن کردکه فقط به‌اندازه دویست گرم، یعنی کمتر از نیم پوند از مادهٔ «Semtex - H» که قوی‌ترین کارآیی را دارد، می‌تواند سوراخی در یك طرف هواپیما به‌وجود آورد.

پنج سال پیش از آن، «چك ها» یك هزار تن از این ماده منفجره را به «قذافی» فروخته بودند که به همین سبب او بلافاصله به صورت دلال مهمی درآمد. آن مواد منفجره به ارتش جمهوری ایرلند راه پیدا کرد که عملیاتی را بر ضد بریتانیا در ایرلند شمالی و جاهای دیگر انجام می‌داد. همچنین این مواد به تعدادی از گروههای مخالف ما در خاورمیانه ـ که در خاك لیبی پایگاه داشتند ـ از جمله جبهه خلق برای آزادی فلسطین (فرماندهی کل) فرستاده شد. جبههٔ خلق برای

آزادی فلسطین (فرماندهی کل) برای بکارگیری مواد منفجرهٔ «Semtex - H» در سرنگون کردن پرواز شماره ۱۰۳ خطوط هوایی پان آمریکن بر فراز «لاکربی» در اسکاتلند در دسامبر سال ۱۹۸۸، از متخصصین اطلاعاتی متبحری استفاده کرد[۱۴]. در حالی که مبدأ انجام این عملیات ویژه در خارج از آلمان شرقی بود. اطلاعات نشان می‌داد که حداقل بعضی از اعضای آنها در اردوگاههای کماندویی لیبیایی آموزش دیده بودند.

به هرحال در نوامبر ۱۹۹۱، یك هیأت منصفهٔ عالی ایالات‌متحده با تنظیم کیفرخواستی علیه دو افسر اطلاعاتی لیبیایی که متهم به ۱۹۳ فقره قتل و توطئه انفجار پرواز شماره ۱۰۳ پان‌آمریکن در خارج از کشور بودند، آنها را تحت تعقیب قرار داد. مکان، سلاح، پول و پاسپورت که همگی از طریق لیبی و قذافی تأمین شده بود، عوامل مهمی بودند که به این افراد امکان عمل را در سراسر غرب می دادند[۱۵]. «ایلیچ رامیرز سانچز»، معروف به «کارلوس»، و بسیاری از سی وپنج

---

۱۴. مسألهٔ سرنگون شدن هواپیمای خطوط هوایی «پان‌آمریکن» بر فراز «لاکربی» در اسکاتلند، هنوز نیز در هاله‌ای از ابهام قرار دارد. غرب، مدتها جبههٔ خلق برای آزادی فلسطین (فرماندهی کل) به رهبری «احمد جبریل» را مسئول این کار می‌دانست و رسانه‌های غربی بدون هیچ دلیلی ایران را نیز درگیر در ماجرا می‌دانستند. اکنون نیز با یك چرخش، لیبی را مسئول این کار می‌دانند و با اعمال تحریم‌های گسترده علیه این کشور، خواستار استرداد دوتن ازمقامهای لیبیایی به غرب، برای محاکمه به اتهام دست داشتن در ماجرای «لاکربی» هستند. به هر حال معلوم نیست چرا غربی‌ها ماجرای «لاکربی» را مصداق بارز تروریسم می‌دانند، ولی از کنار سرنگونی هواپیمای مسافربری ایران توسط نیروهای آمریکایی بسادگی می گذرند. این مسأله که مصداق بارز «تروریسم دولتی» است، از دید غربی‌ها نه تنها مذموم نیست، بلکه فرماندهٔ ناو «وینسنس» به دلیل صدور دستور شلیك به هواپیمای مسافربری ایران، مدال نیز می گیرد(م).

۱۵. خوانندگان عزیز توجه دارند که این امر تنها یك اتهام از سوی غرب علیه لیبی است و این اتهام نیز هنوز در هیچ دادگاه بیطرفی ثابت نشده است. آنچه که به لیبی مربوط می شود، ←

مرد گروه او، از پاسپورتهای دیپلماتیك لیبیایی برای حرکت در مجارستان و عبور از آنجا به آلمان شرقی و در نهایت اروپای شرقی استفاده می کردند. کارگزاران سفارتهای لیبی در نقاطی همچون «برلین» به این افراد در انجام فعالیت هایشان کمك می کردند و حتی در طرح حملات مسلحانه، آنها را مساعدت می نمودند. یك گروه تروریستی «لیبیایی ـ فلسطینی» که یك سالن رقص را در برلین غربی در آوریل سال ۱۹۸۶ منفجر کرده بودند ـ و دو خدمه مرد آمریکایی و یك زن ترك را کشته و ۲۲۹ نفر دیگر را مجروح کردند ـ از سوی «یاسر چریدی» کارمند فلسطینی سفارت لیبی در برلین شرقی و یك لیبیایی دیگر به نام «موسی ابوالقاسم» رهبری می شدند. ما تمامی مکالمات قذافی و شبکه بین المللی او را از نزدیك گوش می‌دادیم، زیرا بسیاری از اعضای آن از داخل یا نزدیکی فرانسه عبور می کردند، و ما توسط افراد خودمان یا کسانی که جزو نزدیکترین متحدان ما به حساب می آمدند، این کار را می کردیم. چون عملیات مسلحانه که تحت رهبری قذافی صورت می گرفت، از اجزای اصلی تروریسم بین الملل محسوب می شود، آگاهی از فعالیت‌های درون لیبی برای جلوگیری یا خنثی کردن خطرات تروریستی ضروری بودند[۱۶]. بعلاوه، تردیدی وجود نداشت که در طول دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، حداقل در طی مدتی که این سلاح درخدمت اهداف او بود، قذافی یکی از عوامل اجرایی مهم اقدامهای روسیه شوروی در منطقه جنوب مدیترانه بوده است. به عبارت دیگر، لیبی در پیچ و خم زمان بین جنگ‌های



این است که لیبی بارها آمادگی خود را برای حضور این دو تن در یك دادگاه بیطرف و دفاع اعلام کرده است(م).

۱۶. اتهام علیه لیبی، با توجه به موضع گیریهای جهانی این کشور به نفع فلسطینیان و علیه غرب، موضوع تازه ای نیست و خوانندگان عزیز توجه دارند که این اتهامها ازسوی رئیس سازمان جاسوسی یك کشور غربی که خود را در حال جنگ با کشورهای جنوب می‌داند عنوان شده است(م).

جهانی سوم و چهارم قرار داشت.

بنابراین ما انرژی قابل ملاحظه‌ای برای تماشای آمد و رفت ساکنان اردوگاهها، جریان سرمایه‌هایی که عملیات آنها را تغذیه می کرد و موادی که آنها در نقشه‌های خود به‌کار می‌بردند، صرف کردیم. منبع اصلی قدرت «قذافی» ثروتش بود و منبع ثروتش نیز ذخایر نفتی او بودند. به هر صورت، نفت به خودی خود، هرگز حامی قدرت سیاسی یا اقتصادی در دنیای «جنوب» یا در حقیقت هر جای دیگر، نبوده است. به بیان دیگر، نفت باید به اعتبارات رایج دیگر تبدیل شود. اعتباراتی که برای قذافی مناسب بود، مانند همانهایی که برای افراد پیرو او در جهان جنوب مطلوب هستند، سلاح و طلا بودند.

اتحاد جماهیر شوروی از تأمین این دو ماده در عوض نفت، البته با درصد کسر مناسب، راضی و خشنود بود. محموله‌های بزرگ اسلحه به دورترین نقاط در بیابانهای لیبی فرستاده می‌شدند و سپس در مکانهای مختلف مخفی پخش می شدند تا کمتر آسیب پذیر شوند و از هر حمله ای از جانب دشمنان متعدد قذافی در امان بمانند. البته آن زمان، عمر کوتاه این تسلیحات هم امر مهمی بود، زیرا صحراهای شنی نیز همانند اقیانوسهای شور برای سلاحهایی که خصوصاً برای چنین شرایطی ساخته نشده اند، تخریب کننده هستند.

مرزهای شمالی لیبی با مدیترانه و مرزهای جنوبی با بدترین صحراها همجوار هستند که هر دو مادهٔ نمك و شن درآن فراوان است. پس از شش ماه در صحرا، هیچ چیز دیگر کار نمی‌کند. لیبیایی‌ها در حفظ سلاح خیلی مهارت ندارند. در آنجا ترکیب هوا، نمك و شن محیط بسیار بدی را برای تسلیحات پیچیده فراهم ساخته است.

البته روسها از تداوم این تبادل روزانهٔ سلاح و طلادر عوض نفت خشنود بودند. گردان مهندسی چك‌ها که عاقبت مأمور مراقبت از این تسلیحات شدند، هم بسیار دیر و هم با تعداد بسیار اندکی دست به کار شدند. بعلاوه، روسها از تأمین طلایی که قذافی برای تدارك مالی عملیات خود و نزدیکترین دوستانش به

کار می برد، خوشحال بودند. ما برای اولین بار به طور اتفاقی به خط سیر طلا در بریتانیا و در نیمهٔ دههٔ ۱۹۷۰ برخورد کردیم. درآنجا به نظر می آمد که آن محموله به آخرین مرحله از سفر طولانی و مخصوص خود رسیده است. با ردیابی آن، ما دریافتیم طلایی که از معادن شوروی استخراج شده، به لیبی راه می یابد و پس از آن به «کبك»، جایی که بخشی از آن صرف تأمین مالی جنبش آزادیخواه «کبك» می شد، حرکت می کرد. از «کبك»، آنچه که باقی می ماند، به ارتش آزادیبخش ایرلند فرستاده می شد. از آنجا باقی طلا راه خود را به سوی بریتانیا کج می کرد و این همانجایی بود که ما آن را در دست گروه جدایی طلب «بریتون» که به حملات شدیدی علیه اهداف فرانسوی دست می زدند، دیدیم. با این وجود، هنوز مقادیر بسیار که برای خرید سلاحهای اتمی و مواد منفجره کافی بود، و همگی از چکسلواکی به دست آمده بودند، وجود داشت. طلای فوق شامل یك کیلو شمش و سکه های طلای لیبیایی بود.

وقتی در چنین موقعیت های بی شمار، لیبیایی ها جلودار بودند، دست روسها نیز در آن جریانات کاملاً هویدا بود. بندر «تریپولی» که ساحلی عمیق داشت و اکثر تجهیزات پیچیدهٔ موجود در سواحل جنوبی مدیترانه به حساب می آمد، توسط قذافی بنا شده بود، ولی به طور وسیع از سوی روسها به کار گرفته می شد. لیبیایی ها از سوی روسها حمایت می شدند، ولی نه همیشه، و ما فهمیدیم که کارهایشان را مستقیماً خود در خارج از کشور و با سرگردانی تمام انجام می دادند. شاید عجیب ترین ماجراها از این قبیل، تاخت و تاز آنها به جزایر «تانگو» باشد. من هر سال دعوت رئیس سرویس مخفی نیوزیلند را برای یك بازدید از آن کشور می پذیرفتم، که معمولاً در راه یا بعد از ملاقات کوتاهی که با همتایان انگلیسی خود در لندن داشت، این پیشنهاد را ارائه می کرد. یك بار در اوایل دههٔ ۱۹۷۰، او برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به پاریس آمده بود که به آپارتمان من سری زد. او سربازی کهنه کار و یادگار جنگ جهانی دوم بود، و ما خاطرات مشترك زیادی از آن دوران داشتیم. روز شنبه بعد از صرف شام، او رو به من کرد و گفت: «باید به

شما بگویم که سالها شیفتهٔ داستانهایی شده بودم که شما برایم از چگونگی مسائل دنیا در ضمن حرفهٔ جاسوسی تعریف کرده بودید. افسوس که آن‌طور که من در «ینگه‌دنیا» زندگی می‌کنم، بندرت می‌توانم از هردو طرف معامله کنم. ولی یك بار به موردی برخوردم که ممکن است برای شما مفید باشد.»

من گفتم: «خوب است، بیشتر توضیح دهید.»

او کمی جلوتر آمد و گفت: «درست قبل از اینکه «اوکلند» را ترك کنم، اطلاعاتی به دست آوردیم که پادشاه «تونگا» دو پیك از جانب قذافی دریافت کرده است. پادشاهی «تونگا» جزیرهٔ کوچکی در جنوب اقیانوس آرام است که جنوبی‌ترین جزیرهٔ قابل دسترسی پیش از رسیدن به سرزمین اصلی مدار قطب جنوب می‌باشد. پادشاه «تونگا»، پادشاهی پرقدرت و قوی‌هیکل بود. در واقع به عنوان پادشاه انتخاب شده بود، چون بزرگترین مرد در بین کسانی بود که خودشان قدهایی بلند داشتند و تنومند بودند. آنها ذاتاً افراد جنگجوی اقیانوس آرام جنوبی بودند، و تماماً بی‌باك و نترس بودند. آنها هیچ فرد، کشور یا چیز دیگری نداشتند.» دوست نیوزیلندی من ادامه داد: «آن‌طور که ما فهمیدیم، این دو پیغام‌رسان چمدانهای «سامسونت» سنگینی را حمل می‌کردند، که پر از پول بود. و اینکه قذافی از «تونگا» دقیقاً چه می‌خواست، برای ما به صورت یك معما باقی مانده است.»

صبح روز بعد، من یکی از افسران کل خود را احضار کردم که در نیروی دریایی نیز ناخدا بود و کار تحقیق را در این مورد به او محول کردم. سه روز بعد، او برگشت. ناخدا به صورت شمرده شمرده گزارش کرد: «خوب، نیروی دریایی هم به‌اندازهٔ من گیج و سردرگم شده است. به هر صورت ما نتیجه گرفته‌ایم که یك اهمیت استراتژیك حقیقی در این اطلاعات نهفته است. در صورت بروز یك جنگ، آن قسمت اقیانوس آرام می‌تواند محل بسیار جالبی برای پناه گرفتن زیردریایی‌های مخصوص روسیه باشد. جایی برای این زیردریایی‌ها یا کشتی‌های خواربارشان، که در آنجا می‌توانند بسیار مفید فایده باشند.»

زیردریایی‌های روسیه هرگز از فاصله‌ای که ما می‌توانستیم آن را حدس بزنیم با بندر داخلی «تونگا» شروع به مکالمه نمی‌کردند. بعلاوه، روشن نبود که آیا روسها در واقع قذافی را در رأس این ماجرا قرار داده بودند یا خیر.

با این وجود، تردیدی وجود نداشت که این، بهترین اقدام وی در سری برنامه‌های فریب کارانه اش بود که از جبههٔ خیالی او و نیز از تأمین کنندهٔ مهمات و تجهیزات فنی روسی اش محافظت می‌کرد. در این حال، او می‌توانست در خدمت منافع خودش هم باشد و بر کانون تولد اتحاد مهم و استراتژیك جدیدی در قسمت بسیار حساس دنیا چشم بدوزد تا در آنجا درگیری بزرگی بین «شمال» و «جنوب» راه بیفتد. قذافی نه آن وقت و نه حالا به معنای کلاسیك، نماینده روسیه نبود و نیست. یك نمایندهٔ روسیه، آدم پرخرجی است. او باید در پایان هر ماه پول دریافت کند و سخاوتمندانه هم خرج کند. بالعکس، قذافی به روسها به خاطر سلاحها و حمایتهای لجستیکی آنها، پول می‌دهد، و مسلماً نرخهای بی حسابی هم می‌پردازد. او از روسها استفاده می‌کند، همان‌طور که آنها از او استفاده کرده اند. ولی قذافی بالعکس با رهبران اسیر نیز تمایل به ارتباط دارد و البته کلاً به نفع خودش، و فقط با خیالپردازیهای بزرگ‌بینی خودش نسبت به دشمنان واقعی یا موهوم خود واکنش نشان می‌دهد.

بنابراین، پس از مخالفت‌های سیاسی متحدان و طرفداران پادشاه مخلوع «ادریس»، تردیدی در رفتن به هر کجایی که بتوان آنها را پیدا کرد به خود راه نداد. حال هر چقدر که عواقب احتمالی چنین‌کاری برای تماشاچیان بی‌گناه می‌توانست وخیم باشد. قذافی مرد دیوانه‌ای نیست. او یك روباه صحرایی بسیار زیرك است. او مردی است با یك بینش پیچیده منحصربفرد، ولی یك بینش بی‌معنی. بخشی از این دیدگاه مربوط به قسمتی از قارهٔ آفریقاست که براساس این نظر باید تقسیم شود و بعد او بر آن مسلط گردد و بدین‌سبب او از مقر خود در شمالی‌ترین مرزهای مدیترانه مطالعه و بررسی می‌کند و این دیدگاه مستلزم به چنگ آوردن بخش وسیعی از خاك آفریقا ـ از جمله «چاد» و جمهوری آفریقای

مرکزی ـ می باشد و در واقع خنجری است که مستقیماً به سوی کشور غنی و معدن خیز زئیر، نشانه رفته و با خوش سلیقگی بسیاری آفریقای شرقی را از غربی جدا می سازد.

لیبیایی ها زمانی می توانستند با متمرکز کردن دقت نظر سیاسی خود، اگر نگوییم نظامی، بر خلیج گینه تا غرب و یا بر دریای سرخ و شاخ آفریقا به سمت شرق و جنوب، از یك چنین پیروزی بهره ببرند، و موقعی هم می توانستند حاکمان کمونیست «اتیوپی» را مورد حمایت قرار دهند. در آن صورت، بخش وسیعی از آفریقا در زیر گامهای او و به‌خاطر ستودن «معمر قذافی» تحت فشار قرار می گرفت. آن قسمت آفریقا صاحبان معادن استراتژیکی داشت که برای «شمال» بسیار حیاتی بودند. آنها با جمعیت و ملت‌های زیاد دارای سابقهٔ طولانی و عمیقی از روابط فرهنگی و سیاسی و اجتماعی و اقتصادی با کشورهای اروپایی بودند.

جمهوری آفریقای مرکزی مدتهای طولانی یکی از محرومترین کشورهای عقب‌ماندهٔ روی زمین بوده است. تنها منابع واقع آن الماس با کاربرد صنعتی است که از آن تقریباً هر ساله یك چهارم میلیون قیراط استخراج می شود. در ۳۱ دسامبر سال ۱۹۶۵، این کشور بعد از ریاست جمهوری «دیوید داکو»، تحت نفوذ یك خود بزرگ‌بین واقعی به نام «ژان ـ بدل ـ بوکاسا» درآمد و او طی یك کودتا قدرت را به دست گرفت.

او خود را در سال ۱۹۷۲ «رئیس جمهوری برای زندگی» نامید و در سال ۱۹۷۶ عنوان امپراتور «بوکاسای اول» را به خود اختصاص داد و یك سال بعد در ضمن تشریفاتی که فقط می توانست یك «کمدی خیابانی» نام گیرد، تاجگذاری کرد و بر کالسکه ای که کاملاً با طلا روکش شده بود، نشست. هزینهٔ آن تشریفات، به تنهایی می توانست به مدت یك سال کشورش را تأمین کند. با این وجود، چون کشورش وزنهٔ مهمی در میان کشورهای آفریقایی فرانسه‌زبان به حساب می آمد، فرانسه توجه فراوانی به «بوکاسا» معطوف داشت. بعلاوه، آن کشور برای انجام

یك شکار بزرگ، محل مناسبی بود و «بوکاسا» و آنان که بر دولت و صنایع این کشور مسلط بودند، یك نوع شکارچی خصوصی برای دولت فرانسه محسوب می شدند.

همچنین آنجا برای نیروهای هوایی و زمینی فرانسه که از امنیت اکثر نقاط آفریقای مرکزی حمایت می کردند، ناحیه کلیدی باثباتی بود. به دلیل علاقه مفرط فرانسه به مسائل آفریقا در کنار علاقه و توجه به امر تروریسم و تهدیدهای هسته ای، این مورد یکی از سه مسألهٔ امنیتی اصلی بود که ما در آن خصوص نظارت دقیقی بر «بوکاسا» و حکومت مستبدانهٔ وی داشتیم. در اوایل تصدی من، و به فاصله کوتاهی پس از آن، «بوکاسا» خود را «رئیس جمهور زندگی» نامید و من شروع به دادن اخطار به «ژیسکاردستن» در مورد تهدیدهای احتمالی آن پادشاه کردم. رفتارش زیادی مطلوب و خوشایند ما به نظر می رسید.

«بوکاسا» به محض اینکه تاجگذاری کرد، به صورت یك الکلی خطرناك درآمد. و بیشتر شایعات عجیب و غریب در مورد وی آشکار شد. از یك جهت به دنبال پخش آن داستان زیانبار در مورد او، ما یکی از مأمورین خود را برای کنترل یخچال وی در قصر پادشاهی اش روانه کردیم. آنجا هیچ اثری از مواد غذایی انسانی وجود نداشت. دوباره داستانهایی در مورد الماسهایش رواج یافت. در اوایل سال ۱۹۷۹ ضمن جشن های هجوخوانی هفتگی فرانسه، فاش شدن داستانهایی در مورد الماسهای گرانبهای آفریقای مرکزی که صرف سفرهای مختلف «ژیسکاردستن» به امپراتوری «بوکاسا» شده بود، غائله ای به راه انداخت. حتی تودهٔ مردم فرانسه که کلاً بلندنظرترین مردم در مورد اسرافکاری های رهبرانشان هستند و در حقیقت از آنها انتظار دارند تا به شکل لوکسی زندگی کنند که هم سنگ وارثان پرنفوذ پادشاهان قدیم فرانسه باشند نیز دریافتند که این ولخرجی برای همراهی کردن با یك دیکتاتور کوچك و بی اهمیت آفریقایی، بسیار زیاد است. در همان حالی که برای هدایایی به «ژیسکاردستن» جشن گرفته شده بود و این امر تقریباً اسباب سقوط دولت فرانسه را فراهم

می‌آورد، در واقع آن امپراتور در حال بخشش وسیع معادن ملت خود به جاهای دیگر بود. جمهوری آفریقای مرکزی هم همانند بسیاری دیگر از کشورهای آفریقایی، الماس صنعتی تولید می‌کند. ولی نتیجه این‌طور از آب درمی‌آید که اینها الماسهای ریز اندکی هستند که سر از مجموعهٔ شخصی یا موزه جواهرات سلطنتی انگلستان درمی‌آورند.

با این حال «بوکاسا» از بخشیدن آنها و اسراف آنها در کوههای محل استخراج و دادن آنها به میهمانانی که از آنجا عبور می‌کردند، لذت می‌برد. «ژیسکاردستن» و هیأت همراه او از میهمانان بدشانس بودند، چون به آنچه که واقعاً بخشش «بوکاسا» نامیده می‌شد، نرسیدند.

هدایای «بوکاسا» ارزشی نداشت و کل ماجرا به شکل یك لکهٔ ننگی بر دامن رئیس‌جمهور فرانسه باقی ماند. اما آن چه که ما بیش از همه بدان علاقمند بودیم و به‌خاطر آن از نزدیك و مرتباً گوش به زنگ بودیم، گرفتاریهای خارجی «بوکاسا» بود که احتمال داشت برای منافع فرانسه مضر باشند.

در بهار سال ۱۹۷۹، ما دلایل محکمی مبنیٰ بر این گرفتاریها به دست آوردیم. تقاضای ملاقاتی را با «ژیسکاردستن» کردم، و ورود ارتش مخصوص لیبی به پایتخت کشوری که نام تازهٔ «امپراتوری آفریقای مرکزی» را به خود گرفته بود، برای وی شرح دادم. «ژیسکاردستن» تمایلی به ادامه این بحث نداشت. «بوکاسا» صرف نظر از الماسهایش، برای او به صورت یك شکارچی خصوصی درآمده بود و او از شکار فیل و شیر لذت می‌برد. او پس از توضیحات جزء به جزء من دربارهٔ ارتباط «بوکاسا» با لیبی، بسرعت رو به من کرد و پرسید: «شما همهٔ اینها را از کجا فهمیده‌اید؟»

من گفتم: «آقای رئیس جمهور، معمولاً من مجبور نیستم تمام جزئیات کارمان را برای شما شرح دهم. ولی این دفعه به شما خواهم گفت.»

آنوقت چند عکس از جیبم بیرون آوردم و ادامه دادم: «مدارك ما از منابع مختلفی جمع‌آوری می‌شوند. مأمورانی که در سازمانهای فرانسه کار می‌کنند و

نیز ساکنین داخلی که با ما همکاری می کنند، عاملان ما در دزدیدن این عکس ها از کیف‌های دستی به هنگامی که صاحبانشان در حال تمرین ورزشی یا مشغول شنا در استخر بودند، مهارت بسیار زیادی به خرج دادند.»

لیبیایی‌ها در دیسیپلین خود، «پروسی‌های» دقیقی نیستند. گرچه به‌رغم اینکه در امپراتوری آفریقای مرکزی، لیبیایی‌ها ملبس به لباسهای نظامی شده بودند، عکس‌هایی که در کیف‌های دستی‌شان به همراه مادران، پدران یا دوست‌دخترهای خود داشتند، آنها را کاملاً در یونیفورم و با مدالها و نشانهای سرویس مخفی لیبی نشان می‌داد. آنها مشاوران غیرنظامی که ادعا می کردند، نبودند.

ادامه دادم: «لیبیایی‌ها یك ملت هستند، و وقتی که من فهمیدم آنها با مشاوران آلمان شرقی و کوبا همکاری می کنند و ما ناگهان درگیر یك رویارویی تمام و کمال شدیم، چه اتفاقی می افتاد؟ آقای رئیس جمهور، می خواهم وقتی به دفترم برگشتم، این موضوع را بررسی کنم. اگر چیزی اتفاق افتاده باشد، در پرونده ها موجود است.»

«ژیسکاردستن» برای لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: «درست است، بسیار خوب همان کاری را بکنید که می خواهید.»

در اواخر تابستان سال ۱۹۷۹، ما متوجه شدیم که «بوکاسا» با یکی از دوستان خود قرار ملاقاتی دارد. او سرهنگ «قذافی» بود. واضح بود که از شر «بوکاسا» خلاص شده بودیم و عملیات «باراکودا» آغاز می شد. هدف ما خلع «بوکاسا» بدون شلیك حتی یك گلوله بود و جانشین کردن کسی که به‌سوی حفظ قوانین دمکراتیك متحدان غربی حرکت کند. «بوکاسا» چهار سال بعد پیش از آنکه قرض های خود را تمام و کمال بپردازد، خلع ید شد.

«دیوید داکو»، یك پناهنده سیاسی در فرانسه بود. متقاعد کردن او به پذیرفتن مسئولیتی که مسلماً اقدام خطرناك و دشواری بود، کار ساده ای نبود. داکو از یك جوان پرشورتر بود، ولی نهایتاً متقاعد شد که تعقیب این کار

برای نجات کشورش از نابودی حتمی، تنها اقدام لازم و اساسی است. ما چندین نماینده را به منظور گفتگو با وی به خانه اش درخارج از شهر پاریس روانه کردیم. به او گفته شد که: «ما به این عملیات دست می‌زنیم، با درك این نکته که شما به محض ورودتان، بیانیهٔ استقلال خود را اعلام می کنید. ما استعمارگرانی نیستیم که مستعمره خود را بازسازی کنیم، ولی اگر لیبیایی‌ها در آفریقای مرکزی برای خود موقعیتی دست و پا کنند، مردم شما می‌خواهند از مصیبت‌های بعد از آن جلوگیری کنند.»

او پرسید: «وقتی من به آنجا رسیدم، چه کسی در آنجا برای استقبال از من حضور دارد؟» ما نهایت تلاشمان را برای اطمینان دادن به وی به کار بستیم و گفتیم که یك تدارك کلی برای ورود او به «بانگی» (پایتخت جمهوری آفریقای مرکزی) به محض فرود هواپیمایش ترتیب داده شده است. بالاتر از همه، ما او را متقاعد ساختیم که در ورای انتصاب مجدد وی به ریاست دولت، انتظاری نداریم. طی دو هفتهٔ بعد از آن، «داکو» با کمك چند تن از نویسندگان خطابهٔ ما، پیام ورود خود را آماده ساخت و در پی آن ما عملیات خود را ترتیب دادیم. چنین عملیاتی باید دقیق می بود و در شرایط امنیتی کامل و در تاریکی و با بکارگیری حداکثر ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفرانجام می گرفت.

در تمامی مراحل عملیات، ما شب‌هنگام وارد می‌شدیم و با اولین نور صبحگاهی ازمحل خارج می‌شدیم. اطلاعات پیشین ما، الگویی برای چنین عملیاتی در هرکجای دنیا بود. من طرحهای خود را در طول ۳ سال نوشته بودم. در ظرف آن مدت، هر وقت یکی از افسران من به تعطیلات می‌رفت، من به او یك بلیت هواپیمای امپراتوری آفریقای‌مرکزی را به جای بلیت مثلاً «سواحل آزور» یا ایتالیا، می‌دادم. هرکدام از آنها به همراه دوست‌دختر، یا دوست‌پسر، زن یا شوهر و بچه‌هایشان به سفر می‌رفتند و زمانی که می‌رسیدند، شروع به گرفتن عکس در هرکجا که بودند، می کردند؛ درست مانند جهانگردان. فقط عکس‌هایی که جلوی ادارهٔ پست، ایستگاه تلویزیون، سربازخانه‌های نظامی و مرکز خودکار

تلفن گرفته شده بودند، دارای اهمیت و قابل ارسال بودند.

ما در زمان استعمار، افسران دیگری را که در آفریقای مرکزی مستقر شده بودند و آنها که در جمع نگهبانان فرودگاه «بانگی» به زبان محلی صحبت می‌کردند، در آن کشور نگه‌داشتیم. دو فروند از هواپیماهای سرویس اطلاعاتی فرانسه برای رفت و آمد نیروهای ارتشی به «بانگی» مورد استفاده قرار می‌گرفت. بعداً تعداد اندکی برای چگونگی کار کردن با هواپیما به آنجا فرستاده شدند که بفهمیم چه موقع درهایش را باز و چه موقع آنها را ببندیم، در کجا چراغهایش را روشن کنیم و چه کسی را مسئول برج کنترل قرار دهیم و امثال این مسائل. در روی زمین هم دو پست شلیك هوایی برای دفاع از آن به‌وجود آوردیم که به وسیله گروهی از محافظان فرودگاه هدایت می‌شدند و ضمناً ما به این نتیجه رسیدیم که لزومی ندارد بابت استفاده یك ماه از آن، پولی بپردازیم. بعلاوه، آخرین باری که به آنها پولی داده شد، به نرخ پول رایج داخلی بود که تورم را افزود. البته در همه‌جا قابل تعویض ولی کاملا بی‌ارزش بود. بنابراین، تا شب عملیات یعنی ۲۱ سپتامبر ۱۹۷۹، ما کاملاً آماده شده بودیم. دو تن از مأمورین نیروی هوایی ما در مکانی در انتهای تاریکی گذرگاه و مجهز به چراغهای باتری‌دار برای هدایت هواپیماهای ما مستقر شدند. هواپیماهای فرانسه قبلاً وقتی وقفه‌ای در کار رخ می‌داد، در آسمان فرانسه حرکت می‌کردند. یك هواپیمای مصری در خاك همسایه یعنی کنگو، درخواست کرد در اواخر شب در آنجا فرود آید تا هواپیما مجدداً مورد بازبینی قرار گیرد. چنین پیشامدی عملیات طراحی شده و نوشته شده را کاملاً و به‌طور دقیق به‌هم می‌زد. ولی ما در کنگو هم نفرات خوب و کارآمدی داشتیم. ظرف همان چند دقیقهٔ آخر، اشکالی در موتور هواپیمای مصری، پرواز آن را به مدت یك روز به تأخیر انداخت. پست فرماندهی من در مقر اصلی مرکز فرماندهی در پاریس و در زیرزمین قرار داشت. در آنجا من با نمودارها و کارمندانم ـ از جمله رئیس ستاد، فرمانده کل نیروهای مخصوص، و متخصصین‌مان در آفریقای سیاهپوست نشین و امپراتوری آفریقای مرکزی ـ

احاطه شده بودم. درست وقتی عملیات در حال شروع بود، سرهنگ «ام» که نیروهای زمینی را هدایت می‌کرد، طی یك پیام رادیویی در دقایق آخر پرسید: «آقای مدیرکل، ما فکر می‌کنیم که او ـ «بوکاسا» ـ الآن در تریپولی است، ولی فرض کنید که به‌طور اتفاقی در طول شب به «بانگی» بیاید. ما تصور می‌کنیم او برای حمله به شهر، سوار بر یك جیپ و شمشیر به دست به اینجا بیاید. آنوقت چه؟»

من یك لحظه تردید کردم و بعد بسرعت گفتم: «او را به اسارت بگیرید و فردا صبح نزد «داکو» ببرید.»

او گفت: «و اگر او شروع به کشتن تعدادی از افراد ما کرد، چه؟»

من گفتم: «در آن صورت او را بکشید.»

قبل از آنکه کار به اجبار بکشد، دستورهای صریح را داده بودم که به این قرار بودند: «ما ارتباط عجیب و غریبی باهم خواهیم داشت، ولی من هیچگاه به شما تلفن نمی‌کنم، هرگز... زیرا شما گرفتارید و من نه. من بر روی صندلی‌ام در پایگاه اطلاعاتی‌ام واقع در پاریس می‌نشینم. شما هیچ‌وقت نیازی به توصیه‌های ما ندارید و این شما هستید که با من تماس می‌گیرید. من دراین مورد هیچ قصد اقدام ندارم. شما کسی هستید که مسئول می‌باشید. اگر سؤالی داشتید، به تمام وسایلی که در اختیار دارید، بپرسید، ولی ما نمی‌خواهیم از روش شما سر دربیاوریم.»

فکر می‌کردم که این عملیاتی شبیه تلاش بی‌نتیجهٔ کارتر برای نجات گروگانهای آمریکایی در ایران نیست که سرهنگ «بك‌ویت» بیچاره باُ دوازده نفر در تماس بود و همگی آنها از هزاران مایل دورتر از محل عملیات به وی دستور می‌دادند. اولین هواپیما بدون هیچ حادثه‌ای فرود آمد و توسط دو تن ازافراد ما روی زمین هدایت شد. فرودگاه قبلاً بسته شده بود و کارمندان آن به شهر رفته بودند. مأمورین ما ملبس به لباسهای کامل جنگی و سوار بر جیپ‌های خود، ظرف دقایقی منتقل شدند و گروه حمله بسرعت به‌سوی ساختمانی که گروه گارد

فرودگاه درآنجا و با سلاحهای نیمه خودکار جلوی درها و پنجره ها مستقر بودند، حرکت کرد. افسری که به لهجهٔ بومی آنها حرف می‌زد، بلافاصله به وسیله یك بلندگو آنها را مخاطب قرار داد و گفت: «ما اینجا نیامده ایم که بر کشور شما مسلط شویم، بلکه اینجا هستیم تا به سهولت به شما کمك کنیم تا از شرّ یك دیکتاتور خلاص شوید و اگر امکان داشت، دولت دمکراتیك را بر سر کار بازگردانیم. حال، ما می‌دانیم که یك ماهی می‌شود که به شما پولی داده نشده است. لطفاً درکنار دیوار صف بکشید تا به شما پول بدهیم.»

وقتی نگهبانان به نزدیك میز پرداخت رسیدند، ما فهمیدیم که گویی در وطن خود و آزاد هستیم. مأمور پرداخت نشست و یك برگه صورتحساب را از یك جعبهٔ فلزی بیرون آورد. آنها به فرانك آفریقایی نوشته شده بودند و پنجاه فرانك فرانسوی برای تلفن ملی کشورهای آفریقایی به شکل سکه، از طرف بانکهای مرکزی دیگر به آن مقدار حقوق اضافه می‌شد. وقتی پرداخت آغاز شد، افسر مسئول اعلانات لحظه به لحظهٔ ما خطاب به گروه محافظان گفت: «افسران؛ شما ممکن است مسلح باقی بمانید. ما به شما اطمینان می‌دهیم که آن اقدامی را انجام دهید که مجبور به انجام آن باشید.»

ما درکنار خود یك نیروی مسلح شهربانی داخلی، می‌خواستیم. فرماندهٔ ما رو به سربازانی که لباس نگهبانی محلی به تن داشتند کرد و گفت: «لطفاً سلاحهای خود را در کنار ساختمان به زمین بگذارید.» حتی یك گلوله هم شلیك نشد. افسران گارد پیشنهاد کردند که افراد ما را با خود به شهر ببرند و به آنها به صورت راهنما کمك کنند.

ما چندین نقاط استراتژیك را اشغال کردیم. زیرا در دهکدهٔ کوچکی که در عین حال پایتخت هم بود، مستقر شدن در نقاط استراتژیك کار مشکلی نبود و ما همهٔ آن مکانها را از درون می‌شناختیم. مثلاً کاخ ریاست جمهوری، مرکز مکالمات تلفنی، مقر تلویزیون و چند سربازخانهٔ نظامی. درآن زمان، دومین هواپیما که حامل «داکو» و ماشین سلطنتی اش بود، در فرودگاه «بانگی» به زمین

نشست. در همان لحظه، یك خبرنگار روزنامه، که ما برای توصیف چنین عملیاتی او را تربیت کرده بودیم، و قرار بود فردای آن روز هم از صحنه ناپدید شود، گزارشی را شروع کرد که اعلام می کرد وقوع یك کودتای خزنده در امپراتوری آفریقای مرکزی پیش بینی می شود. هیچکس، حتی وزارت خارجهٔ فرانسه، مطلع نشده بود.

بنابراین، از سوی وزارت امور خارجه فرانسه به سفیرمان در «بانگی» که تازه از خواب بیدار شده بود، تلفن شد و کنترل مختصری از این طریق به عمل آمد و گزارش رسید که او هیچ چیز غیرمعمولی را نمی‌داند. صبح روز بعد، رئیس جمهور «داکو» در کاخ ریاست جمهوری مستقر شد و بیانیهٔ رسمی خود را خطاب به ملت ایراد کرد.

نیروهای مخصوص ما تجهیزات خود را باز کرده و آنها را ازهم جدا کرده بودند، درست همان طور که برنامه‌ریزی شده بود یعنی با اولین نور صبحگاهی. آنها کاملاً به شکل رسمی با واحدهای ارتش فرانسه که در کشور همسایه ـ چاد ـ مستقر بودند، جابجا شدند. بنابراین، خود «بوکاسا» درآن وقت آواره شده بود، و دوست وی سرهنگ قذافی پیشنهاد پناه دادن در لیبی را به او داد. ولی او در عوض نقطه بسیار دور و راحتی را در سواحل «ایوری» برای تبعید خود انتخاب کرد.

نیروهای مخصوص شخص قذافی، ظرف چند روز «بانگی» را ترك کردند. چون جاه طلبی های لیبیایی ها بکلی خنثی شده بود. ما نمی گوییم که قذافی در تمامی جهات، نقشه های خود را محدود به همان امپراتوری بزرگتر خود در آفریقا یعنی لیبی کرده بود که جاه طلبی های ارضی او در آنجا مدتهای مدیدی روشن و شدید بوده است. او حداقل دوبار به‌طور مستقیم از شمال به چاد حملاتی داشته که ستونهای ارتش مسلح او به‌سوی واحهٔ «فایالارژو» و عمق صحرای شمال پایتخت آنجا (انجامنا) نفوذ کرده بودند. یك نیروی موازی با ارتش فرانسه برای کمك به نیروهای دولت چاد که علیه لیبیایی ها دست به حمله زده بودند، در طول این درگیری به آنجا اعزام شدند. درهمان زمان، من به یك حمله هوایی از سوی

فرانسه علیه ستون لیبیایی به منظور انهدام کامل آن دست زدم که براساس تئوری «نابودی قطعی» انجام شد. این تئوری تا آن‌وقت می‌بایست حافظ امنیت «شمال» علیه دنیای «جنوبی» قذافی می‌شد. ولی برعکس، نهایتاً به نیروهای لیبیایی فرصت بازسازی نیروهای دست نخوردهٔ پشتیبانی خود را در مرزهایشان داد. بی‌شك، یك اقدام قاطع فرانسه، ستون مهاجمی را که به‌طور همزمان به چندین عمل شدید از داخل ارتش لیبی دست زده بود، نابود می‌ساخت و شاید کشوری که دائماً قذافی را به عنوان یك تهدید ثابت علیه «شمال» تقویت می‌کرد نیز منهدم می‌کرد.

در حقیقت، در طول دههٔ ۱۹۷۰، چندین اقدام علیه زندگی قذافی و چند هواپیمای او انجام گرفت که هرگز به ثمر نرسید. افسوس که یکی از آنها هم پیام‌رسان تئوری «نابودی قطعی» نبود. در اول مارس ۱۹۷۸، رئیس جمهور «انور سادات» از مصر یك پیام برای من ارسال داشت که علاقه وی را نسبت به خلع ید «قذافی» نشان می‌داد. هرگز برای من معلوم نشد که «سادات» که کشورش مکرراً از سوی لیبی و نیروهای نظامی اومورد حمله واقع شده بود، به توصیه‌های ما نیاز داشت یا کمك فنی و تکنیکی می‌خواست.

حقیقت این است که من مسئول گروه آدمکشان جیره‌خوار نیستم. بنابراین، پاسخ بنده به «سادات» این بود که من تشکیلاتی که این قبیل امور را انجام دهد، در اختیار ندارم. ولی یادآور شدم که در همان‌وقت ۲۵۰ هزار مصری که حدود ۱۰ درصد جمعیت لیبی را تشکیل می‌دادند، در آنجا زندگی و کار می‌کردند. مطمئناً در کار نفوذ تدریجی عده اندکی از ملیّون مصری که می‌توانستند بخوبی در انجام هر آنچه او مناسب می‌دید، در استتار کامل کار کنند، باقی مانده بودند. ولی عقیدهٔ «سادات» عوض شد. کمی بعد رهبر مصر به دست افرادی از کشور خودش که با عقاید مذهبی عمل می‌کردند، کشته شد. مدرکی دال براینکه قذافی یا حامیانش در کشتن سادات دست داشته‌اند، وجود ندارد، ولی تضعیف دمکراسی‌های «شمالی»، تلاشهایی به قاطعیت تاکتیك سیاسی

قذافی بوده که از مدتها پیش در پی تقسیم آفریقا و تسلط بر آن بوده‌اند.

او در این رابطه متحدان زیادی داشته است؛ از جمله رهبرانی که می‌توان آنها را کارتل «تروریسم بین‌الملل» نامید. ولی حذف قذافی یا افرادی مانند او، راه‌حل مسأله تروریسم بین‌الملل نیست. حتی برگشت دمکراسی به لیبی تأثیر حقیقی اندکی می‌داشت. همیشه یك آوارهٔ دیگر وجود داشت که برای انجام این قبیل امور ـ کارهای تروریستی ـ بتوان او را پیدا کرد و یك وطن‌پرست دیگر هم بود که آمادهٔ کمك و مساعدت و تأمین وی بوده باشد.

در آنجا درجاتی از فداکاریهای بالقوه وجود داشت که یکی از دیگری بهتر بودند و مثلاً کسانی همانند «ابونضال»، «ابوداود» یا تروریست معروف بین‌المللی «کارلوس» که حالا لیبی را پایگاه میهنی خود نامیده است، هیچیك از اینها هرگز در حمله به اهدافی که در یك لحظه خاص مناسب تشخیص داده می‌شوند، تردیدی نمی‌کرد و اغلب بی‌هیچ توصیه‌ای از جانب سرپرست خود، دست به عمل می‌زدند.

از سال ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۱، معاهداتی بین دولت فرانسه و برخی گروههای خاص به رهبری «ابونضال» بسته شد که تلاشهای موفق وسیعی در محافظت خاك و ساکنان فرانسه از حملات به‌حساب می‌آیند؛ گرچه طی این دوران تشنجات زیادی بین پاریس و تریپولی وجود داشت. در طول آن سالها، یك باور ضمنی وجود داشت که تروریست‌ها در خارج از خاك فرانسه علمیات کنند و حتی با سپر کردن متحدین اروپایی ما که هیچ لطمه‌ای هم نمی‌دیدند، هیچ عملیاتی را در فرانسه انجام ندهند. من هیچوقت این تصمیم را تأیید نکردم، ولی ترتیب دادن مقدمات کار این گروهها تصمیمی مبتنی بر سیاست داخلی بود که سرویس اطلاعاتی در تأثیرگذاری بر آن فاقد قدرت بود. معاهدهٔ فوق با حمله‌ای خونین به «کنیسه»‌ای در «ریوکپرنیك» واقع در پاریس، آغاز شد و سرانجام با به قدرت رسیدن دولت سوسیالیست رئیس‌جمهور «فرانسوا میتران» در سال ۱۹۸۱، از بین رفت. از آن پس، خاك فرانسه به صورت صحنهٔ نبرد گروههای

تروریستی مختلف، و در بسیاری موارد به خط اول جبهه در جنگ جهانی چهارم درآمد.

فصل دهم

مناطق مین گذاری شده در اذهان

تروریسم اغلب به صورت سلاح فقرا تعریف شده است. این سلاحی است که بر کل سیستم سازمان سیاسی ما نه تنها در «شمال»، بلکه بر بقای ما نیز تأثیر می گذارد. غالباً درگیریهایی که درآن ازاین سلاح استفاده می شود، بر کل حیات ما سایه می افکنند.

البته خود جنگ جهانی چهارم یکی از آنهایی است که تا به حال هیچ برندهٔ مشخصی نداشته و در واقع هیچ طلسم پیروزی درآن موجود نیست. اما آنچه که از قبل در خاطره ها و در کابوسهای ما زنده مانده اند، شکست ها هستند؛ و اگر ما استراتژی خود را برای مبارزه در این درگیری عظیم تغییر ندهیم، همچنان از شکست های پی در پی رنج خواهیم برد. ما باید درك کنیم که به هیچ وسیله ای که تاکنون آنها را به کار گرفته ایم، پیروزی به دست نمی آید. عدهٔ کمی از کسانی که کشور ما را رهبری کرده اند، و در حقیقت تعداد اندکی از آنها که هر روز در خطوط مقدم جبهه هستند، بدرستی فهمیده اند که ما در یك سری نبردهایی که برای آنها آمادگی کامل نداشتیم، گرفتار آمده ایم. ما نقاط ضعف بسیاری داریم که سازمانهای تروریستی، به وسیلهٔ انعطاف پذیری خود، مکرراً توانسته اند از

آنها بهره ببرند.

یکی از نقاط ضعف مهم ما که هنوز هم برطرف نشده، این است که اساساً در شرایط ملی در مورد «دفاع» تصور می کنیم، هرکجا که تروریسم در زمینه ای مهم یا بین المللی عمل می کند، و از مرزهای دلخواه خود بسادگی عبور می کند، باید اهدافی را برگزینیم که به جای پایان دادن به کار یك ملی گرایی خاص، فرصت‌های دیگری درضمن این اهداف برایمان به وجود آورند. تروریسم «باسك» موضوعی است که در بیشتر دوران دهه ۱۹۷۰ و دهه ۱۹۸۰ تا به امروز، شدیداً توجه ما را به خود جلب کرده بود. قبل از آن زمان، «ژولیوس سزارِ» باسکی که مردمی با عشق آتشین ملی داشت، به دهکده های کوهستانی خود ـ که تا کوههای پیرنه در مرز کشورهایی که امروزه فرانسه و اسپانیا نامیده شده اند، کشیده شده بودند ـ تعلقی شدید داشت. آنها در کنار ارتش‌های اعراب که به اروپا حمله کردند، جنگیدند و نبردی را به همراه نیروهای «شارلمانی» در طول جنگ‌های قرون گذشته انجام دادند. شاعر قرون وسطی، «رولان» از فرانسه، در یکی از مشهورترین مخفیگاههای «باسکی» در «رونسوو» هلاك شد. در عصر جدید، از زمانی که مرزهای اسپانیا و فرانسه کشیده شدند، آنها آرزوی یك وطن «باسکی» را داشتند که در واقع ایشان را به لحاظ معنوی شدیداً متحد می ساخت، ولی آن رؤیا محقق نشد. باسکی‌ها به‌اندازه هر ملت دیگری از کرهٔ زمین، به دو کشور تقسیم شدند که فقط ۲۵۰ هزار نفر آنها در فرانسه و حدود ۲ میلیون نفر در طول مرزهای اسپانیا مستقر شدند. تلاش شدیدی برای متحد ساختن آنها از دهه ۱۹۵۰، وقتی گروههای دانشجویی به دنبال اصلاحات اساسی در حزب ملی و قانونی «باسك» بودند، آغاز شد و سازمان پارلمانی به نام «ای ـ تی ـ آ» تشکیل شد. بتدریج در طول دهه ۱۹۶۰ و خصوصاً در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، تروریست‌های باسك شدیداً به خشن ترین فعالیت‌ها کشیده شدند و شروع به جستجو برای یافتن متحدانی در هر کجای ممکن کردند. آموزش در اردوگاههای تروریستی در مکانهایی بسیار دور و پرت از لیبی و کوبا صورت می گرفت و آنها

مجهز به آخرین سلاحهای اتوماتیك و مواد منفجره از آنجا بازمی گشتند.

در طی این دوران از «بیاریتز» تا «بیلبائو»، تشنج ـ که غالباً غیرمنتظره و مرگ‌آور هم بوده ـ بخشی از زندگی شده بود. در سال ۱۹۷۹، شبه نظامیان مسلسل بدست «ای ـ تی ـ آ» یك افسر پلیس جوان را بهمراه دوست دخترش که به قصد رقصیدن و تفریح به نقطه‌ای خارج از شهر به دهکده ای دورافتاده در باسك رفته بودند، به قتل رساندند و ضمناً به‌طور علنی در ضمن یك درگیری اتفاقی، یك راننده تاکسی و نیز یك بازرس اتوبوس شهری کشته شدند.

بعد از هر حادثه مرگبار، تروریست‌ها به سوی مرزهایی که به آنها پناه می‌دادند بازمی گشتند. یك قاتل در فرانسه به معنای پرواز به اسپانیا و یك بمب گذاری و انفجار در اسپانیا به معنی پناه بردن به فرانسه بود، و باتوجه به فقدان هماهنگی پلیس زمینی و نیروهای اطلاعاتی در هر دو کشور، در هردو سوی مرز، چنین فرصت هایی برای تروریست ها فراوان بودند. ولی تروریسم باسك در بهره برداری از فعالیت‌های ملی‌اش برای بیشتر کردن ملی‌گرایی و افکار ایدئولوژیکی، به هیچوجه بی‌همتا و بی نظیر نبود. برای نمونه، در ژاپن همیشه جوامع مخفی بومی وجود داشته است، و ارتش سرخ ژاپن یك تشکیلات کوچك خشن و حتی آنارشیست با آرمانهای ملی بود که به‌طور پراکنده در سپتامبر ۱۹۶۹ از لژیون کمونیست‌های انقلابی «تروتسکی» در توکیو، منشعب شده بودند. اعضای دانشجویی آن خود را بخشی از نیروهای انقلابی دنیا می‌دانستند که آتش جنگ چریکی وسیعی را در اطراف شهرها برمی افروختند و الهام خود را مستقیماً از دانشجویان تظاهرکننده پاریس در ماه می ۱۹۶۸ گرفته بودند. اولین تأثیر ارتش سرخ ژاپن در آسیا، هواپیماربایی از یك خط هوایی در آوریل ۱۹۷۰، بود. در تمام دههٔ ۱۹۷۰، زمینه اقدامات آن ارتش وسعت گرفت.

در اوت ۱۹۷۵، اعضایی که روپوش کلاه‌دار مشکی می‌پوشیدند و سلاحهای نیمه‌خودکار حمل می‌کردند، به ساختمان اداره مدرنی در «کوآلالامپور» حمله بردند که در آن دفترهای کنسولگری ایالات‌متحده وجود

داشت و به این ترتیب، آنها پنجاه و دو گروگان گرفتند و موفق به آزاد کردن پنج همقطار خود که در زندانهای ژاپن اسیر بودند، شدند. تروریست‌ها بعد از آن ماجرا به لیبی پرواز کردند که اولین ارتباط آشکار آنها با تروریست بین‌المللی، «قذافی»، بود. در سپتامبر ۱۹۷۴، سفیر فرانسه در «لاهه» ربوده و به مدت پنج روز از سوی یك گروه کماندویی ارتش سرخ ژاپن به گروگان گرفته شد. ما شدیداً گرفتار تلاشهای نهایی موفقی بودیم که سفیر فرانسه را نجات دهیم. او در طول اسارت از خود شجاعتهای بزرگی نشان داده بود. ما باوجود خاطری رنجیده از این ماجرا، سریعاً فهمیدیم که چند هفتهٔ پیش مقامهای فرانسوی سهواً رهبر این گروه تروریستی را ـ که ما او را خطرناکترین فرد می‌دانستیم ـ آزاد ساخته‌اند. وی در زندانی در پاریس به‌خاطر یك خطای نسبتاً کوچك نگه‌داشته شده بود، بعد به دلیل ناهماهنگی و سرهم‌بندی‌های بوروکراتیك، این تروریست به‌طور ناگهانی و بدون دادن هیچ اطلاعی به سرویس اطلاعاتی فرانسه آزاد شد. اگر ما آزادی وی را پیش‌بینی می کردیم، فوراً سران امنیتی هریك از کشورهای همسایه، از جمله همقطاران هلندی خود را، مطلع می‌ساختیم و فرانسه را از تأسف بارترین تحقیرهای ممکن نجات می‌دادیم.

این تروریست ژاپنی به نظر می‌رسید می توانست راه خود را بدون کمترین مانعی به «لاهه» باز کند؛ جایی که وی بلافاصله به طرح توطئه‌ای طی یك اقدام مستقیم تلافی‌جویانه به‌خاطر توهین‌هایی که معتقد بود فرانسه بر او روا داشته است، مشغول می شد. بعلاوه، با ربودن سفیر، این تروریست هم بر تأثیرگذاری بر روند آزادی یکی از یاران خود که در زندانی در فرانسه باقی مانده بود، امیدوار شد.

چون تروریست‌های حرفه‌ای اوراق هویت خود را هر طور که بخواهند تغییر می‌دهند و معمولاً مدارك و پاسپورتهای جعلی با خود دارند، مرزها و سرحداتی که مانع ایشان می‌شوند یا با شناسایی آنها از فعالیت‌های تروریستی آنان جلوگیری به‌عمل می‌آورند، بسیار اندك می‌باشند. البته بجز ارگانهای

اطلاعاتی که در طول روز و غیر روز در تمام اطراف و اکناف مرزها در این امر از دیگران پیشگام تر هستند. اولین گروه تروریستی که از سوی لیبیایی‌ها حمایت می شدند، طرح جاسازی یك بمب را در پرواز شماره ۱۰۳ پان آمریکن ـ که در آسمان موقع عبور از فراز «لاکربی» در اسکاتلند در غروب ۲۱ سپتامبر ۱۹۸۸ با صدای مهیبی منفجر شد ـ ریخته بود[۱]. این گروه وسیله ای را در یك کارگاه تولید بمب واقع در آپارتمان کوچکی در حاشیه مونیخ تولید کرد. این کارگاه بمب سازی که از قبل به‌وجود آمده بود، از سوی پلیس آلمان غربی مورد هجوم واقع شد. در آن زمان، این اطلاعات حساس هنگامی از طریق شبکه اطلاعاتی بین المللی پخش و مؤثر واقع شد که متأسفانه بسیار دیر شده بود.

شبکه های اطلاعاتی دولت به دولت وجود داشتند و هنوز هم در اکثر موارد هستند، ولی کارشان کافی نیست. در کل موفقیت یك عملیات یا شکست یك اقدام تروریستی، هیچ عنصری مهم‌تر از «اطلاعات» نیست.

در واقع، جمع آوری آن، تجزیه و تحلیل آن و نیز پخش و استفاده ازآن، منظور نظر می باشد. از طرف دیگر، تروریست‌های حرفه‌ای هر عملی را دقیقاً بررسی و به دنبال ضعیف‌ترین ارتباط در هر حلقه عملیاتی می گردند. وقتی آنها اهداف خود یا قربانیان شان را انتخاب می کنند مطالعه ای دقیق و جزء به جزء بر روی زندگی و عادات این قربانیان انجام می‌دهند و بدون اطلاع آنها از نزدیك ایشان را مورد مداقه، آزمایش و عکسبرداری قرار می‌دهند و جداول روزانه، هفتگی و ماهانه‌ای از آنان تهیه می کنند. احتمال دارد یك پزشك برای نظارت بر رفتار اهدافی در یك میهمانی کوکتل یا شام و شب نشینی انتخاب شود که چهره و چیزهای مورد توجه آنها را زیر نظر بگیرد و نمایی از بیماری وی را ترسیم کند که رهبر تروریست بتواند ازآن استفاده کند. ارتباط ضعیف ممکن است یك ناخوشی

---

۱. همان گونه که قبلاً گفته شد، این امر صرفاً یك اتهام است و هنوز از سوی مراجع بین المللی بیطرف ثابت نشده است(م).

فیزیکی باشد یا می‌تواند احتمالاً یك مکان یا زمانی باشد که قربانیان کمتراز معمول درآن محافظت می‌شوند. یك چنین عملیاتی مرا شدیداً به‌لحاظ شخصی متأثر ساخت و آن کشتاری بود که توسط «آی.آر.ای» بر روی دریاسالار نیروی دریایی «ال مانت‌بتل» از برمه در سال ۱۹۷۹ انجام شد. من «مانت‌بتل» را از زمان جنگ جهانی دوم می‌شناختم. در ماه ژوئن ۱۹۴۶، من برای انجام مأموریتی از سوی ژنرال «ژوئن» و برای ملاقات با «چیانکایچك»، رهبر چین، به آنجا رفته بودم.

«مانت‌بتل» درآن هنگام فرمانده کل نیروهای متحد در آسیای جنوبی بود. وقتی من از طریق هندوچین برگشتم، هواپیمایم در هنگام فرود در «برمه» دچار سانحه‌ای شد، ما در جنگلی فرود آمدیم که تا آنجا که من می‌دانم هنوز هم در آنجاست. ما به هر ترتیب که بود نجات پیدا کردیم؛ زیرا افراد «مانت‌بتل» علائم بدشانسی مارا از طریق رادیو دریافت کردند و یك هواپیمای کوچك که ما را یکی‌یکی از صحنه خارج کرد، به آنجا فرستادند. تا ۳۵ سال بعد در پاریس، من فرصت تشکر از وی را پیدا نکردم.

در آن زمان، ضمن ناهاری در پاییز ۱۹۷۸ و در منزل دختر عمویم، «ترزدوسنت فال» که نویسنده و ویراستار بود، این فرصت دست داد. در آنوقت من مدتی بود که رئیس سرویس مخفی فرانسه شده بودم.

* * *

«مانت بتل» که پسرعموی زیبا و مبادی آداب ملکه الیزابت دوم و قیم شاهزاده «چارلز» بود، بزرگترین نماد سلطنت‌طلبی در انگلستان شده بود که قدرت و جاه و جلال در وی جمع شده بودند. اگر ارتش جمهوریخواه ایرلند، «آی ـ آر ـ ای» می‌توانست او را نابود کند، ضربه‌ای به قلب سیستم انگلستان و حضورش در ایرلند شمالی می‌زد، گرچه قصر باشکوه «مانت‌بتل» در جمهوری ایرلند بود. من پس از تشکر از وی به‌خاطر نجات دادن خودم و دیگران ازجنگل، وقتی ناهارمان را تمام می‌کردیم، رو به او کردم و گفتم: «سرویس اطلاعاتی ما به

این نتیجه رسیده است که تهدیدی جدی از طرف ارتش جمهوریخواهِ ایرلند و نیز قذافی که بسیاری از عملیات آنها را کمك می کرد، شما را در وضعیت حساسی قرار داده است. من تقاضا می کنم که شما احتیاط های فوق العاده ای را نسبت به آنچه که قبلاً رعایت می کردید، به کار گیرید.»

بعد توضیح دادم که ماندن او با بچه ها و نوه هایش به مدت یك ماه تابستان در ایرلند بدون هیچ مراقبتی برای او جداً خطرناك است. دریاسالار لرد «مانت بتل» با صدای بلند خندید و گفت: «مردم دور و بر من در «اسلیگو» شیفتهٔ من هستند؛ همان طور که من عاشق آنها هستم. من این خبرها را قبلاً هم شنیده ام و هیچ موردی برای ترس وجود ندارد.» سپس او به من پیشنهاد کرد که گفتگویمان را در مورد دیدار برگشت در خانهٔ او در «برودلندز» و در هامپشایر انگلستان ادامه دهیم. او شدیداً به من احترام گذاشته بود و من هرگز قادر به جبران دعوت او نبودم و قبل از اینکه بتوانم دعوتش را بپذیرم، یعنی حدود یك سال بعد، او درگذشت.

همان طور که حدس می زدم و از این موضوع هراس داشتم، او در دایره امنیتی که برای خود درست کرده بود، یك محل نفوذ داشت. به این شکل که از قایق کوچکی برای رفتن به دریا در طول تابستانها، برحسب عادت ایرلندی خود، استفاده می کرد. قایق تحت نظارت مداوم نبود، درحالی که می بایست بدقت مورد مراقبت قرار می گرفت. در شب ۲۶ یا ۲۷ سال ۱۹۷۹، تروریست ها توانسته بودند مواد منفجره در داخل آن کار گذارند و به آسانترین شکل ممکن این عمل را انجام داده بودند. بمب ها او را به هوا برده بودند و یکی از نوه هایش تکه تکه شده بود و دیگر اعضای خانواده وی بخصوص دخترش خانم «برابورن» بشدت زخمی شدند.

آنوقت کار جاسوسی باید از هردو طرف شروع می شد. البته تروریست ها، گذشته از رهبران دنیای «جنوب» خود که منبع مالی و هدایت کنندهٔ آنها بودند، می دانستند که چگونه برای خود کار اطلاعاتی کنند، و بعلاوه هیچ دلیلی هم وجود نداشت که چرا دمکراسی های غربی نتوانند این طور عمل کنند.

ولی اغلب به دلیل قدرت بازوهای نظامی خود در بزرگ کردن اهمیت درك يك موقعیت، ذکاوتی نداریم. در عوض، ما در مخفی کردن مهلکه هایی که درون آن گیر می افتادیم، یا عمل کردن درست به دلخواه کسانی که آمادهٔ بهره برداری از نقاط ضعف یا اقدامات اجباری ما بودند، دچار اشتباه می شدیم. کمی پس از حملهٔ آمریکا به جزایر «گرانادا» در «کارائیب»، که روابط نزدیك بسیار خطرناکی با کوبا و «کاسترو» برقرار کرده بود، من «بیل کیسی»، مدیر آژانس اطلاعات مرکزی آمریکا را دیدم. در آن زمان کمتر کسی می دانست که پیروزی بزحمت از چنگال ننگ آورترین شکست ها ربوده شده بود. من به صراحت گفتم: «بیل، تو کار خوبی کردی.» او جواب داد: «بله، ولی ما يك مشکلاتی هم داشتیم.» من پرسیدم: «چه نوع مشکلی؟»

ـ «نگاه کن. ما وقتی به جزیره رسیدیم، يك گردان از مهندسین مبارز کوبایی را دیدیم.»

بعد اقرار کرد: «در صورتی که آن وقت ما حتی نمی‌دانستیم که آنها آنجا بوده اند، ولی مسلماً آنها مبارزین آماده ای بودند. خیلی ساده بود، ما اطلاعات درستی از جزیره به دست نیاورده بودیم.»

من فکر می کردم باور نکردنی است که با چنین اطلاعات کمی، آنها پذیرفته باشند که آمادهٔ حمله به جزیره ای شوند که می‌دانستند روابط نزدیکی با کوبا و «کاسترو» برقرار کرده بود. یعنی کشوری که بندرت نسبت به در اختیار گذاردن بازوی نظامی خود در خدمت هر دوست یا متحد بالقوه اش، خودرا بی میل نشان می‌داد. سرویس ما برای مدتی که کوبایی ها در حال ساخت تجهیزات فرودگاهی در «گرانادا» بودند، از آنها باخبر بودند. «کیسی» بدقت مرا نگاه کرد و کاملاً واضح بود که می توانست افکار مرا بخواند، بعد گفت: «شما چه می کنید؟» من پاسخ دادم: «من در هر جزیره يك نفر را مستقر می کنم و يك هفته وی را زیر نظر می گیرم. یا با يك قایق کوچك بومی اورا به اطراف جزیره می فرستم که در گوشه و کنار آنجا پهلو بگیرد؛ می دانید، در جاهایی مثل «کارائیب»، يك قایق کوچك مثل

تاکسی است؛ هم‌رنگ زمینهٔ طبیعت می شود. شما هرگز نمی توانید آن را ببینید. این قایق رفت و آمد می کند و مجهز به رادیو است و بیشتر همان کاری را می کند که شما احتیاج دارید.»

من مدتها پیش برای اولین بار «ویلیام وبستر» را دیدم. رئیس جمهور ریگان او را مدیر آژانس اطلاعات مرکزی آمریکا در مارس ۱۹۸۶ نامید. در آن موقع وی رئیس «اف.بی.آی» بود و من در مورد سفرهای خود به واشنگتن برایش چیزهایی گفته بودم.

او گفت: «می دانید ظرف چند روز پیش من سیزده بار از این گشت و گذارها داشتم. از آن سیزده راننده فقط یکی آمریکایی بود. بقیهٔ آنها، «اوکراینی»، «پاکستانی» و «عرب» بودند و فقط یکی از آنها اهل سواحل «ایوری» فرانسه بود. فکر نمی کنید که خطر بزرگی است اگر به چنین آدمهایی اجازه دهید تاکسی شما را در پایتخت بدون هیچ کنترل رادیویی یا شناسایی آنها از فاصله نزدیکتری، برانند؟» در پاریس بیش از هشتاد درصد تمامی راننده های تاکسی، فرانسوی هستند. من وقفه ای در صحبت ایجاد کرده بودم که او پرسید: «چرا این یك تهدید امنیتی به حساب می آید؟» من پاسخ دادم: «یك تاکسی درست مثل یك اتومبیل با فضای بیشتر است که می تواند آدمها، اسناد، عقاید، مواد منفجره و تسلیحات را حمل کند؛ با وجود اینکه مجهز به رادیو هم هست، یك وسیله کامل است. اگر من ناگزیر باشم تروریست‌ها را در واشنگتن سازماندهی کنم، دو تاکسی استخدام می کنم. آنها جزو ترافیك شهر هستند. در همه جا حضور دارند، ولی کلاً در معرض دید همه قرار ندارند.»

او هرگز قبلاً به این موضوع فکر نکرده بود، گرچه درآن روزها، تاکسی ها حتی می توانستند وقتی مسافرانشان آدمهای سرشناسی باشند، وارد محوطه ای در «لانگ لی»، «ویرجینیا»، و مقر «سی.آی.ای» شوند. در واقع از همان اولین دیدارهایم از ایالات متحده برایم روشن بود که اگر ما دقیق نباشیم، ممکن است روزی اتفاق بزرگی رخ دهد. این کشوری است که هیچ کارت شناسایی ملی

ندارد و در عوض مرزهای وسیعی هم در شمال و هم در جنوب و خطوط ساحلی بسیاری در غرب و شرق دارد. خارجیان و ناظرانی در آن هستند که هر مورد مظنون و جنون‌آمیزی را کنترل می کنند و برخی از آنها ملال‌آورترین بیماری شناخته شده انسان را در آنجا زیر نظر دارند. روزی من به کاخ سفید رفتم تا رئیس جمهور ریگان را دوباره ملاقات کنم. من کاملاً با رئیس جمهور سرگرم شده بودم و پرسیدم: «شما در کشورتان یك مشکل جدی امنیتی دارید، آقای رئیس‌جمهور!»

و افزودم: «شما بین ده تا پانزده میلیون نفر که به حساب نیامده‌اند قرار گرفته‌اید و تصور می کنم آن‌قدر این عده به حساب نیایند که دیگر دیر شود.»

رئیس جمهور پرسید: «کنت، دوست عزیزم، کمی اغراق نمی کنی؟»

و من جواب دادم: «نه آقای رئیس جمهور. من فکر می کنم این اعضاء محافظه‌کار هستند. شما نمی‌دانید این بیگانگان ثبت نشده، اهل کجایند، چه می کنند و دلیل اعمالشان چیست؟ آقای رئیس جمهور، آیا می توانید تصور کنید که شما می توانستید در میان همهٔ این آدمها ستون پنجم قرار دهید. شما حتی کارت شناسایی آنها را ندیده‌اید. آنها از تمامی کشورها هستند.»

رئیس‌جمهور اخم کرد و گفت: «خوب، آن ارقام خیلی بد است. اجازه دهید از قاضی «کلارك» بپرسم.» بعد گوشی تلفن را برداشت و او را احضار کرد و به او گفته شد که «ویلیام کلارك» در کاخ سفید است. بنابراین او فرمان داد: «پس او را به دفتر من بفرستید.» آنها ضمن اینکه قاضی را به یاد دورانی انداخته بودند که در سواحل کالیفرنیا بوده است، آقای ریگان مغز او را با این حرفها پر کرد و گفت: «به دوستان فرانسوی ما بگویید که این بی قانونی ها در آمریکا در بین ده تا پانزده میلیون نفر رواج یافته است. آیا فکر نمی کنید که این کمی زیاد است؟»

قاضی «کلارك» گفت: «آقای رئیس جمهور. او حق دارد. ولی ارقام بیشتر نزدیك پانزده میلیون است تا ده میلیون.»

در کشوری مانند ایالات متحده، جایی که فقط ظرف پنج سال می توان تابع

آنجا شد. اطلاعات ما نشان می‌دهد که تعداد عظیمی از روسها و نیز مهاجرین خاورمیانه و آفریقای شمالی، امتیازات قانونی گرفته اند. برخی از آنها مأمورانی هستند که در انتظار عملیات می‌باشند. وقتی مورد تعقیب قرار می‌گیرند با تعقیب کنندگان خود چپ می‌افتند و آنها را به ستوه می‌آورند.

تعقیب قانونی هم به همینجا ختم می‌شود. حتی «اف.بی.آی» هم برای رسیدگی به وضع چنین افرادی مجهز به ابزار لازم نیست. در طول مدت کارم، و در سالهای اخیر نیز به عنوان یك شهروند عادی، تلاشهایی کردم تا با دولتهای خارجی پیرامون دیدگاههای سیاسی، اداری، و سیستم‌های اطلاعاتی که دارای روزنه‌های امنیتی است و تروریست‌ها می‌توانند براحتی ازآنها بهره ببرند، مشورت کنم؛ و ما باید از یك جا شروع کنیم. بنده در طی دوران مسئولیتم در پست ریاست سازمان اطلاعاتی فرانسه اغلب مشورت می‌کردم، و بارها در مقابل آمریکایی‌هایی نشستم که احتمالاً انتخاب آنها به دلیل آشنایی داخلی و دانسته‌های دست اولشان از فعالیت‌های تروریست‌ها بود. این اقدام به منظور پیشرفت در بررسی بحرانهایی که در نقاط مختلف دنیا به وجود می‌آمد، صورت می‌گرفت. یکی از این فرصتها، مشورت با برخی مسلمانان درمورد کعبهٔ مقدس مکه درنوامبر ۱۹۷۹ بود.

یك ساختمان کوچك مکعب شکل بودکه فقط یك اتاق داشت و نزدیك مرکز شهر مکه و مسجد بزرگی قرار داشت که به نوبه خود در نزدیکی مرکز عربستان سعودی واقع بود. وقتی فرضاً مسلمین به هنگام نماز رو به سوی مکه می‌کنند، درواقع به طرف کعبه رو کرده اند. بر طبق آئین مسلمانان، سنگ سیاه توسط جبرئیل به حضرت ابراهیم(ع) داده شده است و ابراهیم و اسماعیل کعبه را ساختند تا در آن مأوی گیرند. درزمان محمد(ص)، کافران به این عبادتگاه حمله بردند و ابراهیم پیامبر نیز بتهایی را که آنجا را آلوده کرده بودند، خراب کرد. از آن پس، آنجا از مقدسترین مقدسات مذهب اسلام شد. حج، یا زیارت دسته‌جمعی مکه باید حداقل یك بار در زندگی هر مسلمانی صورت پذیرد.

قبل از ظهور هواپیماها، وقتی وفاداران به دین مقدس اسلام از بیابانها و دریاها با مشکلات فراوان عبور می کردند، این سفر امری بسیار خطرناك بود. کسانی که موفق به انجام آن می شدند، برای باقی عمر، عنوان «حاجی» را به نام خود می افزودند. زمانی که آنها به مکه می رسیدند، با شرکت خالصانه درمراسم حج با پای پیاده، هفت بار به دور کعبه می چرخیدند و همنوا بخش هایی از قرآن را سر می‌دادند. وقتی آنها بمیرند، براساس ایمان واقعی، ایشان را روی تابوتی قرار داده و هفت بار به دور کعبهٔ مقدس می گردانند، در حالی که اقوامشان از پشت سر آنها را تشییع می کنند. مسجد بزرگ و زمینی که کعبه درآن واقع است، دارای غارها و معبرهای خاصی است. گرچه مسجد درخارج از این محدوده و فقط توسط دینداران محاصره می‌شود، ما دقیقاً اطلاعات زیادی دربارهٔ موقعیت و محیط اطراف آن داشتیم. عربستان سعودی برای ما و در واقع اکثر کشورهای غربی به‌اندازه ایران دارای اهمیت شده بود. افسر ارشد اطلاعاتی ما در عربستانِ سعودی، سرهنگ «سی» یك افسر برجسته و فوق العاده بود که یك عرب تمام و کمال شده بودو سالها را در «صحرا» گذرانده و دانسته‌های خود را درباره آنجا افزایش داده بود. بعلاوه، وی عاشق بسیاری از رهبران سعودی بود که خود از عربهای بدوی بودند. شناخت کامل این لردهای صحرانشین پشت نیمکت هیچ مدرسه یا دانشگاهی به دست نمی‌آید؛ مگر سوار بر شتر جمازه و در طول بعدازظهرهای طولانی، در حالی که درون چادری در اطراف آتش اردوگاه باشیم که با کود شتر می‌سوزد، و چای بنوشیم، تا اندك اندك اطلاعات مذکور را جمع‌آوری کنیم.

این بخش از دنیا زمانی طولانی یك شکارگاه «آنگلو ـ آمریکایی» بوده است. البته به برکت «آرامکو»، کمپانی نفتی که یك کار مشترك از طرف عربستان‌سعودی و آمریکاست. در حقیقت، در اولین دیدارهایم از این کشور پادشاهی پیامهایی به مناسبت ورود من به پایتخت و دیدار اعلیحضرت و دیگر مقامهای عالی‌رتبهٔ عربستان آماده شده بود و می‌بایست از سوی افسران

«آرامکو» برای دولت سعودی فرستاده شود. آنها فقط وسایل ارتباطی را در داخل و خارج از کشور کنترل می کردند.

عاقبت ما کانالهای خود را زدیم و تماسهای نزدیکمان را با رهبران رده بالای دولت و تشکیلات اطلاعاتی آنها در پادشاهی عربستان برقرار کردیم. برای مدتی ما از عالی ترین سطوح منابع ارتشی شوروی که به طریق غیرقانونی از یمن جنوبی ـ که کشوری در جنوب و تحت نفوذ کمونیزم بود ـ وارد پادشاهی عربستان می شدند، به دولت سعودی گزارش کرده بودیم.

جزیره «سوکوترا» که در آن سوی سواحل کشور کمونیستی یمن جنوبی واقع بود، بزرگترین پایگاه شوروی در خارج از مرزهای امپراتوری عربستان بود. روسها در کار تضعیف عربستان سعودی به دلیل ثروت نفتی هنگفت آن، وابستگی غربی ها به محصولات نفتی عربستان و حضور گستردهٔ آمریکا در این پادشاهی، منافع بی شماری داشتند. کشورهای دیگر خاورمیانه نیز به خاطر تسلط و کنترل سعودیها بر بازار نفت بین المللی و قدرتشان در تعیین نرخ به وسیله کنترل محصولات، دارای روابط نسبتاً سردی با عربستان بودند.

حسادت و غبطه خوردن، انگیزه های بالقوه ای در منطقهٔ بی ثباتی همچون خاورمیانه است. گرچه به عنوان میزبان مکان مقدس اسلام، سعودیها زمانی نسبتاً دراز از تظاهرات این نوع دشمنی، تا اندازه ای در امان بودند. اولین زنگ خطر بروز دردسر در کعبه، در نوامبر ۱۹۷۹ توسط یك زائر مراکشی که به هنگام انجام فرائض دینی خود، صدای شلیك گلوله هایی را شنیده بود، به صدا درآمد. شماری از مخالفان رژیم عربستان، از جمله تندروترین آنها، ازسوی مسلمانان دیگر تشویق می شدند. آنها به خرابکاری و حتی براندازی تمایل دارند. آنچه که ایشان دنیاپرستی روزافزون و فساد رهبر سعودی می دانند، سبب شده است به عملیات سطح بالا، سنگین و مسلحانه ای برای به چنگ آوردن و حفظ خود کعبهٔ مقدس دست بزنند. زائر مراکشی با فعالیت در اماکن مقدس، به وسیلهٔ اولین تلفنی که می توانست به آن دست پیدا کند، به سفارت مراکش، جایی که به طور

اتفاقی تلفن داشت و افسر وظیفهٔ آنجا یکی از اعضای سرویس مراکش بود، زنگ زد.

این سروان بلافاصله اهمیت موقعیت را درك کرد و با «رباط» تماس گرفت. ظرف چند دقیقه «شاه حسن دوم» که خود مسلمان بود و عنوان فرمانده باایمان را به خود اختصاص داده بود، با عجله پیامی را که از تشنج در اماکن مقدسه حکایت می‌کرد، از رمز خارج کرد. به‌طور اتفاقی او در حضور شاهزاده «عبدالله بن عبدالعزیز آل‌سعود»، رئیس گارد ملی عربستان که سوای پلیس و نیروهای ارتشی بودند، چتر حمایتی خود را بر سر پادشاهی سعودی گسترد. یك سرهنگ ازآن واحد مجرب و کارآزموده بیرون آورده شد تا رهبر اصلی این طرح گردد. او با استفاده از افراد آموزش دیده، تدارکاتی را برای مخفی شدن مأموران در پیچ و خم پایگاههای مسجد بزرگ مکه فراهم کرد. سلاحهای اتوماتیك روی برانکاردهایی که معمولاً زائران مرده یا در حال مرگ را بر روی آن می‌خواباندند و این بار به وسیله اعضای خانواده شان به دور کعبه مقدس چرخانده نمی‌شدند، بلکه توسط نیروهای وی بر گرد کعبه حمل می‌شدند، پنهان شدند. این، یکی از بزرگترین عملیاتی بود که تا آن زمان در خاورمیانه صورت می‌گرفت.

سعودیها براساس طبیعت خود به سمت ما متمایل بودند. آنها خبر داشتند که ما بدقت مسائل امنیتی آنها را کنترل می‌کردیم و گرچه گاهی فراموشمان می‌شد، ولی اغلب اطلاعات باارزشی را از طریق منابع نفوذی در پادشاهی سعودی که امکان دسترسی به آنها را داشتیم، در اختیار آنان قرار می‌دادیم.

بعلاوه سعودیها به شکل زیرکانه و خصوصاً احتیاط‌آمیز و دقیقی می‌دانستند که این عملیات مهم بود، البته نه به‌اندازه و وسعت مداخله نظامی «طوفان صحرا».

در واقع، اولین توصیه ما این بود که هیچ مقام نظامی فرانسوی به‌طور مستقیم در عملیات برای ریشه‌کن کردن مخالفان شرکت نداشته باشد. یك نیروی کاملاً اسلامی می‌باید در صحنه‌ای به تقدس مسجد بزرگ و مکه وارد

شوند. گرچه نقش ما می بایست به‌طور کلی مخفی می ماند، ما قادر بودیم طرحی با جزئیات کامل تهیه کنیم که سعودیها را برای انجام موفقیت آمیز این عملیات مهیا کند. نارنجکهای ضامن‌دار و دیگر وسایل مخصوص از طرف سرویسهای امنیتی فرانسه تأمین می شد. چندین‌روز طول کشید تا همه نیروهای مخالف را از مدخل‌های پر پیچ و خم آنجا پاك کردیم؛ و عاقبت ثبات را دوباره درآن مکان مستقر ساختیم. با این وجود، سعودیها درسهایی را که از آن زمان آموخته‌اند، به یاد دارند. در حالی که آنها سعی می‌کردند در هر کجای ممکن روابط دوستانه‌ای با همسایگان خود برقرار کنند، ولی دیگر هیچگاه به هیچ نیروی خارجی درمورد امنیتشان اعتماد کامل نمی‌کردند و رابطهٔ آنها با غرب به‌طور روزافزونی از طریق خرید پیچیده‌ترین تسلیحات برای مسألهٔ دفاع، ادامه می‌یافت. حتی عملیات «طوفان صحرا» هم در جهت همین رابطه انجام شد. نیروهای آمریکایی و نفوذ تدریجی مخرب و تضعیف‌کننده آنها، به محض آنکه تهدید نظامی صدام‌حسین صورت پذیرفت، به سوی منطقه روانه شدند. برخی از دشمنان خارجی سعودیها به تبیین واکنشی که نسبت به پیشنهاد من ابراز شد، کمك می کنند. من کمی پس از عملیات کعبه طی ملاقاتی با شاه فهد این پیشنهاد را ارائه کردم. درآن زمان او دریافته بود که برای تروریست‌ها بسیار آسانتر است که پانزده هزار شاهزاده خاندان سعودی را فقط با یك ضربه به وسیلهٔ هتك حرمت اماکن مقدسه بی‌اعتبار کنند تا اینکه بخواهند یك به یك آنها را قتل عام کنند؛ مانند کاری که چهار سال پیش از آن در ماه مارس ۱۹۷۵ با شاه «فیصل» کردند. تمامی جلساتی که من با شاه «فیصل» و با شاهزاده ولیعهد «فهد»، وارث تاج و تخت پادشاهی، داشتم، در محرمانه‌ترین شرایط صورت می گرفت. من و شاه «فیصل» گفتگوهایمان را در دفتر او واقع در قصر پادشاهی در «ریاض» آغاز می‌کردیم. او یك جامه ساده قهوه‌ای رنگ به تن می کرد و نگاهی بسیار بی‌ریا داشت و ضمن آنکه تسبیح در دست داشت و ذکر می گفت، بی‌اندازه متواضع به نظر می‌آمد. با این وجود، او یك مسافر قهار در تمامی دنیا و کسی بود که

می‌توانست مطالب جهانی را به شکل فوق العاده ای بخواند. وقتی ما شروع به صحبت کردیم، او از من سؤالی کرد که معلوم بود مدتها ذهنش را به خود مشغول داشته است: «شما آینده کشور مرا چگونه می‌بینید؟» و من گفتم: «با اجازه اعلیحضرت، من در این باره مطالعاتی داشته‌ام. احساس می‌کنم که شما در مرحله انتقال از نسلی که مربوط به اعراب و مردان صحرانشین بودند، به نسل متمدن صنعتی که حالا هستند، مشکل بزرگ و عدیده‌ای خواهید داشت. بزرگترین خطر این است که احتمال دارد شما آداب صحرانشینی را از دست بدهید، بی‌آنکه روشهای جهان صنعتی پس از آن را کسب کرده باشید. این وضعیت برای شما بسیار خطرناك و تضعیف‌کننده است، خصوصاً باوجود همسایگان اطراف شما که دارای شیوه های متفاوت و کلاً یك جدول زمانی برای حرکتهای خود هستند. یعنی این هنگامی است که ممکن است روح و جان خود و حتی بیش از اینها را از دست بدهید.» اعلیحضرت بسیار دقیق به من نگاه می کرد و در همین حال، گفت: «شما قضیه را فهمیده اید. خطرناکترین چیزی که می تواند برای یك ملت اتفاق بیفتد، این است که روحش را از دست بدهد. این مهم‌ترین مشکل من است.»

چند سال بعد، من با شاهزاده «فهد»، حاکم آینده پادشاهی سعودی ملاقات و گفتگویی داشتم. و در آن ضمن او اظهار داشت: «می‌دانید، ما همه پول دنیا را در اختیار داریم و همه نفت دنیا را، و با نفت بشکه ای سی و هشت دلار بیش از آنچه که نیاز داریم پول در می‌آوریم. ولی به هیچ طریقی افراد یا سرباز کافی برای دفاع از سرزمین پهناور خود نداریم.»

چند ماه بعد، من و شاهزاده «فهد» دوباره بر سرهمان مسأله که او به من گفته بود ـ پول و فکر داریم ولی نیروی انسانی کافی در اختیار نداریم ـ بازگشتیم و به گفتگو پرداختیم.

من اظهار کردم: «خوب والاحضرت، ما هم روی این مسأله زیاد فکر کرده‌ایم؛ و فقط یك راه‌حل ممکن برای معمای شما به نظرمان رسیده است.

انگلستان دقیقاً در حال حاضر در جریان منحل کردن چندین گردان «گورخا» است. نیروهای گردان «گورخا» عالی ترین مردان جنگجو در دنیا هستند. آنها از نظر فیزیکی بسیار مقاوم می باشند و از اهالی کوهپایه های هیمالیا هستند؛ و ضمن این سرسختی، دیسیپلین انگلیسی را هم کسب کرده اند و مرتب و منظم گشته اند. آنها نفرات افسانه ای هستند. من آنها را در آفریقا به هنگام اجرای عملیات و نیز در نبرد «کاسینو» طی حمله متفقین به ایتالیا در جنگ جهانی دوم، دیده ام. آنها متخصصان ضد تروریست نیستند، اما مبارزینی مقاوم و عالی می باشند. والاحضرت اگر من جای شما بودم، یك بریگارد از این مزدوران ارزان قیمت را استخدام می کردم. اینها نه گرفتاری سیاسی به دنبال دارند و نه مشکلات مذهبی و می توان آنها را با اطلاع بحرین در وسط دریای سرخ مستقر ساخت و توسط تعداد کمی هلی کوپتر و قایقهای تندرو جابجایشان کرد. من نمی گویم که اگر ارتش روسیه شوروی فکر پیشروی به جنوب از طریق خاورمیانه و رسیدن به دریا را در سر داشته باشد، چنین کاری کلاً مانع او خواهد شد. ولی با بررسی تهدیدات دیگر، من به شما یك ضمانت استقرار صلح ده ساله می دهم.»

شاهزاده فهد بآرامی خندید و گفت: «من چنین صلحی را دوست دارم. این فکر بسیار خوبی است.» بعد او لحظه ای مکث کرد و اخمهایش درهم رفت و گفت: «ولی، کنت عزیزم! این غیرممکن است. می دانید! این مسأله به آبروی اعراب برمی گردد. آنها از خود ما نیستند.»

شکست به وسیله کشورهایی که با بکارگیری تروریسم درواکنش دشمنانه ولی سرد و بی سر و صدای خود از هر سلاح یا نیرویی که کارشان را به بهترین وجهی پیش ببرد، استفاده می کنند، بسیار دقیق تر و مهلك تر است، چرا که تروریست ها همیشه بسیار موفق بوده اند. ابزار مهم در مقابله ضدتروریستی، فقط سرعت و همکاری است.

درستی عملیات کعبه، سبب درگرفتن بحث شدیدی پیرامون استقرار و حفظ یك تشکیلات نیروی پلیس بین المللی که بتواند سریع و به وقت ضرورت

وارد عمل شود، شده است.

این تشکل چه یك کار مشورتی باشد و چه به شکل اقدامی مشارکتی، صرف‌نظر از کسی که مورد حمله قرار گرفته، برای سرکوب اقدامهای تروریست‌های مدرن امروزی و آنها که چنین افرادی را کنترل می‌کنند، ضروری است. مجامع جاسوسی و اطلاعاتی غرب سعی داشتند این مطلب را مطرح کنند که ضروری است که یك پاسخ قوی، سریع و مؤثر به اقدامهای تروریست‌ها که در طول دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ صورت گرفته، داده شود و ما این مسأله را امروز نیز تکرار می‌کنیم؛ گرچه نیروهای بسیار زیادی علیه ما مشغول فعالیت می‌باشند. اولین عاملی که تلاشهای ما را برای دادن یك پاسخ کاری و مؤثر به تروریسم بی‌اثر می‌سازد، فقدان عملیات هماهنگ ازسوی دو کشور غربی است که سبب می‌گردد فقط اقدامهای ملی در داخل یکی از کشورها به طور یك‌جانبه مهم تلقی گردد. در حقیقت، تنها تلاشی که در مقیاس وسیع و در سالهای اخیر تحت عنوان عملیات «طوفان صحرا» صورت گرفت، یك حرکت نظامی بسیار منظم‌تر نسبت به یك تهاجم ضدتروریستی بود که با مشارکت فرانسه، بلژیك و مراکش در زئیر و در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ صورت گرفت.

کشور وسیع آفریقایی «زئیر» که «کنگو»ی سابق بلژیك است، چهار برابر بزرگتر از فرانسه می‌باشد. این کشور از نظر منابع طبیعی خود ثروتمندترین کشور در آفریقای سیاه محسوب می‌شود. رودخانهٔ کنگو، نیروی برقی تولید می‌کند که با رودهای اروپایی دیگر غیرقابل مقایسه است. ولی کشور به دلیل رقابتهای قومی و قبیله‌ای درحال انفجار است. فقط رهبری قدرتمند ژنرال «موبوتو سه‌سه‌سکو» قادر به حفظ این کشور درمیان چنین رقابت بی‌رحمانه‌ای می‌باشد. استان «شابا» که تحت عنوان «کاتانگا» ساخته شده است، با معادن مس، الماس، کبالت، منگنز، فلز کادمیوم، سرب و نفت، منبع اصلی تأمین چهار نوع از هشت ماده اصلی و حیاتی برای اقدامهای دفاعی غرب به حساب می‌آید. آنجا یکی از غنی‌ترین استانها در این کشور ثروتمند است. طی سالها، نیروهای

مختلفی سعی داشتند تا «شابا» را از زئیر جدا سازند، که از نظر ما فاجعه ای بود، زیرا استان افسانه‌ای و ثروتمند «شابا» با توجه به موقعیت استراتژیك «زئیر»، تجزیه می شد. یك چنین «زئیری» در موقعیت دست اندازی نیروهای آمادهٔ روسیه شوروی و قذافی و لیبی قرار می گرفت و این امر اجتناب ناپذیر می شد. در ماه می سال ۱۹۷۸، چهارهزار نفر از ژاندارمهای «کاتانگا»یی سابق که به آنگولا اعزام شده بودند و به عنوان نیروهای اجیر شده برای دولت آنگولا که از طرف کمونیست‌ها حمایت می شد، کار می کردند، بازگشتند. آنها از اربابان آنگولایی خود فرمان می گرفتند تا معادن افسانه‌ای «کول وزی» را به محاصره درآورند و ضمن تلاشی دیگر شورشی را که احتمالاً استان «شابا» را تجزیه می کرد و حتی شاید رئیس جمهور «موبوتو سه سه سکو» را سرنگون می‌ساخت، دامن بزنند. حدود ۱۲۰ اروپایی قتل عام شدند و در کنار اینها صدها تن از بومیان منطقه نیز به هلاکت رسیدند. ما از طریق منابع اطلاعاتی مان ـ قبل از انجام هر نوع حرکتی ـ از این عملیات مطلع گشتیم. از وسعت عملیات فوق مشخص بود که یك دولت خارجی هم در ماجرا دست دارد. البته دولت کمونیست آنگولا، حامیان کوبایی آن و در محدودهٔ وسیع تر، شوروی نیز از عوامل پشت پردهٔ اصلی ماجرا بودند. بعلاوه، تهاجم طراحی شدهٔ مذکور از سوی قذافی مورد تشویق روحی قرار می گرفت که این خود نوعی دلگرمی به شمار می‌رفت. زیرا او مشتاق افزایش بی ثباتی در بخشی از دنیا بود که چنین ناآرامی می توانست مسلماً فرصتی بزرگ برای توسعه طلبی های لیبی به‌وجود آورد. در کنار تمام آن نیروهای به صف شده در جناح مهاجمین، پرواضح بود که دو عامل در خنثی‌سازی عملیات مهم و اساسی بودند. اول، سرکوب ژاندارمها و برگرداندن قانون و نظم، که برای تحقق این مورد یك نیروی چندملیتی اروپایی و آفریقایی می بایست گرد می آمدند. و دوم، یك اقدام پارلمانی در مقیاسی کامل و دقیق که به دنبال آن نیز یك کار اطلاعاتی حساب شده بسیار مفید می بود. با جمع آوری نیروی انسانی، ما اول از همه به سراغ فعالیت های مقدماتی در بلژیك رفتیم. روی هم‌رفته زئیر که کنگوی

سابق بلژیك بود، سنگ بنای امپراتوری فرا دریایی بلژیك محسوب می‌شد. بااین وجود، ما ناگزیر بودیم از آنها خواهش کنیم که به آنجا بیایند؛ و خشمی که به علت ایفای نقش کلیدی بلژیك در آنجا، به فرانسه دست داده بود، کاملاً آشکار بود. بعلاوه، تصمیم بلژیك مبنی بر شرکت در مداخله، آن‌قدر دیر اتخاذ شد که بدون کمك نیروهای فرانسه و مراکش، زندگی تعداد کثیری از غیرنظامیان از دست می‌رفت.

حتی پیش از اینکه نیروهای چندملیتی گردهم آیند ما مأموران سازمان اطلاعاتی فرانسه را به «شابا» اعزام داشتیم و اینها اولین افرادی بودند که وارد آنجا شدند. بعضی با عنوان آشپز و آرایشگر به آنجا روانه شدند و برخی دیگر یونیفورمهای نظامی رسمی‌تری پوشیده بودند که از لژیون خارجی فرانسه بودند و کلاه ارغوانی رنگی به سر داشتند. وقتی تمامی مقدمات عملیات ما انجام شد، آنها در شب‌هنگام فرود آمدند و پروانه‌های هواپیماهایشان در «کول‌وزی» آرام‌آرام از حرکت باز ایستاد. ما خیلی زود فهمیدیم که سی مشاور کوبایی، ژاندارمهای «کاتانگایی» را همراهی می‌کردند که بلافاصله در پشت و طرف دیگرِ مرزِ «کاتانگا» و استان «شابا» به زمین نشستند. ضمن آنکه مأمورین ما در حال آماده‌سازی زمینهٔ کار برای یك تهاجم تمام و کمال از سوی هنگ‌های موازی و نظامی خود بودند، من به مراکش رفتم تا شاه‌حسن را متقاعد کنم نیروهای ما را مانند «گورخا» با پیاده نظام مراکش مورد حمایت قرار دهد. من معتقد بودم درك این نکته که اقدام فوق یك حرکت آفریقایی در آفریقا و یك هماهنگی چندملیتی درمیان متحدان غربی است، بسیار ضروری بود. ارتباط من با شاه‌حسن‌دوم به صورتی بود که لزومی نداشت تا تقاضای وقت ملاقات کنم. به محض ورودم در حالی که توسط یکی از آجودانها و یکی از ژنرالهایم همراهی می‌شدم، به «کیدا» رفتیم. چادری که شاه‌حسن اغلب در مزرعه‌اش در خارج از کاخ از آن استفاده می‌کرد. تنها پیام رمزی که شاه از من دریافت کرد این بودکه به او گفته شد، من آمده‌ام.

وقتی ما به حدود پنجاه یاردی «کیدا» رسیدیم، شاه از چادرش بیرون آمد و به سه تن از ما خیره ماند؛ و در آن هنگام اتفاقی بسیار عجیب روی داد که امروز برای من توضیح آن بسیار دشوار است. او دست راست خود را بلند کرد و اقدامی غیرمنتظره انجام داد و گفت: «نه، من نمی‌آیم». او از قبل هدف ملاقاتمان را می‌دانست. نمی‌دانم او از کجا این موضوع را می‌دانست. من به هیچکس راجع به طرح خود و دلیل ملاقات با او صحبت نکرده بودم. تردیدی نبود که سرویس اطلاعاتی او از بسیاری جهات با سرویس ما برابری می کرد. بعلاوه، شکی وجود نداشت که او حس ششم هم داشت، یا چشم سومی که یك نوع درك وقایع و شناخت افراد را به شکل فوق‌العاده برایش میسر می‌ساخت. این حساسیت می‌توانست برای وی قدرت زیادی به ارمغان آورد و درآن لحظه، من به او نیاز داشتم چون کس دیگری که بتواند به ما ملحق شود و ظرف چند ساعت نیروهایی برای عملیاتی نظیر این بفرستد، وجود نداشت.

بنابراین، من آن پنجاه یارد را به طرف چادر رفتم و گفتم: «اعلیحضرت، ما به شما احتیاج داریم».

طی بیست و پنج دقیقه پس از آن، موقعیت استراتژیك خود را برای او شرح دادم و ضرورت حفظ «شابا» و «زئیر» را برای غرب و نیز دورنمای قارهٔ آفریقا را که پس از رکودش قطعاً دچار اضمحلال می‌شد، برای وی توضیح دادم. شاه بلافاصله دریافت که از نظر جغرافیایی مسئولیتی استراتژیك دارد و بنابراین تردید نکرد.

او دست خود را تکان داد و تمام کسان دیگری که در چادر بودند آنجا را ترك کردند، بعد دستور داد: «تلفن را به من بدهید. پذیرفتم.» من از جایم برخاستم که بروم؛ چون او با اطمینان حرف زده بود. ولی او دستور داد: «نه، این عملیات شماست. شما مسئول آن هستید. همینجا بمانید.»

ظرف چند دقیقه او پیشنهاداتی از چهار رهبر کشورهای آفریقایی ـ گابن، سنگال، ساحل عاج و توگو ـ دریافت کرد. هرکدام از آنها پیشنهاد کرده بودند

نیرویی کوچك به رهبری مراکشی ها و با پشتیبانی فرانسه و دست آخر بلژیك باید تشکیل شود. بالاخره او رو به دستیار اصلی اش ژنرال «دلیمی» کرد و پرسید: «چقدر طول می کشد تا ما نفراتمان را اعزام کنیم؟» پاسخ حول و حوش ساعتها دور می زد. هیچ نوار سرخی به علامت وجود مانع بر سر راه انجام این عملیات یا هیچ محدودیتی از سوی فرماندهی یا بوروکراتها وجود نداشت. این اقدامی بود از سوی یك رهبر آفریقایی علیه فعالیت‌هایی که به شکل مؤثری جزء عملیات تروریستی وسیعی بشمار می رفت و با هر لحظه ای که می گذشت، مختل کردن آن کاری بس دشوار بود.

ما ملزم به تأمین حمل و نقل هوایی یازده هزار نفر از سربازان مستقر در «شابا» بودیم که ساعتها به طول می انجامید. ما از «ترانسال» ـ که آخرین مدل هواپیمای مناسب برای چنین عملیاتی بود ـ استفاده کردیم؛ زیرا آنها همیشه به عنوان هواپیماهای سرویس اطلاعاتی فرانسه شناخته می شدند. بعلاوه، اینها هواپیماهای پروانه‌داری بودند که اگر اولین گروه سربازان پیاده به دنبال آن حرکت می کردند، مرگ آنها در اثر برخورد با پروانه‌ها امری حتمی بود. ولی با چنین کم‌توجهی، اینها تنها هواپیماهای در دسترس بودند.

گرچه لژیون نیروهای خارجی فرانسه، چتربازانی داشت که قبلاً از آنها استفاده نکرده بود، با این وجود عملیات بدون هیچ توقفی به پایان رسید. از ابتدا تا انتها، کار به صورت یك موفقیت بزرگ درآمد. ژاندارمهای «کاتانگا»یی به آنگولا بازگردانده شدند. معادن «کول‌وزی» نجات یافتند و زندگی صدها نفر «غربی» و «زئیری» نیز حفظ شد. موفقیت این آخرین عملیات «زئیر»، راه را در آینده برای نجات مأموران و تضمین صلح در این گوشه حیاتی آفریقا، باز نمود. چنین مأموریتهایی به ما فرصت داد تا امنیت خود و دیگر ملیت‌های غربی را ضمانت کنیم. آخرین مورد در این رابطه، مربوط به سپتامبر ۱۹۹۱ و زمانی بود که نیروهای زئیری، که ماهها بود دستمزدی دریافت نکرده بودند، دست به شورش زدند و پایتخت زئیر «کینشازا» و شهرهای استانهای دیگر را مورد چپاول و غارت

قرار دادند. یك عملیات وسیع ازسوی نیروهای مشترك فرانسه و بلژیك توانست خروج ملیت‌های خارجی از جمله هزاران آمریکایی را عملی سازد. این مأموران در خدمت اطلاع‌رسانی به قدرتهای خارجی بودند که احتمالاً به طمع ثروتهای این کشور ترتیبی داده بودند که هر نوع مداخله‌ای در امور داخلی زئیر بآرامی و سهولت صورت گیرد. ولی چنین عملیات پیچیده ای متکی بر اطلاعات مشترك و کار جاسوسی دوجانبه و نیز اجرای مشترك بود و با این حال درواقع بندرت صورت می‌پذیرفت، گرچه هر روزه درك فزاینده‌ای نسبت به اساسی بودن تلاشهای متحدانه به وجود می‌آید.

ما در حال حاضر و هیچگاه آماده مبارزه با فعالیت‌های تروریستی در هر گوشه و کناری که احتمال انجام آن می‌رود، نیستیم. این وضع باید تغییر کند.

فصل یازدهم

سازماندهی در مقابل «الهام»

در روزهای قبل از جنگ جهانی چهارم، روسیه شوروی حداکثر بهره برداری را از ناتوانی ما در هماهنگ‌سازی مؤثر فعالیت‌های اطلاعاتی و واکنش‌های جاسوسی‌مان کرده بود. امروزه، تروریست‌ها و حامیان آنها به سودبردن از این نقاط ضعف ادامه می‌دهند. کار یك سرویس اطلاعاتی بزرگ فقط داشتن ایدهٔ خوب برای روشهای دیگر اجرایی در یك کشور خودی یا هر جای دیگر دنیا نیست، بلکه به طور کلی، داشتن آگاهی و حساس بودن نسبت به کشورهای غربی، بالاخص در روشهای سازماندهی و تحلیلی آنهاست؛ و همین امر آنها را قادر می‌سازد تا از پس یك دشمن بزرگ با آوازهٔ زیاد برآیند و صحنهٔ چنین درگیری در کل کرهٔ خاکی ما خواهد بود. ما اغلب اوقات به یك دیدگاه داخلی، منطقه‌ای و تاکتیکی قناعت می کنیم، دیدگاهی که مرکز آن فرانسه است و یا یك نوع بینش آمریکایی است که خواسته‌ها را نشان می‌دهد، ولی نه واقعیت‌ها را. ما ناامیدانه از یك گوشه کوچك دنیای خود می خواهیم هواخواه کل جهان باشیم. برای این منظور ما باید با دیدگاهی استراتژیك و بزرگ تعلیم ببینیم. در جایی که ما فاقد منابع اطلاعاتی و شناخت کافی هستیم، باید آماده باشیم تا

امنیت خود را به دست متحدانی بسپاریم که در آن نواحی از توانایی که ما از آن بی‌بهره ایم، دقیقاً برخوردارند. مکرراً مواردی از شکست و فاجعه یا نزدیك به فاجعه پیش آمده است که به علت تردید، ناباوری، دیرباوری یا ساده تر از اینها، به دلیل عدم موفقیت در ارتباط بین سرویسهای جاسوسی که می باید از نظر ایدئولوژی و همسویی، هماهنگی نزدیکی داشته باشند، اتفاق افتاده است. برای مثال در ماه می سال ۱۹۸۱، «پاپ ژان پل دوم» که احتمالاً از گلوله‌های «علی آگچا» جان سالم به در برده بود، فقط واتیکان را برای پناه بردن داشت و مقامهای اطلاعاتی ایتالیا با معاملهٔ اطلاعات و اخبار با سرویس ضدجاسوسی فرانسه، او را رد کردند. مدتها پیش، اطلاعات موثقی در مورد اقدام به یك قتل واقعی به ما رسید. ما از نزدیك ارزش یك کشیش مردهٔ لهستانی را برای روسها مورد بررسی قرار دادیم. پس از مطالعه تحلیل‌ها و سناریوهای مختلف و با استفاده از بهترین الگوهایمان و ضمناً با پا کردن در کفش رهبران اروپای شرقی، به این نتیجه رسیدیم که چهار دلیل اساسی و مهم برای خواستن این پاپ مرده می‌تواند وجود داشته باشد. اول اینکه او اهل شرق بود و چنین اسقفی شناخت عمیقی از چگونگی کارکرد ذهن کمونیست‌ها دارد؛ و در آنجا هیچ کمونیستی بیش از کسی که از نظم فکری و عملیاتی آنها اطلاع داشته باشد، مورد تنفر نیست. فرشته‌ها نمی‌توانند تصور کنند که جهنم چه جور جایی است، فقط شیطانهایی که درآن به سرمی‌برند، قادر به این تصور هستند. این پاپ همیشه آنچه را که پیشینیانش از غرب نمی‌فهمیدند، درك می کرد. تفاوتها و تشابهات دقیقی که به موازات هم در مذاهب کاتولیك و کمونیسم وجود داشت، از این قبیل بودند. دلیل دوم آنکه به‌خاطر سوءقصد به جان «ژان پل دوم» بود که این پاپ به محض انتصابش به‌طور علنی اعلام کرد: تمامی عناصر کلیسای کاتولیك به مقرهای خود بازگردانده می شوند، که اینها شامل اسقف‌ها و کشیش‌های شرق می‌شد که همگی از سوی رژیمهای کمونیستی به جمع کمونیست‌ها پیوسته بودند و آنها به عنوان وسایلی برای تسلط بر اهداف خود از ایشان استفاده می کردند.

سومین دلیلی که ما تشخیص دادیم، این بود که احتمال داشت اگر این کشیش کشته می‌شد، جانشین وی یك ایتالیایی باشد، مثلاً اسقفی که خیلی کمتر با «سیاست نگاه به شرق» در شرق سر و کار داشته و بیشتر درگیر فعالیت‌های واتیکان بوده و علاقهٔ کمی به رشد مذهب کاتولیك در نقاطی از دنیا داشته باشد که روسها در آنجا به دنبال بسط مذهب عامی خود براساس دگم‌های کمونیستی هستند. دلیل آخر و چهارم اصلی‌ترین و اساسی‌ترین دلیل است. پاپ تنها نماد مقاومت لهستان در برابر کمونیسم شوروی بود. او نماد پرچم، پدر و روح ملی‌گرایی لهستانی بود. در لهستان، که کشوری با اهمیت بسیار زیاد و استراتژیك برای روسیهٔ شوروی بود، درکنار ارتباطات اصلی و خطوط راه آهن بین آنجا باروسیه و آلمان، سه مرکز مهم گردهمایی افراد باایمان وجود داشت که مقید به قیودات مذهبی و بسیار منظم بودند. آنها نسبت به خدمات خود بسیار دقیق بودند؛ زیرا نماد مقاومت در برابر نیروی اشغالگر تنفرآور آنجا یعنی همان کمونیست‌های شوروی بودند. حتی رهبران حزب کمونیست لهستان به طور مخفیانه به دهکده‌هایی می‌رفتند که صدها مایل از خانه‌هایشان دور بودند و بچه‌هایشان را با تخلف از تمامی قوانین کمونیستی، غسل تعمید می‌دادند. یك پاپ به دلیل تضعیف نظام کمونیسم و به‌خاطر آنکه می‌توانست رهبران کرملین را با افکارش در آن دوران فاسد کند، اعدام شد.

بنابراین ما در ژانویه ۱۹۸۰ کاملاً آمادهٔ شنیدن خبر موثقی بودیم که رهبر شوروی تصمیم گرفته بود تا پاپ را از بین ببرد. خبر از یك منبع محرمانه و از اروپای شرقی به من رسید. ضمناً همان‌گونه که منبع محرمانه تمامی تحلیل‌های بعدی ما را تأیید کرده بود، خبر کلاً ظاهر حقیقت موجود را دربرداشت. من دو نفر از قابل اعتمادترین دستیارانم را روانهٔ واتیکان کردم، که یکی از آنها ژنرال «موریس بکئو»، دکتر شخصی و مشاور بنده بود و همچنین عضو غیرنظامی صدر سرویس ضدجاسوسی فرانسه نیز بود. ملاقات آنها با مقامهای واتیکان توسط یك اسقف بلندپایهٔ فرانسوی که سرباز کهنه کاری از زمان جنگ جهانی دوم بود،

ترتیب یافته بود.

گرچه آداب دیپلماتیك ایجاب می کرد، پاپ که رئیس یك دولت به حساب می‌آمد، توسط من از این تهدید مبهم مطلع شود، ولی اگر من شخصاً رفته بودم، یقیناً تروریست‌هایی که در حال انجام عملیات بودند و بی شك بسیار هوشمندانه هم عمل می کردند، هوشیار می شدند و نقشه‌هایشان را تغییر می‌دادند. دو مأمور مخفی من به واتیکان رفتند و اطلاعاتشان را در اختیار معتمدترین همکاران پاپ قرار دادند. آنها هم به نوبه خود این اخبار را همان‌طور که به ایشان سفارش شده بود، بدون فوت وقت و از بین رفتن فرصتها به پدر مقدس، رساندند.

او گفت که زندگی‌اش به دست خداست. من احترام بسیاری برای چنین اعتقادی قائلم، و معتقدم اوقاتی وجود دارد که صحیح نیست به خداوند کمك‌های زمینی بدهیم. با این وجود، ما دیگر هرگز این موضوع را مطرح نکردیم. پرواضح است که ارتباط نزدیکی بین دولت ایتالیا و پاپ برقرار بوده و مقامهای امنیتی واتیکان بر سر هشدارهای ما با مقامهای رم بحث و گفتگو کردند. من هیچگاه ازاین سؤال دست برنداشتم که آیا مقامهای ایتالیایی تاکنون اقدامهای مهم و اساسی برای حفظ و حمایت از پدر مقدس انجام داده اند؟

طی سالها، ملاقات زیادی با من صورت می گرفت که بازپرسان متعدد ضمن آنها به دنبال کل قضیه سوءقصد به جان پاپ «ژان پل دوم» بودند. اخیراً یك مقام ارشد پلیس جنایی فرانسه به دیدار من آمده بود که نشان می‌داد تحقیقات هنوز تا به امروز هم ادامه دارد.

اما اولین ملاقات از سوی رئیس و بازپرس دادگاه بخش «ایلادیومارتلا» که تحقیق درمورد سوءقصد و قتل به عهده او بود، صورت گرفت. این سوءقصد مدتی نه چندان طولانی پس از آن یعنی در ۱۳ ماه می سال ۱۹۸۱ اتفاق افتاد. او با یك لیست بلندبالا شامل سی سؤال نزد من آمد، ولی من به دلیل سوگند رسمی خود در امور محرمانه دولت فرانسه، قادر به پاسخگویی به همه آنها نبودم. ولی ما روی بسیاری ازموضوعات بحث کردیم، از جمله اعتقاد من مبنی بر اینکه «آگچا» یك

فناتیك منفرد و حتی عضو و همکار یك شبکه قاچاقچیان و جنایتکاران بلغاری نبوده است.

ده سال بعد در اکتبر سال ۱۹۹۱ پس از سوءقصد به جان پاپ «ژان پل دوم»، «مارتلا» دوباره در پاریس به دیدن من آمد. مدارکی که من به «مارتلا» ارائه کردم، نشان می‌داد که بلغاری‌ها مکرراً برای انجام بدترین کارها از جمله کارهای کثیف و قتل از او استفاده می‌کرده‌اند. همسایگان روسی آنها به عنوان باوفاترین و هم‌نژادترین و نزدیکترین قوم فرهنگی به آنها بودند و از طرف مقامهای «کا.گ.ب» برای انجام مأموریتهای بسیار دقیق و نیز مشکل اغلب آنها مناسب تشخیص داده می‌شدند. دلیل اصلی اینکه چرا آنها در پاریس و جاهای دیگر مداوماً مراقب بلغاریها بودند، همین بود.

بعلاوه، بلغارستان یك منطقه پایگاهی اصلی برای انتقال تسلیحات بین بلوك شرق و سازمانهای مهم تروریستی بشمار می‌رفت. چون در طول مسیرهای اصلی رفت و آمد کامیونها بین اروپا و خاورمیانه قرار داشت. این مسیرها از ترکیه و تنگه بسفر می‌گذشتند. عوامل تروریستی غالباً در «وارنا» بلغارستان توقف می‌کردند تا تسلیحات و مهمات را در راه پایگاهی که در طول بیشتر سالهای دهه ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ مقر اصلی فرماندهی آنها دراروپا بود ـ یعنی پاریس ـ هدایت کنند. بنابراین در طول دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ ما از نزدیك نظارت دقیقی برمتحدان اروپای شرقی داشتیم که اغلب در داخل سرویس‌های اطلاعاتی‌شان برای انجام نوعی از فعالیت‌های تروریستی و جاسوسی که «کا.گ.ب» نمی‌خواست انجام دهد، تحت فشار بودند. ضمناً همکاری بین شوروی و سرویسهای مخفی اروپای شرقی، مستقیماً از سوی فرماندهی «کا.گ.ب» و از میدان «دزرژینسکی» مسکو کنترل می‌شدکه کلاً این کنترل از پایین به بالا بود و شامل جمع‌آوری اطلاعات خام، تحلیل، و البته عملیات می‌شد. همکاری آنها شدیداً با همکاری ما در غرب که اغلب منقطع می‌گشت و در جریان یك رقابت علنی بین سرویسها از حالت تمرکز و یکپارچگی خارج

می شد، تفاوت داشت. همکاری ما متفرق بود و در بهترین شرایط متکی بر دوستی و تماسهای شخصی بود و بنابراین مورد به مورد، اساسی متفاوت داشت. دشمنان ما متکی به تمایلات نهادی و قانون تقسیم کار بودند که محکم و تغییرناپذیر بود. رومانیایی‌ها در امر جاسوسی در کشورهای تولیدکننده نفت به کار گرفته می شدند، زیرا منابع نفت کشورشان در قطب بود و آنها تجارب زیادی در صنعت نفت کسب کرده بودند که به ایشان کمك می کرد تا با آن صنعت تدریجاً به کشورهای دیگر نفوذ کنند. همچنین آنها در کشورهایی که به زبان رومانیایی تکلم می کردند، بسیار مفید بودند؛ زیرا زبان رومانیایی تنها لهجه اروپای شرقی با ریشه لاتین است. بعلاوه، افسران امنیتی رومانیایی در مناطق فرانسوی زبان آفریقا هم دیده شده بودند. مأموران لهستانی اغلب در شمال فرانسه یافت می‌شدند، زیرا چند صدهزار معدنچی معادن زغال سنگ لهستان و معدنچیان قدیمی لهستانی طی سالها به معادن فرانسه راه یافته بودند. به دلیل قرابت لهستانی‌ها با مذهب کاتولیك، فرانسه پذیرفت که به‌خاطر امنیت لهستان به کلیساهای فرانسه هم نفوذ کنند. این مأمورین برای جمع‌آوری اطلاعات از درون گزارشهای دقیق و جزء به جزئی که درمورد منابع زغال سنگ با اهداف استراتژیك پشت جبهه در درون جنگ تهیه شده بودند، اعزام می شدند. ضمناً آنها برای تعقیب تبعیدیان ناراضی به کار گرفته می‌شدند که احتمال داشت با وطنشان ارتباط و تماس برقرار کنند و حتی بیش از این به‌عنوان منابع مالی بالقوه خارجی برای فعالیت‌های خرابکارانه و با همکاری بلوك شرق برای سرنگون سازی رژیم‌های داخلی دست به کار گردند.

اهالی آلمان شرقی منحصراً در عالی‌ترین سطوح در آلمان غربی به کار گرفته می شدند؛ زیرا بسختی می شد یك آلمانی را از فرد آلمانی دیگر تشخیص داد. نخست‌وزیر آلمان غربی، «ویلی برانت»، روابط نزدیك و شخصی با سروان «گنشر گیوم» داشت که یك افسر سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی از آب درآمد و به تمامی اطلاعات محرمانه جمهوری فدرال آلمان دسترسی پیدا کرده بود. او

سالها وقت صرف کرد تا بآرامی و با کمال صبر به درون بوروکراسی آلمان غربی نفوذ کرده و با «برانت»، مردی که اول شهردار برلین شده بود و سپس به مقام نخست‌وزیری رسید، دوستی و صمیمیتی آنچنانی بهم بزند. بعد از اینکه «گیوم» از مرزی که بعدها بین آلمان شرقی و غربی کشیده شد، گذشت، به پاس خدمت فداکارانه‌اش برای آلمان شرقی و کرملین، ارتقاء درجه یافت. البته ما تنها سرویسی نبودیم که فعالیت‌های تعدادی از مخالفین اروپای شرقی و یا عوامل تروریست خاورمیانه را که در غرب اقدام به عملیات می‌کردند، شناسایی می‌کردیم. برای آژانسهای اطلاعاتی غربی همکاری نزدیك با موساد از اهمیت خاصی برخوردار بود، و آژانس اطلاعاتی اسرائیل به دلیل تجارب فوق‌العاده‌اش در خاورمیانه و عناصر عملیاتی خاورمیانه‌ای در خارج از آن منطقه، ارزش ویژه‌ای داشت. بنا به دلایل مختلفی، سرویس مخفی اسرائیل از کارآیی بسیار زیادی برخوردار بود. اول اینکه با تعداد بی‌شمار یهودیان مهاجر که از تمامی نقاط دنیا به آنجا آمده بودند، یك منبع زبانی بود و نیز شناخت عمیقی از کشورهای مختلف از تمامی قاره‌ها و تمامی ایدئولوژی‌ها داشت. دوم اینکه آنها به‌اندازه نیم قرن در جنگ به سر برده بودند و بنابراین مداوماً هوشیار می‌بودند. کشور اسرائیل و مردمانش در بین مهم‌ترین اهداف سازمانهای مخالف قرار گرفته‌اند. این احساس که اسرائیلی‌ها مداوماً تحت کنترل و نظارت هستند، مانع از همکاریهای عمیق سیاسی و نظامی با ارتش‌های کشورهای خارجی یا سرویس‌های اطلاعاتی آنها شده است. ولی از سویی دیگر، این نظارت سبب گردیده که کشورهای دیگر بر این باور باشند که اسرائیلی‌ها به‌طور دائمی مورد حمله تروریست‌ها واقع می‌شوند. گرچه نادرستی این طرز فکر در بسیاری از مواقع ثابت شده است.

سرویس مخفی اسرائیل از اولین آژانسهایی بوده است که دریافت پاریس از سوی تعدادی از گروههای رهبری تروریستی به‌عنوان مقر فرماندهی آنها در اروپا انتخاب شده است. از «جورج حبش» که مسیر تریپولی ـ پاریس را مانند

تجار آمریکایی در سفر بین واشنگتن و نیویورك، دائماً با هواپیما طی می کرد گرفته تا ارتش آزادیبخش خلق ترك، جبهه ملی ایران، و ارتش سرخ ژاپن، همگی مأمورانی در پاریس و حومه آن داشتند. حتی قبل از انقلاب اسلامی ایران، تروریست‌های ترك (گرگهای مخوف خاکستری) و ایرانیها به موازات تروریست بدنام، «کارلوس» (ایلیچ رامیرز سانچز)، در پاریس مشغول فعالیت بودند. ارتش سرخ آلمان، بریگارد سرخ ایتالیا، ارتش جمهوریخواه ایرلند و البته باسك‌های اسپانیا در داخل و خارج از پایتخت فرانسه به‌طور منظم فعالیت می کردند.

عوامل امنیتی داخلی خودمان همه این افراد را زیر نظر داشتند. بعلاوه، «موساد» هم جزء آنها بود. ضمن آنکه «موساد» بخوبی می‌دانست که چقدر مهم است که با عوامل تروریستی در خاك خود و یا هر کجای ممکن و لازم دیگر ارتباط برقرار کند. مأمورین آن در همه جا پراکنده بودند. مأموران ارشد سرویس اطلاعاتی اسرائیل علاوه بر روزنامه نگاران اسرائیلی، در پاریس مستقر بودند و با همقطاران خود در نیویورك تایمز، «سی.بی.سی»، «واشنگتن پست» و نیز «اکسپرس»، «فیگارو» و «پاری ماچ» تبادلاتی داشتند. اطلاعاتی که آنها با همکاران غربی خود رد و بدل می کردند، تماماً صحیح بودند و از آنها برای واکنشی در مقابل اقدامهای خشونت آمیز تروریست‌ها که برای تغییر افکار عمومی دنیا انجام می گرفت، استفاده می شد. برای تروریست‌ها مهم بوده و هست که بدانند در نظر مردم چگونه اند، نه به عنوان مبارزین شجاع آزادی طلب، بَلکه خیلی ساده‌تر و نیز خطرناکتر، مدافعین یا ابزار دست دیکتاتورهای بی‌رحم، هستند یا نه؟ گرچه روابط ما با «موساد» روابطی گرم و دوستانه بود، با این حال روابط اطلاعاتی پیوستهٔ خود را در بعد خارجی با «اینتلیجنس سرویس» انگلستان، «ام آی۶» و سرویس‌های خبررسانی الکترونیکی انگلیس در «شلتنهام» حفظ کرده بودیم. روابط ما بخصوص در دنیای «جنوب» هم روابط نزدیکی بود؛ جایی که روزی مستعمراتی و در کنار آن منافعی داشتیم. بعلاوه، تا

مدتها بعد از اینکه امپراتوری‌هایمان مضمحل شد، به همکاری خود با آنها ادامه می‌دادیم. یك‌بار ضمن یکی از ناهارهای دوره ای‌مان، رئیس سرویس محرمانه انگلیس، آقای «موریس اُلدفیلد» به من گفت: «ببین، من می‌خواهم در یك بندر آفریقایی یك مأمور داشته باشم. شما در آنجا عناصری دارید، این‌طور نیست؟» منظور وی یکی از کشورهای آفریقای غربی بود که در حقیقت یك مستعمرهٔ سابق فرانسه بود.

من جواب دادم: «البته. ما از همان روزهایی که آنجا مستعمره فرانسه بود، در آن مأموریتی داشته‌ایم. حالا آنجا محلی است که روسهای زیادی در آن به استراحت مشغولند و فعالیت‌های جدیدی را شروع کرده‌اند. آنها اغلب تورهای ماهیگیری خود را به همراه می‌آورند؛ زیرا عاشق چشم‌چرانی در جاهایی بودند که جهانگردان فرانسوی در حرکت بودند.»

ما هر دو خندیدیم، زیرا می‌دانستیم که تمامی این قایقهای ماهیگیری در حقیقت دقیقاً از سوی ناوگان دریایی شوروی تجهیز شده بودند و ماهیگیران درواقع افسران نیروی دریایی شوروی بودند.

آقای «موریس» از من پرسید: «اگرما یکی از افرادمان را در کنار مأموران شما درآنجا مستقر کنیم، چطور؟»

من پاسخ دادم: «چرا اینکار را نکنید؟ خصوصاً اگر یك مأمور ضدجاسوسی مسلط به زبان روسی داشته باشید که بتواند در آفریقا بخوبی عمل کند، زیرا ما چنین فردی را نداریم.»

بعد از ناهار نگاهی به سوابق سه افسر انگلیسی که او با خود آورده بود، انداختیم؛ و بالاخره به اتفاق هم مأمور موردنظر را انتخاب کردیم. آن همان کسی بود که در غرب هیچکس از آن چیزی نشنیده بود و حتی امروز هم کسی درآن مورد چیزی نشنیده، و با این اوصاف، همان روشی را برگزیده بودیم که همیشه طبق آن کار می‌کردیم. چنین گزارش پرسنلی بسیار مهم بود. هر شش ماه جزء برنامه من بود که در یك ناهار جمعی که در لندن، پاریس یا مونیخ برگزار می‌شد،

شرکت کنم. در آنجا رؤسای سه سرویس اطلاعاتی اصلی اروپا، یعنی «ام آی ۶» انگلیس، «بی.ان.دی» آلمان غربی و سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و ضدجاسوسی فرانسه که امور «دایره نظارت عمومی» نام گرفته است، حضور داشتند. دریافت‌های اطلاعاتی مشترك ما از نظر آمریکاییان مخفی نمی‌ماند. آمریکایی‌ها کاملاً مستثنی بودند. هر یك از سرویسهای اطلاعاتی اروپا در یك زمینه تخصص داشتند. ما در هرکجا که می‌توانستیم، تبادل اطلاعات می‌کردیم ـ چه براساس آنها اقدامی صورت می‌گرفت یا نه و چه اطلاعات مبادله شده مورد باور طرف مقابل واقع می‌شد یا نه، در هر صورت مبادله انجام می‌شد ـ. تخصص ما در امر استراق سمع ارتباطات آفریقای فرانسه ـ کشورهایی که سابقا در آفریقا مستعمره فرانسه به‌حساب می‌آمدند ـ، آفریقای شمالی، خاورمیانه و البته آسیای جنوب شرقی که روزی درآنجا هم منافع استعماری داشتیم، بود. تخصص انگلیسی‌ها در مناطق آفریقا و خاورمیانه بود و ابزار الکترونیکی جاسوسی آنها در اروپای شرقی جداً نظیر نداشت. آلمان غربی‌ها خصوصاً در آلمان شرقی فعال بودند، در حالی که ضمناً فعالیت‌های مأموران آلمان شرقی را در اکثر نقاط دیگر دنیا شنود می‌کردند؛ و همگی ما تا حد ممکن از نزدیك حساب کار کشوری را که بعدها بزرگترین دشمن هریك از ما شد ـ یعنی روسیه شوروی ـ داشتیم.

کشورهای کوچکتر اروپا نیز مناطق خاص تخصصی خودشان را داشتند و غالباً ثابت می‌کردند که در موارد مشخصی، کاملاً مؤثر هستند. بلژیکی‌ها با یك سرویس کوچك اطلاعاتی به رهبری رئیس دادگاه بخش خود در مستعمرات سابق بلژیك اعم از «کنگو» که در حال حاضر «زئیر» نام دارد، تخصص داشتند. در بین اسکاندیناوی‌ها، نروژی‌ها با منابعی که در دریای شمال داشتند، در قسمت نفت و اوپك تخصص داشتند. همچنین با پست‌های بسیار زیاد شنودی خود که نزدیکترین پست‌های استراق سمع به پایگاه هوایی شمال شوروی در «مورمانسك» بودند، به تبادل منظم اطلاعات از طریق گیرنده‌هایشان با انگلستان

در «شلتنهام» مبادرت می‌کردند. در «لوکزامبورگ» عملیات اطلاعاتی بسیار محدود ولی در عوض بسیار مؤثر بود و از سوی یك افسر تعلیم یافته فرانسوی انجام می‌پذیرفت. محدودهٔ وسیع «دوك نشین» پر از خارجیان است و برای کشوری به این اندازه، تعداد دیپلماتهای اروپای شرقی درآنجا بسیار زیاد می‌باشد. مأمورین «کا.گ.ب» مستقر در پاریس به فاصله یك ساعت راه با ماشین، اغلب به سوی لوکزامبورگ حرکت می‌کنند تا پایگاههای قبلی وسیع خود را در آنجا افزایش دهند. آنجا مکانی بود که افراد آنها یکدیگر را ملاقات می‌کردند و هواپیماهایشان فرود می‌آمدند. ایتالیایی‌ها روابط نزدیکی با لیبی داشتند، ولی خیلی قابل اعتماد نبودند؛ زیرا سرمایه‌گذاریهای وسیع مالی قذافی در ایتالیا، پولی بود که همیشه از لیبی به سوی آن کشور جاری بود. (قذافی یك سرمایه‌گذار بزرگ در شرکت فیات و در بین باقی سرمایه‌گذاران دیگر بود.) طی جنگ جهانی دوم منطقهٔ «پانته‌لریا» را «موسولینی» شدیداً مجهز به استحکامات کرد و قذافي هر آنچه را که می‌توانست ـ از جمله بز! ـ از آنجا آورد. در «مالتا»، برای هزاران سال یك جزیره استراتژیك مهم در مدیترانه، جزء پایگاه نظامی انگلستان، بین ایتالیا و لیبی مورد کشمکش بود و قذافی هر تکه از اموال قابل دسترسی را خریداری کرد. و بنابراین ،مالتا یك مقر بزرگ استقرار تروریست‌ها شد. در نوامبر سال ۱۹۸۵، یك هواپیمای بوئینگ ۷۳۷ مصری ضمن پرواز از آتن به قاهره، ربوده شد و مجبور به فرود در «مالتا» گشت و ربایندگان آن پناهندگی می‌خواستند. این اقدام بسیار بی‌شرمانه بود، ولی مقامهای مالت هیچ فرصتی نداشتند و بالاخره به نیروهای امنیتی مصری اجازه دادند تا هواپیما را ضمن حمله‌ای تصرف کنند. رئیس جمهور مصر، «حسنی‌مبارك»، شخص قذافی را متهم به طراحی این حمله کرد. حادثه فوق فقط یکی از چندین درگیری بود که بین این دو کشور روی داده است. قذافی نیز تعدادی از عوامل خود را در ایتالیا مستقر کرده که ما می‌دانیم با سرویس اطلاعاتی ایتالیا اخبار و اطلاعات مبادله می‌کنند. ایتالیا یکی از کشورهای اروپایی است که در آن چنین روابطی وجود

دارد. روابط یاد شده، نقطه اصلی تلاقی اخبار بین سرویسهای اطلاعاتی «شمال» و «جنوب» می‌باشد. سرویس اطلاعاتی اسپانیا نیز خصوصاً در خاورمیانه فعال است و از کسب خبر و شنود روند رشد اقتصادی در دنیای «جنوب» بسیار منتفع می گردد. گذشته از آنکه تنها کشور اروپای غربی است که توسط نیروهای مسلمان بیش از هفتصد سال اشغال شده بود، اسپانیا به عنوان یك قدرت بزرگ مدیترانه‌ای همیشه توجه زیادی به آفریقای شمالی و خاورمیانه معطوف داشته است. هنوز پیام‌های «مورس» وجود داردکه مربوط به نیاکان آنهاست و حکایت از آن دارد که برای سالها، برخی افراد در الجزایر و بخصوص مراکش، بربرهای زمان قدیم را به استخدام درآورده بودند. هلند با مردمی جدی و سخت‌کوش در ارتباط با امپراتوری سابق خود در آسیای جنوب‌شرقی ـ اندونزی امروزی ـ از ارزش ویژه ای برخوردار بود. امروزه اندونزی یك عضو اوپك و یکی از معروفترین کشورهای جهان و مسلمان نیز هست. هلند، بیش از هر سرویس جاسوسی دیگر، درمورد کار و فعالیت‌های شرکت «رویال داچ شل» که یکی از شرکتهای بزرگ چندملیتی دنیاست، اطلاعات دارد. ما به‌عنوان یکی از مؤسسین شرکت «رویال داچ شل»، نفع چندانی نمی بردیم. ولی وقتی در جایی که آنها منافعی اساسی داشتند، انقلابی پا گرفت، مانند آنچه که در سال ۱۹۶۵ از سوی کمونیست‌ها برای تسلط بر اندونزی صورت گرفت، آن شرکت به‌وسیلهٔ خبررسانی وسیع سرویس جاسوسی هلند از نزدیك تحولات را زیرنظر داشت. «سورینام»، کشور دیگری است که هلند و فرانسه سالهاست در آنها منافعی داشته اند. موشك های «آرین» فرانسوی از منطقه ای درهمسایگی «گینه» پرتاب می‌شوند. در طول دوران استعمارزدایی «سورینام» از سال ۱۹۷۳ تا حصول نهایی استقلال در نوامبر ۱۹۷۵، ما می‌دانستیم که انتقال قدرت به یك دولت داخلی ثبات را به ارمغان می آورد؛ خصوصاً اگر بدون دخالت دولت کمونیستی کوبا به رهبری فیدل کاسترو صورت گیرد. همقطار انگلیسی من که کشورش سرگرم جزایر «کارائیب» بود، از لندن به پاریس آمد و موضوع عدم ثبات درآن

گوشه از دنیا را که بالقوه احساس می شد، مطرح کرد. من ضمن ملاقاتمان از او پرسیدم: «آیا شما با هلندی‌ها مستقیماً بر سر این موضوع گفتگو کرده‌اید؟ او گفت که این کار را کرده است. ما فرانسوی‌ها درهمسایگی «گینه»، هلندی‌ها در خود «سورینام» و انگلیسی‌ها در همان گوشه جزایر «کارائیب» خودشان همگی از نزدیك انتقال قدرت را به خود «سورینام» کنترل می کردیم.

کاروان مشترکی از پاترولها در طول یکی از مرزهای آنجا سازماندهی شده بود تا از نفوذ تدریجی مخالفین بالقوه مخرب جریان استقلال، بخصوص مأمورین مورد حمایت کوبا جلوگیری به‌عمل آورد. در نتیجه، «سورینام» در شرایطی عادی و صلح‌آمیز به کشوری مستقل تبدیل شد. از نظر فیزیکی، تمامی آژانسهای اطلاعاتی اروپا، نمایندگانی دائمی در تمامی پایتخت‌های دیگر دنیا داشتند. سرویسهای استراق سمع و جاسوسی انگلیس بویژه در رد کردن اطلاعات از طریق ماشین تحریرهای مجهز به گیرنده از راه دور که دستگاهی محرمانه است با علائم جاسوسی یا جاسوسی الکترونیکی بسیار ماهر بودند و طوری ترتیب کار را می‌دادند که اگر اطلاعات در راه ترکیه تا «کیپ نورث» با مانعی برخورد می کرد، به سهولت موانع را از ایستگاههای شبکه جاسوسی مرتفع می کردند. در دسامبر سال ۱۹۸۱، وقتی دولت کمونیست لهستان از زور برای مقابله با تظاهرات وسیع کارخانه کشتی‌سازی در «گدانسك» ـ همانجایی که ثبات ابتدا در آنجا شکل گرفته بود ـ استفاده کرد، انگلستان پیشنهاد کرد که من می بایست همان شب به یکی از ایستگاههای جاسوسی در نقطه‌ای از اروپا سفر کنم. من موافقت کردم و بلافاصله راهی آنجا شدم. وقتی به محل رسیدم، رئیس آن پایگاه عملیاتی مرا به یك کنسولگری هدایت کرد. در سمت چپ من یك مترجم لهستانی و در طرف راست فرمانده پایگاه نشسته بودند. ساعتها من به مکالمات بین فرماندهان تانك لهستان که آن شب در جاده مستقر بودند گوش می‌دادم و همانجا میخکوب شده بودم. یك نفر درحال هشدار دادن بود.

«...... مواظب باش، آنجا بعد از کشتی دوم در سمت راست یك نشتی نفت

وجود دارد، که لغزنده است. احتیاط کن.»

روی نقشه‌ای که مقیاس بزرگی داشت و جلوی ما بود، ما پیشرفت ستون تانکها به‌سوی کارخانه کشتی‌سازی را دنبال می‌کردیم، گویی ما هم همانجا بودیم. این الگوی استراق سمع در «ارتش سرخ» هم وسیله دستیابی و شناخت روحیه نفرات ارتشی بود. در غروب روز عملیات «تسلط»، وقتی افسران نفرات خود را به حال خود گذاردند، افراد درجه‌دار در بین خود مشغول گپ‌زدن در مورد ارتباطات رادیویی شدند و از وضع هوا، شرایط زندگی و کار و فقدان غذا و نیز مشکلات خانواده‌هایشان پیش هم شکایت می‌کردند.

و اینها سربازان برگزیده‌ای بودند که در میان واحدهای فرماندهی در هر حمله خط مقدم در اروپای غربی به کار گرفته می‌شدند. در سالهای اخیر من روی این مطلب که چگونه می‌توان از این قابلیت‌های جاسوسی درموارد جدید جنگ جهانی چهارم علیه سلاحهایی مثل تروریسم یا قاچاق موادمخدر استفاده کرد، مطالعات بسیار زیادی کرده‌ام. مسلماً تفاوتهای بی‌شماری بین قدرتهای جنگ‌های جهانی سوم و چهارم، بخصوص در ابزار فرماندهی، کنترل و ارتباطاتشان وجود دارد و این موضوع دکترین استراتژیك سه سرویس محرمانهٔ دیرپا می‌باشد.

تروریست‌ها در اکثر نقاط، از همان نوع جزئیات در ارتباط صحنهٔ نبرد برای طراحی این حملات استفاده نمی‌کنند. ولی ما کشف کرده‌ایم که ارتباطات رادیویی از سفارتخانه‌های کشورهای «جنوب» که فعالیت‌های تروریست‌ها را مورد حمایت قرار می‌دهند، به یورشهای غم‌انگیز آنها کمك کرده است. رهبران فکری آنها برای بمب‌گذاری در دیسکوتك «لابل» در برلین در شب پنجم آوریل سال ۱۹۸۶ که ضمن آن یك زن ترك و یك سرباز آمریکایی کشته شدند و بیش از دویست نفر دیگر از جمله تعدادی سربازان آمریکایی مجروح گشتند، از ارتباط رادیویی استفاده کرده بودند. ترافیك رادیویی و شنود الکترونیکی بین تریپولی و دفتر مردمی لیبی یا همان سفارت لیبی در برلین‌شرقی، در این جنایت با یکدیگر

همدستی کرده بودند. استراق سمع ما را به سوی شناسایی مکانهای بمب‌گذاری شده هدایت کرد. ولی متأسفانه، اطلاعات با فوریت کافی ترْجمه نشد تا ما بتوانیم از فاجعه جلوگیری به‌عمل آوریم. چنین بار ترافیکی طی این شنودها که اغلب اطلاعات مهمی را بر روی نوارهای ضبط صوت بجا می‌گذارند تا برخی موارد حادثه‌ای توسط تحلیل‌گران پیاده و از رمز خارج گردد، معمولاً اجتناب‌ناپذیر است. اغلب خوش‌شانسی‌های اندکی منجر به موفقیت‌های محدود می‌گردد، زیرا متخصصان تحلیل‌گر ما کاری را به سختی خواندن دست‌نوشته‌های راهبان قرون وسطی باید انجام دهند، گرچه امروزه وسایل استراق سمع پیچیده‌تر شده و می‌توان از طریق پیشوندهای لغات و عبارات، مفاهیم عجیبی را که از محاورات دوران اوایل ظهور مسیح گرفته شده، از حالت رمز درآورد. ولی جدای این کار پرمشقت اطلاعاتی، ما رهبران سرویسهای جاسوسی اروپای غربی در جلسات دوره ای خود، در مورد تعدادی از طرحهای اجرایی بالقوه، قبل از اینکه به سطح سیاسی و به میان رهبران کشور یا دولت برسد، بحث و تبادل نظر می کردیم. من در یکی از این روابط محرمانه و در جریان ناهاری که برای همکار انگلیسی خود ترتیب داده بودم، پیشنهاد کردم: «ما می‌توانیم نیروهای مسلح لیبی را نابود کنیم و حتی یك کودتای نظامی علیه قذافی به راه بیندازیم. ولی برای این کار نیازمند همکاری مصریها و نیروهای هوایی اسرائیل هستیم. در این طرح، مصریها به یك عملیات با استفاده از اسلحهٔ سبك در مرزهایشان با لیبی مبادرت می‌ورزند، بعد لیبیایی‌ها به‌وسیلهٔ حرکت دادن بخش وسیعی از نیروی هوایی خود و لشکرهای زره پوش به مناطق مرزی، پاسخ این حمله را می‌دهند. سپس نیروی هوایی اسرائیل و سربازان اسرائیلی که مزین به نشانهای مصری هستند، در هنگام سپیده‌دم وارد می‌شوند و.......! و اگر شما نگران افکار عمومی دنیا باشید، می‌توانید چند عدد از تانکهای منهدم‌شدهٔ لیبیایی را برداشته و به خاك مصر منتقل کنید، سپس صدها جسد لیبیایی و «کلاشینکوفها» و خلاصه همه را یکجا در خاك مصر دفن کنید.»

البته این عملیات هرگز صورت نگرفت، گرچه هر روزه در طول مرزهای مصر و لیبی تشنج بیشتری به‌وجود می آمد که می توانست پوشش مناسبی برای چنین عملیاتی باشد؛ ولی همکاران اروپایی من عاشق خیال بافی بودند و از اجرا می ترسیدند.

وقتی اروپا در سال ۱۹۹۳ به سوی قاره ای عاری از بربرها پیش می رود، معلوم است که برای به‌وجود آوردن نوعی همکاری که بواقع بتواند تروریست‌ها، قاچاقچیان موادمخدر و جانیان دیگر را از بدست آوردن امتیازات این اروپای جدید دلسرد کنیم، به چیزی بیش از تخیل، اظهار مردانگی صرف و به اصطلاح نوشیدنی‌هایی که فقط هیجان و التهاب کار را بالا می برند، نیازمندیم. رهبران غرب و شرق که در نوامبر ۱۹۹۰ بر پای سند عهدنامه سرخ امضاء زدند و ملزم به رعایت منشور پاریس در یك اروپای نوین شدند، بی تردید در ادعای خود مبنی بر اینکه، «اروپا خود را از قید قانون گذشته رها می سازد.» صداقت داشته اند؛ و کاملاً صحیح بر وابستگی این سند و پیمان نیروهای مسلح اروپا اشاره کرده اند که باید اساساً نیروهای نظامی از رویارویی با یکدیگر بکاهند تا حادثه ای شبیه تقسیم آلمان به دو نیمه شرقی کمونیستی و نیمه غربی دمکراتیك روی ندهد. ولی حقیقت این است که سی وچهار کشور در طول «سان‌مارینو» و «لیختن اشتاین» تا ایالات‌متحده و اتحاد جماهیر شوروی، منشور پاریس را امضاء کردند، ولی هیچیك از این امضاءها نتوانست یك همکاری درجه اول را در موضوعات اطلاعاتی به‌وجود آورد که می توانست اروپا را به یك صحنه غیرقابل نبرد برای تروریست‌ها و قاچاقچیان موادمخدر درآورد که اَعمال کثیف و جنگ‌های کوچك خشونت آمیز خود را در خاك ما انجام می دهند، همه روزه نقاط ضعف ما را وارسی می کنند، جوامع ما را تضعیف و تمدن ما را خدشه‌دار می سازند. در واقع امر، از لحظه ای که یك اروپای متحد به شکل رؤیای سیاستمداران و اقتصاددانان درآمد، برای مأمورین اطلاعاتی این موضوع به یك کابوس بدل شد. رئیس قبلی «اینترپول» (پلیس بین‌الملل.م) که یك افسر پلیس برجسته انگلیسی به نام

«ریموند.ای.کندال» بود، ماجرای مهمی را تعریف می کرد که در ناحیه انتهایی یکی از مرزها، که گذرگاهی مشترك بود اتفاق افتاده، حرکت آزادانه از مرز توسط تروریست ها، قاچاقچیان موادمخدر و انواع دیگر جنایتکاران را تسهیل می نمود. ولی حقیقت این است که مرزها جاهایی نیستند که بیشتر تروریست‌ها در آن محل ها گیر می افتند. فقط آماتورهای بی احتیاط با یك کنترل اتفاقی ماشینی که وسیله حمل سلاحهای اتوماتیك و مواد منفجره از آب درمی آید، قافیه را می بازند و به دام می افتند. تروریست‌ها با کار پلیسی مداوم و خسته‌کننده و با روشی خاص و با نوعی نفوذ به روزنه های کوچك شبکهٔ آنها، طی سالها و شاید به‌طور اتفاقی با تخلیهٔ اطلاعاتی افراد ناراضی، دستگیر می‌شوند. ولی اروپا و آژانسهای اطلاعاتی آن باید برای استفاده بموقع از این فرصتها، به قدر کافی سازماندهی شوند.

در یکی از دیدارهایم از «کینشازا»، پایتخت «زئیر»، ضمن ضیافت شامی که با رئیس جمهور «موبوتو» درکاخ ریاست جمهوری بودیم، در بالکن محل اقامت او و زیر نور پرشکوه ماه نشسته بودیم. بعد از یك سکوت طولانی، او یکباره خنده بلندی سر داد که فقط مخصوص خودش بود و گفت: «می‌دانید کنت عزیز، شما اروپایی‌ها می توانستید خیلی مهم باشید، البته اگر فقط سیستم قومی خود را فراموش می کردید.»

این همان‌جایی است که امروزه اروپا در آن قرار گرفته است و هنوز در سیستم بومی و قبیله‌ای گذشته گرفتار است و ناامیدانه تلاش می کند تا از آن خارج گردد. ما به کاری دست زدیم که می شد آن را اولین مرحلهٔ واقعی «اروپایی کردن» دانست، البته با احتیاط. ما ورود اعضای جدیدی را به درون دایره داخلی خود، فقط با یك تحقیق کامل در مورد روحیه آنها، پذیرفتیم. بسیاری از فرانسویان از کشورهایی نظیر یونان یا پرتقال و دشمنانی که پشت سر آنها هستند و احتمال دارد که اعضای دیگر جامعه اروپا را به پایین بکشند، می ترسند. اگر گروههای کارگران فقیر آنها کارخانه های ما را پر می کردند و شهروندان خودمان

را بیرون می‌ریختند، چه می‌شد؟ البته هیچیك از این پیش‌بینی‌ها روی نداد.

گروههایی که اروپای شمالی و مرکزی را فراگرفتند، از کشورهای جدید پذیرفته شدهٔ جنوبی اروپا نیامده بودند، بلکه بیشتر از مستعمرات سابق آفریقا و خاورمیانه به اینجا می‌آمدند. اروپا امروز چیزی است که بخش عظیمی از آن به برکت وجود مردی به نام ژنرال «جورج مارشال» و نیز سخاوت و عنایت آمریکایی‌ها، شکل گرفته است. طرح «مارشال»، بعد از جنگ جهانی دوم توسعه یافت و به بیرون آوردن خار جنگ از چشم اروپا و زدودن آثار آن کمك شایانی کرد و کشور به کشور بدان متعهد شدند.

وقتی دولت فرانسه از من خواست که با ژنرال «آیزنهاور» به عنوان آجودان مخصوص وی در سفرش به فرانسه و درآغاز پیاده شدن طرح مارشال، همراهی کنم، «آیك» توانست شاهد این باشد که طرح فوق با یك نگرش فرانسوی به مرحله اجرا درمی‌آید. عکس‌های فوری «آیزنهاور»، از هر یك از کشورهای دیگری که سفری به آنها داشته است ـ مانند انگلستان، بلژیك، آلمان و ایتالیا ـ با دیدگاه مرکزیت نژادی هریك از این کشورها به شکل بدی درآمده بودند. او مشغول مشاهده نتایج آخرین جنگ‌های کلاسیکی که قبلاً داشته‌ایم، شده بود. جنگ‌هایی که حالا درگیر آن هستیم، جنگ‌های انقلابی و جداً متفاوت با گذشته می‌باشند.

هر دو سازمان قدیمی اروپا زیرنظر «ناتو» و تشکیلات جدید اروپا زیرنظر جامعه اروپا در اولین نشانه‌های مشترك آنچه که احتمالاً نخستین مرحله اروپای نوین نامیده خواهد شد، مشارکت دارند. اینکه ما چگونه دومین مرحله را که مهم‌ترین مرحله کار است آغاز کنیم، ظریف‌ترین قسمت مسأله است و ضمن آنکه من نمی‌خواهم کاشف مجهولات به نظر آیم، از اخذ تصمیم درست می‌ترسم؛ زیرا چنانکه می‌دانیم، همین تصمیم است که سبب موفقیت یا شکست تمدن غربی است. زیرا اگر مرحله دوم با شکست روبرو شود، حالت‌های موازنه در مرزهای جغرافیایی تمدن ما به سوی داخل عقب‌نشینی خواهند کرد.

تروریست‌هایی که بدترین رهبران دنیای «جنوب» می باشند، همانند معاونین خود فقط یك پیشرو هستند.

دومین مرحله رشد و تکامل اروپا بایستی شامل تمرکز دو بلوك اصلی که از زمان جنگ جهانی دوم در جهان وجود داشته اند و در غرب و شرق اروپا واقع بوده اند ـ یعنی ایالات متحده آمریکا در طرف غرب آتلانتیك و کشورهای جزء بلوك قدیمی شوروی در سمت شرق ـ بشود. از برخی جهات، این مرحله دوم تمرکز شرق و غرب در اروپا از قبل آغاز شده است. تاکنون دو آلمان برای اولین بار پس از چهل و پنج سال به هم ملحق شده اند. این دگرگونی در جدایی تاریخی دو نیمه اروپا را که مدتی است آغاز گشته، می‌توان به‌عنوان یك دلیل اصلی شروع مرحله دوم عنوان کرد.

گورباچف ناامیدانه تلاش می کرد اقتصاد بسیار بیمار داخلی کشور خود را نجات بخشد و برای این منظور ناگزیر بود کشورهای اروپای شرقی را که سابقاً جزء قلمرو کمونیسم بودند، و سپس کشورهای خود امپراتوری شوروی را از سر، باز کند. این اقدامی بسیار عجیب بود؛ باتوجه به آنکه هر یك از این کشورها دارای ویژگی‌های بسیار مختلف و نیازهای کاملاً متفاوت بودند. هریك از آنها حرکت متفاوتی از یکدیگر، البته از دیدگاه سیاسی و اقتصادی و نیز از دیدگاه اطلاعاتی انجام می‌دادند. آلمان شرقی یا همان جمهوری دمکراتیك آلمان نیاز به کمك تمام کشورهای غربی، خصوصاً آلمان غربی سابق داشت، زیرا آلمان یك کشور با یك زبان و یك فرهنگ و شامل هشتاد میلیون نفر آلمانی است که خود به تنهایی در اروپای مرکزی یك بلوك بزرگ را تشکیل می‌دهد. درواقع، گرچه استانداردهای زندگی و اقتصادشان قدری پایین است، ولی ژرمن‌ها توانایی‌های کار سخت و قابلیت‌های نظامی خود را بازسازی کردند. مردم آلمان غربی در قلب خود از بدست آوردن دوباره این قابلیت‌ها بسیار خرسندند، و هیچیك از کشورهای دیگر اروپایی هم منابع مالی یا انگیزه دیگری برای رسیدگی به آلمان‌شرقی ندارند تا آن کشور بتواند دوباره سلامت اقتصادی خود را

باز یابد. کشورهای دیگر اروپای شرقی به هیچوجه در این توان مؤثر اقتصادی ـ اجتماعی و سیاسی با آلمان‌شرقی شریك نمی‌شوند. درآن کشورها مشکلات بیشتری وجود دارد. مجارستان و چکسلواکی در آمادگی برای جذب شدن درون سیستم اقتصادی و اجتماعی اروپای غربی، بعد از آلمان‌شرقی قرار دارند. آنها کشورهای کوچکی هستند که در مقایسه با مجارستان و در رأس همه چکسلواکی رشد خوبی داشته‌اند. با این وجود، روند خصوصی کردن در چکسلواکی، تورم فزاینده ای را شدت می بخشد؛ و در مجارستان، یك چنین حرکت مشابهی، تورم ۳۰ درصدی را به‌وجود آورد که منتج به زندگی با استانداردهایی شد که بهترین مغازه‌ها مملو از کالا بودند، ولی هیچکس توان خرید آنها را نداشت. مجارستان به همراه اتریش، یکی از پیشرفته‌ترین کشورها از نظر اقتصادی در اروپای غربی، به صورت بخشی از امپراتوری قدرتمند «اتریش ـ مجارستان» درآمده بود که پس از جنگ جهانی اول ازهم فروپاشید. بنابراین، مجارستانی‌ها باید دست‌کم از نظر روحی آماده باشند تا یك‌بار دیگر به صورت عضو تازه سیستم جدید اروپا درآیند.

ما بایستی آن را بپذیریم و در روند اصلاح این کشور و تطبیق اقتصادی آن با کشورهای دیگر همان‌گونه که با واقعیت‌های سیاسی و اجتماعی منطبق گشته است، به آن کمك رسانیم.

البته، لهستان موقعیت کاملاً متفاوتی دارد. این کشور با اساسی اقتصادی کاملاً نشان داده است که مشتاق است تا بی‌پروا خود را به درون یك تجربه دمکراتیك سیاسی بیندازد و ما در این جهت فقط می‌توانیم امیدوار باشیم که پیروز شود. البته ذهنیت لهستانی‌ها این امر را دشوار می‌سازد. لهستانی‌ها مردمانی سرسخت و با پشتکار می‌باشند. تعداد اندکی لهستانی می‌توانند نماینده افکار و عقاید مختلفی در باب چگونگی حکومت کشورشان باشند و بنابراین درکل کشور زمینه وسیعی از بی‌نظمی وجود خواهد داشت. برای اولین بار نرخ بیکاری به ۵/۵ درصد یا بیش از یك میلیون نفر در لهستان رسید. ما تنها می‌توانیم

امید داشته باشیم این رقم تخفیف یابد و این امر به سیاستهای حاکمان بعدی آن کشور بستگی دارد. ولی حداقل برای لحظه‌ای هم که شده، ما در اروپای غربی می‌توانیم کار کوچکی برای تسریع رشد اقتصادی لهستان انجام دهیم.

رومانی باید مورد آسانتری باشد. درحقیقت، این کشور با مشکلات بیشتری نسبت به لهستان دست به گریبان است. رومانی تحت رهبری «چائوشسکو» ـ «پل‌پوتِ» اروپا ـ به رغم منابع نفتی‌اش و ملتی پرتوان و زیرك که مغرورانه خود را «جزیره‌ای لاتینی» در یك «دریای اسلاو» می‌نامند، از لحاظ اقتصادی، کشوری کم‌ارزش شده بود.

در چنین شرایطی مردم رومانی طی سالهای دیکتاتوری و انقلاب تلخی که «چائوشسکو» را به ایشان تحمیل کرد، ازهم گسیخته و اتحادشان درهم شکسته شد. نرخهای بسیاری از کالاها دراولین سال رژیم جدید به ۳۰۰ درصد افزایش یافت. در بخارست، مردم در صف ساعتها منتظر خرید گوشت، بنزین و دیگر مایحتاج عمومی می‌شدند. آب به‌صورت نوبتی قطع می‌شد. در واقع مدت زمان درازی طول خواهد کشید که رومانی بتواند به حالتی از تعادل برگردد تا هر نوع تمرکزی در اروپا ممکن شود. متأسفانه همین وضع در مورد یوگسلاوی هم صادق است که از زمان مرگ «تیتو» ـ رهبر و قدرت پرنفوذی که این کشور ازهم گسیخته را که صورتی جدید و تازه ساز پیدا کرده باهم و یکپارچه حفظ کرده بود ـ کشوری که با جدایی امپراتوری «اتریش ـ مجارستان» به‌وجود آمده است، با خشونت بسیار ازهم گسسته شده است. امروزه، یوگسلاوی خود را در وضعیتی یافته است که بی‌شباهت به رومانی نیست و با درگیریهای قومی شدید و تلخی که فقط به‌دلیل اهمیت دادن به تضادهای مابین اقوام ثروتمند «اسلاو» و «کروات» در شمال غربی و «صربها»ی جنوبی، «مقدونیه» و «بوسنیایی‌ها»ی کاملاً فقیر به‌وجود آمده است، خود را به نابودی می‌کشاند. این فدرالیسم شکننده بوضوح درحال تجزیهٔ کامل است. تلاش «اتحاد اروپا» در خصوص یوگسلاوی قطعه‌قطعه شده در مقایسه با تلاشی که برای باقی اروپای شرقی ازهم گسیخته و

خود امپراتوری شوروی صورت می‌گیرد، تفاوت چندانی ندارد. روند ازهم پاشیدگی اتحاد جماهیر شوروی که با خون یکپارچه شده و با ترور و وحشت، به مدت سه ربع قرن باهم متحد نگاه داشته شده بود، با فشارهای سخت اقتصادی از سوی غرب که آماده بدر بردن کرملین از میدان در هر فرصت پیش آمده بود، روبرو گشت. شوروی که روزی سرزمین یکپارچهٔ مارکس و لنین بوده، با این روند در مسیری پیش می‌رود که به نظر می‌رسد، گورباچف درحالی شروع به از سر باز کردن کشورهای اقمار خود کرد که دیگر هرگز به خیالپردازی‌های سابق ادامه ندهد.

شاید این وصیتی از طرف رژیم بیمار شوروی و اقتصادش بود که نشان می‌داد کرملین با چه آمادگی به کشورهایی که روزی برآنها تسلط داشت ـ خصوصاً آلمان شرقی که وحشت‌زده شده بود ـ اجازه داد از بلوك شوروی خارج گردند و درواقع چقدر راحت این بلوك و بالاخره خود شوروی منحل شدند. پرواضح است که نیروهای بالقوه زیادی در این کار دخیل بوده‌اند که عبارتند از: دشمنی و انزجار مهار شده در بین مردمی که طی سه یا چهار نسل به بردگی گرفته شدند، شکست آخر ماشین جنگی شوروی در تطابق با شاخه نظامی «ناتو»، شرایط تکنولوژیکی یا اقتصادی که در رشد نسل بعدی تسلیحات فوق مدرن از جمله سیستم بسیار خطرناك دفاع فضایی «جنگ ستارگان»، تأثیری کاملاً آشکار داشته‌اند. این نیروها تماماً دست به دست هم و آرام آرام و به‌طور فزاینده، قطعات کوچك یك اتحاد را که روزی به نظر می‌رسید به طرز غیرقابل نفوذ و تغییر، یکپارچه و پیوسته است، تجزیه کردند. من در طول دوره ریاستم در سرویس محرمانه فرانسه و در دوران آشوب اروپای شرقی، اوضاع این کشورها را ازنزدیك دنبال می‌کردم. وقتی دومین مرحله تمرکز اروپا آغاز شود، هریك از این کشورها به شکل یك مدعی بزرگ از دیدگاه اطلاعاتی و نیز از دیدگاه سیاسی، اجتماعی و اقتصادی مطرح می‌گردند. برای آنها رسیدن به یك اروپای شرقی دمکراتیك، مستلزم کسب منافع وسیعی است.

دیگر تروریست‌ها تمایلی ندارند که از داخل اروپا به پشت سر خود حتی نگاه کنند و درهای پشت خود را بگشایند؛ زیرا اینجا محیطی است که از آنها مراقبت هم کرده و برای هر دشمنی حکم سرپناه را داشته است، در حالی که در جوامع بسته خودشان انجام فعالیت‌های استراق سمع و جاسوسی بسیار دشوار است. دیگر تروریست‌ها نمی‌خواهند توانایی دستیابی به مهمات و تسلیحات درجه اول روز را که از سوی برخی کشورهای بلوك شرقی سابق تولید می‌شد، پیدا کنند. دیگر آنها تمایلی ندارند که توسط مأمورین رسمی پلیس دولتی آموزش ببینند و به آخرین تکنیك‌های خشونت و آشوب دست بیابند. سفارتخانه‌های برخی کشورها در پایتخت‌هایی نظیر «برلین شرقی» از تروریست‌ها حمایت قانونی می‌کردند و تحت لوای حمایت از دولت کمونیست آلمان شرقی و پلیس مخفی مخوف و قدرتمند آن «اشتازی»، ارتباط محکم و وسیعی باآنها برقرار می‌کنند. ارتباط ظریفی که بین دو آلمان وجود داشت، خصوصاً برای تروریست‌ها بسیار مفید بود. زبان و فرهنگ مشترك، امکان آزادترین حرکت‌ها بین آلمان شرقی کمونیست و آلمان غربی دمکراتیك را فراهم می‌آورد، درحالی که کنترلها از آن سوی کمونیستی دیوار برلین، راه صاف و روشنی را برای نویسندگان مهیا می‌کرد تا تقدس کمونیستی را که در پی تخریب آن بودند، بیابند. مسافران برلین شرقی، با عبور از این دیوار دریافتند که اوراقشان فقط در همان نیمه شرقی مورد بازرسی قرار می‌گیرد و در صورت به همراه داشتن اوراق هویت اصلی، می‌توانند کاملاً آزادانه از آنجا عبور کنند. روزی در برلین غربی حرکت یك هواپیما یا قطار به اطراف و هرکجای اروپا بسیار آسان بود. در نتیجه یك طیف از گروههای تروریستی خاورمیانه و خصوصاً تروریست‌هایی که در خود آلمان غربی پا گرفته‌اند مانند گانگسترهای «بادر ماینهوف»، در آلمان شرقی مانند «لانه‌های خرگوش» آلیس، به درون دنیای دیگر به کار می‌روند. خانه‌های امن آنها، گذشته از محل‌های اسناد جعلی، پول و مسیرهای دقیقاً محافظت شده ورودی و خروجی‌شان، در شرق بوده‌اند. وقتی در سال ۱۹۸۰، پنج تروریست

آلمان‌غربی در پاریس دستگیر شدند، نوشته‌هایی که به همراه داشتند نشان می‌داد که آنها به یك انبار بزرگ اسلحه، سلاحهای خودکار، نارنجکهای دستی و مواد منفجره در برلین‌شرقی دسترسی داشته‌اند. البته پلیس مخفی آلمان‌شرقی مثل میهمانان تروریست خود که به‌خاطر بدست‌آوردن امتیازات بسیار زیاد پس از جنگ جهانی دوم خرسند بودند، از کسب تعدادی از این امتیازهای مشابه بسیار شادمان شدند. هم‌زبانی و هم‌فرهنگی با برادران آلمان‌غربی‌شان در آن‌سوی مرزها، «اشتازی» مخوف را قادر ساخت تا با مصونیت کامل در بالاترین سطوح دولت و صنایع آلمان نفوذ کند. تجهیزات فراوان جاسوسی واقعاً با کاربردی کاملاً مؤثر در هردو سوی دیوار برلین عمل می‌کرد. بیشتر این فعالیت‌ها وقتی دیوار برچیده شد و برلین به‌صورت پایتخت یك آلمان متحد درآمد، خاتمه یافت. سفارتخانه‌های خاورمیانه در برلین‌شرقی که روزی فعالیت‌های سازمانهای تروریستی در کشورهایشان را تأمین و تغذیه می‌کردند، بسته شدند و به وزارت کشور آلمان‌غربی نه تنها کار کوتاه کردن دست سرویس اطلاعاتی آلمان‌شرقی و خلع سلاح کردن پلیس مخفی آن واگذار شد، بلکه کار تعقیب و دستگیری افسران و سربازان «اشتازی» و فاش ساختن اتهامهای وقیحانه آنها نیز به ایشان سپرده شد. بااین وجود، بسیاری از این افسران و متخصصین تروریست، خصوصاً آنها که در برخی کشورهای ثروتمند خاورمیانه پستی داشتند بسادگی خلع درجه شدند و به مشاوران بی‌طرف سپرده شدند. آنها امروزه در یك جا باقی مانده اند و فکر خردمندانهٔ خود را صرف مبالغ هنگفتی از پولهای رایج گران‌قیمت، در سطح جهان، می‌کنند. اربابان آنها، همان کسانی هستند که بابت ذخایر نفت خود پولهای کلانی به چنگ می‌آورند. چکهای آنها برخلاف گردش چك در بوروکراسی برلین‌شرقی، مستقیماً و براحتی توسط دولتهایشان در حسابهای بانکهای سوئیس پاس می‌شود.

حرکتهای مشابهی هم برای از کار انداختن «ماشین‌های اطلاعاتی و جاسوسی» در سراسر باقیماندهٔ اروپای‌شرقی که جدیداً دمکراتیك شده، انجام

گرفته است. در چکسلواکی، انتخاب رئیس جمهور «واتسلاو هاول» که زمانی نمایشنامه‌نویس و شاعری مخالف بود، منجر به فاش شدن سریع تجهیزات پلیس مخفی، خصوصاً بازویی که با گروههای تروریستی خاورمیانه و اروپای‌شرقی کار می‌کرد، شد. روابط با دولتهایی که از آنها پشتیبانی می‌کردند، بسیار تیره شده بود؛ گرچه بسیاری از این کشورهای «جنوب» خشم خود را نسبت به منافع دسترسی به تسلیحات بسیار پیشرفته و مهماتی که از کارخانه‌های چکسلواکی به‌طور پیوسته می‌آمد، فرومی‌بردند. چشمه معدنی دورافتاده دره «کارلووی» زمانی بسیار معروف شده بود. در تپه‌های اطراف این منبع فوق‌العاده، بارونهای ثروتمند و برجسته صاحب مزارع شکر چك، بازرگانان و صاحبان صنایع امپراتوری اتریش ـ مجارستان، عمارتهای مجللی برای خود بنا کرده بودند.

بعد از تسلط کمونیسم در سال ۱۹۴۸، تمامی این ثروتها جزو اموال دولتی شدند. بعضی از آنها به‌عنوان گوشه دنج و پناهگاهی راحت برای نخبگان حزب کمونیست به‌کار می‌رفتند. بقیه به‌صورت تأسیسات آموزشی تروریست‌ها درآمده بود که از جمله بریگارد سرخ ایتالیا تا فلسطینیان نظامی بودند. پشت دربهای آنجا بدقت توسط اعضای پلیس مخفی چکسلواکی محافظت می‌شد، واین تروریست‌ها در داخل به روشهای غربی و بااستفاده از پیچیده‌ترین سلاحها و مواد منفجره ساخت چکسلواکی ـ که در عملیات خود آن را به‌کار می‌بستند ـ تعلیم می‌دیدند.

حتی یوگسلاوی که به حداقل میزان نسبت به دولتهای کمونیستی قبل از روزهای «گلاسنوست»، کمونیستی بود، از شرکت در فعالیت‌های تروریستی یا دادن پناه به آنان مصون نبود. یوگسلاوی خود را خارج از صف کمونیسم می‌دانست و بنابراین سعی داشت به‌طور پیوسته بین دو بلوك ارتباط برقرار سازد. بیشتر کشورهایی که سطح روابط خود را با یوگسلاوی با پشتکار زیاد ارتقاء بخشیده‌اند، از آن زمان به بعد کاملاً در اردوگاه مقابل و دشمن همسایگان یوگسلاوی در اروپای‌غربی قرار گرفتند. موقعیت بی‌طرفانه و ثابت یوگسلاوی

اغلب به معنای دادن کمك و مساعدت به برخی از عناصر کم‌خطرتر بود. اگر در اروپای شرقی، کشوری وجود داشته باشدکه در سالهای اخیر مکانیزم قدیمی کمونیسم را رها کرده و در مورد تحمل چنین فعالیت‌هایی تفاوت اندکی با کشورهای دیگر داشته باشد، آن یوگسلاوی است. اولاً این کشور بشدت درگیر مسائل و مشکلات داخلی خود است که به جنگ داخلی منتج شده است. دوماً وابستگی شدیدش به اصول بی‌طرفی، همچنان غیرمتزلزل باقی مانده است. و حرکتی که خود آن را ادامه می‌دهد، موجب امتنان خاطر تروریست‌هایی است که مشتاق پناه و حمایت رسمی هستند.

در طول دو دههٔ اخیر، سازمان آزادیبخش فلسطین بعضی نمایندگان خود را به بلگراد فرستاد، همان‌طور که نمایندگانی هم در باقی کشورهای اروپای شرقی و نیز پاریس داشت.

بنابراین جای هیچ شگفتی نیست که پس از اقدام «ابوالعباس» درهدایت عملیات خونین ربودن کشتی ایتالیایی «آکیله لائورو»، خودش در یوگسلاوی مجروح شد. این مورد کلاسیکی از کشوری بود که خاص خودش بود. اولین توقف تروریست‌ها در ایتالیا بود، جایی که سفیر ایالات‌متحده آمریکا از دولت ایتالیا دیوانه‌وار تقاضا کرد که «ابوالعباس» را برای تسلیم وی به مقامهای ایالات‌متحده نگاه دارند. ولی در عوض، مقامهای ایتالیا خواهش آمریکایی‌ها را نادیده گرفته و بلافاصله وی را باهواپیمایی به یوگسلاوی منتقل ساختند؛ جایی که «ابوالعباس» را با آغوش بازپذیرفتند، و ظرف چند ساعت او در یك خانه امن مربوط به جنبش آزادیبخش فلسطین در بلگراد در حال استراحت بود و با وراجی تمام در یك مصاحبه تلفنی با خبرنگاران غربی در پاریس و تونس ـ جایی که جنبش آزادیبخش فلسطین، پایگاههای فرماندهی خود را در آن حفظ کرده است ـ شرکت کرد. عاقبت وقتی غوغای پر سر و صدای دیپلماتیك آن‌قدر بالا گرفت که حتی خود یوگسلاوی را نیز دربرگرفت، «ابوالعباس» دوباره ناپدید شد و با یك جت متعلق به خطوط هوایی یوگسلاوی اجباراً به دمشق پرواز کرد تا به

پایگاه خود بپیوندد؛ جایی که تا به امروز، او در آنجا به شکل یك ستاره باقی مانده است.

طی چهل سال، ما همه انرژی خود را مصروف شنود و کسب اطلاع در مورد فعالیت‌های مأمورین کشورهای اروپای شرقی کردیم. سرانجام فهمیدیم که چگونه عمل می‌کنند و به شکل فردی نیز آنها را شناسایی کردیم و وقتی از پایگاهی به پایگاه دیگر حرکت می‌کردند، آنها را تعقیب می‌کردیم، بر تماسهای آنها نظارت داشتیم و هنگامی که فعالیت‌هایشان کاملاً آشکار می‌شد یا شبکه‌هایشان به صورتی بسیار خطرناك درمی‌آمد، آنها را در هر کجای ممکن جمع می‌کردیم، از کشورهایمان اخراجشان می‌کردیم و شهروندان خود را که با آنان تماسی نزدیك و عمیق داشتند، دستگیر می‌کردیم.

بنابراین، ما چطور ناگهان طرز فکر خود را عوض کردیم و همان دولتهای کشورهای اروپای شرقی که تا آن زمان آنها را دشمن می‌دانستیم، دوستان خود تلقی کردیم و دیدگاههای روشن خود را در مورد تروریست‌ها و قاچاقچیان موادمخدر که در چهل سال آینده نیز دشمنان ما خواهند بود، تغییر دادیم؟ فقط به کمك دوستان و متحدان خود.

فصل دوازدهم

دشمن به صورت یك دوست
و دوست به صورت متحد

تنها چالش بزرگ اروپا در طی نسل آتی و پس از آن این است که ما دشمن اصلی خود را از زمان جنگ جهانی دوم به بعد، به صورت یك دوست دربیاوریم و دوست اصلی خود را به یك متحد واقعی تبدیل سازیم که در جنگ با هدف پیروزی در کنارمان قرار گیرد. در واقع برای بقای هر دو طرف ضمن جنگ جهانی چهارم، او در جبهه ما قرار گیرد.

محور این چالش این است که آیا ما می توانیم ماهیت اساسی هر دو جامعه را درك کنیم؟ ـ یعنی جامعه استحاله و قطعه قطعه شده شوروی و ایالات متحده که روزی تحت عنوان اتحاد جماهیر شوروی و آمریکا معروف بود ـ یا می توانیم بفهمیم که آنها چگونه فکر و عمل می کنند، مراحل تکامل کارشان چگونه است و چه نیروهایی وارد انقلابشان شده اند؟

این اقدام بزرگ به دلیل پیچیدگی ناشی از قطعه‌قطعه شدن شوروی، کشوری که روزی اتحاد جماهیر شوروی خوانده می شد و دیگر وجود ندارد،

می‌باشد و این امر به مراتب مهم‌تر و اساسی‌تر شده است.

حالت اضطراری دوازده یا شاید تعداد بیشتری از قومهای شوروی که برخی ازآنها خود قدرتهای کوچکی بشمار می‌روند، و هر یك با زبان، فرهنگ، تاریخ، هویت و خصوصاً نگرش شدیداً خاص خود، تلاشی با ابعاد عظیم را به سرویسهای اطلاعاتی و امنیتی غرب و دیپلماتها و سیاستمداران ما تحمیل می‌کنند.

پس از جنگ جهانی دوم، طی دهه‌هایی ما اوقات، انرژی و نیروی انسانی زیادی را صرف شناخت و بررسی نیروهایی کردیم که دو ابرقدرت را به پیش می‌بردند. با این وجود، در طول این دوران بدبختانه در دو جنبه اساسی و مهم با شکست مواجه شدیم. اول، در فهم و درك نیروهای داخلی قدرتمندی که امروزه قدرتهای بیرون آمده از دل امپراتوری شوروی را هدایت می‌کنند. دوم، در بررسی و شناخت اتحاد جماهیر شوروی سابق و ایالات‌متحده آمریکا به عنوان دو ابرقدرت ما به یك دلیل عمده شکست خوردیم؛ زیرا اکثر اوقاتی که ما در جنگ با امپراتوری شوروی بودیم، روی حمایت ایالات‌متحده بیش از حد حساب می‌کردیم. هیچیك ازآنها با اروپایی‌ها یك رابطه سالم و اساسی برقرار نساختند. ما هرگز به هیچیك از قدرتها نزدیك نشدیم، چه دوست و چه دشمن و با بصیرت و متکی به نفس، توانستیم روی پاهای خودمان بایستیم. اروپا با هر یك از آنها بر سر بخشی از خاك اروپا اختلافی دردناك داشت. ما باید بیاموزیم که چگونه آقای خود باشیم، پیش از آنکه بتوانیم با کشور دیگری ارتباطی سالم برقرار سازیم.

برای اروپاییان درك و دستیابی به این آگاهی عمیق در مورد دو ابرقدرت یا قدرتهایی که از خاکستر امپراتوری شوروی سر برآورده‌اند، بسیار مهم و ضروری است. و بخصوص باید بار دیگر سیستم‌های پیچیدهٔ اطلاعاتی خود را که زمانی بس طولانی در پایگاه هردو ابرقدرت به دشمنان جدید ما که تمامی دور و برمان را احاطه کردند، تعلیم داده می‌شد، تغییر جهت دهیم. این دشمنان در

حقیقت قبلاً در بین خودمان بوده اند. کمونیسم با شروع قرن معاصر متولد شد و با پایان همین قرن از بین رفت.

این بدان معنی نیست که همهٔ کمونیست های سال ۱۹۹۹ دمکراتهای خوبی هستند. عاداتی را که طی نسل ها کسب شده اند، به سختی می توان ترك کرد. بخش صنایع خصوصی دارای چه ارزشی است وقتی که ناگزیریم مفهوم انگیزه منفعت را مانند وقتی که دستور زبان را به یك شاگرد رتبه دوم می آموزیم، آموزش دهیم؟ آنها که مکتب رفتهٔ تئوری و عمل کمونیسم بوده اند، باید اساسی ترین مفاهیم اقتصادهای بازار و دمکراسی را بیاموزند و در ضمن این کار، ما از لذت کافی برخوردار می شویم و آنها دقیقاً این موضوع را نمی‌دانند.

در این صورت مردم همین کشوری که روزی اتحاد جماهیر شوروی خوانده می شد نیز بایستی به همان ارزشهای اساسی که در جامعه روسیه بسیار عمیق ریشه دوانیده بود، رجوع کنند. ارزشهایی که در روسیه و نه در شوروی وجود داشته و ازآن بابت در بین «لتونی»ها، «لیتوانی»ها، «استونی»ها، «مولداوی»ها و نیز در روح «اوکراینی»ها هم بوده است. ارزشهایی که جانشین کمونیسم می شوند، در اصل اتصالات روسیه به دمکراسی است که شامل اتصال و ارتباط با کلیسا نیز می گردد.

ما مدتی است که در روسیه شاهد پدیدهٔ «بازگشت» به کلیسای قدیمی ارتدکس هستیم. در اکثر دوران قرن حاضر، ضمن سلطه خونین کمونیسم شوروی، کلیسای ارتدکس روسیه با وسواس از محرمانه ترین اسرار خود، یعنی آنچه که شاید بتوان آن را رموز کلیسا نامید، و آنچه که مردان و زنان روسیه همیشه به‌عنوان راهی برای آرامش فکر به دنبال آن بودند ـ و این راه سالها مسیر کشیشان و معتقدان واقعی بوده است ـ محافظت کرده است. کمونیست ها این نیاز به رمز و رموز را درك می کردند. من همیشه بر این باور بوده ام که اشتباه اساسی آنها آن بود که وعده می‌دادند پاداش نهایی برای پیروان با ایمانشان درهمین دنیا و بر روی همین کره خاکی مهیا خواهد گشت. این وعده، حالت رمز

را در مدت کوتاهی از بین برد و کمونیسم نابود شد. کمونیسم در انجام وعده هایش مبنی بر سعادت و رفاه دنیوی شکست خورد و دنیا توانست شاهد این شکست بوده و آن را به استهزاء بگیرد.

کشیشان و اسقف‌های بزرگ ارتدکس می دانستند که شما هرگز نمی توانید آیین و شعائر دینی کلیسا را از بین ببرید. زیرا در آن صورت، دیگر هیچ چیز برایتان باقی نمی‌ماند. باتوجه به آنکه کلیسا هرگز به صورت محور مخالفت با حکومت کمونیستی عمل نکرده است، و این به‌دلیل جزء جزء شعائر مذهبی آن و وعده اش مبنی بر آرامش پس از مشکلات و مصائب امروزه دنیا بوده است.

مردم روسیه به شکل جمعی به سوی مذهب خود رجوع می کنند. با یك حساب عقلی می توان گفت؛ مسیحیانی که در روسیه شوروی واقعاً و به‌طور منظم عبادت می کنند، درصد بیشتری نسبت به مسیحیان فرانسه دارند.

ما باید یکی دیگر از ویژگی‌های اساسی اتحاد جماهیر شوروی سابق را درك کنیم که به ما کمك می کند تا به سوی یك همزیستی مسالمت آمیز و کارآمد به پیش رویم. روسهای امپراتوری شوروی، ۱۳۷ میلیون نفراز کل جمعیت ۲۸۸ میلیون نفری این کشور را تشکیل می‌دهند. اگر اسلاوهای دیگر اروپا نظیر «بیلوروسی»ها و «اوکراینی»ها، کشورهای مستقل فعلی، که منافع‌شان را احتمالاً از قبل خود همان روسها به دست می آورند به آنها بیفزاییم، حداقل به رقم حدود ۲۰۰ میلیون می‌رسیم. چون اکثر جمعیت اتحاد شوروی، در حال حاضر در غرب «اورال» یعنی در بخش اروپایی روسیه متمرکز شده اند.

ولی قسمت عمدهٔ سرزمین آن که سریع‌ترین نرخ رشد جمعیت را دارد، در خارج از اروپا واقع است. از زمانی که روسها طی جریان حمله به افغانستان متوجه ترس عمیق خود شدند، در ناحیه مرزهای خود در این منطقه آسیای مرکزی یك شکل جدیدی از درگیری بین یك کشور اروپایی، یعنی روسیه و مبارزان قهرمان آزادیخواه افغانستان که از خاك مقدس خود دفاع می کردند، درگرفت. ما می توانیم تمامی این فشارها و تمایلات را به بهترین وجه ممکن شنود

کنیم. روسهای بومی هیچگاه در شرایط سخت سرزمین‌های حاشیه‌ای ـ یا استپ‌های وسیع خالی روسیهٔ آسیا ـ از زمان «نیکیتا خروشچف» که سعی به ازدیاد تعداد آنها داشت، خیلی خوب عمل نکرده اند. ولی می گویند با دادن آن زمین‌ها به زنان «ازبك»، آنها بسیارخوب در آنجا کار خواهند کرد. آنها در آنچه که برای افراد غیرمحلی بسیار ناممکن و جزء قلمرو ممنوعه هستند، پیشرفت زیادی دارند. ولیَ تعداد افراد غیراروپایی در یك نقطهٔ پرمخاطره در حال تزاید است. جمعیتی که سریع ترین نرخ رشد در دیگر نقاط «اورال» را دارند، هیچ مکان واقعی برای رفتن ندارند. آنها نمی‌توانند به شرق بروند زیرا اقیانوس آرام و ژاپن در آن‌سو واقع است. بعلاوه نمی‌توانند به سمت جنوب هم حرکت کنند، زیرا امپراتوریهای چین و هند و قلمرو اسلام در آن طرف قرار دارند. در سمت غرب هم ازقبل جمعیت فشردهٔ روسهای اروپایی اسکان دارند. مشکل اصلی ما در آینده احتمالاً ادارهٔ این نیروهای قدرتمند رو به تزاید است. بیست سال پیش من به «پیوتر آبراسیموف» که در آن زمان سفیر اتحاد شوروی در فرانسه و عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست بود، گفتم: «شما یك بار دیگر مبارزینی هستید بزرگ با شمشیر و سنانهای غول‌پیکر و زره‌های بسیار، که از دنیای اروپا در مقابل گروههای منگول دفاع می کنید.»

در مناطق وسیعی از آسیا، در بخشی که امپراتوری شوروی بوده، پس از سال ۱۹۱۷، اقوام مختلفی از مردمی که البته جزء اروپایی‌های غربی هم نبودند، زندگی می کنند. در بین آنها و در جنوب این سرزمین‌های زیاد و پهناور، شصت میلیون مسلمان زندگی می کنند که اکنون از قید کمونیسم رها گشته اند و بسرعت بر سر مذهب و فرهنگ قدیمی خود باز می گردند. ایالات‌متحده آمریکا در جایی که شاید بتوان گفت نوعی درگیری «شمال ـ جنوب» درویتنام بوده، مبارزه کرد و شکست خورد. ویتنام‌شمالی، که استانی از هندوچین سابق فرانسه بوده است، گرفتار یك رهبری رادیکال کمونیست شده بود که از سوی روسها و کم و بیش کمونیست‌های چین حمایت می‌شد. در نتیجه، دولتی بود درگیر جنگ سرد یا

جنگ جهانی سوم، البته هم از نظر روحی و هم ازنظر ایدئولوژیکی. مذهبش، کمونیسم وقدرت بود، نه خدا و مسیح.

این جنگی بود با مرزهای جغرافیایی مشخص و معلوم که با تاکتیک‌های ترور یعنی تاکتیک های مبارزان جنگلی می جنگید. ما ناگزیر بودیم این مبارزان و سلاحهایی را که کم و بیش برای غرب آشنا بودند، بشناسیم؛ که البته کم و بیش در این امر موفق بوده ایم.

گرچه هرگز نیاموختیم که چگونه در برابر آنها دفاع کنیم. ولی جنگ ویتنام يك ارزش برای ایالات‌متحده داشت. آن جنگ به ملت آمریکا آموخت که گاه نیاز دارند به جنگ عده‌ای بروند که احتمال شکست به دست آنها، یعنی نیروهایی که ظاهراً قدرت کمتری داشتند، وجود دارد و آمریکایی‌ها باید آماده این ریسك باشند؛ و از زمانی که دریافته اند این کار از نظر روحی هیچ انگیزه ساز نیست، پرستیژ خود را حفظ کرده اند.

در نتیجه برای آنها آسانتر بودکه به سراغ دیگری بروند، که نمونه اش همین اواخر در خلیج فارس علیه عراق بود که درگیری بسیار مهلك تر و پرکشمکش تر را به نمایش گذاشت.

جنگ افغانستان برای روسها همان نتایجی را دربرداشت که ویتنام برای آمریکا به ارمغان آورد. این اولین جنگی بودکه تا آن زمان روسها در آن شکست خورده بودند.

ولی نکته مهم‌تر این بود که راه برای روند استعمارزدایی امپراتوری شوروی باز بود که نهایتاً منجر به فاقد اثر شدن اکثر بخش‌های سیستم اروپای‌شرقی که از زمان جنگ جهانی دوم به بعد ساخته شده بود، گشت.

این مورد یا همان پایان امپراتوری اروپای شرقی شوروی و در واقع خود اتحاد جماهیر شوروی، آخرین نفس‌های جنگ جهانی سوم به‌شمار می رود که پایانی برای توانایی‌های شوروی در شیوه قدیمی جنگ سرد طی رویارویی شرق و غرب محسوب می گردد. در افغانستان دو عامل مهم و اساسی سبب صدور

اعلامیهٔ عمومی عقب‌نشینی روسها شد. اول روش ریسکی توجه به نظر عامه مردم برای بازگشت سربازان روس به کشورشان که قبلاً در آنجا سابقه دخالت نظرات مردم و تأثیر آن در هیچیك از تصمیمات سیاسی و استراتژیك وجود نداشت و به همین طریق آنها هر مشکلی را از سر راه برمی‌داشتند.

بسیاری از مردان جوان، که گلهای سر سبد مردانگی روسها بودند، با کیف‌های شخصی به وطن بازمی‌گشتند. عامل دوم کاملاً اقتصادی بود. آن جنگ داشت آرام‌آرام چشمه اقتصاد شوروی را که قبلاً به‌هم پیچیده بود، می خشکاند. «گورباچف» آماده شد تا روابط نزدیك با متحدانشان را قطع کند و از ریسمان رابطه صرف‌نظر کند، ارتباطی که پیشینیان وی باکشورهای اروپای‌شرقی در زمینه‌های مالی و نیروی انسانی از زمان جنگ جهانی دوم به حد غیرقابل تخمینی برقرار ساخته بودند. بنابراین، او چطور می‌توانست خود و حامیانش را متقاعد سازد. آنهایی که بهای جنگ را به‌منظور کنترل یك نقطه بسیار دور از وطن ـ مثلاً کشور مسلمانی که از قوانین پایگاه کمونیسم بسیار دور افتاده است ـ پرداخته بودند. گرچه گورباچف هنوز هم حمایت مالی از رژیم کابل را به‌عهده داشت. این ماجرا در ژانویه سال ۱۹۹۲ خاتمه یافت. در آغاز دهه ۱۹۹۰، برای سیاست خارجی و داخلی شوروی پول معیار اصلی بود. تأثیر قیمت به صورت آخرین آزمایش روسیه که در واقع برایشان استاندارد جدیدی بود، درآمد.

ما باید بفهمیم که «کا.گ.ب» چگونه می‌تواند در صحنه‌های جنگ جدید جهانی‌ چهارم برای عمل تجهیز شود، همان‌گونه که بایستی استراتژیها و نقاط ضعف متحدین آمریکایی خود را بشناسیم. برای مثال، هیچ مدرك قوی دال بر اینکه سرویس اطلاعاتی یا تشکیلات نظامی شوروی ناگهان و به‌طور یکسره بی‌مصرف شود، وجود ندارد.

هریك از جمهوریهای جدا شده نشان داده‌اند که بر تشکیلات امنیتی خود تسلط دارند؛ همان تشکیلاتی که از «کا.گ.ب» عجالتاً جدا شده و «کا.گ.ب» نیز تحت کنترل خود ماست. بعلاوه، آنها نشان داده‌اند که در «کا.گ.ب» مرکزی

و مراکز مدیریت ادارهٔ امنیت داخلی شوروی «GRU»، به همان وسعت معمول در زمینهٔ اطلاعات و عملیات خارجی فعالیت انجام می‌شود. ما باید برای ظهور آژانسهای اطلاعاتی که در هر یك از سفارتهای جمهوریهای خودمختار در پایتخت‌های غربی ما پس از تشکیل کشورهای جدیدشان به‌وجود می آیند، آماده باشیم. درضمن این شرایط، درواقع «کا.گ.ب» و «GRU» در همه جا به شکلی دیگر باقی می‌مانند. دسترسی و نفوذشان در داخل و خارج از کشورهایشان، هرگز قابل اغراق نیست. گرچه در پشت شیشه‌های سر در محل هیأت نمایندگی روسها در سازمان ملل در خیابان شصت و هشت شرقی نیویورك، پرده‌های ضخیمی کشیده شده بود، درنقاط قابل اشتعال و بحرانی دنیا، هنوز مکانهای مأمورینی وجود داشت که سالها پیش در هر یك از کشورهای میزبان خود به صورت نقب و تونلهای زیرزمینی درآورده بودند و در زمانی که از آنها خواسته می شد، از این راهها، موازنه را در کشور محل استقرار خود برقرار می‌ساختند. آن مأمورین همچنین در پست‌های کلیدی در جهان رو به توسعهٔ «جنوب» و در درون دمکراسی‌های شمالی و غربی باقی مانده اند. عملیات «کا.گ.ب» و تشکیلات نظامی ـ اطلاعاتی «G.R.U» تحت رهبری جدید و بخصوص در ایالات‌متحده، دو سال پس از اینکه رهبران کمونیست در کشورهای لهستان، مجارستان، چکسلواکی و آلمان‌شرقی یکی پس از دیگری و سپس، خود اتحاد جماهیر شوروی خلع‌ید شدند، با سرعت کمی پیش می‌رفت. در حقیقت، مدارکی وجود دارد که تحت نظارت «کا.گ.ب»، «اشتازی» یا همان پلیس مخفی آلمان‌شرقی، و تحت پوشش کاملی در خود آلمان‌شرقی قبل از اتحاد مجدد با آلمان‌غربی، مشغول فعالیت بوده اند. صدها عضو بومی تشکیلات امنیتی که دستوراتشان را مستقیماً یا به صورت غیرمستقیم از «کا.گ.ب» می‌گرفتند و فقط به مأموران کنترل «کا.گ.ب» گزارش می‌دادند، خود را در اعماق فعالیت‌های مخفی در سراسر اروپای‌شرقی مدفون ساختند. بقیه به کشور موطن خود پرواز کردند تا دوباره در خدمت کرملین به فعالیت‌هایشان ادامه دهند. منافع «کا.گ.ب» که یك

صفت مشخصهٔ مشترك با همتایان اطلاعاتی خود در سراسر دنیا دارد، به برخی از افرادشان ـ که هنوز به ایشان وفادارند تا آنها را هم در سرویسهای امنیتی و هم در خود دولتها بر سر قدرت نگه‌دارند ـ کمك می کند.

ما اینها را دارایی‌های افراد عادی، طرفداران یا پیروان مسافر می نامیم، ولی بخشی از آنها متعلق به مأموران تمام وقت آموزش دیده ای هستند که پولهای خوبی گرفته بودند و بسیار متبحر نیز می باشند. آن افراد در بسیاری از مواقع روشی را ادامه می دهند که روسها در خارج از کشورشان، طی این شیوه، قدرت آنها را برنامه‌ریزی می کنند. این اقدام در بیرون از مرزهایشان و در دل دمکراسی‌هایی صورت می گیرد که در طول جنگ سرد، دشمنان آنها بشمار می‌رفتند. این بازی تا زمانی که «جاسوسی» وجود داشته باشد، ادامه می یابد. روی‌هم رفته به آنچه که پس از جنگ جهانی دوم بر سر نازیها آمده است، نگاه کنید. صدها تن از آنها با تغییر قیافه درآنجا باقی ماندند و عضو «اشتازی» شدند. این برای تداوم «طرح قدرت نازی»، راه ایده آلی است. متأسفانه به خاطر وجود آنها، جنگ جهانی دوم بسرعت مسیر خود را به سوی جنگ جهانی سوم طی کرد.

به جای بازگشت رایش‌هیتلر، آنها خود را در دام کار برای همان دشمنی که روزی آنها را بسیار حقیر می‌شمردند، گرفتار دیدند. سیستم کمونیست از بسیاری از نازیهایی که فقط بازوبندهای مشکی خود را با بازوبندهای قرمز عوض کرده بودند و براحتی و بسرعت واقعیت‌های جدید را پذیرفته بودند، استفاده مؤثری کرد.

غرب در وسعت کمتری از تخصصش بهره‌مند می گردد. چون ما از سمت جنگ جهانی سوم به سوی جنگ جهانی چهارم حرکت می کنیم، ناگزیر تغییرات مشابهی در صداقتها به‌وجود خواهد آمد.

چه آن را «فرصت‌طلبی» بنامیم و چه «تلاش برای بقا»، به هرحال ما باید اطمینان حاصل کنیم که سازمانهای اطلاعاتی غربی ما یا «شمالی»، رئیس بهره‌وران در این دسته هستند. سرویس‌های مخفی شوروی هنوز هم باید با

احتیاط زیادی حرکت کنند، زیرا آن کسی که نزدیك می شود، قطعاً زخمی خواهد شد؛ ولی «خرس قوی» هنوز سالم است. سرویسهای جاسوسی غربی باید به شنود فعالیت‌های اطلاعاتی شوروی ادامه دهند. در جاهایی روسها عملیات انجام می دهند که دوستانشان حضور دارند و آنها نیز در حال عملیات می باشند، و اقداماتی که ایشان به آن دست می‌زنند، هنوز آگاهی هایی را دربردارد که مهم و قابل توجه اند.

امروزه، فروپاشی اقتصاد شوروی خود ماجرای هشداردهنده ای است؛ در مورد تزریق کامل مبالغ هنگفتی از سرمایه و پول به درون سیستم یك اقتصاد ناسالم و غیرقابل امیدواری که از سوی نیروهای بازار کنترل نمی شود، بلکه توسط بوروکراتهای بی‌صلاحیت و کوته‌بین دولتی هدایت می گردد. تصمیم دولت شوروی بر این قرار گرفته که دیگر پارازیت انداختن موج رادیوی بوروکراتهای غربی آن اهمیت درجه اول را ندارد؛ زیرا حالا دیگر آنها در جامعه باز و آزاد روسی هستند که مفاهیم سیاسی و اقتصادی غربی براحتی به آن راه یافته است و این وضعیت فرصت مناسبی است که به اهالی و رهبران شوروی امکان می‌دهد تا بفهمند که کودتای اگوست سال ۱۹۹۱ که تقریباً به پروسترویکا خاتمه داد، چقدر سطحی بود.

من بیش از پانزده سال قبل به رئیس جمهور فرانسه اصرار کرده بودم که شروع به ارسال امواج رادیویی بین المللی فرانسه به جمهوریهای آسیایی اتحاد جماهیر شوروی کند، به این امید که نسبت به تهدیدهایی که رادیو آزادی مورد حمایت «سی.آی.ای» را هدف گرفته است، ما شاهد تهدیدهای کمتری باشیم و بنابراین از این طریق فرصت مناسب‌تری برای دستیابی به مخاطبین موردنظرمان پیدا کنیم. ما درآن منطقه قبل از حمله به افغانستان، تحولات را طی سالها شنود و تحلیل می کردیم و فهمیده بودیم که قدرت انقلاب در همان مناطق شکل می گیرد که بسیار دور از کرملین می باشد.

حال بوروکراتهای فرانسه درکنار همفکران آمریکایی، انگلیسی و آلمانی

خود صدای بلند و واضح رادیویی مذکور را می‌شنوند که برای دورافتاده ترین دهکده های آسیایی شوروی، دریچه بازی به سوی غرب است. این فقط اولین قدم در مسیر طولانی و طاقت‌فرسای آموزش نوین تمدن به یك شیوه جدید و عجیب زندگی است. همیشه کار اطلاعاتی یا با هر هدف دیگری درون خود امپراتوری شوروی امری بسیار دشوار بوده است.

و حال اینکه سختی فوق در مناطق آسیایی آن دو برابر است. درحالی که ما سفارتخانه‌ای بزرگ با کارمندان زیاد در مسکو و یك دفتر کنسولی کوچکتر در لنینگراد داریم، با این وجود مسافرت به آنجا و برقراری روابط دوستانه، یا حتی تماس با مردم شوروی بسیار مشکل و فقط منوط به کسب اجازه از رهبران آنهاست. این اوضاع کاملاً نامناسب می‌باشد.

در غرب، روسها ترتیب نفوذ تدریجی تعدادی از مأمورانشان را به برخی مناطق فرانسه که هرگز در آنجا هیچ نماینده دیپلماتیکی نداشتند داده بودند و در بخش‌هایی از پاریس فعالیت می‌کردند که اگر نگوییم کنترل آنها غیرممکن، حداقل بسیار دشوار بود.

مقر ریاست جهانی «یونسکو» در پاریس، خود نوعی مطالعه کلاسیك را می‌طلبد. زیرا یونسکو یك پایگاه استراق سمع فوق‌العاده است. در آنجا، دیپلماتها و جاسوسان درآمیخته با مردم با متخصصین خود در زمینه های مختلف اجتماعی، آموزشی و فرهنگی از تمامی قاره‌ها حضور دارند. هریك از سرویسهای مخفی آنها بیش از سهم خود دارای مأمورین روسی است که طی سالها با پاسپورتهای دیپلماتیك سازمان ملل سفر می‌کنند و با مصونیت درفرانسه و هر کجایی که مأموریت داشته باشند، فعالیت می‌کنند. طی ده سال، مدیر پرسنلی سازمان ملل در ژنو یك روسی و سرهنگی از «کا.گ.ب» بود که دسترسی کاملی به پرونده های پرسنلی تمامی کارکنان سازمان ملل داشت. شما به مأموران زیادی نظیر اینها احتیاج ندارید.

درمقر یونسکو واقع در پاریس، یك عضو ارشد بخش نشریات نیز فردی

روسی و مأمور «کا.گ.ب» بود. طی دهه ۱۹۸۰، او به عنوان اسکورت راهنمای روزنامه‌نگاران غربی و کارکنان تلویزیون که از مقر ریاست یونسکو دیدار می‌کرد و از تمام زوایای دوربین آنجا را تماشا کرده و به تمامی سؤالات گوش می‌داد، خدمت می‌کرد. مقامهای فرانسوی هیچ کنترلی بر فعالیت‌های چنین افرادی نداشتند. چیزی که ما نهایتاً می‌توانستیم بگوییم این بود که: «ما دیگر این را در کشورمان نمی‌خواهیم.» ولی این حرفها به سختی زده می‌شد، چون ما تمامی این افراد را بیرون کردیم، آنها نیز یکی از ما را بیرون راندند. بعلاوه، کار شاقی را نیز در پیش رو داشتیم تا بفهمیم که چه کسی وظایف روسهایی را که ما اخراج کردیم، پذیرفته است.

پس از زمان «پترکبیر» و طی حکومت «رومانوفها» و مدتها پیش از به قدرت رسیدن کمونیسم، روسها انرژی زیادی را مصروف شناخت اساسی غرب کرده بودند. ما اروپاییان تلاش کرده‌ایم همین کار را با شرق بکنیم. ما در بسیاری سطوح و با درکی عمیق در این مورد موفق شده‌ایم. روی‌هم رفته، ما از همان قاره هستیم و در بسیاری از همان زمینه‌های قومی ـ اگر نگوییم سیاسی یا فرهنگی ـ با ایشان شریك هستیم. طی سالها، زمانی که «لئونید برژنف» در صحنه سیاسی بود، و هنگامی که سلامتی اش به خطر افتاد، مقدار زیادی از انرژی و توجه‌مان معطوف فهم این شد که او تا چه حد مریض بود. یك روز «برژنف» دیداری از دانمارك داشت و ما ترتیب یك همکاری جالب با سرویس مخفی داخلی آنها را دادیم. ما فهمیدیم که با کمك آنها می‌توانیم آپارتمانی درست در زیر جایی که برژنف اقامت داشت، داشته باشیم.

با وجود لوله‌هایی که از حمام شخصی او به پایین آمده بود، ما می‌توانستیم آب شستشوی بدن وی را به دست آورده و بعد مورد تجزیه قرار دهیم. از این طریق دریافتیم که او یك الکلی و البته یك الکلی صد در صد بوده است، که هیچ تعجبی را هم به دنبال نداشت.

با توجه به دانستن این موضوع، دفتر پروتکل فرانسه به هنگام دیدارهای

وی از پاریس اطمینان یافت که شیشه‌های مشروب در سوئیت وی واقع در «تریانون» و کاخ «ورسای» یعنی جایی که او اغلب اقامت می کرد و نیز در قصر الیزه، جایی که ملاقاتهای رسمی صورت می گرفت، کاملاً خالی شده اند. به هر صورت، آن آخرین دیدار برژنف از فرانسه بود که اولین ملاقات طی آن، در ساعت ۴ بعدازظهر انجام شد. ابتدا کاخ الیزه یقین حاصل کرد که همه نوع نوشیدنی های دنیا در دسترس آنها وجود دارد. حدود سی نوع مختلف ویسکی، اسکاچ از همهٔ انواع، و ویسکی کانادایی و ایرلندی همه و همه موجود بود.

اگر او می گفت «بخاطر»، ما می پرسیدیم که این کدام شراب است. ولی او فقط نوشیدنی خواست که در دسترس ما نبود ـ قهوه! او یك فنجان قهوه با شیر خواست. ولی آشپزخانهٔ کاخ الیزه آن را تمام کرده و آنجا را بسته بود. آشپزهایی که ناهار را آماده کرده بودند برای قدم زدن بیرون رفته بودند و هنوز برای شام بر سر کار خود بازنگشته بودند. ما عاقبت به عجله آن را درست کردیم. طی دیدار برژنف، سرویس اطلاعاتی فرانسه تمامی حرکات او را زیر نظر داشت، یعنی اینکه او چه می خورد، چطور رفتار می کرد، در هنگام ناهار اگر چهره اش قرمز می شد چه احساسی داشت. ما متخصصانی داشتیم که بدقت به او نگاه می کردند، و دوربین ها هم همین طور. بعدازظهر همان روز دیدار بود که از قبل ما در حال استراق سمع رفتار و گفتار او بودیم. او مردی سنگین وزن و کم و بیش حالت سکته ای ها را داشت و با عصا می توانست راست بایستد. پس از جلسه او به «تریانون» بازگشت، از ماشین پیاده شد و خیلی آهسته به سوی در ورودی به راه افتاد. ولی وقتی که درب آپارتمانش را بست، به سمت شیشه مشروب حمله برد و تقریباً می توان گفت دوید. و خودش یك گیلاس ودکای کشنده ـ ودکای تند ـ ریخت. دل و رودهٔ هرکسی بجز یك «روس» با خوردن آن بهم می خورد. ما برای این نوع جاسوسی و شناخت دشمن و جمع آوری چنین اطلاعاتی تلاش بسیار کردیم و شناخت طرف مقابل مهارتی است که محور نبردهای جاسوسی بشمار می رود. بنابراین هیچ جای تعجب ندارد که وقتی آن رهبر سیاسی توجه کمی به

انواع اطلاعاتی که ما قادر به جمع آوری آنها بودیم معطوف داشت، تلاشهای ما کاملاً بی نتیجه ماند. وقتی رئیس جمهور «ژیسکاردستن» از شرکت در اجلاسی در «ورشو» باحضور رئیس جمهور برژنف و بدون اطلاع آژانس جاسوسی خود، امتناع ورزید، این حیرت ما چند برابر شد. این نوع خطاها در کار ما نه تنها خنثی کنندهٔ کل فعالیت ما، بلکه خطرناك است. در این مورد خطا حداقل ما با همقطاران آمریکایی خود شریك هستیم؛ در حالی که همکاران روسی ما هرگز عقیم ماندن عملیات خود را تجربه نکرده اند زیرا دریافته اند که اطلاعاتشان همیشه در نهایت جدیت به دست آمده، البته بعد از اینکه در هر فرصت پیش آمده، در بالاترین سطوح مورد تجسّس قرار گرفته است. با این وجود، ما تنها وقتی این مطلب را فهمیدیم و بدان بدقت توجه کردیم که توصیه هایمان را مورد بررسی قرار دادند.

در بین تعداد بسیار زیادی از متحدین آمریکایی ما، رهبر سیاسی و حتی رئیس سرویس اطلاعات آنها، صرف نظر از متحدانشان، فرصتهای زیادی برای کناره گیری از مسئولیت ندارند. آمریکاییان باید خطاهای روشهای گذشته خود را درك کنند. اگر ایالات‌متحده به‌طور جدّی ثابت کند که مانند ما توجه خاص خود را پیش از کهنه شدن مطلب معطوف موضوعات بسیار پیچیده و ظریف جنگ «شمال ـ جنوب» کرده است، رهبر سیاسی آمریکا نیز بایستی خود در هنرهای ظریف کاری که دشمنان جدیدمان هم به آن دست زده اند، دوره ببینند. من از اولین روزهای کارم با تشکیلات اطلاعاتی آمریکا، به صورت غم‌انگیزی دریافتم که در دایرهٔ اطلاعات و امنیت آمریکا یك جریان مهم و سیستماتیك در سازمان جمع آوری اطلاعات، تحلیل و عمل براساس آن داده ها، وجود دارد.

این نقص بر توانایی آمریکایی‌ها در عمل علیه امپراتوری شوروی و متحدان شرقی اش در جنگ جهانی سوم تأثیر می گذاشت و مانع انجام اقدامهای مؤثر در دنیای «جنوب» از سوی دایرهٔ اطلاعاتی آمریکا می گردید. در مرکز این شکست، ناتوانی رئیس دولت ایالات‌متحده در فهم این است که چه جامعهٔ

اطلاعاتی ای درحال تهیه و ارائه گزارش است و کلاً چه هدفی دارد؟

هدف اصلی، درك این نکته قبل از هر عملی است که باید امید بازدهٔ موفقیت آمیز به همهٔ ما داده شود. حتی خطرناکتر از آن مسأله، تلاشهای مکرّری است که از کار جاسوسی در مقاصد سیاسی استفاده می شود و برنامه های دیپلماتیك یا سیاسی را بادیدگاهی خاص و با دلایل جانبدارانه ازیك جناح تغییر جهت می دهد. در حقیقت ارزیابی های هدفدار و جهت دار در مورد موقعیت های دنیا از سوی رهبران جهان هرگز نمی تواند در چنان شرایط و فضای بین المللی مطرح گردد.

طی ملاقاتم با رئیس جمهور ریگان در کالیفرنیا، دریك لحظه، رئیس جمهور منتخب از من پرسید: «اشخاصی درست مانند آیت ا... [حضرت امام خمینی(ره).م] دقیقاً چطور می اندیشند؟»

من فوراً با خود گفتم که بهتر است به اعماق تاریخ نروم. بعد گفتم: «آقای ریگان، شما می خواهید با لباس کار عادی دیپلماتیك ظاهر شوند. آنها آن طور که ما می بینیم، نمی بینند، سیستم داخلی شان، و فکرشان مانند ما نیست. رئیس جمهور نکته را گرفت؛ و آن این بود که بسیاری از دشمنان جدید ما همان مذهبیون اصول گرا هستند که به عنوان سربازان خدا خدمت می کنند و بنابراین، انسان برای آنها معنای کاملاً متفاوتی نسبت به معنایی که برای ما دارد، داراست.

ولی من هرگز معتقد نشدم که او و یا هریك از شش مدیر آژانسهای اطلاعاتی آمریکا که من طی دوران تصدی ام به عنوان رئیس سازمان امنیت فرانسه، با آنها سر و کار داشتم، کاملاً درك کرده باشند که مسلمانان چگونه می اندیشند یا نظم فکری روسها چگونه است؟ دستیابی به چنین درکی در طی دو یا سه سالی که مدیران آژانسهای اطلاعاتی آمریکا کلاً در رأس این ادارات بودند، کار آسانی نبود. حتی اشتباهات بزرگ در درك رهبر حرفه ای جامعهٔ جاسوسی به مراتب شدیدتر و پیچیده تر از اشتباهات رهبری غیرنظامی ایالات متحده بوده است. در طول یکی از دیدارهایم از واشنگتن، به رئیس کمیتهٔ

مشترك اطلاعاتی کنگره سری زدم، آنهم به قصد اینکه به رئیس کنگره و برخی از کارکنان رده بالای او درمورد آخرین پیشرفتهایی که داشتیم، خصوصاً در خاورمیانه، اخبار و اطلاعات مختصری بدهم. من از وی یك نقشهٔ خاورمیانه خواستم تا اینکه بتوانم مستدل‌تر، مواردی را که توضیح می‌دادم، نشان دهم. در پاریس، درست جنب دفترمن، یك نقشه‌کش مستقر شده بود که خود را بجز نقشه‌ها با هیچ چیز مشغول نمی‌کرد. ولی در واشنگتن، بیست دقیقه طول کشید تا رئیس این کمیته که مسئولیت نظارت بر کل تشکیلات اطلاعاتی ـ امنیتی آمریکا را به‌عهده داشت، توانست یك نقشهٔ خاورمیانه پیدا کند و سرانجام دستیاری که یکی از ۱۰۸ عضو پرسنلی کمیته بود با یك نقشه اصلی به اندازهٔ صفحهٔ یك کتاب کوچك بازگشت. با چنین نقشه‌ای، اگر شما حتی شکل دنیا را ندانید، چطور می‌توانید آن را بشناسید؟ از سالهای تماس من با همقطاران نظامی و غیرنظامی در ایالات‌متحده، انتخاب بهترین سند از خلیج وسیعی که در مقایسه با مناطق جدا شده از اروپا و آمریکا، دارای تحلیل‌های اطلاعاتی و استراتژیك یا نظامی، خصوصاً در جهان سوم هستند، کاری بس دشوار است.

در اوج جنگ ویتنام درسال ۱۹۶۸، یك برخورد بیاد ماندنی باژنرال «ویلیام وست‌مورلند» در پاریس داشتم. ما در اتاق نقشه‌کشی آپارتمان «پیرداملون» که یك افسر نظامی سطح بالای فرانسوی و یکی از دوستان عزیز من بود، حضور داشتیم. ژنرال می‌خواست برای عهده‌دار شدن پستش به‌عنوان فرمانده کل نیروهای آمریکا در ویتنام، به «سایگون» باز گردد. ما در همان شب، باهم گفتگویی داشتیم.

من این‌طور شروع کردم: «خوب، کارها چطور پیش می‌رود؟ و او زیرکانه جواب داد: «اوه، خیلی خوب.»

من لبخندی زدم و گفتم: «بسیار عالی است. چون از نظر شخص خود من، واقعاً تابه حال چنین فشاری از خارج را نداشته‌ام.»

او یکباره برگشت و گفت: «من به شما نشان خواهم داد که چگونه کارها

مرتب پیش می‌رود.» او از جیب خود سه تا پنج کارت بیرون آورد که اسامی با خط زیبا بر روی آنها تایپ شده بود. او ادامه داد: ما از جمع آنها پانصد هزار نفر ویتنامی، مرده یا دستگیر شده بیرون آورده‌ایم. حالا این کار چگونه صورت گرفته است؟»

من در میان کلام او گفتم: «ببخشید ژنرال، من متأثر نمی‌شوم. اجازه می‌دهید من توضیح بدهم؟ شما فرمانده کل هستید. شما هم پانصد هزار تفنگدار را از دست داده‌اید. خوب چه کرده‌اید؟» چهرهٔ ژنرال درهم کشیده شد و گفت: «من به واشنگتن یك پیام درخواست کمك فرستادم که؛ پانصد هزار تفنگدار به اینجا بفرستید.» من گفتم: «که اینطور.»

ولی هرگز جداً اطمینان نداشتم که او این کار را کرده باشد. ژنرال «وست مورلند» مثل همقطارانش تقریباً مردی است که هیچگاه واقعاً تلاشی برای شناخت فکر دشمن خود نکرده است. در ویتنام شمالی، پانصد هزار نفر هیچ نیستند و این پانصد هزار نفر را می‌توان با سلاح جایگزین کرد. اکثر آنها بازپس گرفته شدند. بنابراین پشت این تلفات عدهٔ بیشتری هم بودند و بازهم بیشتر از آن. در آن ضمن مطمئن بودم که ژنرال باخود می‌اندیشد: «این آدم زرنگ در پاریس خر خود را سوار است و من در حال جنگ هستم.»

بالاخره با حالتی عصبانی نسبت به من فریاد زد: «خوب، درآن وقت شما چه می کردید؟»

من گفتم: «شما همیشه باید براساس نیروی خود وارد صحنه شوید، نه براساس نیروی دشمنانتان. و یکی از بزرگترین توانایی‌های شما، به‌دلیل نیروی دریایی و هوایی شما، اداره هواشناسی‌تان است. بله هواشناسی.»

او با دستپاچگی پرسید: «چطور هواشناسی؟»

و من پاسخ دادم: «از نظر من، من همیشه منتظر روزی بودم که شدیدترین بارانهای سال می بارید، و شما ابزار فنی تشخیص این موضوع را دارید. و در آن روز من همهٔ سدّهای تمامی رودخانه‌ها را در ویتنام شمالی بمباران می کردم.»

او بلافاصله گفت: «ولی در این صورت شما دو یا سه میلیون نفر را می‌کشتید.» من پرسیدم: «ژنرال، جنگ چیست؟ نجات جان غیرنظامیان چیزی نبود که در هیروشیما و ناکازاکی شما به آن می‌اندیشیدید، آیا آن درس را فراموش کردید؟»

«وست‌مورلند» پشت به من کرد و آهسته قدم زد. یکی از فرماندهان بزرگ نظامی آمریکا در یادگیری دو درس اساسی جنگ جهانی سوم ناکام بود، که اینها یکی از نادرترین درسهایی بود که مستقیماً در مورد واقعیت‌های جنگ چهارم به‌کار می‌آمد. او از اول تا آخر در دست یافتن به ذهن دشمن خود شکست خورده بود؛ و در درك آنچه که غیرقابل جبران برای او و قابل جبران برای کسانی بود که با وی می‌جنگیدند، وامانده شده بود. نیروی انسانی قابل جبران و روی‌هم رفته قابل جایگزین بود. خاك و تأسیسات سطح پائینی که از آن محافظت می‌کردند، غیرقابل جبران و غیرقابل جایگزین بودند. در بسیاری موارد، «وست‌مورلند» نیز مانند اکثر رهبران نظامی هم‌نسل خود در ایالات‌متحده و همین‌طور در اتحاد جماهیر شوروی که در حال نبرد در جنگ جهانی سوم بودند، جنگی که دشمن در طی آن ذهنیت خاص خود را داشت، ارزشهایی را به‌کار می‌بستند که جدای از شخصیت خودشان بود. از نظر هم‌وزن بودن طرفین جنگ، آنها با بسیاری از همان تاکتیك‌هایی می‌جنگیدند که هم در دفاع و هم در کار اطلاعاتی، من شاهد کاربرد آنها در جنگ جهانی دوم بوده‌ام.

واضح بود که ویتنام مکان ایده آلی برای امتحان تاکتیك‌ها و مفاهیم جدیدی بود که قطعاً در برابر دشمنی که هیچیك از ما بدرستی او را نمی‌شناختیم، کارگر می‌افتاد. درآن صورت آن تنها و کمیابترین ذهنیت و روش جاسوسی یا نظامی بود که دشمن را کامل‌تر از آنچه که او شما را می‌شناخت، مورد شناسایی قرار می‌داد.

با این وجود، طی سالها آمریکایی‌های منزوی شده ای بودند که نیاز نفوذ به درون ذهن دشمن را درك کرده بودند. در اواخر سال ۱۹۵۳، مدت کوتاهی پس از

اینکه «آدمیرال آرتوررادفورد» در پست رئیس ستاد مشترك ارتش منصوب شد، ما در واشنگتن در مورد هندوچین به گفتگو نشستیم، یعنی جایی که ما فرانسویها در حال ارتکاب همان اشتباهات آمریکایی‌ها بودیم که آنها سالها بعد مرتکب شدند. او از من پرسید که اگر ارتش در ویتنام درگیر جنگ شود، او باید چه چیزهایی را بداند.

من پاسخ دادم: «هر کشوری مشکلات خاص خود را دارد. آمریکا از نظر تاریخی همیشه نگران نیروی انسانی خود است. دلیل آنکه شما کمباین مکانیکی برای دروی محصولات خود اختراع کردید، همین است. ما فرانسویها می‌توانیم دویست نفر را از دست بدهیم و این چیز مهمّی نیست. ولی شما آمریکایی‌ها، نه. اگر یك سرباز آمریکایی کشته شود، یك تراژدی ملی است. چیزی که من آموخته‌ام این است که هرگز با یك ارتش وارد قارهٔ آسیا نشوم. دشمن می‌تواند با هر تعداد کشته، مقاومت کند؛ ولی ما نمی‌توانیم. در روی دریاها و در هوا بمانید چون در آنجا قوی‌تر هستید. آنها پل می‌سازند، شما آن را خراب کنید. آنها پل دیگری می‌سازند، باز نابودش کنید. اگر پنجاه بار ساختند، باز هم خرابش کنید. درس اساسی این است: همیشه به شیوه خودتان بجنگید، نه به شیوه دشمنانتان.»

حقیقت این است که هیچیك از قدرتهای بزرگ جداً برای مبارزه در جنگ جهانی چهارم، آن‌طور که ما می‌دانیم، سازماندهی نشده‌اند و به نظر من حداقل آمادگی را دارند. تعداد اندکی از سران آژانسهای اطلاعاتی که من طی سالهای تصدی خود از نزدیك با آنها در تماس بوده‌ام، برخی از این اساسی‌ترین اصول جنگ یا جاسوسی یا جغرافیای سیاسی را در عصر درگیری شمال ـ جنوب فهمیده‌اند. شاید کسی که از همه درك بهتری داشته، «جورج بوش» باشد که مأموریتش فقط ظرف دوازده ماهی که مدیریت آژانس مرکزی اطلاعات را در سال ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ داشت، سازماندهی دوبارهٔ جامعه اطلاعاتی آمریکا و تقویت آن از برخی جهات که در نتیجهٔ یك سری ناکامی‌ها از بین رفته بوده‌اند و

احیای دوبارهٔ برخی تأثیرات خود به عنوان یك طرف اصلی جنگ سرد، بود. البته هر موفقیتی برای توانایی آمریکاییان در ایفای نقش اطلاعاتی، دارای نکات بسیار و طولانی مدتی بود. آقای بوش به‌وسیلهٔ نماینده فرانسه در سازمان ملل با یك یادداشت کتبی به من معرفی شد. او برای من نوشت: «او یك جنتلمن واقعی است. در یك خانوادهٔ قدیمی نیوانگلند متولد شده که یك ریشهٔ اخلاقی از انواع ارزشهایی که ما نیز آنها را داریم، به وی رسیده است.» مدت کوتاهی پس از وصول این یادداشت، سر و کلهٔ «جورج بوش» در پاریس پیدا شد، آن هنگام مارس ۱۹۷۶ بود. از همان لحظات اول ما روابط دوستانه‌ای باهم برقرار کردیم. اولین ملاقات در دفتر من در پایگاه فرماندهی‌مان ضمن یك ناهار عجیب که توسط رئیس نیروی دریایی فرانسه تهیه شده بود، صورت گرفت. من هنوز آن غذا را به یاد دارم. بوش توسط دستیار اصلی اش، ژنرال «ورنون والترز» که یکی از فوق العاده ترین دیپلماتها و تحلیل گران اطلاعاتی غرب بوده و هست، همراهی می‌شد. متأسفانه دستانشان شدیداً به شکست‌های سیستماتیك و تباه کنندهٔ سیستم اطلاعاتی آمریکا آلوده بودند. بحث ما طی همان اولین جلسه، شامل مرور کلی و وسیعی بر موقعیت جهان، خصوصاً در مورد شکست فاحش آمریکا در ویتنام و تسلط کمونیست‌ها بر آنجا که فقط یك سال قبل از آن اتفاق افتاده بود، می‌شد. خصوصاً من مشتاق بودم تا یك سیستم مشترك همکاری با آمریکاییان، مشابه تشکیلات کاری که با متحدان اروپایی‌مان داشتیم، به‌وجود آوریم. امّا «بوش» محتاط بود. او درست همین اواخر حالتهای جدیدی را پذیرفته بود و بوضوح در مورد واقعیت‌های قدرت در واشنگتن بسیار حساس شده بود. من ضمن تلاش برای متقاعد ساختن مردی که از قبل برای وی احترام زیادی قائل بودم، گفتم: «ببین، هیچیك از ما به تنهایی نمی‌توانیم قوی باشیم. اگر ما به عملیات به‌طور فردی ـ جدا، جدا ـ و بتدریج ادامه دهیم، ما هرگز به قدرکافی قوی نخواهیم شد. ولی باهم، آن داستانی دیگر است. با یکدیگر، ما بسیار قوی هستیم.» بوش هنوز بر عقیدهٔ خود استوار بود. دو روز بعد از ملاقات ما، او به باقی

سفر اروپایی خود به مونیخ، بروکسل و لندن ادامه داد. وقتی به واشنگتن بازگشت، من بلافاصله یك یادداشت مسرّت بخش از وی دریافت داشتم:

«دوست عزیز،

شاید این خیلی غیررسمی باشد، ولی چیزی است که احساس می کنم. به خاطر میهمان نوازی‌ات بسیار ممنونم. من به وطنم باز گشتم، در حالی که احساس عمیقی در مورد اهمیّت روابط و اهداف مشترکمان دارم. ناهار، عجیب و غریب بود، ولی گفتگو و تأثیری که از نظرات شما در مورد دنیای پرمسأله‌ای که پشت سر می گذاریم و حتی آن ناهار مطبوع، فوق العاده بود. یك منفعت دیگر هم بود و آن احساس زیاد و گرم همسر شاد شما بود. لطفاً بزودی به کشور ما بیایید تا بتوانیم امید یك ارتباط عالی را داشته باشیم. درود و سپاس من بر شما و همهٔ ملتتان. ارادتمند «جورج.بی».

متأسفانه فاصله وسیعی بین احساس عمیق دربارهٔ هدف مشترك و اقدام به عملیات مشترك وجود دارد. درواقع، بوش به پیشنهادات من درآن مقیاس، تا ماه جولای، یعنی وقتی دومین دست نوشتهٔ او به دستم رسید، پاسخی نداد.

دومین یادداشت وی چنین بود:

«من پیشنهاد شما را که جالبترین نوع ممکن بود، دریافت کردم و روحیه ای را که شما را تا این سطح ارتقاء داده است، بسیار تحسین می کنم. همان طور که می‌دانید، پیشنهاد مذکور چند مشکل سیاسی به‌وجود می آورد که باید مورد توجه قرار گیرد. به هرحال، لطفاً اطمینان داشته باشید که دیدگاههای شما دربارهٔ همکاریهای آتی بین ما بدقت مورد بررسی قرار می گیرد.»

واضح بود که «جورج بوش» فهمیده بود نمی‌تواند همه مسائل را یکباره بررسی کند. اول، او ناگزیر بود مشکلاتی را که با آژانش مرکزی اطلاعاتی خودشان داشت، قبل از آنکه بحث‌های علنی دربارهٔ اقدامات هماهنگ با هر یك از متحدین آمریکا را مورد بررسی قراردهد، حل کند. و صرفاً با یك سال عهده دار بودن آن پست، وی قادر نبود اولین قدمها را به سوی حل مشکلات آژانس اطلاعاتی

آمریکا بردارد. بسیاری ازآن مسائل در مسیر سازماندهی و نظارت بر آژانس اطلاعات آمریکا، مشکلاتی بومی و خاص منطقه بودند. به موازات آن، ضمناً مشکلات محرمانه نیز بودند. عملیات اطلاعاتی پنهانی انجام می‌شد و به‌طور پنهانی هم ازیاد می‌رفت. نظرات عامه مردم هرگز موجب ادامهٔ اقداماتی که مستلزم حیرت، ظرافت، یا ابداعات خیانت‌آمیز است، نمی‌شود. بعلاوه، وقتی بیش از یك کشور درگیر است، اغلب تضمینی بیش از سطوح مخفی‌کاریهای قدیمی لازم است تا از عواقب پیچیده داخلی و بین‌المللی ناشی از افشای بی‌موقع عملیات جلوگیری به‌عمل آید. مشکل «سی.آی.ای» باهمان جریان طرح یك عملیات شروع می‌شود. تعدادی از کمیته‌های داخلی وخارجی درجریان تصمیم‌گیری، برای آغاز هر عملیات شرکت می‌کنند. دست‌کم یکصد نفر در چنین کمیته‌هایی با هر پروژهٔ کاری حضور دارند که به معنای آگاهی نشریات و تقریباً عموم مردم از هر اقدامی حتی قبل از تکمیل طرح آن است. نظارت بر جریان فوق نیز علنی است که بسیار تلخ می‌باشد. چون کمیته‌های نظارت بر اطلاعات کنگره شامل اعضاء و کارکنان هر دو حزب دمکرات و جمهوریخواه هستند، بعید است که یك جناح یا جناح طرف مقابل آن، هر طرح عملیاتی ارائه شده را رد کند و بدین‌وسیله قبل از آنکه چنان طرحی زمینهٔ اجرا پیدا کند، آن را هدف قرار می‌دهند. وبا این اوصاف، مدیر «سی.آی.ای» اول خودش آن را از بین نمی‌برد. ژنرال «استنسفیلد ترنر»، مدیر آژانس اطلاعات مرکزی زیر نظر رئیس‌جمهور «جیمی کارتر» بود که شاید شدیدترین تأثیر را از این نظر بر آژانس داشت. او هرگز از متحیّر ساختن من دست برنداشت. در اوج جنگ سرد و ضمن حملهٔ روسها به افغانستان و حملهٔ مسلحانه به پاپ و تأمین مالی بسیاری از مهلك‌ترین اقدامات تروریستی، آدمیرال «ترنر» ترتیب اولین ملاقات خود را با من در پاریس داد. او گفتگو را این‌طور آغاز کرد: «من را «استن» صدا بزن. در دنیای امروزه آیا فکر می‌کنید که کمونیسم هنوز چیز وحشتناکی است؟» من تعظیم محترمانه‌ای کردم. ممکن بود او درباره خطر واقعاً مهلك گروه تروریستی

«ابوالعباس» از من سؤال کند. بنابراین من خنده ریز و زیرکانه‌ای کردم، ولی او جدّی بود. تا آنجا که من می‌دانم، حرفهای ما در همانجا شروع و تمام شد. من فکر کردم: «یا مسیح مقدس، این مردی است که در شورای امنیت ملی خدمت می‌کند و کسی که به تدوین نظر رئیس‌جمهور ایالات‌متحده در مورد مسائل جهانی کمك می‌کند. با این حال، او می‌تواند از رئیس یك آژانس اطلاعاتی متحد خودشان سؤال کند که آیا کمونیسم تحت حکومت «برژنف»، «چرنیینکو» یا «آندروپوف»، تهدیدی برای غرب است؟»

اگر رئیس «سی.آی.ای» با سؤال در خصوص قدرت و سرسختی دشمن اصلی کشورش طی سی‌وپنج سال گذشته صحبت را آغاز کرد، برخلاف برنامهٔ وسیع پشت پرده در دههٔ ۱۹۷۰ آمریکا که سبب عدم اطمینانی کلی به جامعه اطلاعاتی شد، امید کمی برای درستی و راستی آژانس، اقدامات یا تحلیل‌هایش وجود داشت. وقتی از من در مورد آدمیرال «استنسفیلد ترنر»، رئیس جدید «سی.آی.ای» سؤال شد، پاسخ دادم: «خوب، من حدس می‌زنم او ناخدای خوبی است!» جای تعجب نبود که تشکیلات اجرایی «کارتر» همگی در نابودسازی استعدادهای انسانی اطلاعاتی آمریکا موفق بودند. در یك مورد، واکنشی نسبت به درگیری چندین منبع اطلاعاتی «سی.آی.ای» در رسوایی «واترگیت» بروز کرد که در واقع ماجرای فوق تلاش ناکامی در طی دوران تصدی نیکسون برای از رده خارج کردن سیستم سیاسی آمریکا بوسیله حیله و نیرنگ بود.

پس از افشای ماجرای «واترگیت» و به قدرت رسیدن «جیمی کارتر»، بحران آژانس اطلاعاتی آمریکا عمیق‌تر و شدیدتر شد. هیچ شکی وجود ندارد که برخی آحاد ملت آمریکا شروع به سؤال درمورد اینکه آیا آژانسهای اطلاعاتی آنجا فقط در خارج از کشور دست به عملیات می‌زنند و در امور سیاسی داخلی دخالت نمی‌کنند، می‌کردند.

در حقیقت، مدتی طولانی است که من معتقدم، بکارگیری منابع اطلاعات خارجی برای اهداف سیاسی داخلی فقط می‌تواند اطمینان را زیاد و عمیق کند و

در نهایت سیستم امنیت ملی را نابود می سازد. حوادثی که در اواسط و اواخر دهه ۱۹۷۰ در ایالات‌متحده روی داد، فقط تأیید مجددی بر اعتقادات بود.

اطلاعات شامل دو شاخه اصلی است، یکی اطلاعات انسانی و دیگری علائم اطلاعات الکترونیکی. هر کدام از اینها واقعاً مهم هستند. بدون دومی، ما کور و کر خواهیم بود، و بدون اولی، لال خواهیم شد. حکومت «کارتر» پرسنل سرویسهای اطلاعاتی را ازهم پراکنده کرد، ولی تجهیزات الکترونیکی و تکنولوژیکی را باقی گذارد. در آن دوران، اقمار جاسوسی و دستگاههای شنود الکترونیکی در آژانس امنیت ملی وجود داشت. آمریکایی‌ها همیشه امکانات بی نظیری داشته‌اند.

به هر حال، با تضعیف منابع انسانی، ایالات متحده در بیان و تفسیر صحیح آنچه که از طریق شنود جمع آوری می کرد و همزمان براساس آن عمل می کرد، ناتوان می شد.

«کارتر» که یك تکنوکرات تمام عیار بود، همیشه در استفاده از وسایل الکترونیکی بیش از بکارگیری افراد، احساس راحتی می کرد.

این تأکید بر جمع آوری اطلاعات الکترونیکی درموارد نظامی و اطلاعاتی جنگ جهانی سوم و درگیری شرق و غرب ارزش زیادی داشته است. اما در جنگ شمال ـ جنوب، اطلاعات و جاسوسی انسانی و فردی نقش بسیار مهم‌تری ایفاء می کند.

دشمنان جدید ما در پشت ملت‌ها قرار دارند. ارتباطات آنها نیز اغلب از نوع ابتدایی است. جریانات فکری پیچیده و آمیخته به قدرت فکری مشخصی هستند که درك و نفوذ به درون آنها بسیار اساسی است. تصمیم‌ها و دستورهای انجام عملیات با فرامین نهایی ارسال می‌شوند. اطلاعات الکترونیکی تا زمانی که کار از کار بگذرد، نقشی بازی نمی کند. یعنی در حقیقت تا زمانی که نیروهای ارتش شروع به حرکت نکنند و یا از قبل پنهان شده باشند یا تا وقتی که تروریست روانهٔ مأموریت شده و غیرقابل بازگرداندن باشد و قبلاً پیك مربوطه

مواد منفجرهٔ او را به هدفی غیرقابل پیش بینی برده باشد، آن لوازم به کار نمی آید.

اطلاعات فردی می‌تواند او را در راه مقصد گیر بیندازد. اطلاعات الکترونیکی می تواند فقط علامت یك هشدار باشد که اغلب بسیار دیر هم به کار می رود. «کارتر» در درك اینکه اطلاعات بین المللی صرفاً ابزار فنی جمع آوری اطلاعات نیست و نیز در فهم این موضوع که در موارد اطلاعاتی شدید دیگر که مخالف افکار عمومی هم هستند، کار اطلاعاتی فقط دروغ‌گویی در تمامی اوقات، پنهانکاری و توطئه‌های خائنانه و حقه‌های کثیف نیست، ناکام ماند.

این موضوع دقیقاً همان مسألهٔ «گزارش» در میان مردم است، چه شما مورد اعتمادشان باشید و چه نباشید. گرچه واضح است که چنین روابطی با اعتماد بیش از ظن و دمدمی مزاجی تسهیل می گردد. امید من در خصوص افقهای روشن آینده آمریکایی‌ها از دو عامل ناشی می‌شود: اول یقین دارم به اینکه تروریسم نهایتاً راه به مرزهای خود خواهد برد؛ واین چیزی نیست که برای بدترین دشمنانم آرزو کنم، بلکه برای کشورهای دوستانم نیز چنین آرزویی را دارم.

اما اگر تهدیدهای تروریستی تأثیر بیدار کردن و تکان دادن مردم آمریکا و خصوصاً رهبران آن را به‌همراه داشته باشد، در آن صورت شاید ارزشی دربرداشته باشد. آمریکاییان تا به‌حال حیاتی نسبتاً شادمانه و در آسایش داشته اند.

حوادث تروریستی که آمریکاییان یا اموال آنها را درگیر کرده است، همگی بسیار دور از قلمرو ایالات‌متحده روی داده اند. یك تفسیر می تواند این باشد که هوشیاری فوق العاده مرکز تحقیقات فدرال، گذشته از ترسی که «اف.بی.آی» افسانه‌ای در قلب تروریست‌ها در سراسر دنیا انداخته است، موجب چنین وضعیتی است. توضیح دیگر می‌تواند آن باشد که دشواری فیزیکی انجام عملیات در ایالات‌متحده برای تروریست‌ها که پایگاههای بسیار دوری از آنجا دارند و سهولت نسبی انجام عملیات در اروپا که با همان مقدار اِعمال خشونت و با اهداف پرمنفعت‌تر می تواند با بها وریسك کمتری انجام شود، سبب این حالت

گشته است؛ گرچه بسیاری از این شرایط ممکن است تغییر کند.

با توجه به آنکه حدود دو قرن از ظهور تروریسم بین المللی می گذرد، رهبران آن تا حدودی پذیرفته شده اند و از انجام عملیات خود در هر نوع محیطی راضی هستند. «اف.بی.آی» شروع به مراقبتی کرده است که دیگر به اندازه مراقبت های «دایره نظارت عمومی» فرانسه و یا «ام آی ۵» بریتانیا تهدیدآمیز نیست. ایالات متحده ممکن است بزودی یك آزمایش ساده را انجام دهد؛ و فقط یك عملیات تروریستی موفق می تواند تروریسم بین الملل را متقاعد سازد که ایالات متحده یك وعده و روش جدید و جداً تازه برای اهداف خشونت آمیزشان در چنته دارد. دومین عامل خوش بینی من که آمریکایی ها ممکن است متحدان اطلاعاتی واقع بین تری شوند، توسعه مداوم و بین المللی شدن تجارت موادمخدر است. مواد مخدر ـ بخصوص اکثر محصولات جهان سوم که در شمال بازاریابی می کنند ـ فقط شکل دیگری از تروریسم و سلاح دیگری در جنگ جهانی چهارم است. در واقع تجارت موادمخدر ممکن است برای بقای جامعه غربی ما نسبت به فعالیت های تروریستی بسیار مخربتر و در درازمدت بسیار زیانبارتر باشد.

در حالی که ممکن است تروریست ها در یك حادثه، صدها تن را کشته یا فلج کنند، موادمخدر در درون روح میلیونها نفر نفوذ می کند و هریك از آنها شخص دیگری را آلوده می سازد و از توانایی انجام هر عملی محرومشان می سازد.

کارتلهای موادمخدر آمریکا را به عنوان زمینه اصلی نبرد خود مدتهاست مدنظر دارند. در حالی که اروپا از بسیاری جهات زمینه های مساعد کاملی برای تروریست ها در غرب مهیا کرده است، آمریکا محیط مناسبی برای رشد و عملیات تجارت موادمخدر به حساب می آید. ایالات متحده ثروت کافی برای تأمین مالی تولید و توزیع موادمخدر دارد و از این بابت به دردسر عمیقی دچار شده و در طبقات پائین اجتماع درگیر خشونتی شده است که طرفهای او هیچ چیزی برای از دست دادن ندارند و آمریکا نیاز مبرمی به فرار از این بلاهای هر

روزه دارد.

بیش از اینها، اربابان کارتلهای موادمخدر می‌دانستند که راهشان برای دستیابی به ثروت، موضوع کوچکی است که در گوشه هریك از خیابانهای آمریکا با امکان فرار آنی میسر است.

آمریکاییان به این درك نائل آمده اند که موادمخدر می تواند از طریق سواحل آنها و دقیقاً از هر سمتی وارد شود و این تلاش اطلاعاتی وسیع و واقعی را می طلبد که در حقیقت هر روزه از مسألهٔ تروریسم بین الملل، اساسی جدی تر پیدا می کند. همکاری واقعی اطلاعاتی چندجانبه ـ در موارد جمع آوری، تحلیل، و بالاتر از همه اقدام براساس اطلاعات ـ شاید تنها ابزار ماندنی و مناسب برای مقابله با کارتلهای بزرگ بین المللی موادمخدر باشد.

رهبری آن کارتلها از هر جهت به عنوان حیله‌گرترین و سرسخت‌ترین تروریست‌ها در صحنه عالی ترین هنرهای فساد، محموله‌های نامشروع قاچاق، تغییر مسیرهای حمل و نقل محموله‌ها و بکارگیری خشونت شناخته شده اند.

هر عامل اجرایی مواد مخدر، مانند طرف ضد تروریست خود و یا سرویس‌های مخفی رو در رویش، دقیقاً می‌داند که مهم‌ترین دستگیریها و توقیف‌ها و جدی‌ترین خنثی‌سازی عملیات کارتلها، ناشی از تجسس‌های اتفاقی در مرزها و یا فرودگاهها نیستند. نفوذ در این عملیاتها مستلزم جمع آوری اطلاعات بسیار، نفوذ تدریجی مخفیانه، صبر، مهارت و تماسهای مختلف می باشد. آمریکایی‌ها حالا به این درك رسیده اند که سالها در مورد مقابله با معامله‌گران موادمخدر و تروریست‌ها دچار اشتباهات بسیار بوده اند. بخشی از این اشتباهات ناشی از بی‌صبری آنهاست ـ که مدت مدیدی در عملیات‌های اطلاعاتی آنها به‌صورت یك مشکل وجود داشته است ـ و خطاهای فوق همچنین مربوط به شانس بد دوستان و متحدان آنها هم می‌شده است.

تلاشهای مکرری به غلط انجام شده تا واشنگتن را به راههای میانبری برای نفوذ به درون اسرار جهان سوم راهتمایی کند، در لیست چنین متحدان واقعاً

نامناسب و خیانتکار می‌توان «مانوئل نوریگا» راهم نوشت.

اگر ثابت شود که «نوریگا» در لیست حقوق‌بگیران ایالات‌متحده بوده است، بنابراین، این اشتباهی شرم‌آور خواهد بود. روی‌هم رفته چه کسی فعالیت‌های کارتل بین‌المللی موادمخدر را از یك شخص مسافر بهتر شنود می‌کند؟ در واقع این مثل خواستن از یك روباه است تا قفس جوجه‌ها را شنود کند.

چه وضع عجیبی پیش می‌آید که آن روباه چاقترین و گوشت‌دارترین جوجه را برای شام شب خود انتخاب کند و این کار درواقع با بخشش و چشم‌پوشی مزرعه‌دار صورت گیرد!

هرگز از شخصیت‌های مبهم استفاده نکنید. ما بایستی همیشه دقیق باشیم که چه کسی را اجیر می‌کنیم، چون چنین تصمیم‌هایی مستقیماً و به‌طور قطع بر فردی که کار اجیر کردن را انجام می‌دهد، بازتاب خواهد داشت.

فلسفه شخصی من همیشه این بوده است که وقتی شما کاری دارید که خصوصاً عمل کثیفی نیز هست، باید یك جنتلمن را برای انجام آن اجیر کنید. اگر یك جنتلمن متقاعد شود کاری که ما در نظر داریم یك اقدام جنگی و یا یك اقدام وطن‌پرستانه است، درآن صورت ما افراد بسیار خوبی را پیدا خواهیم کرد که برای ما کار کنند. در مقابل، اگر ما یك اوباش یا جانی را اجیر کنیم، درآن صورت قطعاً ناگزیر به کشتن او به طریقی می‌شویم، زیرا باید به او باج بدهیم. البته این اصل در مورد هر اقدامی طی عملیاتهای اطلاعاتی «شمال ـ جنوب» و در جاهایی که نفوذ فرهنگ‌ها و سیستم‌های بیگانه بسیار پیچیده‌تر و حساس‌تر از اقداماتی است که ما طی سه جنگ جهانی قبل انجام دادیم، مصداق می‌یابد.

من در یکی از اولین ملاقاتهایمان این فلسفه را برای «جورج بوش» بدون هیچ اشاره مستقیمی به اجیر کردن «نوریگا» شرح دادم. حالا که سالها از آن زمان می‌گذرد، بدترین کابوسها گریبان آمریکایی‌ها را گرفته است؛ یعنی محاکمه طولانی و پیچیده‌ای که به دنبال اقدام نظامی مرگ‌آور در پاناما صورت گرفته

است. آن اقدام تماماً برای رهایی از شرّ «موشی» طراحی شده است که هرگز در همان آغاز کار نباید اجیر می‌شد. کل اقدامات «نوریگا» شکستی پس از شکست دیگر بوده است. روی‌هم رفته اگر شما چنین کاری کنید و یك «موش» را اجیر کنید و نهایتاً مجبور به خلاصی از دست او شوید، در آن صورت با تمام وسایل ممکن و بسرعت و به‌طور دائم از قید او خود را رها کنید.

دوباره آوردن «نوریگا» به محضر عدالت در ایالات متحده یك ایده پیچیده و قاطعانهٔ آمریکاست.

در اکثر نقاط جهان سوم چنین عدالتی هیچ جایی ندارد. عملیات پاناما از زمان افشای خبر فرار «نوریگا» به هنگام ورود نیروهای آمریکا به کشورش، و همزمان با تعیین یك میلیون دلار جایزه از سوی واشنگتن برای دستگیری وی، ضایع شد. پیشنهاد ده میلیون دلار برای مرده یا زنده «نوریگا» ـ همان کسی که شنیع‌ترین عمل یك رفیق نیمه راه را برای آمریکایی‌هایی که از همه نظر مفید بودند مرتکب شد ـ درون یك کیف بزرگ تمیز در پشت در خانه تحویل‌دهندگان او افتاد. در مواردی نظیر این، «یك تصادف برنامه‌ریزی شده» ارزانتر تمام می‌شود.

گرچه در بسیاری از موارد، جریانات فکری که به کمك «نوریگا» می‌رفتند، شاید حتی خطرناکتر از شخص خود وی بودند. طی سالها، آمریکاییان شدیداً می‌خواستند و ناامیدانه نیاز داشتند که محاکماتشان تمام شود و منجر به اتحاد با کسانی شوند که به وفاداری و درستکاری نسبت به امور داخلی اقرار کرده بودند، ولی انگیزه‌هایشان قدری مادی‌تر بود. یکی از بزرگترین ضعف‌های سرویس اطلاعاتی آمریکا ـ که احتمالاً ناشی از شخصیت آمریکایی‌هاست ـ تمایل بسیار بدی است که می‌خواهند همیشه به آنها عشق ورزیده شود. وقتی یك آمریکایی دو بار با شما ملاقات می‌کند، کاملاً آماده است که شما را «دوست عزیز قدیمی‌ام» یا حتی «دوست خوبم» خطاب کند، درحالی که این دوست ممکن است در واقع چیزی جز نابودی‌اش را نخواهد.

در برابر چنین افرادی باید هوشیار بود. با یك ناهار خوب یا یك سیگار جلو

می آید و بدون استفاده از هیچ وسیله‌ای شما را به صورت دوست نزدیك یا متحد قوی خود درمی آورد. در واقع یك چنین دوستی می تواند مسلماً بسیار بی ثبات باشد. روسها خصوصاً مأمورین آنها، وارد این معامله آمریکایی‌ها نمی شوند. یکی از ویژگیهای مأمورین اطلاعاتی شوروی همیشه تعلق هویتی شدیدشان به مام وطن، روسیه است. یك مأمور شوروی مانند میهن‌پرست‌ترین روسها، احساس درونی عمیقی نسبت به قدرت و اقتدار کشورش دارد؛ احساسی که ملت روسیه در طول زمان ادامه خواهد داد و خصوصاً از غربی‌ها بیشتر بر آن اصرار می‌ورزند و بالاتر از همه، این احساسی است که مسئولیت نهایی وی را تعیین می کند که همان شناخت دشمن قبل از غلبهٔ آنهاست. ضرورتی ندارد که عاشق چنین دشمنی باشد یا دشمن به او عشق بورزد، همه چیزی که لازم و ضروری است، درك طرف مقابل است.

همه مأمورین روسی می خواهند، وحشتناك و هول انگیز باشند؛ همان‌طور که تروریست‌های جهان سوم و دوستان عاقل آنها چنین چیزی را خواهانند. در طول مدتی که من با آنها سر و کار داشتم، روسها نیز مانند تروریست‌ها فقط آرزوی آتشین پیروزی یا موفقیت در برابر دشمنان غربی شان را در ضمن جنگ جهانی سوم یا علیه نیروهای تروریسم و موادمخدر و اصول گرایان مذهبی که فی‌الحال در جنگ جهانی چهارم، دشمن ما محسوب می‌شوند، در سر می‌پرورانده اند.

روسها در درون کشورشان شروع به تجربه‌ای در خصوص مواد مخدر کرده اند، گرچه هنوز با وحشت‌های ناشی از تروریسم در قلمرو خود مواجه نگشته اند. نوعی از «مافیای سرخ» در تمام سطوح زندگی اتحاد جماهیر شوروی(سابق) نفوذ کرده، که قدرت و نفوذ زیادی بهم زده است.

هر مانعی که احتمالاً بتواند آزادی عمل این کشور را حفظ کند، همان مانعی است که در برابر تروریست‌ها برای هدف قرار دادن اتحاد جماهیر شوروی سد ایجاد می کند.

درست مانند زمانی که آنها اروپای غربی را هدف قرار داده بودند. روسها هنوز در مورد مرزهای باز خود که بواقع به تروریست‌ها امکان دسترسی آسان به درون کشور را می دهد، لافی نزده اند. کاری که ما در مراکز پرجمعیت خودمان در غرب ناچار به انجام آن بودیم. هنوزهم قوی ترین، کارآمدترین و پرنفوذترین مأموران «کا.گ.ب» وجود دارند که هر نوع بیگانه‌ای را شدیداً ردیابی می کنند. حتی اگر او تحت شدیدترین نظارتهای افراد کشور خود در حال استراحت باشد.

ولی این مطلب بر همه روشن گشته است که کمونیست‌های محتاط میلیاردها دلار برای ادامه جنگ مخفیانه خود در سراسر دنیا کنار گذاشته‌اند، همان‌طور که در بین جنگ‌های اول و دوم جهانی، چنین کردند. باتوجه به مسألهٔ تروریست‌ها، مانع بزرگتری وجود دارد که میراث سالها پروراندن محیط‌های تروریستی است.

جا افتادن کشورهای تروریستی و تعلیم رهبران تروریست، بخش اندکی از مسألهٔ حمایت از منافع روسیه را تأمین می کند.

ولی تروریست‌های قدیمی تر، آنها که دقیقاً می‌دانند چقدر از همدردی و حمایت روسها برخوردارند، ـ چه از نظر پول، مواد اولیه، آموزش و چه از نظر تغذیه اخلاقی ـ قبلاً از صحنه خارج شده اند. جانشینان جدیدو مبتکر آنها هیچیك، چنین احساساتی را نخواهند داشت.

آنها هیچ احساس وفاداری نسبت به یك ارباب پرت افتاده در برلین شرقی یا مسکو ندارند. حالا این حس وفاداری قرار است نسبت به اربابان سرمایه‌دار و سخاوتمند آنها ابراز شود. و یك ارباب پولدار در برخی کشورهای دیگر مأوی گزیده است. کمونیسم دیگر بخشی از دروس تحصیلی مهم بشمار نمی‌رود. اربابان موادمخدر کسانی هستند که در مورد پرمنفعت ترین پس‌مانده های اولین جنگ شوروی سرمایه گذاری کرده اند. میراث واقعی افغانستان از سویی در کنار کیف‌های پر پول و از سوی دیگر پنجره های ماتم‌زده، آشغال بود.

برای اولین بار، جوهره جسارت روسها سبب تجربه امضای پیش‌نویس

بی‌پروای کوکائین و هروئین شد. وقتی پیشینیان آمریکایی آنها در ویتنام بودند، هزاران سرباز روسی در بین مشتریان جدید موادمخدر قرار داشتند. البته، این امر یك عامل مهم طرح پیشنهادی من برای پیروزی جنگ افغان بود که قبلاً به رئیس‌جمهور ریگان ارائه کرده بودم و همین مسأله در بوروکراسی تشکیلات امنیتی آمریکا سبب فروریختن آن شد. حرکت سیل سربازان روسی به سوی موادمخدر به منظور سست کردن اندك اندك قدرت روحی و جسمی آنها در جنگ در خاك افغانستان طراحی شده بود. تجار موادمخدر که برای انگیزه‌های خودشان عمل می‌کردند، درواقع به‌طور مؤثری برای ما کار می‌کردند! و زمانی که سربازان به خانه‌هایشان در «مسکو» یا «کیف» یا «لنینگراد» بازگشتند، هزاران نفر آنها با خود اعتیاد به همراه آوردند و این همان دلیل کشف شده فیزیکی آنها بود که ضمن تلاشی ناموفق از وحشتی که در دره‌ها و تپه‌های دوردست افغانستان گریبانگیرشان شده بود، می‌گریختند. وقتی آنها به وطن بازگشتند، موادمخدر، به صورت ابزار محرومیتی درآمد که آنها در پشت سر خود به‌جا گذارده بودند. در همان حال، موادمخدر به ایشان امکان می‌داد تا بیرحمی‌هایی را که در جنگ افغانستان اعمال کرده بودند، از ذهن پاك کنند.

وقتی جامعه شوروی قدری بازتر شد، دسترسی به مواد مخدر کاملاً پاسخگوی تقاضاها شد و تقاضا تا آخرین نقطه اوج تولید بالا رفت. «کا.گ.ب» در این زمان شناخت کلی درباره پیچیدگی‌های کارتلهای جهانی موادمخدر داشت. البته در مقابل می‌توان گفت که خود کارتلهای موادمخدر تنها در فعالیت‌های مختلف و وسیع داخل خاك شوروی، جای پای آلوده شان را باقی می‌گذاردند، و شناخت پیچیده یك مأمور اجرایی موادمخدر در این جهان پیچیده کاری بس طولانی است. بعلاوه، توانایی‌های «کا.گ.ب» برای فعالیت در این محیط جدید شدیداً با آشوب و ازهم پاشی در امپراتوری شوروی خصوصاً «مولداوی»، گرجستان و کشورهای حوزه بالتیك و نیز جمهوریهای آسیایی یعنی جاهایی که عملیات دقیق همیشه با دشواری توأم بوده است، تضعیف گشته است.

با این وجود، روسها به درك این حقیقت اساسی نائل آمده اند که رهبری سیاسی در غرب فقط در همین اواخر مورد پذیرش عموم قرار گرفته است. تنها ابزار واقعی تخریب و از کار انداختن کارتلهای بزرگ موادمخدر و نیز خطرناکترین گروههای تروریستی، جهانی کردن مبارزه علیه آنهاست. البته صرف نظر از فعالیت‌های جاسوسی و اطلاعاتی که به کنترل اقدامهای آنها مشغولند، باید مبارزه علیه کشورهایی را هم که به آنها پناه می‌دهند، دولتهای جهان سوم که ابزار تسلیحاتی ایشان را چه در حال و چه آینده در طول جنگ «شمال ـ جنوب» تأمین و تدارك می‌کنند، جهانی کرد.

اولین قدم، که تفاوتی با دیگر اقدامهای اطلاعاتی ندارد، شناخت دشمن است. صاحب‌منصبان مواد مخدر خود از نوع تروریست‌های از جان گذشته نیستند. آنها مانند معامله گران مستقل، زندگی کاملاً راحتی را سپری می کنند و از شما بسیار ممنون هستند. آنها عاشق پول و هرآنچه که بتوان با پول خرید هستند و هیچ نفعی در ترك این شیوه زندگی خود ندارند. در واقع، هدفشان تضعیف دمکراسی‌های غربی یا سیستم شوروی به نفع هر عقیده یا قومی نیست. هدف ایشان خیلی روشن و ساده است و آن پول درآوردن، آنهم به مقدار زیاد، و خرج آن به شکل اسراف کارانه برای خودشان است. اگر آنها نیز در خدمت مقاصد سیاسی دولتها یا حامیان آنها بودند، یا حتی کسانی که به آنها پناه می‌دهند، کارشان فقط یك تلنگر کوچك به سیستم‌های ما حساب می‌شد. وقتی ما انگیزه هایشان را بدانیم، مؤثرترین تاکتیك‌های مبارزه و از کار انداختن آنها بسیار روشن می‌شوند. درست به همین دلیل، من به رئیس‌جمهور «ژیسکاردستن» پیشنهاد کردم، تروریست های جزایر «کرس» را با انتخابی بجا و مناسب یکی‌یکی هدف قرار دهیم، تا آنها پیام ما را دریافت کنند؛ چون ما باید رهبران کارتلهای موادمخدر را هدف می گرفتیم. عملیات کاملاً ساده و البته قابل رد کردن هم بود. اول، بنای تشکیلاتی بود که تشکیلاتی هوشیار و فوق العاده قوی و ظاهراً با سرمایه‌ای بی‌انتها، به نظر می آمد. این، سازمانی چندملیتی بود که

به‌طور محرمانه ازسوی سران اجرایی عملیات موادمخدر پشتیبانی می‌شد و کشورهای مصرف کننده را هدایت می‌کرد و تحت عنوان یك اسم قابل قبول فعالیت می‌کرد. البته همکاری پلیس بین الملل و کار فوق العاده اطلاعاتی برای موفقیت یك چنین عملیاتی ضروری خواهد بود. پناهگاههای اصلی درون کارتلها، دانستن دقیق تحرکات و نقاط ضعف رهبرانشان به‌صورت لحظه به لحظه، اساس مهم موفقیت ماست. بعلاوه، هر شکستی فقط سبب تقویت حالت شکست ناپذیری این رهبران در بین افرادشان و در میان آنهایی که به شکار ایشان کمر بسته اند، می گردد. اگر ما بخواهیم امیدی به پیروزی در جنگ جهانی چهارم داشته باشیم، باید بدانیم که همکاری، پیچیده‌ترین سلاح و مرگ‌آورترین آنهاست.

سخن آخر

«باشگاهی برای افراد شایسته»

آنچه ما آن را جنگ جهانی چهارم می‌نامیم، نشان‌دهنده بازگشتی به ابتدایی ترین ریشه هایمان در بسیاری جوانب است. ذهنیت برخی مخالفان ما در خاورمیانه، دقیقاً روشنگر مفاهیم استراتژیك قرن بیست و یك است. ما باید کاملاً آماده قوانین جدید این زد و خورد باشیم تا به موازنه در قدرت و ایجاد وحشت برسیم و در نتیجه بتوانیم صلح را تضمین کنیم. مفهوم «انهدام قطعی»، ثبات جدیدی در عصر آتی هسته‌ای را تبیین خواهد کرد و باید بسرعت جای خود را به «انهدام قطعی دوجانبه» بدهد که صلحی را در ضمن موازنهٔ هسته‌ای وحشت، تضمین کنیم. «انهدام قطعی»، مفهوم استراتژیك جدیدی است که مانع انهدام کلی در جنگ جهانی چهارم خواهد شد. تهدید فوق بواقع از نظر وسعت و امکان وقوع بسیار پرهیبت است. چنین تهدیدی محتاج یك سیستم کلی استراتژیك جدید است که با آن منطبق گردد ـ سیستمی از تسلیحات قانونمند و تاکتیك‌های غیرقانونمند که قادر به تضمین صلح و راه برقراری موازنهٔ هسته‌ای باشد که همین توازن در نیم قرن گذشته صلح را تأمین کرده است. جهان امروز اساساً جایی متفاوت با پنجاه سال قبل است. اتحادها و پیوستگی‌های سیاسی و نظامی،

موازنهٔ قدرت و وحشت را نیز تغییر می‌دهند. همه نهادهای ما اعم از سیاسی، نظامی، و خصوصاً اطلاعاتی باید همیشه بر رأس این تغییرات مسلط باشند، وگرنه ما شکست می‌خوریم. روی‌هم رفته،، تهدید جنگ جهانی چهارم خود دلیل این مدعاست که ما نیازمند یك باشگاه هستیم. شاید چنین باشگاهی را بتوان «باشگاه افراد شایسته» نامید و اعضای آن را کشورهایی قرار داد که معتقد به احترام فردی، احترام به حقوق تمامی ما برای زندگی، آنهم زندگی آن‌طور که می‌خواهیم، و معتقد به پیروزی یا شکست براساس استعدادها و آرزوهایمان باشند و روی‌هم رفته کسانی که اطمینان بدهند، همسایگان خود را در تعیین سرنوشتشان تنها و راحت می‌گذارند. این باشگاه باید ژاندارم دنیا شود. از آنجایی که جمعیت جهان ما امروزه از پنج میلیارد نفر به بیش از هشت میلیارد تن بالغ گشته است، براساس برآورد این جمعیت تا سال ۲۰۲۵، هر فرد محتاج تضمینی است که حداقل آزادی را در جنجال و خشونت غیرقابل پیش‌بینی که حاصل کار دیکتاتورها و گردانندگان کارتلهای موادمخدر است، به دست آورد. باشگاه ما باید آزادی عمده ای برای حمایت از زندگی بشر داشته باشد. در این صورت، اساساً همان بقای تمدنی که ما بدان معتقدیم، وجود خواهد داشت. اعضای باشگاه باید قدرتهای واقعی دنیای «شمال» ـ یعنی ایالات‌متحده، اروپا و ژاپن ـ علاوه بر دوستانمان که از «افراد شایسته» و در دنیای «جنوب» به سر می برند، باشند. هر یك از این اعضاء قول یك نیروی یك‌صد هزار نفری نخبه در تمام بخش‌های اساسی زمینی، هوایی و دریایی و پشتیبانی لجستیکی و نیز هرقدر سرمایه موردنیاز برای انجام عملیات را می‌دهند. یك مرکز فرماندهی تعیین خواهد شد که ستاد کل فرماندهی دائمی و مدیریت اطلاعاتی را تأسیس خواهد کرد. در این رابطه، باشگاه تفاوت چندانی با «ناتو» ـ سازمان پیمان آتلانتیك شمالی ـ نخواهد داشت که البته سازمانی غیر از «آتلانتیك شمالی» خواهد بود. چون توافق به اتحاد در قالب یك پیمان اجباری مشابه تحت عنوان «ناتو» از سوی هیأتی مناسب در هر کشور باید تأیید شود، تمامی اعضای باشگاه تعهد

می‌کنند که هر عملی که رهبری تصمیم بر ضرورت و مناسب بودن آن را بگیرد، انجام دهند. اغلب رهبران باشگاه باید آماده عمل با سرعتی مناسب و تحت شرایط محرمانه کلی باشند. در چنان وضعیتی، فرصتی برای مشورت با کمیته‌های پارلمانی، و لحظه‌ای برای صرف درزمینه منطق‌های سیاسی یا رأی اعتماد نیست. در حقیقت، نتایج موفقیت‌آمیزترین عملیاتها هرگز شناخته نشده‌اند. ولی کمترین تردیدها می‌تواند عواقب خطرناکی برای آینده تمدن در برداشته باشد. در حقیقت، «ناتو» و بخصوص حکومت آمریکا که هدایت آن را به‌عهده گرفته بود، شروع به حرکت در جهت پاسخگویی سریع کرده است که اساس تاکتیکی باشگاه «افراد شایسته» را تشکیل می‌دهد.

اخیراً بازسازی «ناتو» به روشی طراحی شده که واحدی به اندازه یك بریگارد با توانایی پاسخ سریع و شدیداً با تحرك را با تعداد پنج‌هزار سرباز تشکیل می‌دهد که می‌تواند در صحنه یك فوریت پیش‌آمده، با تجهیزات کامل ظرف هفتاد و دو ساعت با پشتیبانی یك لشکر پنجاه هزار نفری که طی پنج تا هفت روز به هفتادهزار نفر می‌رسد، تحت یك فرماندهی انگلیسی وارد عمل شود. این واحد یك بخش زرهی سنگین شامل پانزده هزار نفر انگلیسی مستقر در آلمان می‌شود. دومین بخش یك شاخه زرهی سبك انگلیسی به موازات کماندوها و زیردریایی‌هاست و دو شاخه چندملیتی و نیز یك شاخه آمریکایی که تمامی هواپیماها، هلی‌کوپترها و قدرت هوایی را برای کل لشکرها تأمین می‌کند.

ولی حرکت «ناتو» در حقیقت فقط مرحلهٔ اول آزمایشی و تردیدآمیزی به سوی نوعی از اتحاد سیاسی و نظامی است که می‌تواند صلحی پایدار و قابل اعتماد را تضمین کند. فرانسه هنوز کاملاً خود را از «ناتو» دور نگه‌داشته است، زیرا او عضو سازمان پیمان نظامی نیست.

حکومت فرانسه به فشار خود برای تشکیل یك نیروی کاملاً اروپایی، تحت یك فرماندهی اروپایی، ادامه می‌دهد، که به موجب آن اکثر ضرورتهای جنگ «شمال ـ جنوب» که اکنون در حین مبارزه در آن هستیم، نادیده انگاشته می‌شود.

در واقع، این راهی غیرعملی است. «ناتو» باید نه در حیطه اصل معاهده، بلکه در زمینه قانونی فعالیت‌هایش که در این دست نوشته فقط به اروپا و آتلانتیك شمالی منحصر شده است، گسترش یابد. و نیز اختیارات سیاسی اش برای مداخله در بحرانهایی که احتمالاً منافع شمال را به خطر می اندازد، باید توسعه پیدا کند. تصمیم یك جانبهٔ حکومت «بوش» در سپتامبر ۱۹۹۱ مبنی بر فاقد تجهیز کردن زرادخانهٔ هسته‌ای کوتاه برد آمریکا و حرکت به سمت یك خلع سلاح هسته‌ای اساسی، بروشنی یك حرکت استراتژیك مهم در جهت‌دهی به نیروهای هسته‌ای بود. این علامت روشنی بود که کشورهای شمالی قابلیت‌های هسته‌ای کافی آینده را فقط به عنوان یك نیروی مخرّب علیه تهاجم غیرقابل پیش‌بینی و دشمنان غیرمنطقی تأمین خواهند کرد. در عوض منابع مجدداً به‌سوی انواع نیروهای قادر به اجرای دکترین «انهدام قطعی» جهت می گیرند که ضرباتی سریع و عمیق به جان سرطانی است که قبل از فرصت یافتن برای ریشه‌دوانی، بر پیکر آن فرود می آید.

همان‌طور که مکرراً در طول سالهای اولیه جنگ جهانی چهارم این معنا را دریافتیم، اگر تردید به خود راه دهیم، شکست خواهیم خورد. مراحل آزمایشی و اقدامهای نیمه‌کاره، در این محیط جدید وسیع کارگر نمی افتد. نیروهای نظامی مرتب شده باید ابزار فشار دراختیار داشته باشند. آنها بایستی خنجر ترس و وحشت را بر قلب مستبدانی که هرگز قبلاً شکست را تجربه نکرده‌اند، فرود آورند. آنها نه تنها باید ظاهری شکست‌ناپذیر داشته باشند، بلکه باید به‌طور واقعی شکست‌ناپذیر باشند. باشگاه «افراد شایسته» وسیله خشکاندن قدرتهای بخصوصی نیست. بعلاوه، یك تلاش ظریف فریبنده برای از ریشه درآوردن دشمنان از کشورهایی که عضو آنها هستند نیز نمی باشد. کنترلها و توازنهای اقدامات سیاسی در کشورهای مختلف جهان ثابت می کند که چنین تشکیلاتی هیچگاه انحطاطی به شکل یك باشگاه کینه‌جویانه نیست، و نبایستی اکثر وقت و انرژی صرف بحث در مورد فرماندهی یك کشور یا دیگری شود. در طول جنگ

خلیج فارس، هیچیك از کشورهای متعهد در فرستادن نیرو، برای یك لحظه هم قصد به دست گرفتن رهبری را از ژنرال «نورمن شوارتسکف» در سر نمی‌پروراندند. و بعلاوه، باشگاه هیچگاه یك جامعهٔ محدود و بسته نخواهد بود. بسیاری از کشورهای شایستهٔ دیگر احتمالاً برای کمك‌های خاصی در زمینه‌های توانایی‌های اطلاعاتی یا نظامی‌شان دعوت به همکاری خواهند شد که برای ایشان فرصت‌های آشکاری در بحرانهای پیش آمده به‌حساب می‌آید. باشگاه فوق دقیقاً و خیلی ساده، ابزار اطمینان بخشی است که یك دیکتاتور دیوانه یا یك کشور مرتد ازمسیحیت نتواند باقی این سیاره را نابود سازد. با این وجود، هدف باشگاه ما یك فرد به تنهایی نخواهد بود، مثلاً نه «صدام‌حسین» یا «کیم ایل سونگ»، نه «معمر قذافی» و نه «حافظ اسد». هدف این باشگاه خیلی ساده و روشن است؛ یعنی ایجاد اطمینان از اینکه هیچ فرد یا هیچ کشوری نتواند تهدیدی برای باقی دنیا، خصوصاً از نوع تهدیدات هسته‌ای باشد. اگر چنین تهدیدی جدّی شود، باشگاه با نیروی نظامی و به منظور حذف آن مداخله خواهد کرد، و با یك ضربهٔ ساده و قاطع مانند یك «ماموت» و بدون ظاهری دو پهلو و مبهم وارد عمل خواهد شد. البته در تمامی موارد، عواقب مداخله دقیقاً بررسی خواهد شد و تصمیم به عمل بر مبنای بهترین اطلاعات ممکن اتخاذ خواهد گردید. قبل‌از اقدام به عملیات «طوفان‌صحرا»، دولت ایالات‌متحده شدیداً درگیر اطلاعات نادرست، چه از جانب متحدان خود در غرب وجهان عرب و چه ازسوی متخصصین اطلاعاتی خود شده بود. همهٔ آنها پیش‌بینی یك واژگونی سریع برای «صدام‌حسین» و کل تشکیلات نظامی ـ سیاسی او را کرده بودند. ولی قیام پیش‌بینی شده وسیعی که تصور می‌شد، در داخل عراق به وقوع نپیوست. «صدام‌حسین» به شکل یك غدهٔ سرطانی درکشور خود و کل منطقه به جا ماند؛ سرطانی که دوباره حتی پیش از تکمیل اقدامات جراحی آمریکا طی عملیات «طوفان‌صحرا»، شروع به رشد کرد. آنچه که ما در اینجا بحث می‌کنیم، تهدیدهایی است که فراسوی مرزهای فردی است. ما توصیه نمی‌کنیم که دنیا

باید براساس تصویر ذهنی ما غربی‌ها بازسازی شود. باشگاه فوق به هیچوجه تلاشی برای بنیاد یك نظم نوین جهانی نیست. با کمال امید باید گفت که همان‌طور که آرزوی کاهش چنین تهدیدهایی، بخشی از نظم جهانی این تشکیلات است، اقدامهای نظامی کمتر و کمتر ضروری می‌شود. همه چیزی که ما می‌خواهیم این است که به هر کشوری آزادی تعیین سرنوشتشان را بدهیم و کنترل کنیم که آن کشور به دنبال تحمیل همان نوع سرنوشت برهمسایگان خود نباشد.

رهبران تمامی کشورها باید درك کنند که اگر تسلیحات هسته‌ای، میکروبی یا شیمیایی خود را تکمیل کرده و با بکارگیری آنها تهدید خطرناکی را به منظور برقراری نظمی خاص، در تمدنهای آن‌سوی مرزهایشان اعمال کنند، سلاحها و توانایی که به‌کار گرفته‌اند، قطعاً و به‌طور کامل نابود خواهند شد. باشگاه «افراد شایسته» دقیقاً آخرین مانع خواهد بود. اگر بدرستی بنا شده و اِعمال وظیفه کند، برقراری موازنهٔ استراتژیك را به وسیله سیاست «انهدام قطعی» تضمین خواهد کرد و مانع بوجود آمدن جهنمی می‌شود که از دل جنگ جهانی چهارم هویدا می‌گردد. «موازنهٔ وحشت» درست مانند سیاست «انهدام قطعی دوجانبه» مانع بروز جهنمی شد که از گسترش جنگ جهانی سوم به وجود می‌آمد. اجازه دهید تصور کنیم که سال آینده ما متوجه می‌شویم که یك دیکتاتور خارق‌العاده شش ماه دور از جریان تکمیل یك بمب اتمی به سر برده است. ما چه می‌کنیم؟ آیا اجازه می‌دهیم که او پیمان محدود کردن تولید سلاحهای هسته‌ای را امضاء کند؟ در چنان صورتی طرح و کل قابلیت‌های تولید یك سلاح هسته‌ای بلافاصله و یکسره توسط باشگاه «افراد شایسته» نابود خواهند شد. وقتی جتهای آمریکایی، در سال ۱۹۸۶ «تریپولی» را بمباران کردند، تأثیر اندکی بر توانایی انجام حملات تروریستی «قذافی» داشت. درواقع مأموریت با شکست روبرو شد، حتی در مورد پیدا کردن و از بین بردن شخص قذافی نیز شکست خورد. درعوض بمب‌ها در چند منطقهٔ مسکونی سقوط کرده و تعدادی پیرزن و بچه را کشت، و این عاملی

شد که قذافی از آن به‌طور مؤثر در اهداف تبلیغات سیاسی خود استفاده کرد. ولی حتی این هدایت نادرست واقدام به ظاهر ناقص یك نتیجهٔ مهم دربرداشت که قذافی را دچار قدری تأمل کرد. طی سالها پس از این بمباران، قذافی در بکارگیری «تروریسم» قدری محتاط‌تر شد و شرکتش در سرکوب نسبی گروههای تروریستی افزایش یافت و کل همکاریهایی که با تروریسم بین‌الملل داشت، محدود گشت. به‌طور خلاصه حتی این مأموریت نیمه‌کاره و ناقص هم، اگر نگوییم بر کل قدرتش، دست‌کم برخواست استمدادطلبی وی از سلاح تروریسم تأثیر گذارد. ضربات وارد آمده بر مناطق نفتی، منابع مالی او را برای عملیات تروریستی از بین برد و این خود، توانایی او را در بکارگیری تروریسم نیز تحت‌الشعاع قرار خواهد داد.

چنین اقدامی دقیقاً همان چیزی است که ایالات متحده و متحدانش سعی دارند علیه «صدام‌حسین» در خلیج فارس اعمال کنند. بااین وجود، متحدان نسبت به هدف قرار دادن رهبری که برای غرب و «شمال» فرد ملعونی بوده است ولی در اکثر کشورهای جهان سوم قهرمان بوده، مورد انتقاد قرار گرفتند. البته واقعیت دارد که صدام‌حسین در کشور خود و در خارج از برخی جهات شخصیتی نسبتاً محبوب بوده است.

ما اعضای باشگاه در این مورد هیچ مشکلی نخواهیم داشت. او می‌توانست هرچه که بخواهد در داخل مرزهای خود در مدتی که مردم تحملش می‌کردند، انجام دهد. او می‌توانست تحت عنوان امپراتور زندگی تاجگذاری کند. ولی او نمی‌توانست طرحهای صنایع تسلیحات اتمی، میکروبی و شیمیایی را بسازد و نیز قادر به تصرف خاك کشور همسایه بدون اعمال خشونت نبود و نمی‌توانست برای یك لحظه هم در آن‌سوی مرزهای خود تهدیدی برای دنیا به‌حساب آید.

در حقیقت آنچه که در خلیج فارس گذراندیم، به‌طور مؤثر اولین اقدام باشگاه «افراد شایسته» به حساب می‌آید، و عملیات هم نقاط قوت و هم نقاط ضعف طرح را آشکار کرد. اول اینکه باشگاه محتاج حرکتی سریع است که دلیل

اصلی محدودیت تعداد اعضاء و اقدام فوری بدون مشورت باشگاه می باشد.

نمایش باشکوه نیروها و تجهیزات کشورهای شرکت کننده و حمایت روحی از عملیات «طوفان صحرا» آن قدر وسیع بود که شدیداً هر مانور دیپلماتیک یا نظامی زیرکانه را محدود می ساخت. در نهایت، یك حملهٔ از روبرو، جداً تنها چارهٔ باقیمانده بود، گرچه خیلی کوتاه بود، ولی آثار مهلکی به جا گذارد و هنوز برنامه سلاحهای هسته‌ای عراق در پیش است که باید ریشه‌کن شود. ثانیاً نیروهای باشگاه نیازمند حرکت در هر کجای ممکن هستند تا بتوانند با استفاده از نیروهای ضربتی کوچك و کارآمد، تهدیدهای خاصی را از بین ببرند. این حقیقت که «صدام حسین» برای واگذاری کل قدرت نظامی اش به طور علنی به «شمال» و بخش‌هایی از دنیای «جنوب» تحت فشار قرار داشت، فقط وی را مجبور می ساخت جای پاهای خود را محکم تر سازد و این امر درگیری را وسعت می بخشید. نجات یك انگیزه قوی برای هر دیکتاتور یا حاکم هر منطقه ای است. بالاتر از همه اینکه، باشگاه نیازمند اطلاعات دست اول است که بلافاصله در اختیار رهبر نظامی یا غیرنظامی آن قرار گیرد. در طول جنگ خلیج فارس، اطلاعات جنگ که توسط آژانس اطلاعات مرکزی، آژانس اطلاعات دفاعی و واحدهای اطلاعات صحنه های نبرد تهیه می شد، خصوصاً درمورد مقدار تخریب بمب، فقط سبب اغتشاش در سطح عملیاتی می شد و این از جمله شکایات اصلی ژنرال «شوارتسکف» بوده است. اولین مرحله در تشکیل باشگاه «افراد شایسته» باید یك تلاش جهانی به همکاری جهت دهندگان اطلاعاتی باشگاه که از اعضای آن هستند، باشد. تصور کنید یك ضربه حیرت انگیز و کاری به‌وسیلهٔ یك واحد شبیه سرویسهای هوایی مخصوص انگلستان در غنی ترین مناطق نفتی لیبی یا سوریه، تأسیسات آموزشی در دره بقاع لبنان را کنترل می کند. باشگاه می تواند کارهای زیادی حتی بدون شلیك یك گلوله انجام دهد. یك کار مهم که بایستی انجام شود، تأسیس یك دادگاه بین المللی برای تعقیب تروریست‌ها و حامیان آنها، متشکل از اعضای باشگاه است. سعی خواهد شد هر تروریستی در

برابر این دادگاه ویژه، به منظور بحث و استدلال حاضر شود. همان‌طور که در «نورنبرگ» آلمان، پیروان هیتلر به خاطر اتهامات جنگی در محضر محاکماتی قرار گرفتند. در مورد اشخاص اگر دستگیر شدند و یا در غیابشان، اتهامات آنها مورد بررسی قرار خواهد گرفت. و نتایج در رادیوی جهانی «بی.بی.سی»، صدای آمریکا، صدای آلمان ورادیوی بین‌المللی فرانسه پخش خواهد شد. مثلاً: «آقای ایکس، شما مورد محاکمه قرار گرفته و محکوم به انجام فعالیت‌های تروریستی شده اید. شما اکنون در لیست قرار دارید. ما پس از خودتان به وضع زندگی‌تان می‌رسیم و روزی شما را دستگیر خواهیم کرد.»

یك چنین حکمی اثرات متفاوت زیادی خواهد داشت؛ خصوصاً پس از آنکه اولین مجرم شناسایی، دستگیر و اعدام شد یا محکوم به حبس و زندانی گشت، همکاران وی شروع به فکر می کنند: «من چهل یا پنجاه سال است که زندگی می کنم و این سازمان قدرتمند می خواهد برای باقی عمرم مرا تحت تعقیب قرار دهد. باید راه فراری برای گذراندن باقی روزهای زندگی‌ام وجود داشته باشد.»

ما باید به این خاطیان بین‌المللی ثابت کنیم که در رابطه با ایشان کاملاً جدی هستیم و قصد داریم که همگی آنها بیشتر زندگی کنند. تهدیدها بر مذهبیون کارگر نمی‌افتد، ولی بر کسانی که در دولتها آنها را تأمین مالی و جهت‌دهی می کنند، مؤثر واقع می شود. افراد لیبیایی و حامیان سوریه‌ای آنها، پرواز شماره ۱۰۳ پان‌آمریکن را بر فراز «لاکربی» اسکاتلند منفجر می سازند که مشخص شد دست حرفه‌ایی‌هایی که درخدمت قذافی بودند، در کار بوده است. و قذافی مأموران اطلاعاتی خود و اعضای جبههٔ آزادیبخش فلسطین (فرماندهی کل) را نیز هدایت می‌کرده است. تمامی اسامی آنها بایستی در لیست نوبتی باشگاه «افراد شایسته» قرار گیرد. نوع جنگ نیروهای باشگاه «افراد شایسته» که مبارزه خواهند کرد با هر جنگی که ما در گذشته داشته‌ایم، کاملاً متفاوت خواهد بود. برای این ادعا چند دلیل وجود دارد؛ ماهیت کاملاً متفاوت دشمن، و اکثر استراتژیها و تاکتیك‌های غیرسنتی آن.

نیروهای ترور را که علیه ما بسیج شده اند، اغلب از این دیدگاه بسیار مشکل می توان شناسایی کرد زیرا آنها خود را استتار می کنند. در مقابل، وقتی ما به پایتخت های آنها وارد می شویم، فوراً اکثر چشمان عامی به ما خیره می گردد.
ما نمی توانیم خود را در بین آنها مخفی کنیم، زیرا این کار گرفتن انتقام و انجام «انهدام قطعی» را بسیار دشوارتر می سازد. در اواخر همین قرن یك محقق فرانسوی بود که سالها در بین مردم آفریقای شمالی پنهانی زندگی می کرد. هویت او هرگز کشف نشده بود. تا اینکه یك روز او در بیابان بود و تصور کرد که تنهاست. بنابراین ایستاده ادرار کرد. مسلمانان هیچگاه این کار را نمی کنند؛ بنابراین وی شناسایی شده بود. در اثر یك چنین خطای کوچکی یا چیزی نظیر اینها سرتان را از دست می دهید. در بخش جنوبی ایالات متحده نظیر همین نیروها برای ایجاد ناآرامی فوق العاده که در بسیاری از کشورهای اروپایی نیز هست، وجود دارند.

آمریکا در قسمت مرزهای خود جوامع اسپانیولی مدافع وحدت فکر اسپانیولی ها و اسلامی دارد که قادر به خنثی ساختن نیروهایی هستند که بالقوه حالت انفجاری دارند. برخی از دولتهای آمریکا حتی در شناخت مشکل هم ناتوان بوده اند. این نفرت و فراموشی ماست که در این رابطه ها نهایتاً اولین گلوله های جنگ جهانی چهارم از روی خشم در اروپا و آمریکا شلیك می شود؛ خود باعث زوال خود می گردیم. با شکست در نفوذ به درون این جوامع تازه و نوظهور، سخت ترین و سنگین ترین عواقب در انتظار ما خواهد بود. البته تمامی سرویسهای اطلاعاتی، نیاز، ارزش و مشکلات نفوذ تدریجی به درون دشمن را درك کرده اند.

متفقین در طول جنگ جهانی دوم و در سراسر اروپا از این شیوه استفاده کرده اند. این کار سنگ بنای جنبش مقاومت در فرانسه نیز بوده است. در پایان جنگ جهانی دوم، وقتی جنگ سوم بسرعت به دنبال آن می آمد، «استالین» شروع به نفوذ در مناطق مرتفع جلگه ای کرد و نفوذ به غرب با مأمورانی صورت می گرفت که با لباس مبدّل مرتدّین یا مهاجرینی که حق رأی نداشتند، ظاهر

می‌شدند. اما جاسوسان و نفوذیهای امروزی به جای اینکه صرفاً مأمور جمع‌آوری اطلاعات باشند، به موتورهای تخریب و نبرد تبدیل شده‌اند. جنگ جهانی چهارم یك جنگ تروریستی خواهد بود.

در عمل، برخی از این خارجیانی که در بین ما قرار دارند یعنی آنها که فعالیت کرده یا از تروریست‌ها حمایت می‌کنند، می‌توانند به موشکهایی بدل گردندکه طی جنگ جهانی سوم می‌توانست کشورها را نابود کند، ولی به دلیل سناریوی استراتژیك «انهدام قطعی.دوجانبه»، نهایتاً موجب توازن وحشت گردید. تفاوت موشکهای امروزی با آنها در این است که دیگر پنج دقیقه تأخیر از زمان پرتاب برای انفجار وجود ندارد، این موشکهای انسانی جنگ جهانی چهارم از قبل در اینجا وجود دارند. ما هیچ نوع ضد موشك دفاعی علیه آنها در اختیار نداریم. نه جنگ ستارگان و نه موشکهای «پاتریوت» به سوی آنها هدف‌گیری نمی‌شوند. بالاتر از همه اینها، ما حتی قدرت انتقام‌گیری که بتواند «انهدام قطعی» جنگ جهانی چهارم و واقعیت‌های استراتژیك جدیدش را تضمین کند، نداریم. اگر این موشکهای انسانی با ضربه زدن و نابودی پایگاههای خود، پرتاب شدند، ما باید توانایی انتقال را در خود به‌وجود آوریم و با بهبود بخشیدن به قابلیت‌های جاسوسی و اطلاعاتی، باید انواع سیستم‌های خبررسانی از راه دور را توسعه دهیم تا ما را از پرتاب آنها مطلع سازند. برخی از کشورهای خاص از تروریسم به‌طور مؤثرتر و قابل پیش‌بینی‌تری در برابر دیگر کشورها استفاده می‌کنند؛ درست مانند یك وسیله جنگی یا نظامی یا ابزار سیاسی دولتی.

امروزه روشن است که برخی کشورها در بین کشورهای اصلی تروریست قرار دارند. بعلاوه، سنت‌های خاصی در هر یك از آنها وجود دارد که در واقع نیروهای تاریخی عمیقی هستند و این نیروها سبب می‌شوند تا در این کشورها نسبت به کشورهای دیگر احتمال بکارگیری تروریسم به‌عنوان سلاحی علیه «شمال» بیشتر شود.

سلاحهای تروریستی امروز، فقط انواع پیچیده‌تری از همان خنجرهای قدیمی هستند. تروریسم امروزه فقط پرتاب یك نارنجك دستی به داخل یك سینمای شلوغ و پرجمعیت در یك شهر بزرگ یا قتل یك سناتور آمریکایی نیست. بلکه می‌تواند شامل ریختن سمّ در منابع آب آشامیدنی پاریس یا نیویورك، یا حتی کارگذاردن یك بمب هسته‌ای در قلب یك شهر بزرگ اروپایی یا آمریکایی هم باشد. تا به حال ما خوش شانس بوده‌ایم. تاکنون تروریست‌ها از هر نوع آن که باشند، غالباً حرفه‌ای بوده‌اند. این بدان‌معنی است که خیلی خوب سازماندهی شده‌اند. برای دستگیری آنها یا شانس کمی وجود دارد و یا اصلاً دستگیری آنها امکان‌پذیر نیست. ولی هیچ اهداف دقیقی بنا به دلایل سیاسی از سوی حامیان آنها مشخص نگردیده است. به رهبران تروریست فقط مقادیری پول یا وسیله داده شده و به ایشان گفته شده که: «هرچه می‌خواهید بکنید، فقط زندگی را برای دشمنانتان دشوار سازید، حال چه روشی انتخاب می‌کنید، مهم نیست.» حال، شانس ما را تا هر زمانی که جنگ جهانی چهارم به واقع شروع شود، نگه نخواهد داشت. مرحله بعدی همان است که ما در حال ورود به آن هستیم. این مرحله‌ای است که در آن تروریست‌ها دقیقاً به‌وسیلهٔ سلاحهای جهانی هدف‌گیری می‌شوند و در واقع به ابزارهای نیرومند قدرت دولتی و نیروی نظامی تبدیل می‌گردند. ما وارد دوره‌ای می‌شویم که رهبران تروریست از سوی دولت تحت احکام و فرمانهای آنان قرار خواهند گرفت و حدّ نهایی پول و سلاح به انضمام آخرین دستورات به ایشان داده می‌شود: «حالا شما سازماندهی شده‌اید. شما یك ارتش هستید. شما به این طریق، در این زمان و در این مکان خاص، عرصهٔ زندگی را بر دشمنانتان تنگ خواهید کرد. اینها اهدافی هستند که ما انتخاب کرده‌ایم. شما آنها را نابود خواهید ساخت.» در آن صورت، این جنگی ظریف ولی بسیار بیرحمانه و خطرناك خواهد بود. تقاضای ما، امروزه، یك فراخوانی فوری برای وارد عمل شدن است. امروز آنچه که در درجهٔ اول اهمیت قرار دارد، نظم جهان به شیوه‌ای است که «ما» می‌شناسیم.